



مدار حشمانت

کاری از انجمن رمان برتر

ایدی کانال تلگرامی: [best_roman@](#)

ایدی کانال آموزش: [bests_learn@](#)



نام رمان: مدار چشمانت
نویسنده: الف. کلانتری
طراحی و صفحه آرایی: انجمن رمان برتر
ویراستاری: الف. کلانتری
آدرس کانال تلگرام: **Best_Roman@**

هدف از ایجاد انجمن فرهنگی رمان برتر

در فراسوی زمان و بی تعلق به ارگانی خاص،
نویسندگانی را گرد هم آورده تا با قلم شان،
امکان رویش عشق در دل های شما به مطالعه
باشند و بهار کتابخوانی



هر گونه استفاده و بهره برداری از مطالب این کتاب با ذکر منبع آزاد می باشد.

مدار چشمانت

@Best_Roman

انجمن رمان برتر



الف. کلانتری

CIRCUIT OF YOUR EYES

انجمن رمان برتر





فایل فروششی رمان مدار چشمانت / اختصاصی انجمن رمان برتر

در صورت مشاهده ی انتشار فایل کامل این کار، در هر گونه کانال یا گروه یا وبسایت و سایت، انجمن رمان برتر با متخلف برخوردی قانونی خواهد داشت. هیچ گروه و کانال غیرمنتسبی به انجمن فوق الذکر، حق گذاشتن فایل کامل این رمان فروشی را نخواهد داشت به صورت رایگان حق انتشار در فضای مجازی با ذکر کردن نام نویسنده ی اثر و ذکر نام انجمن را، خواهد داشت.

اتومبیل را به حاشیه ی خیابان راند و با خاموش کردن آن، تمام تنش را به سمت او و نیمرخ بی تفاوتش چرخاند.

حرفش، حرف مادری بود که دلتنگ پسرش شده بود. پویا زودتر به حرف آمد و این از خوش یمنی لحظه های بین شان به شمار می رفت:

به در و گوهر گویی عادت داری، بگو می شنوم. فرشاد تلخ تر از خودش سری به افسوس تکان داد و پشت دست روی دهانش قرار داد.

آمده بود که با همان بند رفاقت تعریف شده ی بین شان، کاری کند که دل این مرد را متوجه دلتنگی خانواده اش کند، اما می دانست او مردِ مدارا نیست. باید به قولش وفا می کرد، هر چند گناهی پای او هم نوشته نبود. دست از روی دهانش برداشت و گفت:

یک سال رفتی اون ور و طاقت نیومد، حالا که هستی بازم دنبال جور کردن بهونه ای؟ کار داری و سرت شلوغ، همینارو مدام می گی که مامانت بهونه ت رو نگیره؟



پویا سرش را به سمت دکه ی روزنامه فروشی روبرویشان چرخاند. نگاهش خیره ی دستان پسرکی بود که سیاهی واکس، روی سرانگشتانش نشسته بود. حرف زدنش هم به خواست این مرد بود. سر چرخاند:

_ تو که می دونی من الان راحتم، خبری هم نیست که بخوام پنهانش کنم. اگه یکی راحتی من رو می خواد، پس رفیقم رو نمی فرسته سراغم که باز قصه ی جدید شروع بشه.

فرشاد هم نگاهی به اطراف انداخت، گرمای تابستان بندر چیزی نبود که کسی لحظه ای داغی اش را حس کند و جان به لبش نرسد. سکوتش طولانی گشت و پویا کلافه شد. نیم نگاهی حواله ی فرشاد کرد:

_ نیم پز شدیم، نکنه قرار گذاشتی تا وقتی من رو خر کنی، همین گوشه شهر بمونیم و شب خونه برگردیم؟

جمله ی پرسشی اش بیشتر به طعنه می مانست تا سؤالی در انتظار جواب، فرشاد درجه ی فن اتومبیل را بیشتر کرد و دستش روی سوییچ ماند.

_ ببین نه تو بچه ای که بخوای از بابات دوری کنی، اونم وقتی که بودند به درد الان شون می خوره و نه اونا دیگه آدمای چند سال قبل هستن که باز منتی رو سرشون باشه.

پویا دست برد سمت دستگیره ی در و فرشاد با دیدن حرکتش، قفل مرکزی را زد و با لحن شاکی اش غرید:

_ بتمبرگ سر جات و دو تا جمله ی درست و حسابی بگو، بعد هر جا دلت خواست تشریفت رو ببر.

پویا با همان نگاه عاریه گرفته از خونسردی اش، چشم به او و کلافگی اش دوخت. به سمت او خم شد و قفل را مجدد زد.

_ می خوام برم آب بگیرم روان پریش!

پایش را که از اتومبیل بیرون گذاشت، داغی و شرجی هوا؛ اخم هایش را در هم فرو برد. به سمت هایپرمارکتی رفت که حاشیه ی پیاده رو قرار داشت.



فرشاد صدای موزیک اتومبیل را کمی بالاتر برد و نگاهش در انتظار خروج پویا از هاپر مارکت بود. نمی دانست جواب بیم و امید افسانه خانم را چه بدهد، وقتی بهتر از او، خبر از یکدندگی پسر بزرگش داشت.

با بیرون آمدن او، صدای ضبط را پایین آورد و به سمت جلو خیز برداشت. سوییچ در دست، منتظر نشستنش ماند.

پویا سریع نشست و بطری آب معدنی کوچکی را هم به سمت فرشاد گرفت که او مخالفتش را با سر بالا انداختن نشان داد.

_نمی خورم.

او هم بطری را روی داشبورد پرت کرد و بی تفاوت، کلمه ای نثارش کرد:

_جهنم!

فرشاد خیره ی زبان تیز و بی خیالی اش بود که پویا تمامی آب موجود در بطری را سر کشید و با ابروهای بالا رفته، سؤالش را پرسید.

فرشاد سرش را به روبرو برگرداند و اتومبیل را روشن کرد:

_انقدر فهمیدی که مأمور مامانت شدم و باید بهش خبر بدم. راه نمیای نیا، ولی بگو چی بهش بگم که فکر نکنه مثل تو خیره سرم و بی جواب گذاشتمش.

پویا بطری خالی را میان دو دست تاب می داد و چشمش به دختری بود که خیره خیره به او زل زده بود.

_با توأم مسخره، عنتر و منترت که نیستم. سه ساعت مغازه رو ول کردم و اومدم سر وقتت، که برم خبر مرگم یه چیزی به مامانت بگم دلش خوش بشه.

پویا بطری را روی ران پایش گذاشت و گفت:

_وقتی خودم باهش در ارتباطم، وقتی خودم حالش رو می پرسم؛ تو اومدی وسط که چی بشه؟

فرشاد اتومبیل را از جا کند و بی توجه به بلند شدن صدای بوق اتومبیل های پشت سر، سرعتش را بیشتر کرد.

غر غر کردنش، لبخند نادری روی لب های پویا نشاند.



چرا سریع خر گاز می گیره تو رو؟

بی تفاوت اما عصبی، صدای ضبط را بالا برد و پویا هم دیگر ادامه نداد. حالش خوب بود و وقتش را با کار کردن و شیفت های متوالی پر کرده بود. خبر از حال و احوال خانواده اش هم داشت و می دانست مثل همیشه سرشان گرم زندگی سردشان است.

کجا می ری برسونمت؟

پویا حرفی نزد و فرشاد بطری استفاده شده اش را برداشت و با انتهایش ضربه ای روی پایش زد:

کر شدی شکر خدا؟

با تشر و ضربه ی دست او، حواس پرتش را سر و سامانی داد، سر چرخاند. فرشاد شیشه را پایین داد تا بطری را بیرون بیدازد که او خود را جلو کشید، بطری را از میان دستش بیرون کشید و گفت:

برو خونه، امروز آف خوردم و شب باید سر شیفت کارخونه حاضر باشم.

فرشاد ثانیه ای خیره اش شد و حرف تا روی زبانش آمده را خورد. می دانست این حساسیت تمیز بودن های پویا از کجا آب می خورد.

پویا صدای ضبط را کم کرد و او مسیرش را عوض کرد. هنوز تا رسیدن به خانه راه داشتند که صدای گوشی فرشاد بلند شد.

نگاهی به جلو انداخت و گوشی را از کنار دستش برداشت. با نیم نگاهی به صفحه، نام مخاطب را دید و پلک بست. تا چهارراه فاصله بود.

چی شده؟

توجه پویا به لحن و صدای گرفته ی فرشاد جلب شد. نگاه دو دوست با هم تلاقی پیدا کرد و پویا سرش را سؤالی تکان داد اما فرشاد نگاهش را به روبرو دوخت و با شنیدن صدای مخاطبش، خشمگین شد:

خدا لعنتش کنه اون عمو رو که پدر من و هفت جد و آباد من و بقیه رو در آورد.

باز اون چی کار کرده که این وحشی شده؟



پویا دست روی دستش گذاشت و با سر به چهارراه اشاره کرد و مأموری که ایستاده بود. فرشاد دستش را روی دنده فشرد و سرعتش را کم تر کرد. با حرص گفت: یه دقیقه حرف نزن، تو خیابونم؛ نمی تونم گوشه‌ی دستم بگیرم. وایستا ببینم هدست کدوم قبرستونه.

به سمت پویا و داشبورد خم شد که او بازویش را گرفت و آرام گفت: گوشی رو بیار پایین و بزن رو بلندگو، من دنبالش می کردم. حرف پنهانی از او نداشت، گوشی را پایین کشید و صدای گریه‌ای در اتاقک بسته‌ی اتومبیل پیچید:

فرشاد من چی کار کنم دست تنها؟ همه زندگی رو زد شکوند و اونم زیر دست و پاش به مشت و لگد گرفت.

پویا سرش را با گشتن میان وسایل درون داشبورد گرم کرد که فرشاد با دیدن سبز شدن چراغ سر چهارراه، نفس آسوده‌ای کشید و دست روی دست او قرار داد:

دیگه نمی خوادش.

با حرکت کردن، گوشی را کنار گوشش قرار داد و با دست گذاشتن روی پای پویا؛ تشکرش را نشان داد.

خب الان من برم بگم چرا دست رو دخترت بلند کردی؟ نمی گه تو ننه شی یا باباش که دل می سوزونی؟

کمی سکوت کرد و با شنیدن ادامه‌ی سخنان مخاطبش، گوشی را بین شانه و گوشش گذاشت. دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

الان این احمق زبون دراز نفهم چشه؟

کاغذی مچاله شده را از جیبش بیرون کشید و بازش کرد. دستش روی فرمان اتومبیل و کاغذ را سفت چسبیده بود.

باشه الان میام ببینم باز این چه مرگش شده که اون زنجیر پاره کرده افتاده به جونش.



گوشی را روی پیشانی کوبید و به جلو پرت کرد.

باید برم خونه عمو، نگه دارم ماشین بگیری؟

پویا که تا حدودی از بگیر نگیرهای خانواده ی عموی فرشاد باخبر بود، گفت:

باهات میام.

فرشاد به او خیره شد که پویا گفت:

جلو رو بچسب، من رو بعد سر فرصت سیر تماشا کن.

فرشاد ناچار و خسته گفت:

می دونی که خونه شون اون سر شهر و تو شهرک هست، نمی خوای بخوابی؟

نگاه او را نادیده گرفت. تنه اش را کامل به صندلی چسباند و دستانش را روی

سینه جمع کرد:

گفتم که بیکارم، برو دیر نشه.

فرشاد با اولین دوربرگردان، مسیر خانه ی پویا را عوض کرد و به سمت منزل

عمویش رفت.

بمون تا برگردم.

پویا سر تکان داد و گفت:

لازم شد بگو پیام.

فرشاد حرفی نداشت بگوید وقتی از جزییات اتفاق پیش آمده بی خبر بود:

دستت درست.

او رفت و پویا با دیدن سطل زباله ای بزرگ از اتومبیل پیاده شد. با چند قدم آرام

اما بلند به آن سمت رفت. بطری را روی مابقی زباله ها پرت کرد و دست به جیب

شد.

صدایی را که همیشگی شده بود و مأمن آرامش و پریشانی اش، از دوردست های

دور شنید:

«پویا تو چرا این همه شلخته ای؟ هر چی آشغال دم دست هست رو چرا پرت



می کنی گوشه کنار کوچه و خیابون؟

نیشخندی زد:

_برو ببینم الان استاد میاد، خانم جو فرهنگ و ادب برش داشته! آشغال دیگه،

باید یه جا از شرش خلاص شد؛ باید بچسبونم رو پیشونیم؟

صدای خنده ای در سرش به ناز بلند شد و دلش را مچاله کرد:

_خجالت بکش مرد گنده، بیچاره مامانت چی می کشه با این اخلاقت؟

به لبخندی میهمانش کرد و گفت:

_دیگه دور دور شماست خانم، مامانم من رو تحویل جامعه داد و خلاص؛ بقیه ش

با خودته که جمع وجورم کنی.

صدا آرام تر شد و لطیف تر:

_از شلختگیت فاکتور بگیر که هیچ جوری باهاش کنار نمیام، واسه بقیه ش حرفی

نیست.»

_پویا داداش بیا.

از جغرافیای دیر و دور گذشته اش بیرون آمد و خاطرات را لابلای اطلاعات منسوخ

شده ی زباله دان تاریخ ذهنش دفن کرد.

سر برگرداند و فرشاد را با دختری که به آغوش داشت، دید.

_چی شده؟

_بیا در عقب رو باز کن، زود باش.

تعجل نکرد و به سرعت خود را به آن ها رساند. در را باز کرد و عقب کشید. فرشاد

دختر را با احتیاط روی صندلی عقب جاگیر کرد و خیره ی نگاهش شد:

_تو رو ارواح خاک مامانت تن و بدن اون خواهر بیچاره ت و من رو نلرزون.

جوابش خاموشی و بی فروغی دیدگان دختر بود، سرش را بیرون کشید و در را

کمی پر صدا تر بست و لگدی به تایر ماشین زد.

پویا در جلو را برایش باز کرد:

_من می رونم، بشین.



بی تعارف نشست و کف دستانش روی چشمانش ماند. بالاتر برد و پنجه میان موهایش کشید.

_ برو یه درمونگاه پیدا کن.

پویا نگاهی مختصر و اجمالی به چهره ی دختر کرد و گفت:

_ با درمونگاه حل می شه؟

فرشاد فقط چشم بست و او هم به راه افتاد. کوچه به کوچه ی شهر را از بر بود. مگر نه این که قرار بود روزی دختری را بیاورد و خانم خانه اش کند؟ مگر قرارشان گشت زدن میان تمامیت این شهر نبود؟ بلد بود هر آن جایی را که باید. _ فرشاد اون جلو یه دونه هست، جای پارک نیست. من این جا نگه می دارم، شما برین.

_ باشه تو دیگه نمی خواد بیای، بمون تا ببرمش و برگردیم.

پویا دوبل ایستاد و با دنده عقب اتومبیل را پاک کرد.

فرشاد این بار بدون در آغوش گرفتن دختر، بازویش را گرفت و او لنگ لنگان همراهش شد.

پویا روی فرمان ضرب گرفته بود و به دور و برش توجهی نداشت.

نیم ساعتی گذشت که سر و کله ی فرشاد پیدا شد اما تنها بود. اشاره ای به پویا زد و شیشه ی اتومبیل را پایین داد:

_ چی شد؟ پس چرا تنهایی؟

فرشاد خم شده و ساعد دو دستش را روی لبه ی پنجره ی اتومبیل قرار داد:

_ چیزی می خوری بگیرم؟ یه فلافل ی اون طرف هست، بگیرم؟

پویا مسیر نگاه فرشاد را گرفت و گفت:

_ نه، سمیرا کجاست؟ مگه تو اون خونه نبود؟

فرشاد با ناراحتی آشیان کرده روی دلش، گفت:

_ اون که شده گوشت قربونی بین این زبون نفهم و اون بابای هیچی ندار، بدبخت موند خونه رو جمع و جور کنه.



پویا با اشاره ی ابرو سمت درمانگاه پرسید:

_حالا چش شده بود که درمونگاه لازم شد؟

دستش را از روی لبه ی پنجره برداشت و بی حرف سوار شد. سرش را تکیه داد به بالشتک پشت سرش و گفت:

_آینه اتاقش رو از روی کنسول برداشته جلو پای عمو شکونده و روی خرده ریزش قدم زده بانو! فکر کرده خبریه و رو سینه ش مدال افتخار می زنن. یه چند تا بخیه بخوره و گوشه اتاقش بیفته، شاید یه کم آدم بشه!

پویا با دل رحمی و تعجب گفت:

_بین شون تا این حد شکراب هست؟

فرشاد بطری آب گرم شده را برداشت. درش را باز کرد و یک نفس سر کشید، با کنار دستش روی دهانش کشید:

_بدتر از این حد... تا بچه بود که اهل این کارا نبود ولی از وقتی رفته دانشگاه و با دو تا چرخیده، روش وا شده و روزی نیست که بی بلا به شب برسونه.

بطری را پایین پایش انداخت و پویا باز هم مخاطب قرارش داد:

_حالا اصل مشکل با عموست هست یا این؟

_اون خیر ندیده که یه موی تن بابام به تنش نیست، عمری زنش رو چلونند تا دق کرد و جوون مرگ شد. حالام که دو تا دخترش هستن واسه عقده گشایش، سمیرا داره پای این دو تا جونور حروم می شه.

پویا تک خنده ای ناباورانه زد:

_اگه لنگه ی باباش هست، تو چرا واسش حرص می زنی؟

فرشاد خیره نگاهش کرد و گفت:

_واسه این که زنم بیشتر از خودش و من، نگران این چموش بی کله ست. واسه این که عمری جای خواهر نداشته م، عزیز بوده به دلم. واسه این که زن عمو از همون بچگی این دختر رو به من سپرد که واسش برادری کنم. واسه این که می دونم دلش چی می خواد و این کج خلقی سر بی مادریش هست. واسه این که تو



بچگی اش مونده و نمی خواد بزرگ شه.

پویا سری جنباند و با دیدن دختر که خودش در حال آمدن بود، گفت:

_خودش راه گرفته داره میاد.

فرشاد دست از فکر کردن برداشت و با دیدن او، حرص زده و خراب تر از قبل غرید:

_یه دونه زاییده شده تو دنیا که من رو پیر کنه، اونم همین ثمین بی شعور هست و تموم. خوبه بهش گفتم بمون تا پیام.

با عصبانیت در اتومبیل را باز کرد و به سمتش رفت. نگاه عابران پیاده رو هم، جلب آن دو شده بود که فرشاد توبیخ گرانه بازویش را در پنجه گرفت و صدایش بالا رفت:

_دختر تو آدمیزادی؟ فارسی حالیت می شه یا منم مثل خودت زبون عوض کنم؟

ثمین با چهره ای پر درد خیره اش شد، از برخورد او شاکی بود:

_وسط پیاده رو خودت رو خالی نکن، خونه داریم؛ اون جا بفرما در خدمت باشیم. بی توجه به این جمله، دستش را کشید و گفت:

_درد بی درمونی تو ثمین، بی درمون.

ثمین پا به پای لجبازی و عصبانیتش پیش می رفت، محال بود از زبان بیفتد حتی اگر ده بخیه کف پایش را بسوزاند و چهره اش را در هم ببرد:

_ولم کنید به حال خودم اگه درمون ندارین و فقط زبون تون واسه نصیحت باز می شه.

فرشاد درب اتومبیل را با خشونت باز کرد و تقریباً با هل او را روی صندلی پرت کرد:

_احمق دلم واسه خودت می سوزه که می گم دهن به دهن اون بابای بی مثالیت نذار. کوری نمی بینی خواهرت روز به روز داره آب می شه جلوی چشمت؟ ترتیب زن عمو رو که بابات داد، تو الان دست پیش گرفتی و می خوای کلک اون دختر مظلوم رو بکنی و خیالت رو راحت کنی؟ جفت پدر و دختر ته نامردای دنیابین



به قرآن، دیگه پای مرگم باشی پشت گوشت رو دیدی، من رو اون طرفا می بینی
 ثمین! دیگه از دست تو و کارات بریدم.

پویا هشدار دهنده صدایش زد:

_فرشاد بگیر بشین.

دستی میان موهایش کشید. پای بیرون مانده ی ثمین را آرام داخل برد و در
 را بست. برگشت و به آن تکیه زد، گرمای هوا بیداد می کرد و روی خلق همه
 تأثیرش را می گذاشت.

پویا نیم گاهی به طرف او انداخت:

_نمی دونم چه مرضی داری که فعلاً به جون این رفیق ما انداختیش، ولی وقتی
 می بینی یکی عصبانی هست؛ دو دقیقه دهن نجنبون قضیه حل می شه.

ثمین نمی دانست بغض کند از تهدید فرشاد و بیشتر تنها شدنش، یا شرمنده ی
 روی خواهری باشد که مادری را در حقش تمام کرده بود. اما غرور تلخش را به رخ
 این مرد غریبه کشید:

_نمی خوام نصیحت بشنوم.

نگاهش خیره ی چشمان گرد ثمین بود که گودی پایین پلک هایش، ن خوابیدنش
 را جار می زد. چشم گرفت و فرشاد را صدا زد:

_بیا دیگه پسر.

فرشاد با روانی به هم ریخته نشست و تا خود خانه صدای نفس هایشان تنها تم
 جاری میان اتاق اتومبیل بود.

اتومبیل کنار مجتمع متوقف شد، پویا به حرف آمد:

_زنگ بزن به شاگردت و پیش شون بمون. منم پیاده می رم، امروز باشگاه ندارم.

سرش را از یقه ی تی شرت در آورد و آن را لبه ی تختش گذاشت.

بعد از دو ساعت و نیم پیاده روی و گز کردن خیابان ها، وقتش رسیده دوش آب
 سردی بگیرد.



هنوز قدم هایش به مقصد نرسیده بود که صدای گوشی اش بلند شد.

نیم نگاهی انداخت و سماجت مخاطب را که دید، برگشت. با دیدن اسم فرشاد، تماس را وصل و روی بلندگو گذاشت.

_سلام رسیدم خونه، خیالت راحت که ندزدیدم.

فرشاد بلند شد، از حال در آمد و وارد اتاق خواب سمیرا شد.

_سلام، داداش شرمنده م امروز گرفتار من شدی. اومدم گره از کار تو باز کنم و خودم کلاف تحویل دادم.

پویا تن خسته اش را روی کاناپه ی مشکی رنگش رها کرد و گفت:

_حالا جبراناش می کنی، منم گرهی ندارم؛ نگران نباش.

فرشاد به در بسته ی اتاق خیره شد و گفت:

_به خاله افسانه ظلم نکن وقتی می بینی دلش واست پر می زنه. گناه که نکرده شدی پسر بزرگش، کرده؟ نمی فهمی تو رو بیشتر از اون دو تای دیگه می خواد؟

پویا دو دستش را به دو طرف دراز کرد و بازوانش روی کاناپه پهن شد:

_خودشَم می دونه من نه با بابا مشکلی ندارم و نه با خودش، چرا یه موضوع تکراری رو نخ کش می کنه، نمی فهمم.

فرشاد روی تخت نشست و نرمی پتو زیر سر انگشتانش آمد:

_خب تو که عقلت قد می ده کینه و تلافی نکنی، یه دو بار بیشتر برو سروقت شون. می میری؟

پویا سکوت کرد و پاهایش را روی میز قرار داد. همان حال خوب شان برایش کافی بود و دوباره، دوباره ها را تجربه کردن برایش مطلوب نظر نبود.

_داری رو حرفم فکر می کنی یا این یعنی دیگه خودم رو سبک نکنم و قطع کنم؟

پویا آرام گفت:

_فردا پاشین بیاین این جا، با سمیرا. باشگاه رو عصر می رم که شب خونه باشم.

فرشاد خود را روی تخت رها کرد و دستش روی عضلات شکمش نشست:

_تو چرا این عادتت تو سرت موند؟ اون مهتاب خانم که همیشه می گفت صورت



مسئله رو پاک نکن و حلش کن، ولی تو هنوز تو حل زندگیت موندی. اسـمـش هم او را به تنگنای تاریک و سردی می انداخت. همه ی خوب هایش را گلچین کرده و در سـرـش داشت الا حل مسئله هایش را، که مهتاب تنها مسئله اش بود و حل نکردنش، چشمش را برای همیشه ترساند.

_خواستی بیای تا فردا خبرش رو بهم بده، می خوام برم دوش بگیرم و دو ساعت بخوابم.

فرشاد که پشیمان از نام بردن مهتاب بود، نفسش را بی صدا از سینه بیرون فرستاد و خفه گفت:

_نمی شه این دختر رو یه لحظه تنها گذاشت، سمیرا هم که بی اون، با منم جایی نمی ره.

پویا پاهایش را جمع و زانوانش خم شد. با سر انگشتانش روی پارکت خالی از فرش، ضرب گرفت و خودش را جمع کرد:

_تو چرا اون دختر رو کردی زنگوله پای تابوت زندگیت؟ پس فردا می ری سـر زندگیت، واسه چی وابسته ترش می کنی که نتونین از پشش بریاین؟

دستش را زیر سر فرشاد و جز افسوس حالی برایش نمانده بود:

_ثمین یکی از مسئله های زندگی منه که باید حلش کنم، نه پاکش. از ازل بوده، حالام که هست.

پویا گوشی را برداشت و کنار گوشش گرفت:

_اگه پاش اذیتش نمی کنه اونم با خودتون بیارین. شاید تونستم من واست حلش کنم.

فرشاد آرام گفت:

_تو توی کار محو کردنی، نه حل کردن. باشه بهشون می گم و خبرش رو می دم ولی الان بگو به خاله افسانه چی بگم؟

می دانست دست بردار نیست. به طرف اتاق خوابش رفت، نگاهی سمت ساک باشگاهش انداخت. کنار تخت نشست و زیپ ساک را باز کرد، لباس هایش را



بیرون ریخت و توجهش را به او داد:

«بگو حالش خوبه به همون خدایی که رو به قبله ش نماز می خونه و ثنا داره، همین که تأیید یکی دیگه رو بشنوه حالش روبراه می شه.

فرشاد با باز شدن در، نگاهش را به سمیرا داد و دستش را به سمتش دراز کرد.

«پویا این همه آدم و عالم شب عاشق می شن و صبح فارغ، تو چرا یه جا موندی و دل بر نمی داری؟»

تی شرت آستین حلقه ای را روی تخت پرت کرد و با بی ملاحظه گی گفت:

«فکر کن زنت فردا بشه مال یکی دیگه، اصلاً فکر کن شب عقدش با یکی دیگه پشت در سالن مراسم و ایستادی. اینام نه، چرا راه دور بریم؟ فرض کن امشب اونیه که دوشش داری و واسه خاطرش تو دهن عموت رفتی، حتی واسه خداحافظی کردنش تو چشمت زل نزنه حتی واسه خوشی دل تو. اگه حالت بعد این فکر هنوز اون قدری خوب بود که باز لم بدی و نصیحت بارم کنی، پس بدون که من روانی تر از این حرفام که بتونم هیچوقت به زن مردم که قرار بود زن زندگی من بشه، فکر نکنم! خواستین بیاین، یه پیامک خرجشه؛ فعلاً رفیق.

گوشی را روی تخت رها کرد و دست به کمر ایستاد. سینه اش مالا مال دردی بود که این دو سال هم نتوانسته بود برای لحظه ای او را آرام کند. داغ نگاه آخر مهتاب، بد به دلش مانده بود.

صدایش مدام در گوشش زنگ می زد. زمانی که روبرویش ایستاد و جسارت به خرج داد. وقتی که انتخاب مهتاب را دید و باز هم بی قرار پرسید:

«چرا اون آره و من نه؟»

«مشتاق گل از سرزنش خار نترسد...»

دو سال تمام به این جمله فکر کرده بود و بیشتر از تلاش کردن دست کشیده بود. خواستن که هوس تاب و الاکلنگ نبود که سالی یک بار به هوایشان سری به پارک بزنی تا برای مدتی از سرت بیپرد.

ساک را از پایین پایش برداشت و زیپ باز مانده اش را بست. حوله ی حمامش



را چنگ زد و خود را به آب سرد رساند به امید آن که مغزش هم منجمد شود...

فرشاد دست سمیرا را در دست گرفته بود اما نیم ساعت حرف نزدنش، او را نگران تر می کرد. عادت داشت فرصت بدهد خود او به حرف بیاید.

_اگه تو رو نداشتی، دلم قرار بود به کی خوش باشه سمیرا؟

سمیرا لبخند ملایمی زد، خم شد و روی پیشانی اش را گرم بوسید.

_الان که داری، با این که واست کم می دارم ولی یه لحظه م تنهام نداشتی.

چرخید و دست او را روی گونه اش قرار داد. چشم بست:

_پویا گفت فردا بریم شام خونه ش، ببین اگه ثمین میاد اونم می برمش.

سمیرا دو دستش را لبه ی تخت گذاشت و سرش را پایین گرفت. شرمندگی اش تمامی نداشت وقتی می دانست او از تمام زندگی اش می زند که حال او و خواهرش خوب باشد.

_اگه نمی خوام نمی ریم.

سمیرا به نیمرخش خیره شد و گفت:

_چرا نخوام برم؟ آقا پویا کم از برادر نبوده برام، شاید این دو سال خیلی کم دیده باشمش ولی یادم نرفته روزایی که شماها سری از سرا، سوا داشتین. بعید می دونم ثمین مخالف باشه و ترجیحش این باشه که تنها یا پیش بابا بمونه.

فرشاد نیمه هوشیار گفت:

_سمیرا من یه چرت بزنم، شب باید برم واسه مامان خرید کنم.

_شما دو چرت بزن، منم برم فکر شام باشم.

از کنار همسر نصف و نیمه اش بلند شد و در را به آرامی بست. ثمین تمام دارایی اش بود و گاهی میان بر آوردن توقعات همسر و خواسته های زیاد اما به زبان نیاورده ی خواهرش در می ماند.

_شوهرت می خواست من رو آدم کنه، الان دیگه نیازش رو برطرف کردی و انگار یادش رفت.

سمیرا با عصبانیت به او زل زد و هشدارش زیادی جدی بود:



_فقط یک بار دیگه ثمین خانم بینم حرف مزخرف و بزرگ تر از دهنِت در میاد، شک نکن دیگه خبری از تحمل نر بودنا و بی ادب بودنات نیست.

ثمین کوسن مبل را روی فرش پرت کرد و پایش را روی آن گذاشت. شاکی بود و لحن بغض دار صدایش هم روی اعصاب سمیرا:

_تو خیابون هر چی دلش خواست بار من کرد. جلو اون رفیق پرروش، مراعات نکرد عقده هاش رو تو دلش نگه داره و بیاد خونه سرم خالی کنه. مگه من کلفت زرخیدش بودم که باهام اون جوری عین گنده لات ها حرف زد؟
سمیرا قدمی به سمتش برداشت تا نوازشی باشد برای بغض دلش اما برگشت و رو به آشپزخانه رفت. گفت:

_حتماً لایقش بودی که مراعات غریبه و آشنا نکرده. بس که لی لی به لالات گذاشتیم، چشم سفید تر شدی. من احمق بودم که زیادی بهت پر و بال دادم.
ثمین با کف پایش ضربه ای به کوسن زد و صدای دادش از درد بلند شد. سمیرا با ترس به طرفش دوید و با بالا و پایین کردن پایش گفت:
_خدا مرگم بده چی شد؟ درد داره؟

دست سمیرا را با لجبازی و چشم هایی پر آب، عقب زد و قبل از این که بخواهد دردش را به زبان بیاورد، فرشاد با شدت تمام در را باز کرد و همان جا ایستاد.
امروز کاسه ی صبرش بیش از اندازه لبریز شده بود. صدایش بالا رفت:

_چه مرگته تو؟ خودخواه تر از تو به عمرم ندیدم ثمین، احمق ترش رو هم! نمی تونی دو ساعت لال شی؟ نق و ناله ت دیگه حال من یکی رو به هم می زنه. هر چی صبور می کنم و می گم درست می شه ولی تو درست بشو نیستی. بسه دیگه، من نه باباتم و نه داداشت که بخوام راه به راه نازت رو بکشم. گذشت اون زمان که از سر و کولم بالا می رفتی. همسن تو الان داره زندگی می چرخونه و تو هنوز تو فکر اینی که رنگ لاک دستت با اون خرس صورتی بی صاحبِت ست باشه که تو نت بگن چه خانوم شیک و باکلاسی!

سمیرا شوکه به او نگاه کرد و اسمش را زمزمه وار صدا زد که فرشاد با همان صدای



پر خشم و زخمی رو به او غرید:

_چیه؟ بگم غلط زیادی کردم راضی می شین؟ آقا دیگه نمی خوام این دختر احمق نُقل من باشه، باید برم محضر کدوم بزرگوار و این سند برادری کردن رو پس بدم؟ من خواهر خیره سر نمی خوام، دختری که زنم رو هم ازم گرفته نمی خوام. خیر سرم یک ساله دارم و ندارم، همین فردا می تونم دستت رو بگیرم و ببرم سر زندگیم؛ فقط واسه فیس این خانم و گند کاریاش، منم که باید سر تا پام بسوزه.

نفسی عصبی خرج سینه اش کرد که به شدت بالا و پایین می رفت.
_هی کوتاه اومدم و چشم بستم که دیگه حناق شده تو گلوم و عقده شده به دلم، شب به شب می خوام بیای خستگی کنار زنت در بره، ولی من باید پیام ناز زیادی یکی دیگه رو بکشم که فردا از چاله در نیاد و با سر تو چاه نره. بسِ منه، بسه سمیرا.

با قدم هایی بلند به طرف در رفت و سمیرا به دنبالش روان شد.

_فرشاد جان تو رو خدا وایستا.

با همان عصبانیت کفش هایش را پوشید و روبرویش ایستاد:

_کاری ندارم این جا، اومدم یه نظر زن عقدی خودم رو دیدم و رفع زحمت می کنم که سهم خواهرت از داشتنت کم نشه.

سمیرا دستش را روی سینه ی فرشاد گذاشت و با لبی لرزان بیچارگی اش را به زبان آورد:

_دورت بگردم ازش نرنج، به خدا خودت بیشتر از من می شناسیش که چقدر تو رو دوست داره. نرو.

دست سمیرا را از روی سینه ی پر سوزش برداشت و کف آن را روی لب هایش فشرد:

_نمی کشم دیگه، نمی کشم فدات شم. شب حرف می زنیم، فعلاً.

رفت و در واحدشان را بست. سمیرا پر حسرت و با عجز دست روی سرش گذاشت:



_ من رو لای منگنه نذارین تو رو قرآن، کاش قبل مامانم می رفتم، نمی تونم هیچ کدوم رو راضی کنم.

با پاهایی از رمق افتاده، خود را به اتاقش رساند و گوشه ی تخت خزید. دلش پر بود و دستش به چیزی و جایی بند نبود.

ثمین مدام چشم هایش را می فشرد تا اشک ندامت نبارد و باورش نشود که فرشاد هم او را نمی خواهد. خواهرش هم او را نمی خواهد. پدرش هم که از اول او را نمی خواست.

دل خواهرش شکسته بود و نمی دانست چه کاری برایش انجام دهد. بازویش را روی جفت چشم هایش گذاشت و بنای گریه برداشت.

سمیرا شنید و خود را به نشنیدن زد. یک بار هم به خودش و دلش می رسید جای دوری نمی رفت. دست برد سمت پاتختی و گوشه اش را در مشت گرفت. رمزش را زد و بخار روی چشمانش را پوشاند. رمزش هم تاریخ تولد دو عزیزش بود. صفحه ی پیامک را باز کرد و هر چه دلش آن لحظه تمنایش را داشت، برای فرشاد تایپ کرد:

_ ببخشید... منم می خوام شب به شب به شوق رسیدنت پیام کنار در و اون قدر به راه پله خیره بمونم تا تو برسی ولی به خدا نباشم، ثمین بی مادر می مونه زیر دست اون زنی که به بابا چسبیده و هنوز نمی دونیم چه اخلاق و مرامی داره. منم خیلی چیزا دلم می خواد ولی همه رو دارم تو دلم زنجیر می کنم که یه وقت خواستتم زیاد نباشه. ببخشید که زندگیت پای من و خانواده ی در به درم داره حروم می شه. ببخشید همه گسم...

ارسال پیام را زد و خود را به زیر پتو کشید.

فرشاد روی نیمکت سبز رنگی نشسته بود که صدای پیامک گوشه اش دو بار پشت سر هم بلند شد. دست در جیب شلوارش کرد و آن را برداشت. صفحه باز شد و دو اسم شبیه به هم، لبخندی روی لبش نشانده. نفسم را باز کرد و پیام سمیرا را خواند. با او هم تند رفته بود، صفحه را بست و پیام بعدی را باز کرد.



_من دیگه خواهرت نباشم ولی سمیرا گناه داره. میای شب؟ پیتزا واست درست کنم؟

لبخندش خوش رنگ تر شد و زیر لب گفت:

_بی شعور می دونه دوشش دارم و اذیت می کنه.

انگشتانش روی صفحه کلید حرکت کرد و نوشت:

_قارچ نبینم توش که پدرت رو در میارم.

پیامی هم برای سمیرا فرستاد:

_خواهرت دعوت کرده، مدیون فرشادی؛ اگه دست به سیاه و سفید بزنی یا

کمکش بدی. شبم واسه شوهرت خوشگل کن که یه دل سیر دوباره نگات کنم.

گوشی را درون جیبش سر داد و سرش را بالا گرفت. سیاهی آسمان یادش انداخت

که خرید مادرش مانده و باید زودتر بجنبد تا شب به موقع، به میهمانی دو خواهر

برسد.

_سلام مهندس جان.

پویا لباسش را تعویض کرده و برای سرکشی آماده شده بود. نگاهی کوتاه به

بهرامی انداخت:

_سلام.

او خندید و با سرخوشی که پویا هیچ علتی برایش پیدا نمی کرد، گفت:

_والا الان یک سالی هست که در خدمت هستیم ولی سر جمعش رو حساب

کنیم، روزی یه سلام و روزت بخیرم حواله مون نکردی.

پویا کارت شناسایی اش را در جیب نمای لباسش جای داد و گفت:

_نیاز به حرف باشه بلام حرف بزوم ولی وقتی لازم نبینم، بی جهت از فک و

آرواره هام کار نمی کشم.

بهرامی کتش را در آورد و پشت صندلی اش قرار داد:

_اینم یه مدل تز واسه خودش حساب می شه، مزاحمت نباشم.

پویا به سر تکان دادنی اکتفا کرد و از اتاق خارج شد. در راهرو چشمش به منشی مدیر کل افتاد. سادگی اش را پشت آرایش ملایمی پنهان می کرد تا سرخی گونه اش، توجهی را به خودش جلب نکند. محبت های گاه و بیگاه اما مخفیانه و دور از چشم دیگرانش را زیر سبیلی رد می کرد. ازدواج و تعهد، تنها چیزی بود که دیگر روی یک واژه از خواستنش هم مکث نمی کرد. اویی را که می خواست، از دست داد و دیگری هم به کارش نمی آمد.

گوشی اش را برداشت و پیامکی که برایش آمده بود را باز کرد:
_فردا شب با اهل و عیال خراب می شیم سرت، خوب پذیرایی کن شاید چشمم گرفتت و سمیرا رو ول کردم.

در جوابش نوشت:

_مرتیکه ی خر.

فرشاد با خواندن جوابش، خندید و تکه ای از پیتزای ثمین را برداشت و گفت:
_زیاد نخور، کسی تو خونه ش خرس نمی خواد.
ثمین لبخند نزد و در سکوت به بشقابش زل زد. سمیرا سرش را سمت فرشاد چرخاند:

_گفتی به آقا پویا؟

فرشاد لقمه ی آخر پیتزا را هم بلعید و به صندلی تکیه داد.

_آره گفتم خودم میام و خانومم رو هم میارم.

ثمین آب دهانش را با التماسی به حنجره اش، پایین فرستاد و فرشاد ادامه داد:
_گفتم یه موش کور هم داریم تو خونه، اونم میاریم.

نگاه ثمین روی لبخند لب های سمیرا مکثی کرد و به نگاه دوباره مهربان شده ی فرشاد رسید.

_موش خانم که البته زشته این مدلی صدات بزنم، آخه وقت شوهر کردنته، میای؟
ثمین دست جلو برد و برش دیگری از پیتزایش را برداشت. جلوی فرشاد گرفت و گفت:



_میام.

فرشاد از پشت میز بلند شد، برش پیتزا را گرفت و با گفتن جمله اش از در آشپزخانه بیرون رفت:

_رشوه نمی خواد خنگ جان، واسه آبجی خانم مفتی حسابش کردم.

ثمین لبخندی زد و سمیرا آرام گفت:

_گفتم که دوستت داره پس مرگ من ناراحتش نکن. اون اذیت بشه، انگار من می شم ثمین.

نگاه شوره زار ثمین، خیس شد. بشقابش را پس زد و غم زده گفت:

_بچه نیستم که مدام این رو بهم می گی، ولی خب می خوام داداشم باشه.

سمیرا از جایش بلند شد و پنجه ی دستش را نوازش گرانه میان موهای خواهرش فرو کرد:

_هست.

پندار، پتو را از روی تنش کنار زد و با غر زدن از جایش بلند شد. موهای در هم رفته و چشم های پف دارش، خنده ای بر لبان پرستو نشانده.

_ندیدی من رو تا حالا؟

پرستو شانه ای بالا انداخت و از اتاقش بیرون رفت. می دانست این برادر تا خود صبح مشغول چه کاری بوده است که چشم هایش به مرز خط باریکی رسیده است.

_بیدار شد پندار؟

پرستو پشت میز نشست و آرام گفت:

_بله، فعلاً تو مرحله ی به روز رسانیش گیر کرده تا خدا چی بخواد.

افسانه لیوان شیری که برای پندار گرم کرده بود، را روی میز گذاشت و خودش مشغول آماده کردن وسایل ناهار شد.

پشتش به بقیه بود که صدای همسرش مصطفی بلند شد:

_من امروز با دو سه تا از رفقا قراره دیدن یه همکار قدیمی بریم که مریض احوال هست. احتمالاً ساعت ناهار نمی رسم پس به قدر خودتون درست کن خانم. افسانه دست از خورد کردن سبزی های تازه ای که از میدان تره بار گرفته بود، برداشت و به سمت شان چرخید:

_آقا مشیری طوریش شده بنده ی خدا؟

مصطفی لیوان چای را روی میز قرار داد. بلند شد و سری به ناراحتی تکان داد:

_آره قلبش نامیزون می زنه و هر دو روز یه بار بیمارستان می خوابوننش.

افسانه لبی به دندان گرفت و دعایی زیر لب برای شفای عاجل مریض ها خواند. پرستو تکه ای نان تست برداشت و گفت:

_مامان منم امروز بعد از شرکت با حسین قراره واسه دیدن آینه و شمعدون برم.

افسانه دست از کار کشید و لحظه ای سکوت کرد تا بغض مادرانه اش سر باز نزنند.

تخته را به کناری هل داد و دست هایش را زیر شیر آب گرفت. آرام و دلگیر گفت:

_پندارم که بیرون اون قدری سرش گرم هست که ناهار نیاد، منم میلیم به غذا نمیاد پس واسه شام درست می کنم.

مصطفی لحظه ای تعلل کرد اما حرف هایشان این روزها روی نوار تکرار بود. بی

حرف از آشپزخانه خارج شد و پرستو خیره به تکان خوردن های ریز شانه ی

مادرش، دست زیر چانه زد:

_دلت واسه پویا تنگ شده؟

افسانه دستی روی قرص صورتش کشید:

_بچه ت ازت دل بَبَره، تو که نمی تونی. می تونی؟

دست پرستو ناگهانی از زیر چانه کشیده شد و سرش پایین رفت اما خود را

کنترل کرد. با حرص به سمت پندار و دهان بازش از خنده برگشت و گفت:

□ احمق بودن توی خون تو یکی لونه کرده.

افسانه به صدای دخترش برگشت و با دیدن پندار، اخمی مصلحتی کرد:

□ بخور شیرت از دهن افتاد، تا صبح یه بند پای سیستم و گوشیت نشین، که صبح



دست پرستو ناگهانی از زیر چانه کشیده شد و سرش پایین رفت اما خود را کنترل کرد. با حرص به سمت پندار و دهان بازش از خنده برگشت و گفت:
_احمق بودن توی خون تو یکی لونه کرده.

افسانه به صدای دخترش برگشت و با دیدن پندار، اخمی مصلحتی کرد:
_بخور شیرت از دهن افتاد، تا صبح یه بند پای سیستم و گوشیت نشین، که صبح با توپ و تانکم از خواب بیدار نشی.

پندار بی تفاوت از این توبیخ های هر روزه، نشست و لیوان شیر را برداشت.
_ایکس باکس بازی نمی کنم، برای پروژه پای سیستم می شینم.
افسانه روی شانه ی پسرش زد و گفت:

_غریبه می بینی میون جمع که تو رو شناسه؟ یه کم حیا کن. الان دیگه مرد زندگی شدی ولی حواست پیش این و اون هست.

با خنده شیر را سر کشید و پرستو مشتی جانانه نثارش کرد:

_مامان دو سال کامل بهت شیر داده، هنوز کلسیم بدنت پایینه؟
لیوان را روی میز گذاشت و چینی به بینی اش داد:

_برو تا یه حرفی نزدم که هم، تو توش بمونی و هم خودم.

پرستو آماده ی حمله کردن شد که افسانه با تذکر به هر دو تشر زد:

_صداتون بالا نیاد، هر روز به عادت بچگی باید تو سر هم بزنی؟ خجالت نمی کشین؟ خوبه دو وعده ی دیگه زن خونه ی یکی و مرد زندگی یکی دیگه می شین.

پرستو ناچار حرفش را خورد و از کنارشان عبور کرد. پندار کره و مربا روی نان مالید و مشغول خوردنش شد. افسانه هم به حال رفت و برای کشتن زمان، کنترل تلویزیون را به دست گرفت.

_کاری بیرون ندارین؟

سرش چرخید و شوهرش را در کت و شلوار دید. نفسی کشید و بی حوصله جواب داد:



_ نه چیزی لازم نیست، صبح خرید کردم.

مصطفی با همان جدیت سالیان سال و ماندگار در رفتارش گفت:

_ گفتم کاری بود یا بسپر به اون پسر و یا به خودم بگو. پات واریس داره، واست خوب نیست خیلی این طرف و اون طرف بری.

افسانه غم‌دیده تر از آن بود که بخواهد به خود و تن پر دردش توجهی نشان دهد: _ اگه این کارم نکنم که کنج این خونه می پوسم مَرَد. خدا بخواد عمر بنده ش سر برسه دیگه تو تعارف نمی مونه، فعلاً که عذابش هست، تا واسه بعدمون چی بخواد.

مصطفی لب روی هم فشرد و دلش به رعشه افتاد از غم ناپنهان و ناتمام زنش، نمی توانست پسرش را به اجبار سمت خودش بکشاند. کفش پوشید و از خانه خارج شد.

افسانه روی شبکه ای نگه داشت و مشغول تماشای برنامه ی آشپزی شد که صدای گوشی اش در آمد. بلند شد و به سراغ گوشی که روی میز تلفن بود، رفت. با دیدن نام پویا، با هیجان و دلخوشی از معجزه، تماس را برقرار کرد:

_ الو مادر جان؟

عادت شیرینش بود که فرزندانش را به این سبک خطاب می کرد و دل پسرش با صدای او می تپید.

_ سلام مامان.

لبخندش آن قدر عریض و پر سخاوت بود که پرستو هم لبش به لبخندی مزین شد.

_ خوبی پویا جان؟

بدنش را شل کرد تا درد عضلاتش کمتر آزارش دهد:

_ خوبیم، تو چطوری؟

افسانه روی مبل نشست و صدای تلویزیون را پایین تر آورد. با حسرت گفت:



_ شماها خوب باشین، منم خوبم شکر خدا.

پویا ملایم تر حرف زد:

_ از کی تا حالا غریب شدیم که کبوتر نامه بر باید پیغام رسون باشه؟

افسانه دسته ی مبل را فشرده و مادرانه لب زد:

_ وقتی پُـسـرت غریبی می کنه، ناچار می شی به هر چی دستت می رسه چنگ بزنی؛ بلکه داشته باشیش.

پویا درد گردنش را از یاد برد و گفت:

_ مگه نداری من رو؟ فقط تو اون خونه نیستی ولی واسه تو یکی همیشه هستم.

افسانه چشم به پندار دوخت که در حال جویدن لقمه ی دستش بود و به طرف اتاقش می رفت.

_ واسه من هستی و دو هفته یک بار می بینمت مادر؟

پویا سکوت کرد، جان هم برای مادرش می داد اما این غریبه شدن ها دست خودش نبود.

_ صدات که تو خونه نیست، آرامشی تو دل منم نیست پویا جان. مادر به بوی تن بچه ش زنده ست، وقتی همینم ازم به حق کوتاهییم دریغ می کنی؛ به چه امیدی بخوام بمونم؟

پویا گوشی را لحظه ای روی دهان گذاشت و مجدد کنار گوشش گرفت:

_ می دونی که بحث گذشته تموم شده و دیگه چیزی نیست که بخوام واسه نداشتنش سر تو و بابا خراب شم یا خونه زندگی رو به هم بریزم.

افسانه که بارفتن پسرش به فرانسه، مدتی افسرده شده بود و برای گرفتن رضایت دل مهتاب پا به خانه ی او و همسر جدیدش گذاشته بود؛ نم اشک چشمش را گرفت:

_ اگه دلت هنوزم سر نداشتن مهتاب می سوزد، پای من بذار که از زندگیم نگذشتم ولی از دل پسرم چرا؛ پویا جان دلم به همون بودنت تو این شهر خوشه. تو خوشحال باش و راضی، من چیز دیگه ای نمی خوام.



پویا به پاندول ساعت روبرویش خیره شد، دور زمان چقدر تند گذشته بود که جای پای رفتن ها، هنوز هم در دلش تازه بود. از در ملاطفت و مهربانی در آمد:
_این یعنی فردا قرار نیست فسنجون افسانه پز بخورم دیگه؟
افسانه با خوشحالی زایدالوصفی گوشی را میان سر انگشتان لرزانش گرفت:
_درست کنم بیارم خونه ت مادر؟ فردا مگه سر کار نمی ری؟
پویا لبخندی دردآلود زد و گرفته شد صدایش، اما گفت:
_میام اون جا، فردا وقتم به مادرم می رسه. کار همیشه هست.
افسانه شکری گفت و با لبخندش که این روزها هر چند روز یک بار روی صورتش نقاشی می شد، دخترش را بدرقه کرد.
_بیا جان مادر، بیا که صدات دوباره تو این خونه بیچه.
پویا آرام تر گفت:
_میام.

تماس که قطع شد، سر روی شانه خم کرد و با دستش؛ گردنش را ماساژ داد. خانه مرتب بود اما برای شب و دعوتی که گرفته بود، باید کمی خرید می کرد. صبح مرخصی اش را رد کرده بود که سراغ خانواده اش برود.
از جا بلند شد و به اطراف هال نظری انداخت. خیالش که از تمیزی خانه راحت شد، برای پوشیدن لباس و خرید کردن به اتاق خوابش قدم گذاشت.

_فرشاد دست خالی که نمی شه عزیزم.
دست سمیرا را گرفت و روی دنده قرار داد. نگاهی به سمت چپ انداخت و اتومبیل را وسط خیابان کشاند.
_اون از این چیزا خوشش نمیاد عزیز من، ببرم با پس گردنی استقبال می کنه.
سمیرا بر خواسته اش با روشی دیگر پافشاری کرد:

_شب نشینی داری می ری اونم با زنت، این با دوره های مجردی تون زمین تا آسمون فرق داره فرشاد جان. یه جعبه شکلات یا جعبه شیرینی که راه دوری



نمی ره.

لبخندی زد و به صورتش نیم نگاهی انداخت. آرام تر گفت:

بچه این جا نشسته و گرنه...

سمیرا دستش را از زیر زندان انگشتان فرشاد روی دنده، خلاص کرد و صورتش

را سمت پنجره ی نیمه باز چرخاند تا خنده اش پنهان بماند.

خب من چشمام رو بستم، راحت باشین. دیگه این چیزا رودربایستی نداره، زن

و شوهر به هم محرم هستن. اگر حرف سر من هست که منم الان کور مادرزاد

شدم، شما مشغول باشین.

صدای خنده ی بلند فرشاد و تذکر سمیرا در هم پیچید.

یه حرف زدی اونم باید آب طلا گرفتش، نبینم چشمت رو باز کنی تا من به مراد

دلَم نرسیدم.

فرمان را در دست محکم تر گرفت و سمت سمیرا خم شد که او با وحشت و

عصبانیت توپید:

فرشاد پشت فرمونی!

خنده سرش را عقب کشید و پشت فرمان درست نشست:

پشت فرمون نبود، حل بود پس به امید خدا؟

سمیرا با چشم هایی از حدقه در آمده نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد:

حواست هست ثمین این جاست؟

خواهرش از پشت گفت:

خب حواسش بود که دیگه کوتاه اومد، وگرنه تا الان کار یک سره شده بود.

فرشاد میان دو خواهر پا در میانی کرد:

حالا من که دستم رو چیزی نگرفت، پس شما دو تا لازم نیست سر هیچی با هم

دست به یقه شین. در ضمن یه خانوم محترم زیاد تو روابط خصوصی بقیه سرک

نمی کشه ثمین خانم!

او خودش را پایین تر کشید تا کف پایش زیاد اذیتش نکند:



_خواستم خواهری کرده باشم که فردا نگو خواهرش چشم تنگ بود و چشم دیدن عروس واسه داداشش رو نداشت.

سمیرا سری تکان داد و فرشاد از آینه ی جلو چشمکی حواله ی ثمین کرد و لب های او را هم به خنده ای وا داشت.

_پس اول بریم یه چیزی بگیریم دست خالی تشریف مبارک رو نبریم که چشم بچه ش لوچ می شه!

ثمین با تعجب گفت:

_مگه بچه داره دوستت؟

سمیرا چشم غره ای سمت فرشاد رفت و گفت:

_نه آقا پویا مجرده ، فرشاد شوخیش گرفته امشب.

فرشاد فرمان را پیچاند و سمت راست وارد کوچه ای شد.

_ملت اعصابی واسشون نمونده و مدام پاچه هم دیگه رو می گیرن، اون وقت زن من ناراضیه که شوهرش سرحال و قهقهه بغل دستش نشسته. حالام پیاده شین تا پیاده تون نکردم.

سمیرا با چشم چرخاندن روی چند واحد آپارتمانی، سمتش چرخید و گفت:

_الان این جا اومدی چیزی بگیری؟

فرشاد پیاده شد و گفت:

_خانم خواب بودن که بنده قبول زحمت کردم و رفتم یه چیزی گرفتم. بیا پایین که نصفه شب شد.

در عقب را برای ثمین باز کرد و بازویش را آرام کشید تا پیاده شود.

_بهم تکیه کن که تا دم در واحدش باید فشار به پات بیاری.

ثمین بالای آرنج فرشاد را محکم تر گرفت و پای بخیه خورده را بالاتر برد. سمیرا هم کنارش ایستاد و با اشاره ی ابروی فرشاد، جعبه ی شیرینی و شکلات را با لبخند برداشت. زیر کت گذاشته بود تا هیچکدام نبینند.

زنگ واحد را زدند، بی حرف تیک باز شدن در به گوش شان رسید که فرشاد رو



به آیفون گفت:

_خاک بر سر اونی که آیفون تصویری رو ساخت و نداشت ملت از مهمون شون
با زبون پذیرایی کنن نه با زدن دکمه ی آیفون.

خواست وارد شود که صدای پویا به گوش شان رسید:

_مگه قراره بلیسمت احمق جان که می گی با زبون پذیرایی کنم؟!

صدای خنده ی ثمین بلند شد و فرشاد آرام غر زد:

_مرض، چرا می خندی؟

ثمین صورتش را به بازوی فرشاد چسباند:

_منتظرم یه جارو بدن که تو رو جمع کنم از رو زمین!

فرشاد کمی او را از خود دور کرد و رو به آیفون گفت:

_پویا آبرو که نداری، دعوتت پس واسه چیت بود؟ خونه ندیده ایم یا مهمونی
نرفته؟

او اما گوشی آیفون را سر جایش برگرداند و با خودش گفت:

_داخل آدم حساب کنی یکی رو که نباید، می شه همین!

فرشاد که جوابی نگرفت، رو به ثمین کرد و قیافه اش جدی شد:

_تو الان خواهر منی شیرین پلو، که الان حیثیت منم می خوای جلو چشم

غریبه به باد بدی مزدور دشمن؟

سمیرا پشت کمرش ضربه ای زد و گفت:

_برو دیگه فرشاد، وگرنه تا صبح وایستا استخاره کن بلکه بد اومد و از همین جا
برمون گردوندی.

فرشاد سرش را بی هوا چرخاند و لب هایش روی گونه ی سمیرا نشست. راضی

از حرکتش به ثمین کمک کرد و خنده اش را خورد:

_بیا تو زن جان، باید خوشامد می گفتم بهت!

سمیرا دستی روی گونه اش کشید که به واسطه ی لب های فرشاد کمی تر شده

بود. یک یادداشت برای پدر خوش خیالش گذاشته و به میهمانی آمده بودند.



فرشاد دکمه ی طبقه ی چهارم را زد، در به رویشان بسته شد و هر سه نگاه
شان به آئینه ی قدی تعبیه شده در آسانسور افتاد. با توقف آسانسور، دستی
سمت در نرفت. ثمین با تعجب به زن و شوهر زل زد:

_خوبه حالا خدا هنر خرج قیافه هاتون نکرده وگرنه فقط دست تون رو دکمه
آسانسور بود و طبقه ها رو بالا پایین می رفتین.

فرشاد در را هل داد و هر سه خارج شدند. روبروی آن، در نیمه باز خانه ی پویا
جلوی چشم شان آمد.

فرشاد کنار در گفت:

_حداقل استقبال زن و بچه م که بیا مرد حسابی.

با گفتن جمله اش، پویا از پشت در سرش را جلو کشید:

_هستم در خدمت شون، سلام خوش اومدین.

کنار رفت و در را تا آخر باز کرد. سمیرا اول وارد شد و شیرینی و جعبه ی
شکلات را سمتش گرفت. پویا لبخندی زد:

_عیالوار شدن خرج می ذاره رو دست آدم، ممنون.

سمیرا با چشم چرخاندن دور تا دور هال و با دیدن سادگی خانه، لبخندی
دلنشین زد و منتظر ماند فرشاد و ثمین هم وارد شوند.

_سلام ببر زخمی، چطوری؟

ثمین بند کفشش را باز کرد و مات زده نگاهش را بالا گرفت. گردی چشمانش با
این باز کردن بیشتر، فرشاد را به خنده انداخت:

_فهمیدیم چشم و چار داری، غلاف کن الان پس میفتیم.

پویا خونسرد به چهره ی وا رفته اش زل زد و طعنه اش، انگار اثر داشت که او
جوابی نداد. دست به سمت هال گرفت:

_بفرما تو.

ثمین ترجیح داد از در مسالمت در آید، به گفته سلامی بسنده کرد و بدون
کمک فرشاد؛ لنگ لنگان وارد شد.



فرشاد سر در گوش پویا فرو برد و گفت:

_خواهشاً وحشی ش نکن، زبونش تیغ داره مثل خودت؛ فقط اون چموش هست و تو لال خدایی.

پویا با دست آزادش، او را به جلو راند:

_اون چیزی که من ازش دیدم، بدتر از ببر بنگال بود ولی تو نگران اون باش، نه من.

فرشاد رفت و کنار سمیرا به پشتی کاناپه لم داد. نگاه مشتاق او را که به اطراف خانه دید، لب به شالش رساند:

_دلت خونه این جوری می خواد؟

سمیرا دستش را روی پای او گذاشت و آرام تر از خودش گفت:

_باورم نمی شه آقا پویا این همه مرتب و تمیز باشه. خونه ش از خونه ی ما بیشتر برق می زنه.

فرشاد خود را عقب تر کشید و بی خیال تکیه داد:

_اثر حضور مهتاب این چیزا رو وانش داشته، روی تمیزی وسواس داره.

سمیرا با ناراحتی چشم به او دوخت و تأسف خانه کرده در چشمانش، چیزی نبود که از نگاه تیزبین پویا دور بماند.

لیوان های پایه بلند نوشیدنی را از روی بار تزئینی برداشت و شربت خنکی برایشان برد.

_این جا یه خوابه ست پس می تونین برین اتاق من اگه خواستین لباس راحت تر بپوشین یا بارتون رو سبک کنید.

سمیرا گفت:

_نه راحتیم، خونه تون قشنگه.

پویا سینی را پیش رویشان گرفت:

_قابل چشمای شما رو نداره.

فرشاد دو لیوان برداشت و یکی را به دست سمیرا سپرد.



__ بیا طاق بزنیم، چشم سمیرا گرفته؛ کل خونه زندگیت رو با یه خونه دیگه عوض کنیم.

پویا سینی را سمت ثمین گرفت اما نگاهی از چهره ی فرشاد کنده نشد:

__ این جا واسه مجرد جماعت خوبه، نه واسه توی خوش اشتها!

ثمین شربت را برداشت و آرام طعنه اش را جواب داد:

__ ممنون، جلوی دختر مجرد حرف بد نزن.

پویا نگاهی از فرشاد به سینی خالی داد و رو به او گفت:

__ از منم وارد تری دختر جان، از سرخ و سفید نشدنت مشخصه!

کمر صاف کرد و خود را به تک مبل نزدیک به فرشاد رساند و نشست. سینی را

روی میز رها کرد و در سکوت خیره ی میهمانانش شد.

__ پویا قبل اومدن خبر خوش شنیدم، که آدم شدی.

پویا با گوشه ی چشم نگاهی کرد و گفت:

__ فردا دعوت مامان خانم به فسنجونم.

فرشاد لبخندی زد و کل شربت را سر کشید.

__ الان قرار هست به ما چی بدی؟ از صبح شکم مون رو خلوت نگه داشتیم که این

جا به هست و نیست یخچالت بتازیم.

پویا از جا بلند شد:

__ وقت نشد خودم دست به آشپزی بزنم، شام تا نیم ساعت دیگه می رسه ولی یه

چیزایی واسه پر کردن خندق تو پیدا می شه.

فرشاد خندید و سمیرا نیشگونی از پهلویش گرفت و کنار گوشش گفت:

__ پس کی بود امروز گفت دو بشقاب پر ماکارونی رو دود کرده رفته هوا؟ زن عمو

یا تو؟

فرشاد جای نیشگون را لمس کرد و دست سمیرا به چنگ کشید:

__ نامرد دردم اومد. این پسر دل گنده ست و بعدشم به حرفای من عادت داره. یه

شب ناپرهیزی به جایی بر نمی خوره.



ثمین تمام زوایای خانه را از نظر گذراند:

_من گرم شده، یه تونیک زیر مانتو پوشیدم. برم عوضش کنم و بیام؟

سمیرا به فرشاد خیره شد و او هم نگاهی به ثمین انداخت:

_برو اما فقط واسه عوض کردن مانتو، چون اتاق خواب پسر مجرد واسه تجسس

نتیجه ی مطلوب نداره. ممکنه چیزی ببینی و مغزت متلاشی شه.

_فرشاد تو چرا چند روزه این جوری شدی؟

ثمین با زور دو بازویش بلند شد و رفت. باید سرکی در اتاق می کشید.

فرشاد دست پشت کمر سمیرا انداخت و گفت:

_اینا یعنی زن لازمم، کلاً نفهمیدی یا می خوای وانمود کنی نفهمیدی؟

سمیرا چشم سمت آشپزخانه گرداند و فشار دست فرشاد روی مهره های کمرش

بیشتر شد:

_اون قدری شعور داره که نیاد، شما جواب من رو بده.

سمیرا گونه اش را سریع بوسید و گفت:

_حالا برو عقب.

فرشاد خم شد و گونه اش را میان دو انگشت گرفت و همان قسمت را روی لب

هایش قرار داد:

_زن که نیستی، عشقی سمیرا؛ عشق.

_مجرد تو خونه داریم، سیرمونی نداری تو منحرف؟

فرشاد از سمیرا و لطافتش دل کند و به او که سر پا کنار در آشپزخانه ایستاده

بود، گفت:

_توافقات مون داشت به نتیجه می رسید روانی، دو دقیقه طولش می دادی.

پویا با لبخندی لب زد:

_خاک بر سرت!

_فرشاد نمیای بالا؟



با خمیازه کشیدن، خود را روی صندلی جابجا کرد و با نگاه کردن به ساعتش، گفت:

_نه دیگه من برم خونه، خیلی خسته م. شمام برین دیگه دیر وقت شده. تا حالا باید عمو برگشته باشه.

سمیرا پیاده شد و نگاهش کرد:

_باشه خوب بخوابی، وقتی رسیدی روی گوشی میس بنداز که خیالم راحت شه. فرشاد دستش را نوازش کرد:

_مرسی عزیز دل. ثمین پیام کمکت؟

ثمین پیاده شد و خود را به در آویخت.

_نه بابا، این دو قدم راه رو می تونم برم. باید عادت کنم، ترم تابستون زبان دارم. از پس فردا که تو نمی تونی عصای دستم بشی.

فرشاد سوتی کشید:

_کی می ره این همه راه رو دختر، کلاس زبان به چه دردت می خوره؟ واحد زبان دانشگاهت رو باهاش پاس می کنی؟

ثمین چشم هایش را چپ کرد و نصفه زبانی برایش در آورد. فرشاد نوچی کرد:

_برو تا نزد من نصف نکردم بی حیا.

ثمین لب پر خنده اش را سمتش چرخاند و گفت:

_دستت درد نکنه.

فرشاد پلک بست و با نگاه نوازشش کرد.

دو خواهر به سمت در رفتند و با کلید انداختن سمیرا، در باز شد و هیکل چهار شانه ی پدرشان روبروی آن ها پدیدار شد.

_سلام بابا.

چهره اش آرامش قبل از طوفان بود به چشم دخترانش، کنار رفت تا وارد شوند.

_برین تو، من با اون شازده حرف دارم.

سمیرا نگاهی به پشت سر انداخت و دل نگران به فرشادی چشم دوخت که شش



دانگ حواسش را به آن ها داده بود.

_بابا؟

_گفتم برین خونه تا پیام. تازگیا خیلی خودسر شدین. بزرگ تر رو سرتون نباشه، ول می گردین.

ثمین سمتش زبان تیز کرد اما سمیرا دستش را گرفت و ملایم فشرد:
_بریم بالا.

دلش زیادی پر بود از این پدر، حرفش همیشه کنج دلش می ماند. باز هم مراعات سمیرا و دل آشوبه هایش را کرد و زبان بست.
فرشاد از اتومبیلش پیاده شد و به آن تکیه زد:
_سلام.

ناصر جلوتر رفت و با پوزخند گفت:

_اومدی دختر گرفتی درست، من خریدم و دو دستی دادمش بهت؛ اونم درست، ولی قول و قراری نداشتیم که صبح تا شب یا این جا باشی یا اونا بی اجازه من شال و کلاه کنن همراه تو سر از هر گورستونی در بیارن.
فرشاد آرام اشاره ای به سمیرا زد تا در را ببندد، چشم دوخت به مردی که دیدنش هم کراهت داشت:

_قرار بود سر سال که بشه دست زنم رو بگیرم و ببرم، الان یک ماه گذشته و نشنیدم شما خبر بدین واسه بردن جهاز دخترت؛ وگرنه تا الان باید فکر سیسمونی نوه ت می بودی عمو جان.

هر دو خیره به هم، جنگ میان شان در گرفت اما بی کلام...

سینه ی هر دو مرد سنگین بالا و پایین می شد. فرشاد خسته از دویدن و نرسیدن، ناصر هم ناتوان در رسیدن به خواسته های مهوش و دل رها نکردن دخترانش به امان روزگار...

_اون دختر تا یک ماه دیگه باید سر زندگیش باشه با سور و سات کامل عروسی، دیرتر از موعد بشه و خبری از دست جنبوندن نباشه؛ حرف منم دیگه اعتباری



بهش نیست و دو تاش می کنم.

فرشاد لبخند بی روحی زد و آرام تر از صدای برخورد موج به صخره، گفت:

_همین فردا هم که می گفتین، با سلام و صلوات و قدِ لیاقتش می بردمش.

ناصر با پشت دست ضربه ی آرامی روی سینه ی پر تپش فرشاد زد:

_ولی از اون روز به بعد نمی خوام ببینم قدمی سمتِ ثمین نزدیک می شی حتی

واسه یه سلام و علیک. اون قدری بهش رسیدین که بعدش باید گندِ بودن تون رو

من جمع کنم و اون دختر رو آدم بار بیارمش.

قلبش فشرده شد میان چنگ غرور و بد دلی عمویش، نگران دخترک نازک

نارنجی و کم طاقتی بود که برایش عزیز تر از خواهر نداشته اش بود.

_چرا نمی ذاری راحت زندگی کنه اون دختر؟

اشاره ای به ساختمان پشت سر عمویش زد:

_دو تا واحد داری که یکیش واسه اون دو تا دختر شده پناهگاه و اون یکی واسه

راضی کردن خلق الله مؤنث از خودت عمو، پس گیرت سر چیه که نمی ذاری

زندگی کنه؟

ناصر متلکش را نادیده و ناشنیده گرفت، اما تخت سینه اش زد:

_اون دختر تخم و ترکه ی خود منه، تو اون رو نزاییدی که الان می خوای واسش

مادری کنی پس نشنیده گرفتم حرف مفت رو؛ تو فکر کن اسیری گرفتمش پس

دیگه تو زندگی اون سرک نکش که مجبور نشم رابطه ی دو تا خواهر رو هم قطع

کنم.

فرشاد پوزخندی زد و دستش را به سقف اتومبیل تکیه داد:

_توی این که آدم ها رو زجرکش می کنی حرفی نیست عمو، ولی دیگه مادرشون

تاوان پس داد؛ سر اون دختر بچه خودت رو خالی نکن. چشم بهش ندارم که می

گی دور و برش نباشم، اگه طمع هم داشته باشم فقط برای زن خودمه نه برای

خواهرش. لقمه اندازه دهنم بر می دارم. از من که از صد فرسخیش رد نشم اما این

رو الان می گم که تو ذهنت بمونه، اگه من هوای اون دختر رو نداشته باشم؛ روزی



صد بار باید از کلانتری و مهمونی سر در بیاری که بتونی جمع و جورش کنی، آخه خیلی به خودت شباهت داره! شب بخیر.

دستش را از روی سقف اتومبیلش برداشت و ناصر زیر لب خودش را شماتت کرد که چرا تشنه رسوایی اش به زمین افتاد و زبان همه به رویش تیز شد. با صدای پر گاز اتومبیل و شتاب گرفتن فرشاد، چشمش را از جای خالی اش گرفت و به طرف خانه رفت.

سمیرا مانتوی تن ثمین را آویزان کرد و خودش هم کنار او روی تخت نشست. نگاهش روی چشمان پر آب و صورت رنجورش خیره ماند.

چرا دوست داری با دهن به دهن گذاشتن، تو نظرش یه بچه بیای و نه یه دختر بالغ؟

ثمین خود را پایین تر کشاند و لبه ی پتو روی دهانش نشست و صدایش پایین تر آمد:

هر کاری بکنم بازم بچه م، پس حداقل بچگی می کنم که حرف بشنوم زورم نگیره.

سمیرا موهای پریشانیش را بالا فرستاد و دستش نوازش گونه روی گونه اش نشست:

من چه جور تو رو واسه بابا بذارم وقتی می دونم دو روز با هم نمی سازین و آخرشم یکی پدر اون یکی رو در میاره؟ چه جور دلم بیاد برم؟

ثمین نگاهش را بالا کشید و به چشمان به غایت شبیه سمیرا به مادرش زل زد. تو برو، من کاری بهش ندارم.

لبخندش به دهان خودش طعم تلخی داشت اما با دلگرمی گفت:

ان شاءالله هر وقت جور شد بریم سر زندگی مون، می تونی هر روز پیشم باشی.

ثمین لبخندی زد و حرفی نزد. سمیرا هم با بوسیدن سرش، به اتاق خودش رفت و منتظر تماس فرشاد ماند.



_جانم مامان؟

افسانه با چشمم دوختن به عقربه های ساعت که از هم پیشی می گرفتند، با ملاحظه ای مادرانه گفت:

_ناهار آماده ست مادر، از صبح زود درست کردم. نمی خوام بیای؟

پویا گوشی را در دست جابجا کرد و ریموت اتومبیلش را زد.

_در رو بزن که شاخ شمشاد پشت در منتظر مونده تو این گرما.

افسانه سریع به طرف آیفون رفت و در را باز کرد:

_بیا بالا مادر، هوا گرمه آتیش می گیری.

پویا باشه ای گفت و وارد خانه شد. مدت ها بود آن ها هم آپارتمان نشین شده

بودند. با ورودش، یکی از همسایه ها از آسانسور خارج شد. با دیدن پویا لبخندی

وسیع زد:

_به به جناب پرتو، کم پیدایی جناب.

پویا به آقای مصطفوی لبخندی زد و دستش را جلوتر پیش برد:

_سلام از بنده ست، کم سعادتیم و گرفتار.

مرد پشت دست پویا ضربه ای زد و رهایش کرد:

_جوون جنم کار که داشته باشه، آدم دلش امیدوار می شه به فردای مملکت که

بی صاحب نمی مونه.

پویا دست روی سینه نهاد و با احترام از او جدا شد. به سرش زد به سبک قدیم

پله ها را بالا برود بی توجه به نفس بریدن و خستگی اش، دو تا یکی کرد و طبقه

ی چهارم با در کاملاً باز خانه روبرو شد و نگین چشمان مادری که عجیب او را

تنها گذاشته بود.

_سلام.

افسانه نگاه تب دارش را روی قد و بالای پسرش چرخاند و گفت:

_سلام مادر، بیا که حتماً هلاک شدی. بیا خوش اومدی مادر.

پویا کفش های کالج آبی رنگش را از پا در آورد و بوسه ای روی گونه ی مادرش



نشانند و دل افسانه به همین کم بودن هم قانع شد. در را پشت سرش بست و برای آوردن شربت گوارایی به آشپزخانه رفت.

پویا روی مبل جلوی تلویزیون خود را پرت کرد و آخیش گفتنش از ته دل و جاننش، عمق و ریشه داشت. نگاهی سرسری به اطراف انداخت و با دیدن جابجا شدن جاکفشی بزرگ و دو گلدان جدید بامبو نزدیک به در، سری تکان داد. پرستو بیکار نمی نشست.

بچه ها کجان ماما؟

افسانه لیوان شربت را در سینی کوچکی گذاشت و رفت. پویا شربت را برداشت و منتظر توضیح مادرش ماند.

پندار که سر از کارش در نیاوردم، صبح تا شب توی اون گوشی وامونده ست و معلوم نیست داره با کدوم دختر قرار و مدار می ذاره. پرستو هم که واسه خریدهاشون هر روز با حسین می ره و شب بر می گرده. ولی امروز که شنید میای، گفت حسین و خرید تعطیل، رفت یه چیزی لازمش می شد واسه نقاشی کردنش؛ اون رو بگیره و بیاد.

با خاطری آسوده شربت را جرعه جرعه به کام دلش ریخت و جاننش زنده شد به عشقی که میان قالب های یخ درون لیوان، به رقصش وا می داشت.

کار و بارت خوبه مادر؟

لیوان نیمه پر را روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت:

خوبه راضی ام، سرمون گرمه و دست مون تو جیب دولت.

افسانه درجه ی اسپیلت را بالاتر برد و گفت:

شکر مادر، همه گرفتار بیکاری ان. همین که دستت جلو آدم و عالم دراز نباشه، خدا رو باید شکر کرد.

پویا لیوان را به دست گرفت و به آب شدن ذره ذره ی بلور یخ شناور خیره شد. خودش هم در زندگی حل شده بود تا سختی و شتابش او را از پا نیندازد.

پویا جان؟



نگاهش از لیوان و مایه ی سرخ رنگ به نگاه مادرش کشیده شد.

افسانه دست روی پاهایش کشید و گفت:

_سراغ از بابات نمی گیری؟

پویا جرعه ای از شربت آلبالو را نوشید و نگاهش کرد:

_گفتم حتماً پیداش می شه واسه همین سؤال نپرسیدم. کجاست؟

مادرش لبخندی زد:

_دوستش بستری شده و اونم هر روز با دوستاش می ره یه سر ملاقات و بر می

گرده. قبل این که برسی رفت. ولی گفت امروز تا آخر ساعت ملاقات نمی مونه و

زودتر بر می گرده تو رو ببینه.

پویا با تکان سر، باقی شربت را هم لاجرعه سر کشید:

_چسبید، دستت درد نکنه.

افسانه برای بردن لیوان بلند شد که دست پویا روی شانه اش نشست:

_خودم می برم، تو چرا مثل مهمون باهام تا می کنی مامان؟

افسانه نشست و با لبخندی شیرین تر به او که به طرف آشپزخانه می رفت خیره

شد.

همین که بود، کافی بود. روزهایی از سرشان گذشته بود که چهار ستون تنش را

بعد از گذشت این چند سال، باز هم می لرزاند.

_مامان چرا این هود کار نمی کنه؟

افسانه بلند شد و گیج گفت:

_بابات قرار بود یه نگاه بهش بندازه ولی فرصت نمی شه و منم یادم می ره بهش

یادآوری کنم.

پویا به دنبال پیدا کردن چیزی، کسوها و کابینت ها را باز می کرد:

_یه پیچ گوشتی نیست این جا؟

افسانه گفت:

_تو کابینت پایینی کنار ماشین لباسشویی هست، جعبه ابزار رو بابات اون جا



گذاشته.

پویا نگاهی سمت راستش انداخت و کمر خم کرد. کابینت را باز کرد و جعبه را بیرون کشید:

_ احتمالاً داخلی یه مرگش شده که کار نمی کنه. خودم درستش می کنم.
افسانه به صندلی تکیه داد و زل زد به پسری که همیشه خرابی های منزل را با وسواس خاص خودش تعمیر می کرد و کار همه را راه می انداخت. با صبر و حوصله کارش را انجام می داد.

_ کی می شه من دامادی تو رو ببینم مادر؟
دست پویا لحظه ای روی پیچ ماند، اما به کارش ادامه داد و آرام گفت:
_ من همین جوری راضی ام، زن به درد من و شرایط کاریم نمی خوره.
نهایت مهربانی اش را لحاظ کرد تا مادرش کمتر آسیب ببیند و زبانش باز هم قلب او را نسوزاند.

افسانه صندلی را عقب کشید و روی آن نشست.
_ پسر بزرگ منی، خبط ما شد یه عمر حسرت واسه این که الان توی این خونه نباشی و غذای گرم نخوری. همه فکر و ذکرم پیش تو و این تنهاییه که واسه خودت خواستی. دل خدام رضا نمی ده که تو این جور سرگردون باشی.
پویا پیچ بعدی را هم باز کرد و این بار بر جدیت کلامش افزود:
_ چیزی که زیاده، زن که بیاد به کارای خونه برسه. دوست داشتنی بیا خونه م، بهت بد نمی گذره و همه جا تمیزه.

افسانه رو میزی را از نظر گذراند و با شنیدن صدای آیفون بلند شد:
_ حتماً باز اون پسر سر به هوا کلید نبرده که الان آویزون در خونه شده. برم براش باز کنم.

پویا با رفتن مادرش، چشمانش را بست و گیجگاهش را فشرد. این مادرانه ها را نمی خواست، امروز این دل نگرانی ها به مذاقش خوش نمی آمد.
_ بفرمایید بالا، خوش اومدین.



با تعجب دست از کار کشید و خود را به پاگرد آشپزخانه رساند، سر خم کرد و گفت:

_مهمون دارین؟

افسانه برای پوشیدن چادر، به اتاق کناری آشپزخانه رفت و با برگشتنش؛ معذب شد:

_بابات مهمون آورده، انگار تعارف زده و گرفته.

پویا بی تفاوت همان جا ایستاد تا میهمانان را زیارت کند و به ادامه ی کارش برسد.

افسانه در را باز کرد.

مصطفی یاالله گفت و به اصرار رفیقش اول وارد شد. چشمش که به پسرش ایستاده کنار در آشپزخانه افتاد، تک سرفه ای کرد و پویا برای سلام گفتن پیشقدم شد. _سلام، خوش اومدی.

پویا با دیدن کسی که روزی دخترش قرار بود لقمه ی او شود، سکوت کرد و افسانه دستپاچه با محمودی احوالپرسی کرد. محمودی هم وارد شد و با دیدن قامت پویا، کمی مکث کرد اما در را بست.

_سلام جناب.

با حرکت پویا و نزدیک شدنش، قدمی برداشت و دست شان در دست هم گره خورد.

_سلام آقا پویای گل، ناپیدایی پسر.

پویا دستش را رها کرد و برای رهایی از آن زیر ذره بین بودن نگاه پدر و مادرش، گفت:

_وقتی گرفتار کار باشی، وقت واسه باقی زندگیت کم میاری.

محمودی به دعوت مصطفی روی مبل نشست:

_همیشه به مصطفی گفتم قدر نعمت زندگیت رو بدون. پسر ما که هنوزم دستش تو جیب ما می ره و جیب خودش انگار سوراخ داره که همونم توش نمی مونه.



بچه که جنم داشسته باشه، باید همون رو صد بار مکه رفتن حسابش کرد و ولیمه دست مردم داد.

پویا تشکری کرد و نگاه مصطفی روی نگاه فراری پسرش نشست. از جلب توجه بیزار بود و این را از خودش به ارث برده بود. غرور و جدیتش را هم از او داشت اما این دو که رو در روی هم بایستند، طوفان به ریشه ی رابطه هجوم می برد.

_آقا مصطفی دعوت زد و منم مدتی می شد احوال پرس نشده بودم، اینه که چند دقیقه اومدم بالا خدمت رسیدم.

افسانه چادرش را دور کمر گرفت و با سینی آمد که پویا از جا بلند شد و دست مادر را سبک کرد. محمودی با لبخندی حسرت گونه به او چشم دوخت و با برداشتن لیوان، گفت:

_جوون لایق که نداشته باشی، دلت به داماد لایق گرم می شه که اونم ما فعلاً ندیدیم.

حرفش زیادی مستقیم و سر راست بود. گوش مخملی می خواست برای نفهمیدن، که آن را هم، پویا با جمله اش جفت و جور کرد:

_ان شاءالله یه خوبش رو خدا برای دختر خانم تون کنار گذاشته، ما دعاگو هستیم. افسانه لب گزید و مصطفی دستی روی پیشانی خشکش کشید. پویا با گذاشتن لیوان دیگر روبروی پدرش، روی مبل سه نفره کنار مادرش نشست و سرش را پایین انداخت.

محمودی لبخندی مصلحت آمیز زد:

_ان شاءالله یکی باشه مثل شما، که ما سر آسوده زمین بذاریم.

پویا بی تعارف در چشمانش خیره شد:

_ظاهر غلط انداز زیاد هست الان، منم که کمتر از این حرفام.

سکوتی حکمفرما شد، محمودی لیوان را که روی میز قرار داد؛ دست روی زانو نهاد و بلند شد.

_کجا؟ ناهار بخور، آماده ست.



اما او لحظه ای به پویا نگاه انداخت و کلافگی مرد جوان، برای زودتر رفتن ترغیبش کرد:

—گفتم که فقط اوادم عرض ادب خدمت خانواده، ان شاءالله یه وقت مناسب واسه شب نشینی میایم پرتو جان.

به افسانه هم با اجازه ای گفت و رفت. رفتنش اندازه ای سنگین بود که صدایی نییچید. با بلند شدن پویا برای رفتن به آشپزخانه، صدای گرفته ی مصطفی بلند شد:

— ما و حرمت مون مطرح نبود، حداقل حرمت مهمون بودنش رو نگه می داشتی. پویا برگشت و مغرورانه به پدرش زل زد. خیلی بدهکار این پسر بود، اما هنوز هم سفت و سخت مانده بود.

—من بی احترامی نکردم، حرفی که برای گرفتن جواب زده شد، رو بی جواب نداشتم. مصطفی گفت:

—می شد ملاحظه ت رو بیشتر کنی، هم سن بابات بود. پویا دست به کمر ایستاد، لبش را تر کرد و زل زد به پدرش:
—مدل دیگه ای بلد نبودم جواب بدم چون تا حالا کسی ازم این جوری خواستگاری نکرده بود. منم تجربه نداشتم درست تر برخورد کنم.
سر مصطفی بالا آمد و افسانه گفت:

—پسرم منظوری نداشت، برم کم کم ناهار رو بکشم. شمام لباس عوض کن و بیا که غذا از دهن نیفته.

مصطفی هم ایستاد، بلندی قدشان برابر بود. رو به پسرش کرد:
—این وسط سر طناب بگیر و یارکشی نکن، حریف دل مادرت نمی شم. الان دیگه نمی شم.

صورتش چرخید و قدم هایش سمت اتاق کشیده شد که پویا بلند خطابش کرد:
—من یه بار سر این مرد و خانواده ش تاوان دادم و بریدم. نمی خوام به خودش



وعده بده پس فردا می تونه دو بار مهمون شه و دقیقاً وقتی بیدار که بدوننه من اینجام. دختر اون خوب، خانم، بی عیب و کامل؛ ولی من دیگه کامل نیستم. بگو دروغ می گم، بگو نمی دونست و بی خبر اومد بالا حال و احوال؟

مصطفی جوابی نداشت، گوشه ی لب پویا بالا رفت:

— گرگ صفت نشدم ولی گرگ بارون دیده م، از این مدلش زیاد به تورم خورده. مدام باید جواب پس بدی واسه این که یه روز یه غلطی کردی و رفتی دنبال دلت، خب دل ما که سوخت ولی ان شاءالله شما دلت راضی شده باشه اما نه به امید من بشین که برم داماد رفیقت بشم، نه انتظار دیگه ای غیر همین پسر بودن نصفه و نیمه که الان هستم، داشته باش.

پیچ گوشتی را روی کانتر گذاشت و دستش را به لبه ی آن چسباند تا تعادل بدن سنگینش را حفظ کند.

افسانه بغ کرده به این جنگ ناتمام میان پدر و پسر زل زده بود. پویا آرام تر گفت:

— مامان جان بیا غذا رو بکش که برم.

افسانه با دلی خون از کنارش عبور کرد. کلید در قفل در نشست و سر پرستو داخل آمد. با دیدن پویا لبخندی عمیق تر زد و خریدهایش را کنار در رها کرد.

— سلام داداش خان، چه عجب چشم ما روشن به جمالت شد. واحد ما همین جور داره نور افشانی می کنه توی مجتمع.

پویا پیش رفت و خرید کنار پایش را برداشت. تخته شاسی و رنگ های الوان این دختر، روی لبش بوته ی لبخندی برادرانه کاشت:

— سلام جودی ابوت، چه خبره این همه خرید؟

پرستو آویزان شانه اش شد و گفت:

— شوهر جان زحمت کشیده.

دستش را روی کمر خواهرش سفت کرد:

— تو هم که از خدا خواسته.

پرستو چندین بار پشت سر هم پلک زد و مقنعه اش را از سر بیرون کشید:
_بالآخره زن هنرمند داشتن لیاقت می‌خواد که حسین داره، پس باید دم به دم
خودش رو ثابت کنه.

پویا صورتش را جلو برد و گونه‌ی پرستو را گاز گرفت:
_بدبخت اونی که نصیب تو شده.

خواهرش دست روی گونه اش قرار داد و با لحنی پر شیطنت صدایش را پایین
آورد:

_دوست دختراتم از این مدل محبت نصیب بردن یا این رو فقط واسه خواهرت
کنار گذاشتی؟

پویا دستش را آزاد کرد و خرید پرستو را کنار پایش گذاشت:

_بر تو اتاقت تا یاد بگیری تو مسائل خصوصی بزرگترت سر نکشی.

پرستو نامردی گفت و برای پرسیدن حال مادرش به آشپزخانه رفت. افسانه با
دستی مدام اشک هایش را می‌زدود و با دست دیگر بشقاب‌ها را روی میز می
چید.

_سلام بر مادر گرامی، خسته نباشی چه بویی هوا شده دلم ضعف رفت.

افسانه پاسخش را داد:

_برو لباس عوض کن و بیا.

اما او جلوتر رفت که دستی روی شانه اش نشست. سر بر گرداند و نگاه پویا را
دید و لب‌هایی که بی صدا تکان خوردند و از او خواست تنهایشان بگذارد. لبخند
پرستو که رنگ باخت، فشار دست پویا بیشتر شد. سری تکان داد و رفت. پویا
قدمی سمت مادرش برداشت و او را به آغوش کشید.

_بخوای نخوای منم مثل خودشم مامان، ازش کینه به دل ندارم ولی هیچ وقت دلم
صاف نمی‌شه باهاش، وقتی هر روزم با درد می‌گذره. تو ببین و بگذر، پویا هیچ
کدوم تون رو با هیچی عوض نمی‌کنه.

دست افسانه روی دستان گره خورده‌ی پسرش دور شانه هایش نشست:



پشیمونه مادر، نگاهش وقتی به در بسته ی اتاقت میفته؛ تو چشم شوهرم حسرت می شینه مادر. اون موقع صلاحه رو می خواست ولی انگار قسمت تون نبود.

پویا سر خم کرد تا روی شانه ی مادر بنشیند. بوی مهربانی تنش را به ریه کشاند و کنار گوشش را بوسید:

اون پشیمون باشه یا نه، من از مهتاب بی نصیب موندم ماما. از کسی که حقم بود گذشتم چون شوهرت، بابام؛ نداشت دستش تو دستم بشینه. نه از تو گله دارم که فکر زندگیت بودی و نه از اون، ولی خالی تر از اونم که بذارم یه دختر بیاد تو زندگیم چون شرمنده ش می شم. هیچی ندارم که بهش بدم، هر چی بود یکی با خودش برد و از زندگیم رفت. بذارین همین یه ذره آرامش رو که گرون خریدم و نصیبم شده، داشته باشم. پویا هیچی نمی خواد از تون، هیچی ماما... فقط دیگه چیزی رو ازم نگیرین.

لب های گرمش روی مچ دست پسرش نشست و زمزمه کرد:

باشه مادر، هر چی تو بخوای.

سر مادرش را با عشق بوسید و رهایش کرد، تا نم باران نگاهش دست دلش را رو نکند. روز رفتنش، نگاه دزدیدنش؛ حال پریشان خودش، هیچ کدام از سرش رفتنی نبود. در دلش هم که نقش سبب و ترنج بود و پاک نشدنی، با شنیدن صدای پایی؛ چشم فراخ کرد تا رد خیزی پای پلکش ننشیند و نگاهش عادی شود.

مامان این ناهار رو برسون که دخترت الان رو دستت میفته، بعد شوهرش میاد پش می ده می گه دختر غشی نمی خوام.

پویا برگشت به سمتش:

من جای اون بودم که زودتر ولت می کردم.

پرستو به سمتش حمله کرد و از سر شانه هایش آویزان شد. او قدمی عقب رفت و به مادرش خورد. با خنده گفت:



_خب حداقل وزن کم کن لامصب، نفله می شه دو بار بخواد ناز بکشه!

پرستو بلند نامش را صدا زد و پویا چشم درشت کرد:

_چیه؟ حرف حق زور داره؟

صورتش را به بازوی پویا کشید و گفت:

_می دونی که من همین جوری به دل مادرش نشستم، دو کیلو پایین پیام که

دیگه گونه م گل نمی ندازه که بگه ماشاءالله دور عروسم بگردم!

پویا دست خواهرش را گرفت و او را پشت میز نشاند:

_پس بشین تو رگ بزن دستپخت افسانه خانم رو که بعد باید سوخته ی هنر

دست خودت رو بخوری و صداتم در نیاد.

افسانه هم با خوشی های ریزی از این محبت و توجه، گفت:

_پرستو برو بابات رو صدا بزن.

پرستو سرش را کج کرد:

_رفتم سلام دادم ولی وقتی گفتم بریم ناهار، گفت میل ندارم.

پویا دستش را از پشتی صندلی پرستو برداشت و به طرف اتاق پدر و مادرش

رفت. آمدنش قرار نبود جام زهر باشد. ضربه ای به در زد و وارد شد. پدرش روی

تخت دراز کشیده و نگاهش رو به سقف بود.

_اگه نمی خوای با پسرت سر یه میز بشینی بحثش فرق داره، بگو برم.

مصطفی به آهستگی از حالت درازکش خارج شد و به سمت او چرخید:

_نميام که راحت غذات رو بخوری، تا صبح چشم رو هم نداشت که پسرش میاد.

پویا دستگیره را گرفت و در را به عقب راند:

_وقتی همه نباشن لقمه م سنگ می شه تو دهنم، شما باشی اشتهام کور نمی شه.

مصطفی دستی روی صورتش کشید و با دیدن نگاه مصمم پسرش، یا علی گویان

بلند شد.

کنار ایستاد تا ابتدا پدرش برود و با گام هایی همگون پشت سرش به راه افتاد.



قامت دو مرد که روی میز سایه انداخت، افسانه نگاهش را از طرح گل های ریز روی بشقاب روبرویش گرفت و پوستو هم شادمان گفت:

«دو تا خوشتیپ اومدن که چیزی نمی مونه واسه من! پویا صندلی را برای پدرش عقب کشید و خودش کنار پرستو و مادرش نشست: بخور تا دیگه قلقلی صدات بزنیم.»

نگاه مصطفی تا لبخند گوشه ی لب همسرش، ریشه کشید. دست افسانه روی دست مشت شده ی پدرش نشست. لب او هم به لبخندی باز شد که مرهم شود دل او را و خودش در پوسته اش بماند.

«پویا یادت نره.»

صدایش به خنده ای بلند شد و گفت:

«مہتاب این عشقی که به صدف داری رو اگه به من داشتی، زندگیم بهشت می شد. گفتم که گفته باشم.»

مہتاب گوشی را بیشتر چسباند به گوشش، خنده های او برایش حکم لبخند روی لب های خدا بود.

«می دونی که قضیه ت با یه مشت صدف فرق داره.»

صدایش پایین تر آمد:

«چه فرقی داره؟»

مہتاب در اتاقش را آرام بست و پچ پچ کرد:

«تو نفسی، خنده هات یه روز به عمر من اضافه می کنه. صدف فقط واسه تماشا کردن منه، ولی تو واسه نفس کشیدن من...»

پویا خیره به هیاهوی امواج دریا، پیش می رفت. قدم هایش آرام بود، نفسش بی هوای او نفس نمی شد. یادش گاهی اینطور به دلش سرک می کشید و باز می رفت.

پایش لرزید، دست در جیب کرد و گوشی را بیرون کشید. با دیدن شماره ی



فرشاد، تماس را وصل کرد:

_نصفه شبم امان ندی، نگی یه وقت خوابم.

_آقا پویا؟

صدای سمیرا، او را از آرامش در آورد.

_سلام چی شده سمیرا خانم؟

با صدایی نگران گفت:

_فرشاد رو گرفتن، آقا پویا بدبخت شدیم.

با فکری به هم ریخته عقب گرد کرد و مسیر مد دریا را برگشت.

_یعنی چی گرفتن؟ سوسک زیر پاش کشته؟

سمیرا با گریه خود را از صداهای پیچیده در سالن دور کرد:

_بابا نیست، فرشاد رو فرستادم شب بره دنبال ثمین کلاس زبان رفته بود ثبت نام

کنه. ازشون خبری نشد، گوشی جواب نمی دادن تا الان که من اومدم پاسگاه. زده

یکی رو، اونم کوتاه نمیاد و رضایت نمی ده. تو رو خدا شما بیاین من چه خاکی تو

سرم بریزم. گفت حق ندارم به خانواده عمو حرفی بزنم.

آن قدر پشت سر هم حرف زده بود که کامش خشک شد و سرفه اش گرفت. پویا

نگاهی به لباس تنش کرد، چندان جالب نبود و ناچار گفت:

_من بیرونم ولی لباس مناسبِ اون جا تنم نیست. یه جوری اونا رو معطل کنید تا

من برسم.

سمیرا مستأصل نگاهی به داخل و صورت سرخ فرشاد انداخت.

_سعی خودم رو می کنم.

_نگران نباشین، زود می رسم.

گوشی را در دست فشرد و به سرعت سمت اتومبیلش رفت. ریموت را زد و پشت

فرمان نشست.

_تو چت شده فرشاد؟ مرض داشتی زدی دک و دهن طرف رو صاف کردی که الان



رضایت نده؟

فرشاد از جایش بلند شد و به سمت او خیز برداشت اما پویا و سرباز وظیفه ای او را نگه داشتند.

اون بی شرف اومده سراغ ناموس من، وایستم مثل بز بهش نگاه کنم؟ اون بی صاحب ول تو کوچه و خیابونه، حالا اون باید طلبکار باشه یا من؟
 ثمین گوشه ای روی صندلی کز کرده بود و سمیرا پشتش را نوازش می کرد. ترس نگاهش چیزی نبود که بر او پوشیده باشد.
 پویا به چشمان فرشاد خیره شد:

نمی بینی اون دختر داره می ترسه؟ الان جای وحشی شدن نیست فرشاد، خودت رو جمع کن که بتونم رضایت بگیرم و خلاص شین.
 سینه اش تند بالا و پایین می رفت. کوبش قلبش به گوش پویا می رسید، دستش را روی دسته ی صندلی فلزی گذاشت و پویا به عقب راند تا بنشیند. او هم به طرف دختران رفت و نزدیک به ثمین نشست، آرام گفت:
 دوست پسر ته که سفت و ایستاده و کوتاه نمیداد؟

نگاه هر دو خواهر بالا آمد و از ثمین کمی دیرتر، کمی مرددتر...
 سمیرا نگاه از پویا گرفت و به خواهرش زل زد:
 ثمین؟

نگاه ثمین از چشم های پویا کنده نمی شد. جرعه ای التماس، ذره ای وحشت و دنیایی ترس در چشمانش بیتوته کرده بود.
 کاریت ندارم، فقط می خوام بدونم تا کجا باهات صمیمیه که بتونم ازش رضایت بگیرم؟

ثمین اخطار سمیرا را نشنید، دستش روی بند کوله پشتی اش سفت شد. پای سالمش روی زمین ضرب گرفت و پویا همچنان منتظر بود. صدایش در رفت و آمد نفس هایش، گرفته تر از همیشه به گوش شان رسید:
 هست...



با وقفه ای کوتاه، صدای حرکت سریع پاهایی و بعد؛ سیلی دست سنگین فرشاد روی گونه ی بی رنگ ثمین، برق از سر همه پراند. تا هست گفتن ثمین را شنید و نگاه پر از تحقیر پسرک را دید، بی توجه به اتاق و سروان مسئول بررسی به شکایت شان؛ به سمتش هجوم برد و پویا هم نتوانست جلوییش را بگیرد.

انگشت اشاره اش سمت ثمین بلند شد اما قبل از این که زبانش به تندی و پرخاش بلند شود، صدای هامون به گوشش رسید.

_خودتون دیدین که جناب سروان، این آقا دست بزنش واسه همه ست. کوچه و خیابونش بهونه ست.

فرشاد با خشم به سمت پسر برگشت اما این بار پویا مچ دستش را فشرد و با صدایی کنترل شده، گفت:

_با تو خیلی کار دارم فرشاد ولی حالانه، می مونی از جات تکون نمی خوری حتی اگه کلفت دیگه ای بارت کرد که البته حقت هست.

دستش را به ضرب پرت کرد و با گوشه ی چشم اشاره ای به سمیرا زد که حواسش به او باشد. از سروان اجازه خواست و برای صحبت کردن با هامون به سمتش رفت و خیره در نگاه قهوه ای و گستاخ پسر، گفت:

_اونی که الان محق هست همون آدمی هست که فعلاً دارم آرومش می کنم، پس نفت رو آتیش نریز و زبون به دهنِت بگیر چون اگه به گردن کلفتی باشه من از اون لات تر می شم. رضایتم ندی واسه اون فرق نداره، وقتی واسه خواهرش پا تو اتاق بازداشت هم بذاره پس برو رضایت بده و همه رو خلاص کن. این جوری به دل اون دختر شیرین نمی شی، هر چقدرم واسش باشی ولی بازم خانواده ش حرف اول و آخر رو می زنن. هنوز صابون باباش به رخت و لباس تنت نخورده، اون دیگه من نیستم و یکی کله خراب تر از اون برادرش می شه.

پسر مردد نگاهی سمت ثمین انداخت و باز به پویا زل زد. هدفی جز خودنمایی نداشت اما کمی هم از در افتادن پشیمان شده بود. لب های چفت شده اش روی هم به تقلا افتادند و آرام گفت:



_من هیچ نسبّتی با اون دختر ندارم، نمی دونم چرا گفت رفیقشم ولی من پر نکردمش چون اصلاً نمی شناسمش. فقط...

پویا کیف پولش را از جیب پشتی شلوارش برداشت:

_پول می خوای می دم ولی حواست رو جمع کن که دور و بر دختر مردم پلکیدن عاقبتش خوش نیست، حداقل ما توش چیزی ندیدیم.

هامون نگاهی ریز شده به کیف چرمی بلند پویا انداخت و گفت:

_پول نمی خوام، فقط خواستم اون که این همه واسم قیافه گرفت و شاخ و شونه کشید؛ بدونه منم زورم بهش می رسه.

سرش را از فراز شانه ی پویا سمت سروان کمالی چرخاند:

_من رضایت می دم جناب سروان، شکایتی ندارم.

فرشاد از روی صندلی کنار سمیرا بلند شد و با عصبانیت گفت:

_تو خر کی باشی که رضایت بدی یا ندی، شاکی منم نه تو جوجه ی از تخم در اومده که دستت باید بند شلوارت باشه از پات نیفته.

هامون زبان باز کرد اما سروان کمالی از پشت میز بلند شد:

_بسه دیگه، این جا کلانتری هست نه طویله که همه صداشون بالا رفته.

سمت فرشاد چرخید:

_شکایت بی شاهد نه راه به جایی می بره و نه می تونی جوابی بگیری.

سرش به دو طرف در حال گردش بود و این بار به هامون هشدار دهنده خیره شد:

_تو هم حواست باشه، حتماً تو کتابای درسیت شنیدی که می گن گذر پوست

به دباغ خونه میفته؛ پس دعا کن گذرت دیگه این ورا نیفته چون خودم این بار

پرونده ت رو پیچ و مهره دار می کنم و دست دادگاه و قاضی می دم برات حکم

بدن!

هر دو با تأخیر و اکراه جایی نزدیک به هم ایستادند. روی برگه ی شکایت بی

مصرف را امضاء زدند و مسیرشان از هم جدا شد.

پویا به ثمین خیره بود که پس از خوردن سیلی حتی قطره ای اشک هم از پلکش



نلغزیده بود. به طرف دو خواهر رفت و رو به سمیرای دل نگران و عاصی، با آرامش ذاتی اش گفت:

_ شما برو دنبال اون کله خراب، یه وقت یقه یکی دیگه رو نچسبه. من با خواهرت میام، برو شما.

سمیرا از سر درد و غم به چهره ی خواهرش خیره شد. می دانست سکوتش آرامش قبل طوفان است اما دلش برای مردش هم مثال سیر و سرکه می جوشید. پس من برم ببینم کجا رفت، شمام زود بیاین.

پویا پلک زد و سمیرا با فشردن بازوی خواهرش رفت. ثمین کیف را روی شانه اش انداخت و به طرف در حرکت کرد. پویا در سکوت گام هایش را شمرد و با نگاه بدرقه اش کرد.

_ ممنون جناب سروان، ببخشید در دسر شد.

سروان کمالی از پشت میز بلند شد و ایستاد. دست پویا را در دست گرفت و با لبخند گفت:

_ خدا رو شکر حل شد و کار به خانواده ها نکشید، جوونن و سرشون باد داره. ان شاءالله این رفیق شما هم بادی به سرش بخوره و آروم بشه.

پویا لبخندش را بی پاسخ گذاشت و با گشاده رویی از او جدا شد. از سرباز وظیفه ی ایستاده کنار درب هم تشکر کوتاهی کرد. در محوطه چشم گرداند، ثمین گوشه ای کنار اتاقک نگهبانی ایستاده و با نوک کفش سنگ ریزه های جلوی پایش را به دنبال هم قل می داد. خبری از فرشاد و سمیرا نبود، راه خروج را در پیش گرفت و کنار پای ثمین از حرکت ایستاد:

_ چرا حرفی رو زدی که اون بیشتر آتیشی بشه؟ خواستی دلت خنک بشه یا قضیه بزرگ تر از این حرفاست و من بی اطلاعم؟

ثمین حرکت پایش را متوقف کرد و سنگینی اش را روی پای دیگرش انداخت. بند کوله را چسبید و جلوتر از پویا به راه افتاد. او هم از در ورودی در آمد و نگاهش روی نگاه بیقرار سمیرا قفل شد که دل و چشم از در کلانتری نمی گرفت. از پشت



کوله ی ثمین را گرفت و گفت:

_بمون با من بیا.

ثمین خود را به جلو کشید تا دست پویا رها شود و در همان حین گفت:

_بخواد یکی دیگه م بزنه برام مهم نیست، ازش نمی ترسم. کیسه بوکس عالم و

آدم بودم، دیگه اون که برادرم حساب می شه.

پویا به او نزدیک تر شد:

_حالا شما با من بیا، مقصد یکی هست ولی تا در خونه در رکاب تون باشیم سرکار

خانم.

صدایش را بالاتر فرستاد و گفت:

_شما برین، ثمین خانم با من میاد. در خونه می بینم تون.

فرشاد پشت فرمان نشسته و نگاهش خیره ی آویز پشت آینه بود. تمام آرامشش

بر هم خورده و زندگی اش روی مدار آشفتگی تنظیم شده بود.

_سمیرا بشین.

با تردید، دل از روبرو کند و آرام نشست. در را بست و دست هایش روی پا در

هم گره خورد.

_فقط همین کارش مونده بود که از خودش ناامیدم کنه.

سمیرا کیف دستی اش را از روی پا، به کناری هل داد و ناراحت لب زد:

_بریم خونه فرشاد، واسه امشبم بسه.

او هم آهی پر افسوس کشید و اتومبیل را به راه انداخت.

پویا در جلو را باز کرد و منتظر ماند. ثمین به دو طرف چشم انداخت و خود را به

در آویزان کرد. با نشستنش، پویا در را بست و خودش هم اتومبیل را دور زد و

پشت فرمان جا گرفت. راه افتاد و حرفی هم اگر بود جایش آن جا نبود.

_چرا هی می پری وسط زندگی ما؟ کیف می ده؟

پویا نیم نگاهی خرجش کرد. از خیابان اصلی وارد خیابانی فرعی شد. دستش

روی دنده و پایش روی گاز نشست:



_تو فکر کن خوشم میاد، تو چی؟ از دردسر درست کردن کیفور می شی؟ ساز دلت کوک می شه؟

ثمین دست روی گوش هایش گرفت و بلند تر از حد معمول گفت:

_من خوشم نمیاد بچه باشم، خوشم نمیاد سمیرا همش حواسش بهم باشه. خوشم نمیاد فرشاد زور بگه.

صدایش اوج گرفت و پویا چشم از خیابان گرفت. نگاهش پر از افسوس بود، اما اجازه داد خود را کمی سبک کند.

ثمین دستانش را روی سر قرار داد و پناه گرفت از سیلی های سهمگین خاطراتش که لحظه به لحظه یک سمت صورتش را می سوزاندند:

_از بابام بدم میاد، ازش متنفرم، می خوام بمیره. مامانم رو کشت، می خواد منم بمیرم. پویا چراغ چشمک زن را روشن کرد و اتومبیل را به گوشه ی خیابان هدایت کرد. گوشی اش را برداشت و پیاده شد. شماره ی فرشاد را گرفت و منتظر ماند تک زنگ های بی حاصل، وصل شود. خبری نشد و صدای نفس بلندش توجه دو عابری را که سر در گوش هم برده بودند، جلب کرد. خود را به اتومبیل رساند و سریع تر به حرکت در آمد. نگاه از آینه و مسیر روبرویش برای لحظه ای گرفت:

_چیزی نمی خواد برات بگیرم؟

ثمین خود را به در چسبانده و کوله اش را در آغوش کشیده بود. صدای خس خس سینه اش می آمد.

_مشکلی داری؟ چرا صدای نفست خس خس داره؟

او سرش را در گودی بالای کوله فرو برد و پویا دستش را روی دهان فشرد. مسیر زیادی تا خانه شان نمانده بود و او با شنیدن هر صدای نفسش، برای سریع تر رفتن راسخ تر می شد.

_تند نرو.

سرش چرخید و با کمی جدیت و چاشنی ناراحتی گفت:

_وقتی ازت سؤال می پرسم، جواب بده. منم خیلی صبور نیستم بچه جان.

ثمین سرش را به شیشه چسباند و خنکای هوای کولر اتومبیل صورتش را نوازش کرد.

_آسم دارم...



پویا عصبی تر پا روی پدال فشرد و رگ روی دستانش برجسته تر شد:
_شديده؟

ثمین پلک گشود و خفه زمزمه کرد:

_وقتی عصبی می شم بیشتر می شه.

کنار در مجتمع پا روی ترمز کوید، اتومبیل فرشاد هم جلوتر پارک شده بود.
دستش را روی چشمانش فشرد:
_پياده شو.

ثمین سرش را از شیشه فاصله داد، لحظه ای آرام گرفته بود. در را باز کرد و پویا
مردد گفت:

_اسپری داری؟

پایش را بیرون گذاشت و فقط به گفتن یک هوم آرام اکتفا کرد. پویا هم پیاده شد
و قبل از این که دست شان روی دکمه ی آیفون بنشیند، در باز شد و نشان از
چشم انتظاری شان داشت. مراعات حال ثمین را کرد و بدون هیچ عجله ای، پشت
سرش قدم بر می داشت. با رسیدن شان، فرشاد در خانه را رها کرد و خودش بی
توجه به حضور ثمین رفت.

_جوگیری تون خانوادگیه، پس نباید واست خیلی عجیب باشه.

ثمین گوشه ی لبی را که با برخورد فرشاد بالا رفته بود، پایین کشید:

_جز من هیچ کس عجیب و غریب نیست.

کفش هایش را در آورد و با پاشنه ی پا وارد خانه شد. هنوز قدم از قدم بر نداشته
بود که فرشاد مخاطب قرارش داد:

_از امشب دیگه بهت اعتماد ندارم، بگی روز؛ من می گم شبه. هر مدلی باهات
اومدم و به حالت رقصیدم، گفتم خواهر ندارم ولی عوضش خدا یکی داده لنگه ی
تو که منم دلم خوش باشه به داشتنت.

سمیرا با پشت دست گوشه ی چشمش را کشید و به طرف خواهرش رفت اما
ثمین با بغض و فریاد گفت:



نیا، من مریضم و اونم واگیر داره. بگیری دیگه شوهرت کف دست تو هم تف نمی ندازه.

سمیرا شوکه به او زل زد، فرشاد فاصله ای میان چفت دندان هایش انداخت:
_اون اگه مثل تو هر روز یه برنامه در می آورد، دیگه دلم واسه مظلومیش نمی سوخت. می گفتم زنم زبون داره و می تونه بگه آدمم ولی حیف شده این بار عمو روی بچه کوچیکش بیشتر انگار وقت گذاشته و سرمایه گذاری کرده تا بزرگه. زور کمرش بیشتر بوده.

پویا با خشمی عجیب صدای اسیر شده در گلوش را رها کرد:
_فرشاد حرف دهنش رو بفهم، بزرگترش که توی بی فکر و بی ملاحظه باشه، پس نگران روزای بعدش نباش که این بار تو اکیپ گروهی دخترای ولگرد و خیابونی پیداش می کنی.

فرشاد سمت او چرخید، با طلبکاری:
_چی گفته تا این جا، که شدی وکیل مدافع اون؟ توی شستن مغز آدمها حرف نداره کارش، بگو شاید منم بدونم چیا گفته و چیا شنیدی که الان روبروی من وایستادی و درس اخلاق می دی؟
پویا با سمت ثمین رفت و بلند گفت:

_سمیرا خانم اگه اسپری داره واسش بیار بی زحمت.
سمیرا با وحشت رو به خواهرش کرد:
_ثمین آبجی چی شده؟ دوباره حالت بد شده؟

فرشاد پوزخند پر رنگ و لعابی زد و خود را روی مبلمان دودی رنگ پرت کرد:
_خوبه دیگه، بهونه جور شد که من لال شم و خانم راضی و خوشحال از گندی که هر روز و شب به اعصاب و زندگی ما می زنه، بشینه بادش بزیند.

پویا این بار دیگر طاقت نیاورد و صدایش برای اولین بار روی سرش رفت:

_فرشاد خفه شو دیگه

سمیرا مدام سر ثمین را به آغوش می گرفت و حالش را می پرسید اما نگاه او



مرتب سمت فرشاد و چهره ی سرخ پویا می چرخید. دست سمیرا را پس زد و با همان وضعیت به طرف فرشاد رفت. جلوی پایش به هر زحمتی بود نشست و دستانش روی کاسه ی زانوان او نشست.

ببین مشکلِت با منه؟ من رو دیگه دوست نداری؟ هر روز دنبال من راه میفتی که مبادا زمین بخورم و شما تو دردسر بیفتین، دیگه راه نیفت؛ خب؟ من بابا دارم به اون گردن کلفتی، چطوری می شه که می تونه هوای زن غریبه رو داشته باشه ولی نمی تونه مواظب من باشه؟ مگه دخترش نیستم؟ مگه خودم دست و پا در آوردم از شکم مامانم زدم بیرون؟ ها؟

فرشاد نگاهش را از گل های ریز کاغذ دیواری نگرفت و ثمین نفس های صدا دارش را این بار با لرز بیرون فرستاد:

تو چرا دست زنت رو نمی گیری و نمی بریش؟ چرا همیشه حواست این جاست؟ من بابا دارم، چشمش کور باید هوای من رو داشته باشه. تو دیگه نباش برام، که هر روزت مثل امروز می گذره. خب؟

خب گفتنش دل می سوزاند و سمیرا هم خود را به آن دو رساند. بلند تر از خواهرش بود، بازو به بازوی او نشست:

ثمین عزیزم حالت بد می شه، فردا با هم حرف می زنیم. الان دیگه نمی خواد چیزی بگی.

ثمین روی زانوی فرشاد فشاری آورد:

بگو خب، باشه؟

پویا نگاهش را حتی به قیمت پلک زدن هم از فرشاد نمی گرفت.

پاشو ثمین جان، پاشو خواهرم. فردا سر آرامش بشین هر چقدر دلت می خواد حرف بزن.

ثمین دستانش را پایین انداخت و خود را عقب کشید. فرشاد نگاهش کرد و گرفته تر از همیشه گفت:

پاشو دیگه، حتماً باید خواهرت التماسِت کنه به حرفش باشی؟



ثمین با زاری ناله کرد:

نه هیچ کس نمی خوام بهم نزدیک بشه. تو فقط بگو خب.
صدایش که خش دار تر می شد، پویا دل نگران تر نگاهش می کرد. آخر سر طاقت
نیاورد و خودش به سمت شان رفت. بازوی ثمین را گرفت و با قوت مردانه اش او
را بالا کشید.

بسه دیگه ذکر مصیبت، باقیش رو واسه یه وقت دیگه بذارین.
با هدایت دست سمیرا، او را به طرف اتاق خودش برد. اتاقی شلوغ و به هم ریخته
که باید حواسش را به زیر پایش می داد تا وسیله ای را لگد نکند. او را روی
تختخوابش نشاند:

سمیرا خانم شما خواست به خواهرت باشه، من می رم سراغ اون روانی.
سمیرا سری تکان داد:

ممنونم آقا پویا، شما رو هم درگیر زندگی خودمون کردیم.
پویا لبخندی زد و در اتاق را پشت سرش بست. چشمان فرشاد به خون نشسته
بود و سفیدی اش به سرخی می زد.
حالش بد شد؟

پویا با شنیدن این سؤال، به طرفش رفت:
فشار روانیت میزون نیست، اگه دلت زن و زندگی می خواد و بهت فشار اومده؛
برو سر یکی دیگه خالیش کن.
فرشاد به نگاه او نگاه دوخت و گفت:

تو چرا نگرانش شدی؟ نگو که دلت از در کلانتری تا در خونه واسه اون نفهم
رفت.

پویا با تأسف نگاهش را به سقف دوخت:
قبل حرف زدن، از مغزت کمک بگیر؛ چون به روغن سوزی افتاده.
فرشاد از روی مبل بلند شد و روبرویش ایستاد:
پس واسه چیه که از اون دفاع می کنی وقتی می دونی داره تو کثافت پیش می



می ره؟

پویا نگاه از لوستر آویزان گرفت و با مکث گفت:

این دختر آسم داره، مهتاب من سالم بود ولی بعد رفتن من نفشش گیر می کرد تو سینه اش و من نفهمیده بودم. دو سال قبل جلوی چشمم نفشش رفت و من فقط نگاه می کردم، اون مرد غریبه که الان شده شوهرش و از من بهش نزدیک تر، رفت کمکش کرد و من فقط بهش نگاه کردم. وقتی می دونی درگیر یکی هستم که واسه من هیچ وقت تموم شدنی نیست، پس دهن باز نکن به چرت گویی.

راهش را سمت در ورودی کج کرد و پویا گفتن پر از ندامت فرشاد هم مانعش نشد. دلش سنگین و لبریز شده بود، هوا هم کم بود. نفشش را در سینه حبس کرد... سمیرا از اتاق در آمد و به چهره ی درهم فرشاد چشم دوخت. نگاهش تمامی دردهای نشسته بر روی سینه اش را به فریاد کشانده بود.

آقا پویا چرا رفت؟

فرشاد عقب رفت و پاهایش را بالا کشید و روی مبل دراز به دراز افتاد. دستش را روی دسته ی مبل قرار داد تا سرش را اذیت نکند. دهنم زیادی گشاد شد، پروندمش.

سمیرا سر به سمت دیوار چرخاند. دستش روی کلید برق نشست و چراغ لوستر را خاموش کرد. دستش که برای روشن کردن دیوار کوب پیش رفت، صدای فرشاد بلند شد:

بذار خاموش بمونه.

او هم به طرف آشپزخانه رفت، آرنج دو دستش روی کانتر قرار گرفت و شال را از روی سرش کشید. گیره ی سرش را که برای جمع کردن موهایش و رسیدن به کلانتری زده بود، در آورد و به طرف یخچال رفت. لیوان را برداشت و پر آب کرد، عطشی که داشت از سیراب نشدن نبود؛ از فشار پدر و مادر دار مشکلات شان بود که لحظه ای و دمی، رهایشان نمی کرد. تمامی محتوای لیوان را سر کشید

و گوشه ی دلش خنک و هیمة ی آتش کم شد.

_فرشاد آب بیارم؟

سرافکنده سر انگشت روی شیارهای طرح مبل می کشید و در تاریک روشن فضای هال، دلش کمی حرف نزدن می خواست. خراب کردن را به انتهای ترین بخشش رسانده بود.

_فرشاد؟

صدایی در نیامد از حنجره ی او و سمیرا پا از آشپزخانه بیرون گذاشت. دمپایی پایش نبود و سردی پارکت کف خانه، کف پایش را قلقلک می داد. پایین مبل نشست و لیوان آب را کنار دست فرشاد گرفت:

_به کم بخور، انقدر که خودخوری می کنی هر روز می بینم رنگ موها بر می گرده و از سیاهییش در میاد.

فرشاد دست دیگرش را هم از طرح زدن روی آستر مبل پس کشید و زیر سرش برد:

_پویا رو خیلی وقته می شناسم.

سمیرا با تردید لیوان را عقب کشید و منتظر به سخنانش گوش فرا داد. هر جا بودم، بود.

اسپیلت خاموش بود و گرمای فضای خانه، لحظه به لحظه بیشتر اثر خود را نشان می داد. فرشاد پلکی زد و باز جمله ای روی زبانش آمد:

_منم همیشه پا به پاش بودم حتی وقتی دلش رفت...

سمیرا لیوان آب را به گونه اش چسباند و دستش روی بازوی فرشاد نشست:

_فرشاد جان شما با هم خیلی وقته دوست هستین، فردا برو اگه حرف بد و ناجوری زدی از دلش در بیار. دیگه چرا خودت رو می خوری؟

فرشاد نیم خیز شد و دست او را روی پایش نشانده.

_سمیرا خیلی خراب کردم.

لیوان را سمتش گرفت و مهربان ترین نگاهش را به چشمان لبریز فرشاد دوخت.



لیوان را با تعلل گرفت و فقط جرعه ای از گلویش پایین رفت. سرش پایین تر کشیده شد:

_ ثمین داره خسته م می کنه؛ بابات گفت تا یک ماه دیگه دستت رو بگیرم و ببرمت سر زندگیت، اون وقت اون می مونه و این دختر که سر سازش نداره. هر روز تو زندگیت رو ول کنی و بیای هوای این رو داشته باشی، اون وقت منم که کم میارم. بگو چی کار کنم؟

سمیرا روی زانوهایش بلند شد و لب خشک شده اش را بی درنگ روی گونه ی او قرار داد. نگاه فرشاد که بالا آمد و تاللو و برق نگاه سمیرا را که دید، پشت سرش را گرفت و شقیقه اش را گل ریزان کرد. سرش که فاصله گرفت، آرام تر گفت:

_ درستش می کنم یه جوری، باید تو همین هفته دنبال خریدای بریم که تا آخر ماه اولتیماتوم گرفتیم.

سمیرا دستش را روی پای او، نوازش وار کشید:

_ عجله نکن، این همه بهت فشار بیاد از پا در میای. می خوام با بابا حرف بزنم که نظرش عوض شه؟

سر بالا انداخت، سمیرا را بالا کشید و کنارش نشاند. انگشتان دستش، فاصله ی میان انگشتان دست سمیرا را پر کرد:

_ من از خدامه که زودتر باهات هم خونه و یه سقف بشم، اگه دل نگرانی ثمین نبود؛ تا حالا بچه مون داشت ترتیب ورودش رو می داد.

دل سمیرا به شور نشست، حس داشتن فرزندی از این مرد چون شهد عسل بود. نرمه ی انگشت شست دستش روی پوست دست فرشاد به حرکت در آمد.

_ خرید زیادی لازم نیست، فقط کافیه ضرریات رو بگیریم. می دونی که خرج آن چنانی نباید داشته باشیم که اول زندگی لنگ چند تا قسط وام بمونیم و سر برج ماتم بگیریم.

فرشاد دست سمیرا را رها کرد و کمی به سمتش خم شد. وادارش کرد به عقب برود و خودش پیش رفت. سرش را جلو کشید و نفس هایش، گرمای مطبوعی به

چهره ی سمیرا منتقل کرد:

_می دونی که دلم یه شب بدون درگیری می خواد که بتونم با زنم باشم و دل نگرانِ بچگی یکی دیگه نباشم. دلم می خواد سقف رو سرمون یه جایی غیر این خونه و سرماش باشه. دلم خیلی چیزا می خواد سمیرا، خیلی...

سمیرا پایش را کمی بالاتر آورد که گودی کمر و خالی بودن زیرش، آزاردهنده نشود. دست فرشاد پشت کتفش مانده و سرش را از دسته ی مبل فاصله داده بود. _خودت می دونی که چقدر دوست دارم، باز می دونی که ثمین رو بزرگ کردم هر چند خودمم خیلی از زندگی و بچگی چیزی نفهمیدم.

فرشاد چانه اش را بوسید، نگاهش را به لب های بی رنگش دوخت و سمیرا با صدایی بغض دار ادامه داد:

_تو که شدی محرمم، ذوق زندگی داشتم. زن خونه باشم و از مادری کردن در پیام. ولی منم می ترسم از عاقبتش. نه بابا آدم صبوری کرده و نه ثمین، اگه فکر این دختر کمتر می شد خودمم دوست داشتم زودتر سر زندگیم برم.

سر فرشاد بیشتر خم شد و مهر سکوتی که روی لب های او نشاند، تقلای نیاز دل شان را به عرش رساند. لبش که فاصله گرفت، نفسش را هم رها کرد و با صدایی که از خواستن زیاد؛ در خود فرو شکسته بود، گفت:

_خودم درستش می کنم، تو بهش فکر نکن.

سمیرا را به آرامی بالا کشید و خودش هم صاف نشست. دکمه ی بالایی تیشرتش را باز کرد و دستی پشت گردنش که نم دار شده بود کشید:

_خونه گرم شده یا من خیلی گرممه؟

سمیرا لبخندش را فرو خورد و با چهره ای درگیر و دار آرامش بیشتری نسبت به قبل، با خیره شدن به در اتاق خواهرش؛ زمزمه کرد:

_گرمای تن تو احتیاج به استخاره و اسپیلت روشن شدن نداره، با اینا راه به جایی نمی بری.

لب فرشاد به لبخندی باز شد، روبروی چهره ی همسرش خم شد:



_دقیقاً شما بفرما درمانش با چه دواایی هست که من الان دنبالش برم.
سمیرا دو دستش را لبه ی مبل قرار داد و سنگینی تنش را روی آن ها انداخت:
_می ترسم یه روز کنارت بمونم، دو روز بعدش بچه بغل از بیمارستان برگردیم.
فرشاد عقب کشید و صدای خنده اش لحظه به لحظه بلندتر شد. سمیرا به سمتش
گردن کج کرد و به نشانه ی سکوت، چهره اش را در هم مچاله کرد اما فرشاد این
بار به سرعت جلو آمد و باز هم کوتاه اما عمیق، نفس همسرش را در سینه حبس
کرد.

_زبون زن همیشه کار دستش می ده، دو تا جمله ادیبانه دیگه بگی؛ بی خیال
قول و قرارم با عمو می شم و دیگه بقیه ش پای خودت و به من ربطی نداره سمیرا
خانم!

_سمیرا از کنارش بلند شد و با ملاحظه کردن حضور خواهرش، تن صدایش خود
به خود پایین آمد:

_مرد جماعتم که فقط منتظر یه تعارف و شوخی رو جدی کرده!
فرشاد کمی سر حال تر از قبل با حفظ همان لبخند، گفت:
_خدا شاهده که شوخی تو کارم نیست، حالا تو کمر به قتل ما ببند و بگو شوخی؛
که منم جو بگیرم و شوخی شوخی قضیه رو جدی پیش ببرم.
_سمیرا در اتاق را باز کرد و از همان فضای کوچک میان در و دیوار، نگاهش روی
تخت کشیده شد اما اثری از خواهرش ندید. لای در را بیشتر باز کرد و سرش جلو
رفت که با شنیدن صدای گرفته ی ثمین، دستش روی سینه نشست.
_من رو با دیوار یکی نکنی.

سمیرا از فضای ما بین در و تیزی دیوار، رد شد و گفت:
_چرا پشت در نشستی تو؟
_ثمین گلویش را صاف کرد و با اخم جواب داد:
_اونم باید اجازه بگیرم؟
سمیرا لحظه ای خیره ی موهای خواهرش ماند که پیچک دور بازوانش شده بود.

شب های زیادی او را مادرانه در آغوش گرفته و تا خود صبح و زمزمه ی اذان، کنار گوشش عشق خواهرانه اش را جار زده بود به بوسه و لبخند.

_ثمین جان دیگه نفست اذیتت نمی کنه؟

سر در شکم فرو برد و انگشت دستانش دور پاهای جمع شده اش در هم حلقه شد.

_من خوبم، گفتم که واسه من دیگه دل نسوزونید. خودم از پس زندگی لجنم بر میام و نمی دارم شمام توش کشیده بشین. برو این رو توی گوش شوهرتم بخون و تکرارش کن که باورش بشه.

سمیرا خم شد، روی سر پنجه هایش نشست و با گرفتن دستش روی زمین؛ تعادلش را حفظ کرد و دلسوزانه گفت:

همه مون نگران تیم، یه کم از این لجبازیت کم کنی زندگی همه آروم تر می گذره. اون قدری خانم و بالغ شدی که بدونی هیچ کس غیر صلاحیت چیز دیگه ای نمی خواد.

ثمین ناخن روی پوست دستش می کشید و دردش را به جان می خرید تا دهانش بسته بماند و به روی خواهرش که مادر تر از هر مادری برایش بوده، تندی نکند. بگیر بخواب، فردا واسه کشیدن بخیه پات باید بریم درمانگاه. تا وقتی کلاس زبانت شروع می شه، دیگه بتونی راحت بری و بیای.

او سر بالا گرفت و خودش را بیشتر به دیوار صورتی رنگ اتاقش چسباند. لباسش کمی به بالا کشیده شد و کمر نیمه برهنه اش به دیوار خورد. نگاه نمناک و بی حوصله اش را به چشمان خواهرش داد و پرسید:

_از قضیه ی امشب به بابا می گین؟

سمیرا از روی پنجه ی پا بلند شد و به طرف کنسول رفت. مانتوی تنش را از روی آن برداشت و همان طور که در آئینه به چهره اش نگاه می کرد و پشتش به او بود، گفت:

_اگه تکرار نشه، نه همین جا بین خودمون می مونه. فقط این بار راضی کردن و



نرم کردن دل فرشاد پای خودته، چون نه با حرف من کوتاه میاد و نه با وعده ی پیتزات.

ثمین برآشفته شد اما این بار عزم جزم کرده بود که با شیوه ی سکوت پیش برود شاید که افاقه کرد و مشکلات شان کم رنگ تر شد. سمیرا ناامید از گرفتن جواب، مانتو را روی ساعد دستش در هم فشرد و از اتاق خارج شد. لب های ثمین درست مثل دوران کودکی اش جمع شد و بغض تا پشت گلویش بالا آمد اما فقط نگاهش را تار کرد. تاریکی اتاق به او اجازه نمی داد قاب عکس مادرش را واضح ببیند که روی پاتختی اش چند سالی ست جا خوش کرده و راه و بیراه تمام محبت دل این دختر را از آن خود کرده بود. موهایش را از روی چشمش کنار زد، بلندی شان آزار دهنده شده بود. خود را به تخت رساند و روی آن در خود گلوله شد.

امیر او را باز برای احتیاط مخاطب قرار داد:

_پویا پس رو خونه ت امشب حساب باز کنم؟ خودت قراره کجا بمونی که کلید دستم می دی؟

اسکات را رها کرد و کمر راست کرد. تمام تنش به عرق نشسته و لباس دو بنده اش خیس شده بود.

_وقتی گفتم مشکل ندارم، پس فکر جای خوابِ خودم بودم.

_دمت گرم داداش، دیگه اهل غربت باشی و زنت این جا؛ مجبوری واسه یه شب باهاش بودن رو به رفیق رفقا بندازی.

پویا کتونی های سفید رنگش را از پا در آورد و کف سالن روی تشک ولو شد. امیر هالتر را بالاتر کشید و نفسش در سینه گره خورد. سنگینی وزنه ها فاصله ی ابروانش را کم کرده بود اما باز هم نگه داشت که اسحاق از پشت سرش عبور کرد: _ماشاءالله پهلوان، دوز قرص رو بالا بردی یا پودر؛ که ول کن اون میله نیستی؟ بگو که منم بزنم و روشن شم. چند نفر از دوستان شان خندیدند و امیر هم با لحن شوخ اسحاق، هالتر را پایین کشید و قبل از این که روی پایش اصابت کند؛



جهشی به عقب زد. پویا سری تکان داد و امیر رو به اسحاق که دهانش به خنده باز بود کرد و پر از حرص گفت:

_دهنت سرویس بشه پسره ی احمق مغز تعطیل، الان اگه ناقص می شدم بازم می موندی به هر و کر؟

اسحاق کمربندش را از دور کمر باز کرد و با نیشخندی به او زل زد:

_ناقص شدن دو مدل داریم که الهی گیر دومی نیفتی و خدا به همون اولی ازت بگذره.

پویا که متوجه منظور اسحاق شده بود، چشم چرخاند و گفت:

_خفه شو دهن لق بزرگ، کله ت پوک شده تو؟

اسحاق بلند خندید و امیر با جدیت پرسید:

_حالا کدوم نقص درمان داره و کدوم یکی نداره و تو رو خوشحال می کنه؟

اسحاق چشم به پویا انداخت و چشمکی حواله اش کرد. کمربند را درون کیف ورزشی اش چپاند:

_یکیش که به آوردن کمپوت حل می شه و دو روز گوشه بیمارستان می مونی، و اما دومی که خدا نصیب گرگ بیابون نکنه.

پویا از روی تشک ورزشی بلند شد و به سمت امیر رفت.

_گوش به هر خزعبلی که می شنوی نده، از یه گوش بشنو و از اون یکی رد کن. واسه دونستن هر چیزی کلید نکن.

امیر به چهره ی او زل زد و موهای ریخته روی پیشانی اش را به بالا راند:

_منتظر بودم اونی که تو فکرش بود به زبون بیاره تا همین جا دو شقه ش کنم.

پویا ساک ورزشی اش را برداشت و گفت:

_بخوای سر هر چیزی سخت بگیری زندگیت تلخ می گذره، آدم سبک مغز فقط

یه لال شو می خواد که اونم با بی خیالیت می تونی نشونش بدی.

صدای وزنه بلند کردن ها و کار با دستگاه ها تمام فضا را پر کرده بود، مربی شان

گوشی به دست کنار در دفترش ایستاده و برای عده ای که در حال رفتن بودند؛



سر تکان می داد. پویا به همراه امیر به سمت اتاقک تعویض لباس رفتند. امیر لباس تنش را در آورد و کبودی روی کمرش توجه پویا را به خود جلب کرد: _کمرت رو کجا کوبوندی پسر؟

امیر نفس سنگینش را به زحمت بیرون فرستاد و با چرخیدن کمرش به پویا نگاه کرد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست. دردی در قفسه ی سینه اش پیچید و قبل از باز کردن دهانش، روی زمین سقوط کرد. صدای یا حسین گفتن پویا به صدای وسایل ورزشی چربید و سکوتی میان شان در گرفت. کنار در رفت و بلند فریاد زد:

_یکی زنگ بزنه اورژانس، امیر از حال رفت.

همراه با بلند شدن عده ای از روی وسایل باشگاه، مربی تماسش را قطع کرد و به همراه دو کمک آموزشی اش به طرف اتاقک دویدند. پویا با احتیاط سرش را به دهان امیر نزدیک کرد و در انتظار نشستن یک گرمای کوچک حاصل از نفس هایش، آرام گفت: _پاشو پسر، یالله ببینم!

ناامید سرش را بالا آورد و نبضش را گرفت. مربی شان فرزاد سر رسید و نفس نفس زنان گفت:

_پویا چه خبر شد یه دفعه؟ این پسر که طوریش نبود.

نگاهش از چشمان بسته ی امیر کنده نمی شد. سینه ی او بالا و پایین نمی رفت. زبان پویا بند آمده و چشمانش فراخ شده بود. فرزاد کنارشان نشست و دست امیر را در دست گرفت. خبری نبود، سر بر سینه ی فراخش قرار داد اما تپشی به گوشش نرسید. بلند و با ترس گفت: _مجید برو زنگ بزن این پسر نبض نداره، زود باش.

مجید برادرش را کنار زد و به سرعت به سمت دفتر دوید. اطراف درب اتاقک سرهای همه به داخل متمایل شده و هر کدام با وحشتی عجیب به امیر خیره شده بودند و صدایشان همه ی آرامی ایجاد کرده بود.



_این جا یهو از حال رفت؟ چیزی نگفت؟ چیزی بالا می ندازه؟
پویا دست پشت کمر امیر برد و او را بالاتر آورد. با دست چپ ضربه ای به صورت او زد.

_پاشو پسر.

مجید دو سه نفر را کنار زد و با هیجان خوابیده در صدایش گفت:

_تو راهن، دارن میان.

اسحاق از کنار در تکان نمی خورد. صحنه ی شوخی کردن شان لحظه ای از پیش چشمش کنار نمی رفت. مگر می شد باور کرد نفسی در کار نباشد و قلبی از تپش بیفتد، بی بهانه و به همین سادگی؟

_پاشو پسر، ادا بسه.

صدای پویا رگه دار شد، تکان خفیفی به بدن بی حرکت امیر داد:

_امیر داداش؟

فرزاد که اعتبار و اسم باشگاهش چندین و چند سال زباززد بندرعباس بود، با دل آشوبه ای که وحشیانه به جانش نشسته بود؛ دست سرد امیر را گرفت:

_مرده...

نه کیسه ی هوا، هوایی به ریه هایش فرستاد و نه اتاقک احیاء توانست نفس رفته اش را بازگرداند. پویا از کنار در و صندلی چسبیده به آن، تکان نمی خورد. توانش را نداشت. فکر نبودن کسی که ساعتی قبل رقیب تمرینی اش بود و دیگر نیست، قدرت تحلیل اوضاع را از او گرفته بود. اسحاق هم چشمش میخ در بسته و ملحفه ی سفیدی بود که روی چهره ی امیر را پوشاند

فرزاد عصبی و خراب به این سو و آن سو می رفت. جوابی برای چراهای شکل گرفته در سر پزشک و پرستاران نداشت. امیر را پویا معرفی کرده بود و کوشا بودنش در تمرینات چشمانش را برق می انداخت که برای مسابقات پیش رو، یار ذخیره کند اما امشب تمام مغزش به انفجار رسید. صدای پیچ پزشکی برای رفتن



به اتاق عمل، نگاه پویا را سمت استیشن پرستاری کشاند. نگاهش خالی و پوچ بود. حرف در دهانش قندیل بسته بود و تاب تحمل دوری از عزیزترینش، علتی بود که چشمانش به راحتی به آب نیفتند و دریای غم مبتلایش نکند اما...

_ تو کس و کار امیر رو می شناسی؟

فرزاد بود که بی صبر و دلگیر به او زل زده بود و پویا فقط بار دیگر دلش می خواست رفیقش شب را کنار زنش بگذراند. بی طاقت شانه ی پویا را تکان داد و او شانه اش را عقب کشید:

_ زنش رو می شناسم.

فرزاد وای آمده روی زبانش را در دل فریاد کشید و دستش روی دهانش ماند. جوابی برای این ایست قلبی نداشت و با زنی جوان چه باید می کرد؟ به تمنا رسیده بود اوج صدای بلندش که در باشگاه فریادش تمامی سالن را در بر می گرفت:

_ چه جووری بهش بگم والا زیر سر باشگاه نبوده؟ اصلاً چی برم بگم بهش؟

پویا تکانی به هیکلش داد و روی پا ایستاد. دستش روی سینه نشست و فشاری به قفسه ی سینه اش وارد کرد و فرزاد با چشمانی از هم دریده گفت:

_ تو دیگه چت شده؟ از دم همه تون سخته م بندازین و خودتون رو خلاص کنید. خوبی؟

چشمانش روی دیوار کرم رنگ پشت سر فرزاد میخکوب بود. قلبش از جای دیگری می سوخت. سر چرخاند و نگاهش گیر چهره ی اسحاق و مجید شد که شانه به شانه ی هم روی صندلی نشسته و هر کدام به شکلی پریشان و به هم ریخته بودند.

_ خودم می گم.

زبانش حرف زد، به دلش کسی چنگ کشید و دردش؛ روی مویرگ های مغزش آرشه کشید.

فرزاد دست روی سینه اش نشاند:



_ تو که حالت خوبه، آره؟

پویا با به یاد آوری ساک ورزشی امیر همان جا و در اتاقک، کنارشان افتاده و به زیر دست و پا بود. دست پیش برد و با مخملی ترین حالت صدایش گفت:

_ کلید باشگاه رو بده برم سراغ کیفش.

فرزاد نگاهی روی چهره ی منقبض شده از درد او انداخت و دست در جیبش فرو برد. کلید را در آورد و میان انگشتان کشیده او جای داد.

_ می گم مجید همراهات بیاد.

_ گم نمی شم، نمی خوام کسی بیاد.

_ پویا؟

بی حرف کلید را در مشت پنهان کرد و پاهایش به سمت راست چرخیدند. با هر گامی که به سمت در خروج بر می داشت، فشار در و دیوار راهروی بیمارستان را روی تن خود بیشتر حس می کرد.

مجید با دیدنش از جا بلند شد و به طرفش رفت. حال زیر و رو شده ی پویا او را هم ترساند که محتاط گفت:

_ کجا داداش؟ کاری هست بگو من انجامش بدم.

پویا نفسش را عمیق بیرون فرستاد. درد معده اش بیجا ترین مکان و زمان را برای در هم پیچاندن اوضاعش انتخاب کرده بود.

_ می رم به خانواده ش خبر بدم، بمون شاید لازم شد.

مجید پشت گوشش دست کشید و بی حرف از جلوی مسیرش کنار رفت و اسحاق نای ایستادن هم نداشت. شوک، رمق پاهایش را گرفته بود. پویا ایستاد و درب کشویی کنار رفت و هوای گرفته و گرم بیرون به صورتش شلاق زد.

بیرون از محوطه ی بیمارستان، در آن ساعت شب به دنبال تاکسی زردرنگی بود که به چشمش بیاید. اتومبیلی جلوتر پارک شده بود اما راننده پشت فرمانش نشسته بود. به طرفش رفت و تقه ای به شیشه زد. مرد نیم نگاهی حواله اش کرد و بعد از اطمینان از ظاهر موجه او، شیشه را پایین کشید:



—چی می خوای؟

دستش روی معده اش نشست. خم شد و دست راستش روی لبه ی پنجره ی اتومبیل قرار گرفت و فشار بند بند انگشتانش روی لبه بیشتر شد:

—می رم سمت میدون صادقیه.

—تا کسی نیستم رفیق.

—کار واجب دارم، خبر مرگ یه جوون رو به خانواده ش باید بدم؛ هر چی بخوای می دم.

مرد جوان از چشمان پویا زیر و رو کشید، لب هایش را جلو برد و دستش روی سوییچ نشست:

—بشین بریم.

پویا راست شد و معده اش تیر کشید. دستگیره ی اتومبیل را گرفت و در را باز کرد. روی صندلی پرت شد و آرام گفت:

—ممنون.

مرد سری تکان داد و مسیر تقریباً خلوت بیمارستان تا میدان صادقیه را راند. دو باری که پشت چراغ قرمز متوقف شد، پویا بی آن که چشم از مسیر بردارد؛ خود را به جلو خم می کرد تا درد معده اش آرام بگیرد. باید شربت معده اش را می خورد تا حالش روبراه تر از الانش شود.

—کدوم ور میدون ببرم؟

پویا اخم کرده میان ابروانش پر پشتش را باز کرد و با دست اشاره ای به کوچه زد:

—تا سر اون کوچه ببری دمت گرم.

مرد فرمان را به همان سمت پیچاند و از آینه ی جلو به حرکت اتومبیل پشت سری چشم دوخت. سر کوچه پا روی ترمز زد و پویا کیف پولش را از جیب شلوارش به زحمت در آورد. بازش کرد و روبروی مرد جوان گرفت:

—هر چی جبرانِ لطف می کنه بردار.

مرد نگاهی به اسکناس های ریز و درشت کیف پول او انداخت و گفت:
 _پیر پایین رفیق، روزی مون رو از راه دیگه در میاریم. گفתי واجبه و چشم انتظار
 خبرت هستن، برو منتظر نذارشون.
 پویا سرش را چرخاند و این چرخش تنش به پهلوی، معده اش را تحریک کرد اما لب
 هایش به زمزمه باز شدند:
 _دستت طلا داداش.

از اتومبیل پیاده شد و مرد با تک بوقی به نشانه ی خداحافظی و جواب تشکرش،
 مسیرش را رفت. هر از چند گاهی اتومبیلی از آن خیابان عبور می کرد و صدای
 سایش لاستیک روی آسفالت، مغزش را به تکاپوی بیشتری وا می داشت. به
 سمت درب بزرگ باشگاه رفت، نگاهش سمت بیلبرد بزرگ کنار افتاد. چیزی تا
 شروع مسابقات بدنسازی نمانده و تمام علاقه اش فروکش کرده بود. نگاه گرفت
 و در را با چرخاندن کلید در قفل باز کرد و وارد شد. کمرش به در چسبید و
 دستانش جایی نزدیک به معده اش را فشرد. با قدم هایی کم شتاب به طرف اتاق
 تعویض لباس رفت. سرعت قدم هایش با نزدیک شدن کمتر شد و سرش سمت
 هالتر چرخید. هنوز همان جایی بود که از دست امیر سقوط کرده بود. نم باران
 در چشمانش نشست، سرش را رو به سقف بلند سالن بلند کرد و فریادی از جان
 و دل کشید. آن قدر بلند که گلویش سوخت و از درد معده روی دو زانو نشست.
 «_این همه رفتن، پویا رو از نفس می ندازه خدا؛ حواست بهم هست؟»

سرش را به سمت دیگری چرخاند و نفس نصفه نیمه ای از بُن جگر کشید تا راه
 گلویش باز شود. سرفه ای کرد و دستش را حایل تن کرد. باید زودتر خبر می داد.
 پا به اتاق گذاشت و کوله ی ورزشی امیر را از روی زمین برداشت. کف دستانش
 هم، خاک نشست. زیپ را پایین کشید و تمام لباس ها را بیرون آورد اما دستش
 روی شی کادو پیچ شده ای ثابت شد. با احتیاط در آورد و تلخی دیدن هدیه ی
 همسرش، او را به روزهای حسرت بار خودش کشاند وقتی چشم می چرخاند و هر
 گوشه ای؛ یکی از علایق مهتاب را می دید اما باید پلک می بست تا دستش برای



برای برداشتن و خریدش پیش نرود.

کادو را به کوله برگرداند و بالأخره گوشی را دید. می دانست امیر اهل رمز گذاری نبود. صفحه ی مخاطبین را باز کرد و به دنبال اسم مریمی گشت که عزیز دل امیر بود. چشمش روی گل بانو میخکوب شد. کوله را رها کرد و شماره را لمس کرد. ساعت از سه نیمه شب هم گذشته بود اما انتظار همان طناب بلندی بود که پیوند چشمان دو نفر می شود.

بعد از چندین بوق، صدایی نیمه گرفته بلند شد:

_سلام امیر خان بی معرفت.

پویا سکوت کرد، بارها مهتابش او را به همین نام خوانده بود. گلایه اش را به بی معرفتی او می چسباند اما نامردی اش را به رخ نمی کشاند.

_الو امیر؟ چرا حرف نمی زنی؟

پویا دستش را به نیمکت چوبی تعبیه شده گوشه ی رختکن رساند تا سقوطش دل خدا را نلرزاند.

_سلام مریم خانم.

سکوت آن طرف خط، نشان از تعجب بود و حیرت؛ از به نام خوانده شدن از سمت کسی غیر از مخاطب دلش. صدای لبریز از نگرانی و متعجب مریم در گوشی پیچید:

_ببخشید شما کی هستین؟ گوشی شوهرم دست شما چی کار می کنه؟

_پویا هستم مریم خانم.

انگار خلق مریم راست شد که صدای نفس کشیدن های ریزش در گوشی بود و او را برای گفتن سست تر می کرد.

_خوبین شما؟ شرمنده م که نشناختم. چیزی پیش اومده؟

پیش که آمده بود اما چگونه گفتنش را نمی دانست. صدایش را صاف کرد و روی نیمکت جابجا شد. پایش را بند پایه ی آن کرد و به نجوایی گفت:

_امیر یه کم حال ندار بود، بردیمش بیمارستان. اومدم باشگاه که خبر بدم.



مریم از روی تخت بلند شد و هراسان دست به موهایش کشید:

«واسه چی حالش بد شده؟ آقا پویا؟»

«بهش فشار اومد با دستگاه زیاد کار کرد.»

مریم به طرف در رفت و نوک تیز قیچی که برای درست کردن کاردستی برادرش روی زمین افتاده بود، سرانگشت پایش را به درد آورد. چهره اش در هم رفت و پایش را با خم شدن بالا کشید و آن را لمس کرد.

«کجا بیایم ما؟ الان شما هم اون جا هستین؟»

پویا گوشی را در دست جابجا کرد و دستش را مشت کرد. تا کجایش را می توانست دروغ بیاورد؟ آرام گفت:

«من اومدم سراغ کیفش تو باشگاه که بهتون خبر بدم. بیمارستان رو که بلد هستین، بهتره زودتر راه بیفتین.»

مریم سرکی در حال کوچک خانه شان کشید. پدر و مادرش همان جا در حال خوابیده بودند.

«بابا رو باید بیدار کنم، سعی می کنم زود حرکت کنیم. خدا نگه تون داره واسه خانواده تون که خبر دادین.»

پویا با ممنون کوتاهی تماس را قطع کرد. گوشی را روی کوله پرت کرد و از روی نیمکت بلند شد. چند قدم پیش رفت و در باز کمد لباسش را محکم کوبید و صدایش در فضای رختکن اگو شد.

«خدا کجایی تو؟»

زمزمه بود و حرفش از ولوم پایین، باز هم بالا آمد و گفت:

«کجایی که نمی بینی ریخت زندگی من رو؟»

صدایش اوج و فرود داشت. چنگی به کوله ی امیر زد و ساک ورزشی خودش را هم برداشت.

در رختکن را محکم پشت سرش روی هم کوبید و بی توجه به چراغ های روشن سالن، از آن جا خارج شد.



چشمش به درختان وسط میدان افتاد که تازه سر بر آورده بودند. نهال عمر امیر هم جا برای رشد و ریشه داشت. به پاهایش حرکتی داد و بی مقصد به سمتی رفت. باید درد جدیدش را هم گوشه ی دیگری از قلبش دفن می کرد. باید برایش عزاداری می کرد اما به شیوه ی خودش...

پایش را که از اتومبیل پایین گذاشت، نگاهش کنار در مجتمع زیادی کش آمد وقتی قامت فرشاد را دید. سرش را پایین انداخت و ریموت را زد. از عرض کوچه عبور کرد، آفتاب و شرعی هوا نفس گیر شده بود. سرش مجدد بالا آمد و نگاهش باز هم روی او نشست. موتور سواری از میان شان عبور کرد و دو رفیق فقط به هم خیره بودند.

_سلام.

پویا سری تکان داد و کلید درب ورودی را وارد قفل کرد. در باز شد اما با صدای فرشاد، دستش روی در ماند.

_شرمنده م، شرمنده ترم نکن دیگه. خیلی فشار روم بود و دیوار کوتاه تر از تو ندیدم و گرنه زیپش رو می کشیدم.

پویا در را به داخل هل داد و زمزمه کرد:

_خونه رو ازت نگرفتن واسه حرف زدن.

با امید پشت سرش وارد آپارتمان شد. پویا با باز شدن در خانه و در آوردن کفش هایش، دمپایی های رو فرش اش را پوشید. کلید خانه را روی کانتر پرت کرد و به طرف اتاق خوابش رفت. پیراهن مشکی رنگ را از تن کند و فرشاد کنار در اتاق، به ستون تکیه زد و پا روی پا انداخت. سنگینی سکوت جاری میان شان، با هیچ محبتی شکسته نمی شد. فرشاد به دنبال جمله ای بود که آمدنش رسیدن به سراب نباشد و بتواند پویا را از پيله ی تنیده ی دورش بیرون بکشد. یک هفته از آن شب و افتضاحی که به بار آورده بود، می گذشت و اگر تنبیه هم بود برایش بس بود. تکیه اش را برداشت و پویا تی شرتی سورمه ای رنگ از کمد بیرون کشید.

. درب کمد را بست و با ابروان بالا رفته به او زل زد.

_حرف بمونه سر دلت، من جوهر نمک ندارم بدم که باهاش اونا رو بشووری و بفرستی بره پایین.

فرشاد دستش را پشت گردنش گذاشت و آرنجش را به در تکیه داد.

_چی بگم وقتی نمی دونم چرا گاهی از خلاق و آدمیزاد به دورم؟ نمی دونم این دهن بی صاحب چرا بی وقت باز می شه و اولم به هیکل خودم کثافت می زنه. پویا ساعت مچی و دستبند نشسته روی دستش را در آورد و روی پاتختی قرار داد. به سمتش رفت و کف دستش روی سینه ی فرشاد نشست:

_یکش کنار نفس بکشیم، بعدش فکر راه چاره واسه پلمپ کردن در دهنهت باش. فرشاد تک خنده ای زد و عقب رفت. حرف زدن پویا یعنی می تواند دست پر از حس رفاقت شان پا از در این خانه بیرون بگذارد. به دنبالش روان شد و دستش روی کاناپه به سمت کنترل اسپیلت کش آمد.

_آتیش می باره از هوا، مردم کم کم دیگه به جوش میان زیر آفتاب و به جون هم می پرن. وسط خیابون یه دعوا اه افتاده بود که بیا و ببین، هوا خیلی روی خلق و خو تأثیر داره.

پویا وارد سرویس شد و شیر آب را بالا کشید. آبی به سر و صورتش زد. کمی خنک شد و سرش را هم ناگهانی زیر شیر برد و نمی روی موهایش نشست.

_پویا تو یخچال چیزی داری برم سروقتش؟ ظهر ناهار نخوردم.

شیر را بست و در آینه به شکست روی ابرویش نگاهی انداخت و خارج شد. به طرف اتاق رفت تا حوله ای روی موهایش بکشد. حوله به دست به حال برگشت: _خونه زیاد نبودم و نمی دونم چیزی توش هست یا نه، زحمتش پای خودت؛ بگرد ببین.

فرشاد در یخچال را باز کرد و چشمانش گرد شد وقتی ظرف های غذای پر و پیمان نگاهش را نوازش کرد. با سرخوشی ظرف پلو و قیمه را بیرون آورد و در را با پایش بست.



_این جا یه پا رستوران سیاره واسه خودش پسر، تجهیزاتت تکمیله.

_کار مامانه.

سری تکان داد و قابلمه ها را روی گاز کنار هم گذاشت و با فندک به جان اجاق افتاد. کارش که انجام شد، به سمت او چرخید.

_یه هفته ست که گوشیت رو جواب ندادی، دلخور بودی ولی نامرد یه فوت می کردی بدونم سالمی. چند باری اومدم ولی نبود یی اگرم بودی، در به روم باز نکردی.

پویا حوله را روی شانه اش انداخت و مستقیم روبروی اسپیلت ایستاد. یک هفته نبود که بخواهد پاسخی دهد یا دری به روی میهمان باز کند.

_نبودم.

_کجا بودی پس؟ سفر کاری؟ یا گشت و گذار مجردی؟

با دست موهایش را مرتب کرد و گفت:

_یه جا که کسی نباشه.

فرشاد به کانتر تکیه زد و کلید را برداشت. با نوکش روی چوب کانتر چند بار خطی کشید و سر جایش برگرداند.

_باشگاه که رفتم ببینمت، فهمیدم چی شده. یکی دو بار دیده بودمش؛ بچه خوبی بود. داداش تسلیت می گم.

شقیقه ش را که زیر دستش نبض گرفته بود، فشرد و به طرفش برگشت. قبل از این که حرفی بزند، توجه شان سمت صدای گوشی فرشاد جلب شد. او دست در جیب شلوارش فرو کرد و گوشی را در آورد. با دیدن نام مخاطب منفوری که در این چند روز فقط عذابش داده بود، بلند و معترض گفت:

_ای بر پدر هر چی بی پدر هست!

صدای تماس را قطع کرد و پویا پرسید:

_کی بود که فکت شل شد؟

_عموی بدمصبم!



پویا گوشه‌ی ابرویش را خاراند و کنترل تلویزیون را برداشت. روی کاناپه‌ی تک روبرویش نشست:

_خب به جای جواب دادن بهش، چرا دهنتم رو به عطر گل و گلاب مزین می کنی؟! فرشاد خیره به خاموش و روشن شدن صفحه‌ی گوشی، تمام هفته اش را دوره کرد. از کم رنگ شدن دلخوری اش از ثمینی که حتی برای اوجب واجبات هم لب به سخن نمی آورد، تا خانواده اش که به شدت در تکاپوی شروع مراسم او و سمیرا بودند و امان از عمومی که حسابی بدقلق شده بود. مدام به پر و پای دو دخترش می پیچید و سمیرا از ری اکشن متفاوت ثمین می گفت. باورش نشده بود که او طی چند روز بزرگ و عاقل شده باشد یا سنگ روزگار پیشانی دلش را نوازش کرده باشد.

_منتظری بگم منو بیاری یا گرسنه هست که نمی خوام از آشپزخونه دل بکنی تا غذا گرم بشه؟

فرشاد این بار خود پیش قدم شد اما دستش شماره‌ی سمیرا را لمس کرد. سر پویا روی پشتی کاناپه نشست و به عقب کشیده شد. با دیدن گوشی چسبیده به گوش فرشاد، نگاهش را از او گرفت و میخ برنامه‌ی در حال پخش از شبکه‌ی هرمزگان بود.

_الو سلام، سمیرا کجایی؟

سکوت ممتد میان شان را باز هم صدای فرشاد شکست که حال چاشنی حرص و غم و دلگیری داشت:

_خانم من، عزیز من؛ من چی بهت گفتم؟ چی ازت خواستم؟ پویا بی جهت حواسش را پرت از شنیده هایش می کرد اما صدای بلند فرشاد این اجازه را نمی داد که نخواهد بشنود:

_خب من الان چی کار کنم؟ عموم از سر دل سیری و دل بزرگی می خواد دو تا دو تا لقمه تو دهنش بچپونه، من چرا بابتش حرف بشنوم؟ من چرا باید زندگیم بند زمین و آسمون باشه وقتی اون تکلیفش با خودشم روشن نیست؟

پویا دکمه‌ی پاور کنترل را لمس کرد و از روی کاناپه بلند شد. رو به فرشاد که با نگاهش او را دنبال می کرد، لب زد:



— عین آدم با زنت حرف بزن.

گفت و به طرف اتاقش رفت. باز هم شیفت شب باید برای سرکشی حاضر می شد و یک هفته مرخصی گرفتنش به اتمام رسیده بود. صدای فریاد فرشاد لحظه ای او را از برداشتن پیراهن مناسبی برای شب، منصرف کرد اما با تأنی به انتخاب لباسش پرداخت.

— گور بابای اون عمو که می خوام سر رو تنش نباشه و گور بابای دخترش که بعد عروسی مون، تنها می مونه با اون زن جدیدش.

پیراهن قهوه ای رنگش را برداشت. نیاز به اتو داشت. روی تخت پرتش کرد و شلوار پارچه ای مشکی رنگی را هم به همراه کمربندی به همان رنگ برداشت. در کمد را بست و لباس ها را همان جا روی تخت به امان خود رها کرد.

— پویا داداش با من کاری نداری؟

جفت ابروهایش از چشمانش فاصله گرفت، کنار در حلقه ی وصل اتاق خواب و حال ایستاد. سرش جلوتر از بالا تنه اش پیش آمد:

— نیومده کجا؟ بد گذشت؟

فرشاد بی حوصله زیر قابلمه ها را خاموش کرد و چنگی به موهایش زد. گوشی را در مشت گرفت و گفت:

— نمی ذاره یه دم آروم بگیرم.

— سمیرا؟

فرشاد چپ چپ نگاهش کرد و از پشت کانتیر خارج شد. آستین هر دو دستش را بالا کشید تا روی آرنج و به طرف در ورودی رفت:

— عمو جان قشنگ موقع عروسی من و دخترش می خواد دوماه شه و شب حجله ش با دخترش یکی باشه که احتمالاً از دامادش که منه نره خر خاک بر سر باشم، عقب نیفته.

پلکش پرید و عصبی کفش به پایش کرد:

— دیگه اگه بچه ش زودتر از من جون نگیره تو تن زنش، خیلی شیر پاک خورده



که بذاره من زودتر بابا شم و ملت لیچار بارم نکنن.

پویا خیره ی نگاه طوفانی فرشاد، خونسرد دو قدم سمتش برداشت و درست وسط
هال ایستاد:

□ فرضاً بخواد ازدواج کنه تو چرا دلت آتیش گرفته؟ زن تو رو که ازت نمی گیره،
خودش می خواد عیال دار بشه. تو رو سننه؟

نگاه فرشاد از پارکت قهوه ای رنگ و گلیم تزئینی کنار کاناپه روی چشم های پویا
نشست. هزاران فکر در سرش چرخ می خورد اما قدرت و توان بیانش را نداشت:
□ چون گفته با زن عزیزش می خواد بره ماه عسل و ثمین رو قراره شب عروسی
به ناف من ببنده و بره!

پویا که تمام هفته را گوشه ای دور از چشم همه برای غمش عزاداری کرده بود،
لبخندی زد و باقی قدم های نرفته را هم رفت. روبروی فرشاد ایستاد و دست روی
شانه اش قرار داد:

_ بذار شب عروسیت برسه، بعد حرصی شو که چرا لذتش قراره به کامت زهر شه.
واسه چیزی که درمان داره، اعصاب نداشته ت رو خط خطی نکن.

فرشاد به مسیر دست پویا روی سر شانه اش خیره شد و گفت:

_ راه پیش پام بذار تا دهنم وانشه و جد و آباد خودم و اون عمو رو یک جا به
فحش و دری وری نکشم.

_ بفرستش این جا بمونه و تو هم با زنت باش.

نگاه فرشاد چرخید، تک ابروی راستش بالا بود و پر ابهام به نگاه بی خیال و یا
حداقل آرام پویا زل زد. پویا که از تصور افکار او، گوشه ی لبش تکان خفیفی
خورد؛ گفت:

_ من می رم خونه مامان اینا، این جا رو هم قفل و زنجیر می کنم که از پنجره هم
نتونه جایی بره تا صبح بشه و جنابعالی به مراد دلت بررسی.

فرشاد با ناخن هایش روی ته ریش چند روزه اش کشید و گفت:



_عقلم نرسید که بتونم روی خونه و خودت حساب کنم.
 پویا ضربه ای با نوک انگشت اشاره به گیجگاه فرشاد زد:
 _موندم تو که این همه هول بودی، پس این یک سال رو چطور دووم آوردی؟
 _از کجا می دونی دووم آوردم؟ رو پیشونیم نوشته؟
 نیشخندش از سر آسودگی خیال بود و پویا لحظه ای به دو چشمش خیره ماند.
 عقب کشید و به طرف آشپزخانه قدم برداشت.
 _مگه این که فیلم مورد دار واسه اون دختر ترتیب داده باشین که اون وقت بهت
 غلیظ تر می گم خاک بر سرت!
 فرشاد بلند خندید و کفش هایش را در آورد. به دنبال پویا رفت و دوباره به جان
 اجاق گاز افتاد. پویا هم کتری را روی گاز گذاشت.
 _پویا واقعاً راست گفتی؟ روی خونه ت واسه اون زنگوله پای تابوتم حساب کنم؟
 _حساب کن.
 خیالش از غذا راحت شد. روی صندلی پایه بلند پشت کانتِر نشست و دست هایش
 در هم گره خورد. کمی با خودش کلنجار رفت و دست آخر گفت:
 _تو واقعاً تو فکر مرتاض شدنی؟ نمی خوای پس فردا دست یه بچه تو دستت باشه؟
 جعبه ی بیسکویت را از کابینت در آورد و بشقاب کریستالی هم برداشت. با نهایت
 صبر دانه به دانه در ظرف چید و در جعبه را بست. بشقاب را روی کانتِر و کنار دست
 فرشاد قرار داد. چهره اش دیدنی بود وقتی صدایی از پویا در نمی آمد.
 _لب و لوجه ت رو جمع کن فرشاد، از دختر بچه هام داغون تر می شی. منتظر
 جواب نباش وقتی می دونی چی به چیه.
 فرشاد بیسکوییتی برداشت و نیمی از آن در دهانش رفت. دست دیگرش را زیر
 چانه زد و گفت:
 _سُنی ازت گذشته اخوی، برادر، رفیق. خب یه کت و شلوار دومادی بپوش دل ما
 ذوق کنه. کمت میاد؟ حالا قرار نیست واسه زن و بچه مون تلف بشیم که، همین که
 به فکرشون باشیم تو این دوره و زمونه.

پویا برای عوض کردن لباسش به اتاق برگشت. شلواری برداشت و در حال باز کردن دکمه و کمر شلوار بود که فرشاد در قاب در ایستاد. طلبکار خیره اش شد و دست به کمر گفت:

_به منم چشم داری که مثل بچه گربه پشت سرم راه افتادی گل به گل خونه؟
فرشاد نُچی کرد و باز هم از رو نرفت. پویا نگاهی دیگر حواله اش کرد و خونسرد مشغول تعویض شلوارش شد. فرشاد با خنده ای که در صدایش موج می زد، گفت:
_شاید نظرم عوض شد و تو رو گرفتم. نمیری پسر، حداقل این مجرد بودنت به دردت خورده؛ خوب بدنی به هم زدی.

پویا بند شلوارک را گره زد و شلوار جین سنگ شور را برداشت. پاچه هایش را بیرون کشید و خیره اش شد:

_برو گمشو تا خودم پرت نکردم بیرون.

_نرم چی کار می کنی؟ می گی عمل منافی عفت انجام دادم؟
قدمی که پویا به سمت او برداشت، فرشاد با سرعت از قاب در کنار رفت و بلند گفت:

_لباس قرمز که تنم نیست، شاخ نکش به جونم.

شلوار را سر جایش قرار داد و دو بنده ی آبی رنگی پوشید. کنار در ایستاد و با فرو خوردن خنده اش، گفت:

_فرشاد تا سه شـمردم، گورت که گم شد من میام بیرون. دستم بهت برسه شک نکن خودم یه بلایی سـرت میارم که فردا از خجالتت هم که شده، دور عروسی رو خط بکشی.

فرشاد درب قابلمه را برداشت و بخار غذا به صورتش خورد.

_فعلاً بیا به پسرَم ناهار بدم چون داشته باشی، بعد بیا سراغم.

پویا دمپایی رو فرش ی را پا زد و سلانه به طرف او رفت:

_بی رگی تو چقدر؟

فرشاد درب قابلمه را کناری گذاشت. دسته اش را گرفت و با سوختن سر انگشتش،



آن را رها کرد و فحشی زیر لب به خود داد. به پویا خیره شد و دست روی شاهرگ گردنش گذاشت:

_دارم به این کلفتی، ولی واسه وقتی که نیازم بشه.

پویا سر در یخچال فرو برد و کاهو را بیرون آورد. مشغول شستن شد و فرشاد هم غذا را در ظرف کشید.

_پویا همین جا می خوری یا برم سفره بندازم تو هال؟

تکه ای کاهو در دهان گذاشت و حین جویدنش گفت:

_هر جا تو و شکم صاحب مرده ت خجالت نکشین و ظرف ها رو تمیز شده تحویل بدین.

فرشاد نیم نگاهی سمت صندلی ها انداخت و بی خیال از نشستن در آشپزخانه، سفره ی دو نفره ای را که در کشو دید برداشت و به طرف هال رفت.

_بریم تو هال، امشب قراره عموی نامحترم پوست من رو بکنه پس حداقل به خودم برسم که شب سر سفره ش کلاس بذارم و دو قاشق بیشتر نخورم.

_برادر من چرا حرف زور می زنی؟ جوونن، عقل دارن و بچه که نیستن. وقتی نمی خوان شلوغ باشه، ما چرا زورشون کنیم؟

ناصر پوزخندی زد و با شماتت به سمیرا زل زد. نگاهش روی صورت گر گرفته ی دخترش ثابت ماند اما طاقتش آن قدری نبود که بتواند سکوتش را ادامه دهد. از نگاه معذب دخترش گذشت و به فرشاد خیره شد. حتی کلامی هم بر زبان نیاورده بود اما شاکی بودنش از بازی کردن با سوییچ دستش مشخص بود.

_گفتم عروسی درست و حسابی واسه دخترم باید بگیره. وسع جیبش می رسه، تو رو هم که داره. پس این سوسه اومدن برای چیه؟ پول جیبش هم با هدیه این و اون، بهش بر می گرده.

برادرش زیر لب زمزمه ای کرد و ناچار به گل های قالی زل زد. همسرش لبخندی به روی عروسش زد و رو به ناصر گفت:

_ شما و ما بزرگ تر این بچه هاییم، خودتون می دونید از بچگی دلم روی سمیرا بود و پسر مم خودش رو دلش دست گذاشت روی اون؛ شما هم که رو اجبار قبول نکردین پس سنگ بزرگ جلوی پاشون چرا بندازیم؟
نفسی میان حرفش گرفت و دوباره ادامه داد:

_ حالا خدا رو شکر که قرار به سر و سامون گرفتن شون هست، اگه سخت نمی خوان بگیرن؛ ما چرا سخت بگیریم؟ پس فردا فیلم عروسی شون رو می شینن می بینن و چند سال بعد بچه هاشون، اگه کم بذارن دیگه رو ضمه ی خودشون هست نه ما و شمایی که بزرگترش بودیم و براش امکانات مهیا کردیم. غیر اینه آقا ناصر؟

ناصر فنجان چای را که دیگر با آب سرد فرقی نداشت، روی میز و جلوی پایش قرار داد. حتی جرعه ای هم نخورده بود و مدام به دنبال بهانه ای سرسختانه برای برگزاری مراسمی باشکوه بود اما کش آمدن قضیه فقط حال خودش را خراب تر کرده بود.

_ حرف می زنیم که فردا مثل چی پشیمون نشن، حالا که رو اصل شون موندن؛ یه مراسم با آبرو بگیره کافیه.

فرشاد سرش را با حرص و آز بالا گرفت تا حداقل جمله ای حواله ی عمویش کند اما دست مادرش روی ران پایش نشست و فشاری جزیی وارد کرد.

_ حتماً مراسم در خور دخترمون می گیریم که هم خودشون راضی باشن و هم شما.

ناصر که سکوت کرد، نصیر به سمت چهره ی همسرش که فهیمانه برادر زبان نفهمش را متقاعد کرد؛ لبخندی زد. فرشاد با همان اخم و ناراحتی دست روی دست مادرش قرار داد.

ثمین که گوشه ای ترین مبل را انتخاب کرده بود، به همان بی صدایی که حتی نفسش هم به گوش کسی نمی رسید؛ از جا بلند شد و ظرف شیرینی را از روی میز برداشت. روبروی عمویش گرفت و حس شکوفه ی لبخند زیبایش را از آن



خود کرد. نصیر شیرینی برداشت و گفت:

_خواهر به این فهمیده ای دارن جفت شون، کامت شیرین باشه عمو جان.
ثمین زنجیر بلند آویز گردنش را که در حال تاب خوردن بود، با دست گرفت و
لبخند مختصری به روی عمویش زد. محبت زن عمو هم همراهش شد و فرشاد
آرام گفت:

_برو به عمو تعارف کن.

ثمین برگشت و میز وسط را دور زد. ظرف را روبروی پدرش گرفت. ناصر بی میل
و با کمی طول دادن، شیرینی برداشت. تعارف که تمام شد، نصیر و همسرش
عزم رفتن کردند و فرشاد هم حرف زدن با سمیرا را برای خریدهایشان به وقت
دیگری موکول کرد و قبل از رفتن؛ دور از چشم دیگران، گونه ی سمیرا را با لبانش
نوازشی کرد و چشمکی سمت ثمین زد.

ناصر لباس عوض کرد، ادوکلن را روی گردن و بنا گوشش خالی کرد. پایین
پیراهنش را که در شلوار بود مرتب تر کرد و بی توجه به دخترانش از خانه خارج
شد. سمیرا با شوق خواهرش را میان بازوان ظریفش اسیر کرد و گونه اش را
چندین بار پر صدا بوسید.

_مرسی عزیزم که سر به سر بابا نداشتی. ان شاءالله واسه عروسی یه دونه خواهرم
کم نمی دارم.

ثمین لبخندی سرد و بی روح زد، تنها کلمه ای که بر لبش جاری شد؛ برات
خوشحالم بود. به طرف اتاقش رفت، راه رفتن روی هر دو پا دیگر اذیتش نمی
کرد. کوله اش را از روی کمدش برداشت و لبه ی تخت نشست. زپیش را به سمتی
کشید و به دنبال پیدا کردن چیزی، آن را زیر و رو کرد.

با پیدا کردن عروسکی که بیشتر شبیه مترسک بود، به دکمه های سیاه رنگی
که به جای چشمانش؛ روی صورتش سنجاق شده بود، خیره شد. عجیب این
عروسک نازیبا برایش خواستنی و پر کشش بود. کوله را کنار پایش رها کرد و با
بغل گرفتن مترسک، خود را عقب کشید و به متکا تکیه زد.



وقتی اون دو تا عروسی کردن، با هم بریم من و تو؛ از این خونه. هوم؟ نظرت چیه؟

نقشه هایش را باید طبق برنامه پیش می برد، تمامی پس انداز ماهیانه اش را باید از حساب پس اندازش بر می داشت. شناسنامه و کارت ملی اش را هم دو شب قبل از گاوصندوق پدرش برداشته بود. برای پدرش و زندگی نکبتش برنامه ها داشت و قرار به داغ ها، که بر دلش بگذارد.

پویا وارد دفتر فرزاد شد و سؤالی خیره اش شد که با اشاره ی دست وادار به نشستنش کرد.

چی شده؟

فرزاد خودکاری از جاکودکاری گوشه ی میز برداشت و خطوطی دایره وار و کج و معوج روی کاغذ سفید پیش رویش کشید. از صبح حالش بد بود و همه متوجه شده بودند.

جواب پزشکی قانونی امروز اعلام شد.

تن پویا با یادآوری روزهای نبودن امیر که به قاعده ی انگشتان دو دست رسیده بود، داغ شد. شب قبل را شلیفت بود و امروز عصر به خواست بقیه، به باشگاه برگشته بود. اسحاق کم پیدا بود و به گفته ی مجید، دو بار بیشتر به باشگاه سر نزده بود. لکه ای را که روی شلوارکش دید، با گوشه ی ناخن پاک کرد و پرسید: چی گفتن که تو به هم ریختی سرش؟

خودکار را پرت کرد و میخ لیز خوردنش از روی میز شد. دستانش را جلوی دهانش چفت هم کرد و با ناراحتی گفت:

قرص خورده بوده. می ترسم پای باشگاه بیاد وسط و این همه اعتبار که جمع کردم، با حرف این و اون؛ دود شه بره هوا.

پویا با عصبانیت از روی صندلی چرم بلند شد. دو قدم رفت و به ردیف کاپ های قهرمانی بچه های باشگاه زل زد:



_ محاله اون سمت این چیزا رفته باشه، ته خلافتش خوردن ماکارونی وسط سالن و کنار بوفه بود. اگه دنبال یکی می گردی که این وسط داره زیر آبی می ره، اون امیر نیست که زیر یه خروار خاک رفته و دستش از دنیا کوتاه شده. دنبالش می رم و نگردهم، نامردم.

فرشاد سویچ اتومبیل پدرش را برداشت و به سمت در حیاط رفت. مادرش با لبخند بدرقه اش کرد و به آشپزخانه برگشت. نصیر روزنامه را تا زد و گوشه ی میز قرار داد. فنجان چای را برداشت و در حین خوردن جرعه ای از چای خوش طعم همسرش، گفت:

_ این پسر آتیشش تنده و عموشم بدتر، یه خبری هست که من و تو ازش بی خبریم اما فرشاد می دونه و پنهونش می کنه.

حمیده شیر آب را بست و دستانش را با دستمال آشپزخانه خشک کرد. فنجانی چای برای خودش هم ریخت و نزدیک به همسرش، روی صندلی نشست. به چین و شکن پیشانی و گوشه ی چشمان نصیر چشم دوخت و با ملایمت گفت:

_ فرشاد هر چقدر تند و تیز باشه، ولی پسر تو هست؛ نه عموش. راه خطا در پیش نمی گیره. اگه منظورت از پنهون کاری در مورد خود فرشاد هست که بعید می دونم حرفی رو ناگفته گذاشته باشه اما برادرت رو نمی دونم.

نصیر فنجان مانده در دستش را روی میز برگرداند و دستانش را روی هم قرار داد. پشت دستش را کشید و گفت:

_ نگران اون دخترم، با ناصر عاقبتی نداره. نه می ذاره بیاد یه مدت با ما بمونه بلکه روحیه ش خوب شه، نه خودش درست و حسابی بالای سر یه دختر می مونه.

به نشانه ی افسوس لب روی هم فشرد و گفت:

_ لقمه ی حروم دهن مون ندادن ولی اون از همون بچگی سودای سرش یه چیز دیگه بود. حرف بزرگ تر به گوشش نرفت و زن دسته گلش رو هم نفله کرد. ان شاءالله عاقبت اون دو تا دختر بخیر بشه. حمیده هم ان شاءالله زمزمه کرد و چای خود را نوشید. دل نگرانی اش کمتر بود و مادرانه چشم انتظار عزیز کرده اش که



از دیدنش محروم بود.

فرشاد با رسیدن به در خانه ی عمویش، تک زنگی روی گوشی سمیرا زد و گوشی اش را روی داشبورد قرار داد. سرش را به پشتی صندلی چسباند و دستانش را روی سینه در هم قفل کرد.

سمیرا در حال پوشیدن کفشش، دستش را به در گرفت تا تعادلش به هم نخورد و رو به خواهرش گفت:

_ثمین پس یادت نره، ناهارت توی یخچال هست گرم می کنی و می خوری. وقتی اومدم نمی خوام ببینم اندازه یه جوجه بهش نوک زدی و چیزی نخوردی. اومدن مون ساعتش مشخص نیست ولی هر یک ساعت باهات تماس می گیرم که نگران نباشی و نترسی. کاری نداری بیرون؟ چیزی لازم نداری بگیرم و بیارم برات؟
ثمین خیره خیره نگاهش کرد و فقط گفت:
_نه.

سمیرا بالاچار لبخندی به رویش زد و در را پشت سرش بست. ثمین خود را به پنجره ی آشپزخانه که مشرف به کوچه بود، رساند و لای پرده را فقط به اندازه ای که حرکت اتومبیل را ببیند؛ کنار زد. با حرکت فرشاد، پوزخند کم رنگی روی لبانش نقش بست. نقش بازی کردنش خودش را هم به عق زدن انداخته بود. به طرف اتاقش دوید و برای از دست ندادن فرصت، لباس هایش را بی توجه به رنگ بندی متفاوت شان تن کرد و کوله را روی دوشش انداخت. کلید یدک در خانه را شب گذشته از کشوی میز پدرش برداشته بود، کتونی های سفید مشکی اش را پوشید و نفس به شماره افتاده اش را رها کرد.

در خانه را باز کرد، همزمان در واحد روبرویی هم باز شد. خانم شایگان با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

_سلام دخترم، از مرگان شنیدم پات بخیه داشت. الان خوبی؟

گوشه ی لبش به قدری تکان خورد که لبخندی محسوس به نظر برسد. مقنعه اش را مرتب کرد و گفت:



_سلام، ممنونم خوبم. دیگه مشکلی ندارم.

_خدا رو شکر عزیزم، شما جوونا سر به هوایی تون همیشه هست. بیشتر مراقب باش.

ثمین این پا و آن پا کرد، باید خود را به بانک می رساند و موجودی حسابش را بیرون می کشید. کوله را روی دوشش بالا و پایین کرد و به سمت آسانسور قدم برداشت:

_بله چشم بیشتر دقت می کنم. ببخشید کلاس دارم، داره دیرم می شه.
خانم شایگان ساک چرخدار خریدش را جلوتر از خودش به راه انداخت و گفت:
_برو عزیزم به سلامت.

ثمین پوفی کشید و چند کلمه ی قصار نثار ارواح همسایه های وقت شناس کرد. از در ورودی آپارتمان که در آمد، عینک آفتابی اش را از جیب بغل کوله در آورد و روی چشمانش نشانده. در حاشیه ی خیابان ایستاد و برای اولین تاکسی گذری دست بالا گرفت و با سرعت سوار شد. حساب دقیقه به دقیقه اش را داشت که با تماس سمیرا بتواند جایی خلوت حرف بزند و شک او برانگیخته نشود.
فرشاد دوشادوش سمیرا به دنبال انتخاب ست آئینه و شعمدان بود. هنوز چیزی چشم شان را نگرفته بود. اشاره ای به آئینه ی قدی با قاب مشکی ساده ای زد و به سمت سمیرا برگشت که او را گوشی به دست دید.

_خانم حواست با منه؟

سمیرا در حال گشتن میان اسامی مخاطبین گوشی اش بود:

_آره عزیزم، فقط یه تماس با ثمین بگیرم.

دست فرشاد روی صفحه ی گوشی اش قرار گرفت و آن را پایین کشید. نگاه سمیرا بالا آمد و در نگاه دلخور او نشست.

_یه روز کامل با من باش، دغدغه ت من باشم؛ زندگیت باشه. انقدری که حواست به خواهرت هست، به منم هست؟ وقتی کنارت نیستم، همینقدر دلواپس منم می شی یا فقط چپ و راست به ثمین می خوری؟



لحن شاکی و نگاه دلخورش، سمیرا را شرمنده کرد. سرش را پایین گرفت:

بهبش گفتم هر ساعت خبر می گیرم.

فرشاد نگاهی به اطراف شان و همه ی کسانی که بی تفاوت عبور می کردند، انداخت و نیم قدم نزدیک تر ایستاد.

اون بچه نیست، تو دیگه اشتباه بابات رو تکرار نکن. اون از بی توجهی بچه رو به فلاکت و هزار تا مشکل رسونده، تو با توجه بیش از حد و اندازه ت، داری داغونش می کنی. بذار چند ساعت خودش باشه، نگرانش باش ولی نه همیشه و همه جا. حداقل نه وقتی با منی و دلم می خواد همه حواستم پیش من باشه.

دور دهانش دست کشید و دست سمیرا و گوشی اش را رها کرد. آستین تی شرت را چند سانت بالاتر فرستاد و بی حواس عقب رفت و تنه ای به مرد رهگذری زد.

ببخشید داداش، حواسم پرت شد.

مرد نیم نگاهی انداخت اما فقط سری تکان داد و رفت. سمیرا دست انداخت و بازوی فرشاد را گرفت. توجهش سمت نگاه به زیر افتاده ی سمیرا افتاد و سکوت کرد اما سمیرا آرام گفت:

ببخشید، عادتم شده همیشه بهش توجه کنم. انقدر که بدقلقی ازش دیدم، این آرامش یهویی من رو می ترسونه. بریم خرید کنیم که دست خالی برگشت مون خیلی ضایع ست و زن عمو حمیده می ذاره روی سخت گیریم.

فرشاد لبخندی زد و به پاهایش تکانی داد:

اونقدری که خاطر تو رو می خواد، از من رو نمی خواد. می دونه اگه یه نفرم گنده دماغ باشه پسر خودش نه تو. اگه واقعاً نگرانشی زنگ بزن و بعد برسیم به خریدمون.

سمیرا گوشی را داخل زیپ باز کیف دستی اش سر داد و سرش را بالا گرفت:

وقت ناهار باهاش حرف می زنم که خیالم راحت بشه از این که غذا می خوره. فعلاً خرید داریم.

با دیدن حرکت همسرش، دلگرم و شوخ سرش را جلو برد و کنار گوشش زمزمه



کرد:

_ الان وسط بازار و پاساژ، دست و پای منم که بسته ست؛ قربون خانم خودم برم که درکش، زبون صد تایی فرشاد رو حریف می شه.
سمیرا اشاره ای به مردم زد و فرشاد لبش را بی تفاوت کج کرد و به همراه هم به سمت مغازه ی دیگری رفتند.

_ جناب مهندس، آقای شفيعی خواستن امروز دفترشون باشين برای جلسه ی فردا هماهنگی لازمۀ رو با همه معاون ها داشته باشن.

پويا نامه های اداری مرتبط با سازمان اسـتاندارد را امضاء زد و روان نویس آبی رنگ را روی پرونده ی روبرویش گذاشت. تنش خرد و خمیر بود، فشار زیادی که شب ها در باشگاه می آورد تا کمتر نبود امیر آزارش دهد؛ باعث گرفتگی و اسپاسم عضلاتش شده بود. دستش روی گردنش ثابت شد و ملیکا آرام تر گفت:
_ مهندس پرتو چیزی لازم ندارين براتون بيارم؟

خشک بود اما اهل دل شکستن نبود، رگ گردنش را به ملایمت ماساژ داد و گفت:
_ نه چیزی نیاز نیست، به جناب مهندس بگين تا ده دقیقه ی دیگه میام.
ملیکا زونکن را به بغل بیشتر فشرد و درز پایینی مقنعه ی سورمه ای رنگش را جلوتر کشید. پويا سر بلند کرد و پرسید:

_ چیز دیگه ای نگفته مونده؟

_ نه فقط همین رو گفتن ابلاغ کنم.

پويا گردنش را رها کرد و از پشت میز چوبی مشکی رنگش بلند شد. ملیکا بین قاب در نیم باز همچنان ایستاده بود و قدم به قدم با پويا، نگاه می چرخاند.

_ خانم ملکی حرفی هست که می خواين بگين؟

ملیکا تمام جسارتش را جمع کرد و دستش را در جیب مانتو مشت کرد. گفتنش سخت و شکنجه آور بود اما توجه زیر پوستی اش پس زده نشده بود و این برایش نقطه ای روشن بود با پرتوی نور...



_حرف که یعنی...

ریه هایش به مضیقه افتادند و فشار دست جمع شده اش از داخل جیب روی ران پایش هم فشاری وارد آورد. پویا به کمکش شتافت و آرام گفت:

_فکر می کنم حرف تون ربطی به کار و شرکت و کارخونه نداره. اگر گفتنش بهتون کمکی می کنه یا از من کاری بر میاد کوتاهی نمی کنم.
ملیکا با استرس گفت:

_حرف خاصی نیست ولی...

پویا به کف پوش اتاق خیره شد تا او راحت تر به حرف آید. شلوار جین زغال سنگی به همراه پیراهنی به همان رنگ، مرتب بودن و در عین شیک پوشی؛ خاکی بودنش چیزی نبود که از چشم دختران مجرد شرکت دور بماند.

_شما نامزد دارید؟

صدا آن قدری آرام و پر استیصال بود که به شنیده اش شک کرد و نگاهش روی دو چشم سبز ملیکا کشیده شد.

صورت ملیکا گر گرفته و از خجالت نمی دانست برای آب شدن و به زیر زمین رفتن لب به ذکر و دعا باز کند یا آب رفته را به جوب بی خیالی این یک سال برگرداند و به انگارهایش، همان گونه در رؤیا پردازی هایش رنگ و طرحی خوش بدهد.

لبخندی نرم به رویش زد:

_ندارم و قصدش رو هم ندارم که داشته باشم، نه حالا و نه هیچ وقت دیگه. به مهندس بگین الان میام دفترشون.

ملیکا بی حرف در را بست و دست مشتش شده اش بیرون آمد و روی قلب پر تپش و نجواهای سرریز شده به دلش که خوب و بد در هم بود، قرار گرفت. از فردا چگونه به این مرد نزدیک می شد را دیگر فکرش را نکرده بود. زونکن را پایین کشید و دستش روی گونه ی سرخش ماند.

_خانم ملکی طوری شده؟



ملیکا چنان از ترس پرید که زونکن جلوی پایش سقوط کرد. مهندس برهانی از بخش حسابداری بود و چهار ماهی می شد که استخدام شده بود. قدمی به سمت ملیکا برداشت و یک پایش خم شد. دستی روی زانوی تا شده اش نشست و دست دیگر برای بلند کردن زونکن دراز شد.

ملیکا آرام گفت:

_یه دفعه صدام زدین، هول شدم.

برهانی با برداشتن زونکن ایستاد و با در آوردن دستمالی از جیبش، خاک نشسته روی آن را گرفت. به سمت ملیکا درازش کرد و با نگاهی به جنگل سبز و طوفانی چشمان او، لبش به لبخندی به طرفین کشیده شد و گفت:

_حواس تون هر جا بود، علت ترسیدن تونم فکر می کنم همون بود.

ملیکا زونکن را با بدبختی از دستش قاپید و با اجازه ای گفت. با رفتنش، خط نگاه او روی درب اتاق پویا و معاونت اجرایی خیره ماند.

پویا خم شد و قابلمه های غذایی را که مادرش در این مدت برایش فرستاده بود را داخل اتومبیل کنار هم قرار داد. گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

_فرشاد من یک ساعت دیگه باید برم خونه مامان اینا، حرفت اگه واسه نیم ساعت ته می کشه؛ بیا وگرنه بذارش واسه فردا که مغزم رو کامل بخوری.

_همین جام داداش، فکرم به هم ریخته؛ اومدم تا در خونه ت.

سر پویا به پشت سرش چرخید که فرشاد را با موهایی نامرتب و قیافه ای در هم دید. گوشی را با قطع اتصال، همان جا روی صندلی گذاشت و قدم هایش تا کنار او امتداد پیدا کرد.

_سلام، چرا قیافه ت این مدلی شده؟

فرشاد دستش را فشرد و صدای ویراژ اتومبیلی، باعث شد فحشی حواله ی راننده کند.

_سلام، نپرس که اعصابم قشنگ مگسی شده.



پویا به طرف اتومبیلش رفت:

□ کی رفته رو اعصاب؟

□ همه ی دنیا.

□ بیا بشین بینم حرف حسابت چیه.

گوشی را از روی صندلی برداشت و نشست. فرشاد هم سمت دیگر در را باز کرد و نشست.

□ اصل حرفت رو بگو بدونم.

فرشاد در اتومبیل را نیمه باز رها کرد و یک پایش را هم بیرون قرار داد.
□ رسماً عمو او مده تو زندگی شخصیم و پاش رو گذاشته روی خرخره ی من که باید حواسم به دخترش باشه. همونی که گفت خیلی نزدیکش نشو! او مدم یه چیزی بگی که مغزم بکشه و واسه بردن ثمین یه کاری پیش ببرم.
پویا اشاره زد در را ببندد. روشن کرد و کولر را زد.

□ تو که می دونی عموت نمی ذاره اون شب جایی غیر خونه باشه، نقشه ت واسه پروندنش چیه؟

فرشاد غر زد:

□ مجبورم، خونه بابا اینا که خدا رو شکر سگ داره انگار! که نباید ببرم بذارمش.
خونه خودمونم که هر کی باشه جای من آتیش می گیره صدقه سری این بد ذات، من از خیر خوشی سر زندگی خودمم بگذرم. خدا رو هم خوش نمیداد چه برسه به من که منتظرم شاه ماهی بگیرم از تو جوب. می مونه فقط لطف تو که باید یه جوری ردیفش کنم.

پویا دست روی ته ریش تازه در آمده اش نشاند و سر انگشتانش، روی لبانش جا خوش کرد.

□ چه جوری می خوای ردیفش کنی؟ من باهات تعارف نداشتم که گفتم بیارش این

جا، ولی واسه چی عموت با خونه بابات اینا مخالفه؟

فرشاد دریچه ی کولر ماشین را سمت خود چرخاند تا خنکای آن، از شدت



کلافگی اش بکاهد.

_خودش که شنیده ها حاکی از اینه که از هیچ پشه ی ماده ای زمان جوونی و جهلش نگذشته و تبعاتش هنوزم ادامه داره. موقع جولون دادن ما که شده، اون واسه ما فیس میاد. راضی نیست از کنار جفت دخترش پشه و مگس رد شه، دیگه فکرش رو بکن واسه چی راضی نمی شه ببرمش خونه بابا بذارم.

پویا با جاکلیدی سویچش مشغول بازی شد و سرش کمی بالا آمد:

_مسئله هسته ای شد، یه بابات و یه مامانت؛ مگه بازم کسی هست که بخواد نه بیاره؟

فرشاد با دستش روی موهایش کشید و بدخلق گفت:

_آقا می خواد پنهونی اون زن رو عقد کنه، دخترش رو بفرسته خونه ما و بگه چند من هست؟

پویا تک خنده ای زد و حرکت دستش روی فرمان ریتم گرفت:

_عجب، چه عمومی باحالی داری بشر. خب بعدش قرار نیست از سمت مأمور ۰۰۷ در بیاد و بگه من سامون گرفتیم؟

فرشاد به لبخند لب پویا زل زد و گفت:

_من از برنامه های اون هیچی نمی دونم. البته دردش کاش فقط همین بود. پویا با باز شدن درب آپارتمان و بیرون آمدن سر همسایه ش، سری تکان داد. اتومبیل را به سرعت حرکت داد و از جلوی درب پارکینگ جلوتر رفت.

_چند تا درد دارین شماها؟ همه مجوز سر زدن به روان پزشک باید بگیرین و یه سر بزنین وگرنه تلف می شین. درد دیگه ش چیه؟

فرشاد دکمه ی بالایی یقه ی پیراهنش را باز کرد و ساعد دستش روی لبه ی کنار پنجره نشست. به درب ویلایی انتهایی کوچه خیره شد و با تشویش لب زد:

_اینه که تقی به توقی خورده و واسه عروسی مون، فرهاد میاد.

ابروان پویا بالا پرید و با به یاد آوردن خاطره ی چهره ی فرهاد، متعجب پرسید:

_واقعاً راضی شده دل بکنه از ایتالیا و میلان؟

فرشاد نگاهی به عقربه های ساعت دستش انداخت و دستش را روی گونه و گردنش گذاشت. آرام گفت:

ولش کن، داره دیرت می شه. برو به زندگیت برس، منم وقت گیر آوردم واسه دل گشایی و درد دل.

پویا به ساعت اتومبیل زل زد:

ندیدم وسیله دستت باشه، می برم برسونمت و از همون جا سمت خونه می رم. هم تو سبک بار می شی و هم من به خونه می رسم. گفتی می خواد بیاد، علتش؟ فرشاد با حرکت اتومبیل و خارج شدن شان از کوچه، لختی سکوت کرد. ذهنش درگیر چیزی شده بود که محال بود موافقتی در پی داشته باشد. مثال واقعی مانده در گل بود و فشار مغزش چندین برابر شده بود.

نمی دونم چی شده که می خواد بعد از چهار پنج سال افتخار حضور بده، ولی گفته قبل عروسی خودش رو می رسونه. عمو با من اگه چیه، رسماً سر به تن فرهاد نمی خواد باشه.

پویا پشت چراغ قرمز متوقف شد، فلش کوچکی که داشت؛ وصل کرد و موزیک ملایمی فضای اتومبیل را پر کرد.

چرا با اون؟ تا اون جا که من یادم میاد، دو سالی ازت کوچیک تر بود و سرش برخلاف تو؛ گرم درس. چیزی بین شون پیش اومده که چشم دیدن هم دیگه رو نداشته باشن؟

پسرکی لنگ قرمز رنگی در دست داشت و میان اتومبیل ها به دنبال نگاهی مهربان بود تا سمت همان اتومبیل برود و امیدی به دست خالی برنگشتنش در دل داشته باشد. اشاره اش به پویا برای تمیز کردن شیشه ی جلو، باعث شد او نگاهش را به شمار انداز چراغ قرمز بدهد. شیشه را کمی پایین کشید و دو هزاری جلویش گرفت و گفت:

فرزیه دور بکش و به سلامت.

پسرک پول را در جیب شلوار کهنه و بی رنگ و رویش قرار داد و به جان شیشه



افتاد. فرشاد با بالا آمدن شیشه ی سمت پویا، ادامه داد:

چون بهتر از خودش نباشه، این داداش ما از عموم سگ تر تشریف داره. جای این که به روی دایی جان مون بپره، شده کپی برابر با اصل عمو جان! فقط یه فرق دارن، این عمومی ما چشمش به هر کی میفته دلش می خوادش؛ ولی اون از چهار فرسخیش یه زن نباید رد شه وگرنه هار می شه و دیگه ما باید دنبال ملت بیفتیم واسه تزریق آمپول که هاری نگیرن وقتی پاچه شون کوتاه می شه.

پویا سری تکان داد و با سبز شدن چراغ، چشمکی سمت پسرک زد و لبخند روی لبانش کاشت. به آرامی دنده عوض کرد و پا روی پدال فشرد.

یه چیزی ته گлот گیر کرده پسر، همون رو یه باره بگو و تمومش کن. فرشاد لب بالایی اش را گزید، نصف نفشش را بیرون فرستاد و مابقی را برای بعد از گفتن حرفش؛ گذاشت ذخیره بماند.

خودت که تو جریان زندگی من بودی، چشم باز کردم و دلم فقط گیر سمیرا بود. همه کار کردم که عمو نه نیاره و بالأخره با هر بدبختی بود پارسال زنم شد. فرهاد از پونزده سالگی تو خودش رفت و خودتم چند باری دیدیش، فکر و ذکرش درس و خوارزمی بود. بخوام یه جمله بگم و خلاصش کنم، اینه که دلش گیر ثمینه اما عمو به اون دختر نمی ده چون چند سال قبل یه چیزی دیده که به دلش بد افتاده و سر همون، سلام فرهاد رو هم علیک نمی کنه.

پویا سکوت کرد تا جملات به هم ریخته ی فرشاد، مسیری طی کند تا او به جواب برسد.

اگه بعد مراسمم، ثمین با ما بیاد اما وسط اون شلوغی با تو بفرستمش، می تونی خونه ت برسونیش که من خیالم ازش راحت باشه؟ عمو امروز فهمیده فرهاد میاد، آتیشش با بیل هم خاموش نمی شه. شدم دیوار مابین بدبختی این و اون، هر چی درد و ترکش دارن سمت من حواله ش می دن.

پویا برای عبور از کنار اتومبیل جلویی، بوق زد و با کنار کشیدنش؛ راه برای حرکتش باز شد. جلو رفت و گفت:



یه بار بهت گفتم که سر اومدنش خونه ی خودم مشکلی نیست و ندارم. ولی این جیمز باند بازی سر خودت رو به باد نده پسر، که شب عروسیت گل برداری و به سرت بگیری. جواب خان داداش عاشق و واله رو چی می دی؟

فرشاد نگاهی به خیابان انداخت و به پلاک موتوری خیره ماند که نیمی از آن را گل پوشانده بود. نمی دانست چگونه حرف بزند که او را هم از خود نراند و مشکلس هم حتی برای یک شب شده، حل گردد.

فرشاد امروز یه مدلی شدی.

لبخند بی مفهومی زد و به زحمت گفت:

چه مدلی؟

شانه ای بالا انداخت:

همون مدلی که من بدم میاد. جون بکن و حرفت رو بزن. دیگه چرا واسه گفتنش، چرتکه می ندازی؟

ناچار چشم بست و نفسش را آزاد کرد. سر نچرخاند و لب زد:

می خوام واسه بستن دهن فرهاد بگم که ثمین نامزد کرده و....

دست پویا بالا آمد و فرشاد سکوت کرد. اتومبیل را نزدیک به خانه شان متوقف کرد و با جدیت به چهره اش نگاه کرد. چشمان فرشاد خیره به روبرو بود و روی نگاه کردن به او را نداشت.

ببین گفتم کمکت می کنم که شب اول زندگیت خیالت راحت بشه و خوش باشی که حق هر زن و شوهری هست که حداقل سر خر نداشته باشن.

کمی بالا تنه اش را جلو کشید و مستقیم نگاهش را به او داد:

ولی واسه اون چیزی که تو فکرت داره چرخ می خوره، تره هم خورد نمی کنم و دردسر واسه خودم نمی خرم. من نه سر پیازم و نه ته پیاز که بخوام وارد قصه ای بشم که تهش فقط خراب شدن من باشه و به هم ریختن اون دختر بچه یا داداشت! حلالم پیر پایین که دیگه دیرم شده واقعاً، این فکر رو از ذهنت پاک کن. فرشاد پیاده شد و پویا با تکان سر و زدن بوقی، ماشین را از جا کند و به سرعت



دور شد. سر به آسمان گرفت و نور تند خورشید چشمانش را زد اما زمزمه کرد:
«_خدا خودت فکری به حالم کن...»

ثمین بند کفش هایش را باز کرد و کلید انداخت. وارد خانه شد و تکیه اش را به در داد. سمیرا و تماس نگرفتندش، خیالش را راحت کرده بود. مقنعه را از سر کند و پاهای بی رمقش را به آشپزخانه رساند.
درب یخچال را باز کرد و تنگ شیشه ای آب را برداشت. کنار دهان گرفت و شروع به خوردنش کرد.

هنوز تشنگی اش برطرف نشده بود که صدایی نزدیک به خودش شنید:
□_کدوم گوری بودی که الان تشریف آوردی خونه؟

تمام حجم آب باقیمانده در دهانش به سمت گلویش سرازیر شد و سرفه های پی در پی دستش را سست کرد. تنگ روی سرامیک افتاد و صدای بلندش، باعث شد از جای بپرد.

ناصر خیره به دخترش، حتی قدمی سمتش برنداشت. منتظر ماند سرفه هایش به اتمام برسد. کمی که آرامش میان شان برقرار شد و صدای سرفه های پی در پی، به هر چند ثانیه یک بار رسید؛ دوباره گفت:

_وقتی نیستم، معلوم نیست کدوم قبرستونی می رین. حالا اون دست تو دست شوهرش می ره خیابون گز می کنه، تو با کی می ری کوچه و خیابون متر می کنی؟
ثمین به پاچه ی شلوار خیس شده اش خیره شد. نفسی گرفت و آرام گفت:

_من جایی نرفتم. با دوستم قرار داشتم که کتاب واسه کلاس زبانم بگیریم ولی کتابفروشی نیآورده بود. سفارش دادیم و برگشتیم.

ناصر سرش را برگرداند و اشاره به گوشی اش زد:

_برو یه زنگ به خواهرت بزن و بگو برگرده. چه خبره ول کن بازار نیستن؟ دل و قلوه دادن شون رو بذارن واسه خونه شون، نه خیابون!

ثمین به کوله ی رها شده اش چنگی زد و نگاه از خیزی سرامیک ها و تکه های



بطری گرفت.

دلش برای تصمیمی که گرفته بود، قرص تر شده بود. به طرف اتاقش رفت و گوشی را از کیفش بیرون کشید. پیامی مختصر با مضمون بیا خونه، بابا اومده؛ فرستاد و روی تخت رها شد. دستانش را به دو طرف باز کرد و برای زندگی جدیدی که در سر می پروراند، آغوش باز کرد.

پرستو سر بر پای پویا گذاشته و بدون چشم گرفتن از فیلم، دانه دانه پاپ کورن در دهان می گذاشت. افسانه مشغول میوه پوست کندن بود و هر برشی را در بشقاب روبروی او می گذاشت، که پندار چشم از تلویزیون گرفت و خیره ی حرکات مادرش شد.

_مامان من رو از سر راه که پیدا نکردین، یه کم سمت منم توجه بپاش؛ شاید خیس محبتت شدم.

پرستو از روی پای پویا سر بر داشت و از شدت خنده خم شد. پویا هم به لحن ادیبانه و سبک جدید نشان دادن اعتراضش، لبخندی زد و بشقاب را جلوی او؛ روی میز گذاشت:

_الان خیس شدی از محبت برادرانه، ولی حواست باشه گاهی خیس شدن زیادی، عواقب داره که انگار به تن تو خورده.

پندار برش کیوی را برداشت و در دهان گذاشت. بیشتر به مبل لم داد و گفت: _هیچ مدل دیگه ای دیدم جواب نمی ده، فن جدید پیاده کردم.

افسانه سری تکان داد و سببی هم برای او برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد:

_فقط مونده صبح به صبح ببرم صورتت رو بشورم مادر، کمک خواستی بگو همونم خودم به جات انجام بدم و صورتم رو دو بار بشورم.

پرستو عقب کشید و به شانه ی پویا تکیه زد:

_پندار خیلی باحال بود، نبوغت سر ماهی خوردن سر ظهرت شکوفا شده؟



پویا دستش را روی شانه ی خواهرش قرار داد:

_کش نده که الان کشش می ره و شما به هم می پیچین.

نگاه پرستو بالا آمد و خیره ی چشمان او شد. لبخندی تمامیت چهره اش را پوشاند و آرام لب زد:

_خیلی می خوامت.

پویا بینی اش را فشرد و روی موهایش را بوسید.

_ای بابا، نبوغ از من و ماچ و موچش واسه اون؟

پویا نیم نگاهی به او انداخت:

_اگه کارت فقط با ماچ و بدون عوارض جانبی مثل شارژ کارت بانکی حل می شه، یه تک پا تشریف بیار که از خجالتت در بیام.

پندار رو ترش کرد و تکه ای از سیب قاچ زده را برداشت.

_منفعت تو پر شدن جیب آدمه، بوس رو که همه می تونن کسریش رو واسه آدم برطرف کنن.

افسانه با اخم پیوند دهنده ی ابروانش، گفت:

_نگاه به بزرگی و کوچیکی جمع نکن و هر چی دلت خواست، بگو.

دست پویا روی دستش نشست و نگاه مهربان شده ی مادر را به سوی خود کشید.

_خودش می دونه بعضی چیزا، محرومیت های ناجور مالی داره. نگران نباش.

افسانه چاقوی میوه خوری را در بشقاب گذاشت و دست پسرش را فشرد.

پرستو هم صدای فیلم را پایین تر آورد و گفت:

_مامان فردا حسین گفت دعوتی خونه شون بریم. با بابا حرف زدی سرش؟

افسانه بی اختیار نگاهش را سمت اتاق خوابی چرخاند که همسرش خواب عصرانه ی کوتاهش را داشت در آن سپری می کرد.

_گفتنش که گفتم، ولی خودت که می شناسیش. باید چند ساعت روی هر چیز کوچیکی فکر کنه و بعد جوابت رو بده. شب بشین کنارش و ازش بپرس.

پویا نگاه سخت شده اش را به دیوار یکدست سفید روبرویش دوخت. سر این



سختگیری پدرانه، چشم و دل او سوخته بود. می دانست درد دارد قبول حرفی که با سبک و سنگین کردن های مغزش، هم جور در نمی آمد.

_مادر اون دوستت که گفتی عروسیش نزدیک هست، همون فرشاد مولایی بود؟
_آره همون منظورم بود، احتمالاً دعوت تون می کنه. دیگه اومدن تون دست خودتون، فقط مامان من شب میام این جا بخوابم.

افسانه غرق در فکر گفت:

_من که خدا رو میارم پایین و سجده ش می کنم واسه دو دقیقه بیشتر دیدنت. بیا مادر.

پرستو از کنارش بلند شد و برای برداشتن گوشی اش که صدای زنگش بلند شده بود، به طرف اتاقش رفت اما پرسید:

_خونه ت کسی می ره داداش؟

پویا سر برنگرداند اما جوابش را مختصر داد:

_آره.

توضیح بیشتر دروغ به همراه داشت و او آدم دروغ گفتن نبود، حتی به خود خودش هم تن به دروغ گویی نمی داد که بودن و رفتن کسی برایش کابوس نشود.

صدای بلند اعلام پروازهای وارد خاک ایران شده و یا پروازهای داخلی، تنها طنین صدایی بود که در گوش فرهاد نشسته بود. نیم ساعتی از نشستن پروازش گذشته و در حال انتظار برای گذشتن از باجه ی بررسی گذرنامه ها بود. ساعت دقیق پروازش را به خانواده نگفته بود و می خواست کمی در حال و هوای خودش باشد. برای جنگ نیامده بود اما سپری به سختی موقعیت اجتماعی امروزش را به همراه آورده بود.

_خوش اومدین، می تونین تشریف ببرین.

نگاهش به مرد پشت باجه افتاد و پاسپورتش را از روی پیشخوان برداشت.

_ممنونم.



سفر از تهران تا بندرعباس را هم قبلاً رزرو کرده و اینترنتی بلیط را گرفته بود. به کافی شاپ رفت و پشت اولین تک صندلی خالی نشست. تا پریدن هواپیما، دو ساعتی فرصت داشت. کتابی در دست گرفت و پا روی پا انداخت.

جناب خوش اومدین، چی میل دارین؟

هنوز صفحه ای از کتابش را ورق نزده بود، انگشت اشاره اش را روی صفحه نگه داشت و سرش را بالا کشید:

یه قهوه با کیک.

با تمام شدن حرفش، لای کتاب را باز کرد و مشغول مطالعه شد. دلش هنوز نیامده، برای کتابخانه ی غنی و پر بارش تنگ شده بود. این آمدن را روانشناسش پیشنهاد داده بود و سو سو زدن چراغی نیمه روشن در گوشه ای ترین کنج قلبش، بیشتر برای آمدن تشویقش کرده بود.

بفرمایید، نوش جان.

چشمش روی کاپ کیک شکلاتی نشست و فنجان قهوه ی سفید رنگش. کتاب را روی میز گذاشت و فنجان را در دست گرفت. داغ خوردنش را همیشه به سردی اش ترجیح می داد. تکه ای کیک سر چنگال زد و به دهان برد. طعمش را دوست داشت. بعد از اتمام خوردنش، فنجان خالی را برگرداند و به ادامه ی خواندنش پرداخت. با گذشت یک ساعت و نیم، از پشت میز بلند شد. پول چنج شده هنوز دستش نبود، چند اسکناس بیست یورویی روی میز قرار داد. به طرف عابر بانک تعبیه شده در گوشه ی سالن رفت و پشت سر دو نفر ایستاد. باید مقداری پول ایرانی که فرشاد برایش به کارت ایرانی اش واریز کرده بود را بیرون می کشید.

چهار سال و نیم پیش، از این فرودگاه رفته بود برای رسیدن به آرزوهای رنگارنگی که در سر می پروراند و فقط سهمی از دلش را در این شهر باقی گذاشته بود. کارت را از کیف دستی اش بیرون کشید و وارد دستگاه خود پرداز کرد. رمز را زد و لبش به گوشه ای کشیده شد. رمز را هم فرشاد بی حواس، تاریخ تولد سمیرا زده بود. با برداشت مبلغ مورد نیازش، کارت را برداشت و دسته ی چمدان را پشت سرش



کشید و از کنار همه ی دیگران، بی تفاوت عبور کرد. بیرون از فرودگاه، سوار اولین تاکسی سمند زرد رنگ شد و چمدانش را برای راننده گذاشت. شیشه را پایین کشید و هوای گرفته و شرعی شهرش را به مشام جان کشید. برخلاف دیگران نه از شرعی اش عاصی می شد و نه از سرمای نداشته اش، شاکی.

— کجا برم داداش؟

— برو سمت اسکله.

مرد برگشت و خیره نگاهش کرد. فرهاد چشم از آسمان گرفت و سؤالی گفت:

— مشکلی هست؟

راننده شانه ای بالا انداخت و استارت زد:

— نه والا.

با حرکت اتومبیل، نگاهش را به تغییرات گوشه و کنار شهر داد اما چندان محسوس نبود. شهر همان شهر و فقط کمی آپارتمان ها بیشتر از سابق خود را به رخ تازه واردان به شهر می کشیدند. هنوز خورشید در مدار مرکزیت آسمان بود اما رو به افول رفتن و غروب کردنش را لایه های قرمز رنگ آسمان نشان می داد.

— خود اسکله ببرم داداش؟

— خود اسکله می رم، ده دقیقه می مونیم و آدرس خونه رو می دم.

راننده از آینه ی جلو، به چهره ی سبزه ی فرهاد خیره شد و گفت:

— واسه رفع دلتنگی می ری پس؟ خیلی وقت هست که این جا نبودی؟

اصولاً پر حرفی یا کنجکاوی بی مورد را تاب نمی آورد.

— بله.

مرد لبخندی از سر رضایت زد و به مسیرش ادامه داد.

او چه می دانست دلیل رفتن این مرد به اسکله چیست؟ او چه می دانست دریا

چه چیزی را بدهکار این مرد جوان است...

— مادر من چرا وسواس گرفتی تو؟ من دو روز قبل باهاش حرف زدم که پسر دسته



گفت تو همین هفته میام. باز زنگ بزnm و بگم اول هفته یا وسط یا آخرش قراره پیدات بشه؟

حمیده گلدوزی اش را روی پا گذاشت و عینک از چشمش برداشت. بی حوصلگی های پسر بزرگش روز به روز بیشتر می شد.

_من نمی گم زنگ بزnm و ازش اینا رو بپرس. فقط گفتم تماس بگیر که اگه از اومدنش حرفی زد، بدونیم و من یه دستی به سر و گوش خونه بکشم. فرشاد لیوان آب را روی عسلی قرار داد و با کلافگی مشهودی، موهای مرتبش را مرتب تر کرد.

_باشه امشب باهاش حرف می زنم که خیالت راحت بشه. الان گرفتارم. صدای آیفون در خانه پیچید و فرشاد بلند شد. حمیده با چشم پسرش را دنبال کرد و منتظر ماند. نگاه خیره ی فرشاد روی تصویر چهره ی برادرش، به تک تک تغییراتش و به نگاه زمستانی اش بود. دست فرهاد مجدد بالا آمد و صدای آیفون باز هم در خانه شان پیچید.

_مادر چرا جواب نمی دی؟ هانی گفت و بدون پاسخ دادن، دکمه را زد و در باز شد. نگاه فرهاد بالا آمد و لبخندش آن اندازه ای بی رنگ بود که سرمایش به تن برادر بزرگتر بنشیند. فرشاد رو به مادرش کرد و گفت:

_تو که انقدر زود حاجت می گیری، یه دعا هم چاشنی زندگی نکبتی من بکن که گره رو گره نشینه و کور نشه. پسر ت تشریف آورد.

حمیده با شوق گلدوزی را روی زمین و پایین پایش رها کرد، دستانش روی گونه هایش جا خوش کرد:

_راست می گی فرشاد؟

فرشاد دست در جیب شلوار ورزشی اش کرد و گفت:

_دیگه دروغ واسه اومدنش نمی ارزه به اخم و تخم تو، الان میاد بالا؛ ببینش.

حمیده نگاهی سر سری و هول به زوایای خانه انداخت.



_مامان خونه ی تو که تمیز مثل دسته ی گله، تازه غریبه هم نیست؛ پسر ته مادر من.

حمیده به طرف در رفت و شال آویز کنار در را برداشت و روی موهایش را پوشاند. در را باز کرد که دست بالا آمده ی فرهاد در هوا ماند. نگاه خیس مادرش روی تمام چهره اش کنکاش کرد.

_سلام مامان.

مامان گفتنش شیرین بود، قند بود و آب می شد در دلش.

_سلام عزیز دل من، خوش اومدی پسر.

آغوش شد و محبت، دستان پسرش دورادورش زنجیر شد. سر روی شانه ی مادرش گذاشت. گوش به زمزمه های مادرش سپرد و لبخندش رنگ گرفت.

_خیلی دور نبودم، من رو که تصویری دیدی هفته ی قبل.

حمیده بوسه باران کرد تن و صورت پسرش را، سر عقب کشید و پيله ی تنهایی فرهاد جا برای کمی مادر کنارش بودن حجیم تر شد.

_از نزدیک با پشت کامپیوتر که با هم فرق دارن عزیز من، چرا نگفتی فرهاد بیاد دنبالت؟

فرهاد به برادرش نگاهی کرد و بین تن خود و تن گرم مادرش، فاصله انداخت.

_می خواستم خودم پیام، سلام داداش.

فرهاد قدمی برداشت و گام دومش به نیمه رسید. دست شان دور بازوان هم پیچک شد و دو برادر همدیگر را بغل گرفتند. صدای فرهاد مخملی تر از هر زمان دیگری گوشش را نوازش کرد:

_خوش اومدی روانی تر از خودم.

_تو واسه چی روانت به هم ریخته؟ عروس نازش زیاد شده و از پشش بر نمیای؟

فرهاد پشت کمرش ضربه ای زد و او را از خود دور کرد. چشم در چشم هم، فرهاد لب هایش را به تکانی خفیف وا داشت:

_از نزدیک که می بینم، انگار پیر شدی.



فرشاد موهایش را لمس کرد و گفت:

_زندگی پیرمون کرد.

حمیده به سمت هر دو پسرش رفت. دست روی ساعد هر دو گذاشت و گفت:

_حالا جفت تون بیاین کنارم یه دم بشینید که من کیف کنم.

فرهاد با نگاهی به پشت سرش، گفت:

_چمدون رو بیارم.

فرشاد پشت کتفش را فشرد:

_برو پیش مامانت بشین که باید کل این چند سال رو واسش دوره کنی. من

چمدون رو میارم.

فرهاد به همراه مادرش رفت و فرشاد با سری که مثل مذاب گداخته بود، چمدان

را برداشت و پشت سرش کشید. این آمدن را دوست داشت و نباید دوست می

داشت و لذتی می برد. دردش به یکی و دو تا و ثمین ختم نمی شد. نفسش را از

بینی خارج کرد و چمدان را گوشه ی اتاق و کنار پایه ی تخت قرار داد. دست به

کمر بود و چشم روی قاب عکس کودکی هایشان چرخاند.

_فرشاد کجا موندی؟ رفتی چمدونش رو هم باز کنی؟

اسپیلت را زد تا از گرمای اتاق برای زمان استراحت برادرش کاسته شود و گفت:

_اومدم.

_پویا باشگاه هستی یا خونه؟

تی شرت سبز رنگش را از تن در آورد و رکابی مشکی رنگش را پوشید. گوشی را

از روی بلندگو برداشت و گفت:

_من باشگاهم، تازه رسیدم. چطور؟

فرشاد ریموت را زد و به حرف آمد:

_تا یک ساعت دیگه دم در باشگاهم، تمرینت امروز یک ساعت و نیم تایم داره

یا همون یک ساعت؟



پویا پیشانی اش را خاراند:

_دو ساعت.

فرشاد شوکه از شنیدن افزایش زمان تمرینش گفت:

_به سلامتی قصد جون خودت رو کردی؟ بگو که من راه جلو پات بذارم که این همه دردسر نداشته باشه.

ساک ورزشی اش را در کمد گذاشت. درش را بست و گوشی را به گوشش چسباند: _اگه همین طور به حرف زدنت پشت گوشی ادامه بدی، کامل زمانم به نصف می رسه. باید رو فرم پیام.

فرشاد گوشی را روبروی صورتش گرفت و پوفی کشید. هیچ گاه روی لجبازی این مرد وقتی قدمی برای کارش بر می داشت، نمی توانست اثر معکوس بگذارد. لبش به دهنه ی گوشی چسبید:

_باشه پس اگه زودتر رسیدم، میام تو.

پویا اوکی گفت و گوشی را هم داخل کمد گذاشت و قفلش کرد. در حین برگشتن، متوجه حضور اسحاق شد که کنار در ایستاده و براندازش می کرد:

_چی شده کنار در مثل پرچم، علم شدی؟

اسحاق ناراحت از هر چه در این مدت از سرشان گذشته بود، گفت:

_فرزاد می گه قراره یه کارایی بکنی که طرف لو بره، اگه کمک خواستی من هستم.

پویا به طرفش رفت و با کف دست او را عقب راند. از کنارش عبور کرد و گفت:

_کار خودمه، ولی اگه قصد کمک داری زیاد سمت من نیا که واست دردسر جور نشه. از پیشش بر میام اما دهن تون بیخود نجنبه.

اسحاق به دیوار چسبید و دستانش را پشت گودی کمرش فرستاد. نگاهش روی چهره ی تک تک بچه های باشگاه چرخید. پویا مشغول گرم کردن بدنش شد. بدون رقیب تمرینی شرایطش سخت تر بود اما باز هم با همان اراده ورزشش را می کرد.



برو یه دوش بگیر که تنت خشک نمونه، بعدش حرف می زنیم.
 پویا حوله را روی گردن خیس از عرقش کشید:
 _می رم خونه، دوش و مخلفاتشم بمونه واسه خونه. دردت چیه که قیافه ت شده
 شبیه میوه ی چروک و له شده؟
 فرشاد نگاهی به پسر کناری شان انداخت:
 _یعنی هر کی می خواد عروسی کنه مثل من بدبخت و بیچاره ست؟
 پویا روی سکویی نشست و دستانش روی سر زانوهایش نشست:
 _کی لنگش دراز شده وسط زندگی تو؟
 فرشاد هم کنارش نشست و مغموم گفت:
 _همه و هیچ کس، فرهادم از وقتی اومده، مدام تو مود خودشه و من تنها باید بار
 همه چی رو بکشم.
 پویا با توجه گفت:
 _خوش اومده ولی از اون اگه انتظاری داری، به من بگو؛ حالا حتماً که نباید داداشت
 دنبالت راه بیفته و واسه عروسیت خودش رو شهید کنه.
 فرشاد نیم نگاهی به بازوی منقبض و برآمده ی پویا انداخت:
 _می خوام سرمایه م رو بکشم بیرون و باهاش یه ماشین بهتر بگیرم. اون جوری
 یه کم واسه رهن خونه به خنسی می خورم ولی بابا هست، مجبورم ازش واسه یه
 مدت دستی بگیرم.
 پویا حوله را از دور گردنش کشید و بلند شد. روبرویش ایستاد و سرش با نگاهی
 به سمت پایین کشیده شد:
 _آخه احمق جان تو چرا گیر دادی به این ماشین؟ حتماً باید خیلی تو چشم باشی
 و چشم ملت رو کور کنی؟ تو چرا روز به روز تغییر رویه می دی؟
 فرشاد هم طاقث نیاورد و بلند شد. چشم به چشمان خسته اما خشن پویا انداخت:
 _داداش چی کار کنم وقتی عمو با این لَکنته، چپم بهم نگاه نمی کنه؟ دلم

نمی خواد حداقل شب عروسیم اون قیافه ی صدقه واجبش، رو من بد بچرخه.
خسته شدم.

پویا دستی روی صورتش کشید و چانه اش را میان سر انگشتانش اسیر کرد:
_با عوض کردن مدل ماشین اونم تو این خرجی که عروسی رو دستت گذاشته،
عقلت پاره سنگ برداشته که می خوای کل سرمایه و پس اندازت رو از حسابت
بکشی بیرون؟ حالا یه شب رو هم دندون سر دل و جیگرت بذار، ولی عقلت رو به
عموت و قیافه اومدنش نباز. نمی شه؟

فرشاد به میله ای دستش را آویزان کرد و چشم بست:
_چی کار کنم پویا؟ اصلاً می خوام باهام راه نیاد ولی دلم نمی خواد کسری چیزی،
سمیرا رو ناراحتش کنه. باباش فقط به دل من سیخ و سنجاق نمی زنه، به دل اونا
چاقو تا دسته فرو می کنه.

با پشت دست روی سینه ی پر درد فرشاد زد:
_وقتی زنت این قدر به فکرته و مدارا می کنه، تو چرا بزرگش می کنی؟ جای این
که کلاه هوا بندازی و کیف کنی خدا سر راهت زن عاقل و بالغ گذاشته، دل می
دی به حرفای عموت که دو زار نمی ارزه؟

فرشاد دست روی دست پویا روی سینه اش گذاشت و گفت:
_دل ندادم ولی بریدم، از زبون تلخش؛ از دری وری گفتنش، از این که ملت عمو
دارن که از باباشون عزیز تر؛ من یکی رو دارم از شمر بدتر. تو بودی جای من، چی
کار می کردی؟

پویا دستش را لغزاند و حوله به دست به طرف رختکن رفت:
_من جای تو نیستم ولی دست عقلم رو می گیرم که حسم پیش نره. اگه کارت با
ماشین مدل بالاتر حل می شه، من از رفقا جورش میکنم ولی این جواری حرص
خوردنت؛ رو زندگیت با اون دختر اثر می ذاره.

فرشاد هم به دنبالش روان شد:
_چی بگم؟ چی بگم که دسستم از عالم و آدم کوتاهه؟ نصف اینا رو هم تو خونه



مطرح نمی کنم که بابا و مامان از زن منم بابت باباش، بدشون نیاد. فکر فردا رو هم می کنم که اینا رو به دل خودم می کشم.

پویا کمد را باز کرد و گفت:

_کار درست رو می کنی پسر، هر چی بین تو و زنت هست رو فقط تو چاردیواری خونه ت نگهش دار و بیرون نبر. هم زودتر حل می شه، هم کلی احترام بین دو طرف باقی می مونه.

ساک به دست به فرشاد نزدیک شد و حین قرار دادن حوله درون ساک، گفت:

_راستی واسه اون گل فروشی هم که گفتی، روبروی باشگاه و کنار رستوران غذا خوری یه دونه ست که واسه دوستمه. کارش درسته و معمولاً سرش شلوغه. بهش امشب که رفتیم بیرون از باشگاه، می سپرم. بچه خوبیه، یه کم قیمت شون بالاست که اونم واسه منطقه ست و اجاره ی بالای مغازه، ولی تزیین ماشین و دسته گلش تکه.

سری تکان داد:

_خدا خیرت بده مشکلی نیست، کار خوب بدن؛ پول خوب هم بگیرن بازم ارزش داره.

پویا مشغول تعویض لباسش شد که دو نفر وارد رختکن شدند و یکی در را پشت سرشان بست. نگاه فرشاد و پویا روی چهره شان کش آمد.

_هوا کم بود که در رو بستی رفیق، بازش کن هوا بیاد.

یکی شان جلو آمد و سینه سپر کرد. با خشونت ذاتی گفت:

_دست از تفحص و سرک کشیدن تو کار باشگاه و بچه ها بردار.

پویا ساک را رها کرد و خیره اش شد:

_اگه بر ندارم؟

_امیر نخواست و این شد، اون وقت تو می خوای و اون مدلی می شی!

پویا لبخند و تحقیرش را در پوزخندی بی صدا گنجانده، با طمأنینه گفت:

_چی دیدی که چشمت ترسیده؟

نفسش را در صورت پویا رها کرد و با حفظ همان قالب و حالتش، لب باز کرد:

_باد یه چیزایی به گوشم رسونده، اومدم بهت گوشی بدم که حواسم بهت هست.

پویا خندید و سرش کمی به عقب رفت:

_استیل بدنم چشمت رو گرفته که حواسـت بهم هست، یا مشکلی داری واسه

علاقه پیدا کردن به همجنست؟!

فرشاد هم به طعنه ی پویا خنده اش گرفت اما آن را پشت لب هایش اسیر کرد و دست پشت کمر او گذاشت.

مرد نگاهی عمیق به چشمان خیره ی پویا انداخت و با گفتن می بینمت، از رختکن به همراه همراهش خارج شد. با خروج شان، پویا دست سمت ساک برد و مشغول جمع آوری لباس هایش شد که دست فرشاد روی شانه اش نشست.

_پسر نرو تو دل این روانی ها که فکر ننه بابای خودشونم نیستن. پس فردا بخوان

دور از چشم بقیه گوشمالی بدن، کی میاد به دادت می رسه؟

پساک را روی دوش انداخت و به طرف در رفت. می دانست و پیش بینی کرده بود هیچ کاری بی عواقب نمی ماند.

_تو نگران اون قسمتش نباش، گل فروشی تا دو بازه. بریم تا نبستن و دستت تو پوست گردو نمونده.

فرشاد نیم نگاهی ملتهب به فضای رختکن انداخت و با کشیدن آهی غلیظ، از در بیرون رفت. هر دو بعد از خداحافظی با فرزند، از باشگاه خارج شدند و چشم پویا به چراغ های روشن گل فروشی افتاد.

_بریم که انگار شانسـت زده و هستن.

فرشاد مانده بود به حال خود گریه کند یا از این که مغازه ای تا این وقت شب باز مانده و قرار است قدمی دیگر برای ازدواجش بردارد، خوشحال باشد. صحبت شان پیرامون نحوه ی گل زدن و ماشین و دسته گل بیست دقیقه به طول انجامید.

مبلغی را به حساب شان واریز کرد و تاریخ دقیق مراسم را هم قید کرد تا حواس شان باشد. هر دو کنار هم بیرون مغازه ایستادند و پویا گفت:



_خودت رو درگیر این بی فکری عموت و اخلاقِ یه وریش نکن. بچسب به اصل
زندگیت، فرعش به چه درد دل خجسته ت می خوره که یقه ش رو دو دستی
گرفتی و ول کن معامله نیستی؟
فرشاد به اتومبیل عبوری نگاهی انداخت و به سیاهی پیش رویش خیره شد:
_داداش تو چرا این همه آرومی؟
پویا به اتومبیل پارک شده اش زل زد و چقدر همه حسرت این آرامش را می
خوردند:

_زمونه آرومت می کنه، برم خونه. کاری باری؟
فرشاد دستش را سمت او دراز کرد و گفت:
_نه داداش، کارم با تو همیشه ردیف می شه. مخلصتم.
پویا لبخندی هدیه ی نگاه او کرد و به سمت اتومبیلش گام برداشت. فرشاد هم با
نشستن او پشت فرمان، به سمت دیگر خیابان رفت و ریموت را زد.

_تو چرا امروز زدی به در تنبلی؟ خب یه چیزی بپوش بریم واسه شب عروسی
برات یه دست لباس بخریم.
ثمین روی صندلی جابجا شد و تابی به موهای جلوی صورتش داد. دستش روی
رژ لب صورتی ماتی نشست و گفت:
_با ستاره می رم ولی امروز نه، سلیقه ش مثل خودم دخترونه ست. امروز حوصله
ندارم از خونه بیرون بزنم.
سمیرا روی تخت نشست و پاهایش را روی فرش دراز کرد و کمی پنجه ی پاهایش
را کشید.
_می دونی که بابا راضی به این رفتنت با یکی غیر من نمی شه. واسه چی عادت
کردی همیشه دستش بهونه بدی که بهت بتوپه؟
ثمین با کمی حرص از این تلخی واقعیتی که خواهرش به صورتش کوبید، رژ را
روی لبهای باریکش کشید.



دستش از حرکت ایستاد و با پشت دست دیگرش روی لب هایش کشید. بغض، در اختیار دلش نبود که فرمان به نیامدنش بدهد. خیرگنتی نگاهش، متوجه سمیرا شد و لب باز کرد:

— من با دستور اون زندگی نمی کنم که بخوام واسه بیرون رفتنم ازش اجازه بگیرم. اونقدری بزرگ شدم که بفهمم چی به چیه و دنیا دست کیه. افکار پوسیده ی اون، درد زندگی من رو دوا نمی کنه پس نصیحت نکن!

سمیرا تأسف بار به گوشه ی اتاق زل زد و ترجیحش سکوتی در امتداد باران و حسرت بود.

ثمین از روی صندلی جلوی آئینه ی روی کنسول بلند شد و گفت:

— جای این که این جا بشینی و واسه من و بی فکریام افسوس بخوری، برو جواب گوشت رو بده که صداش کم کم داره روی مغزم مثل نوک دارکوب می کوبه.

گوش تیز کرد و نوای آرام موزیک گوشیه اش را شنید. از روی تخت بلند شد و پشت سر خواهر کوچکش ایستاد. دو دستش روی شانه های او قرار گرفت.

— ثمین من هیچ وقت بد واسه منم خوام که فکرت رفته رو این که انگار منم دشمنتم. اگه حرفی می زنم، فقط به خاطر خودته. گوش بدی که واسه خاطر خودت قدم بر می داری، اگه گوش ندی دودش به چشم من نمی ره عزیزم.

دستانش از روی بازوان خواهرش سُر خورد و با سری افتاده از اتاقش خارج شد.

ثمین دستمالی برداشت و مشغول کشیدنش روی رنگ صورتی مانده روی دستش شد.

سمیرا گوشیه به دست به اپن تکیه زد و پای راستش روی پای چپ قرار گرفت.

وضعیت شان لحظه به لحظه بغرنج تر می شد.

— فرشاد جان خودت می دونی که بابام به من که شوهر دارم امان نمی ده عزیزم، اون وقت بگم می ریم بیرون اونم وقتی که می دونه فرهاد برگشته؟

فرشاد به چهره ی متفکر و منتظر برادرش خیره شد و ابروئی بالا انداخت. دستش روی دهنه ی گوشیه قرار گرفت:



_جواب عمو با خودت؟ اگه بیاد سراغت، جوابگو هستی؟
 فرهاد سری تکان داد و با اطمینان چشم روی هم گذاشت. فرشاد پشت به او پرده
 ی توری شیری رنگ را با دست کنار زد:
 _داداشم خربزه رو خورده، پای لرزشم نشسته. امشب آماده باشین میام دنبال
 تون که شام بیرون بریم.
 سمیرا تکیه اش را از این گرفت و دست روی پیشانی اش نهاد. نمی توانست
 مخالفت کند اما از باز خورد رفتار پدرش می ترسید. صدایش از قعر چاه بلند شد:
 _باشه عزیزم.
 فرشاد گوشی را به دهانش چسباند و بوسه ای روی آن زد:
 _قربون خانم طلای خودم.
 لبخندش شکوفه ای روی درخت سیب بود و جوابش شکرشکن:
 _فدایی داره شوهرمون.
 فرشاد نگاهش را از پنجره ی بسته گرفت و از روی شانه نیم نگاهی سمت فرهاد
 انداخت. نیش باز کرد:
 _بچه تو اتاق داریم وگرنه جوابت رو همچین شیرین تر می دادم بانو جان.
 سمیرا اسمش را با لبخند صدا زد و جانی تحویل گرفت.
 _منم خیلی دلم می خواد این پسرعموی بداخلاق رو ببینم. شاید الان دیگه اون
 شکلی نباشه.
 فرشاد سر تا پای برادرش را برانداز کرد و نُچی کرد:
 _همون دایناسوری که بود، همون اومده فقط فسیلش عیارش رفته بالا و قیمت
 گرفته بچه مون.
 به اخم برادرش و اعتراض لفظی سمیرا اهمیتی نداد و روی تخت ولو شد. دست
 زیر سرش فرستاد و فرهاد از اتاقش بیرون زد و او فرصت گفتن از انباشته های
 دلش پیدا کرد:
 _هنوزم فکر می کنم توی تُوهم سر می کنم. باورم نمی شه هفته ی دیگه تو خونه



ی خودمون سیر می کنیم. این عموی نامحترم انگار داغ گذاشته رو دلم.
سمیرا محزون لب زد:

_تو زندگی مون، بدی بابام رو واست جبران می کنم.

فرشاد غلتی زد و کشوی پاتختی را باز کرد. ست طلایی که برایش دیروز پنهانی
خریده بود را با جعبه بیرون کشید. روی شکم دراز کشید و آن را پیش چشمش
گذاشت:

_مثل این قحطی زده ها شدم سمیرا، خدا به دادت برسه. ممکنه تو عرض یه
شبانه روز، خوب بچلونمت که عوض این همه سختی در بیاد.

سمیرا سر خم کرد و کلید چراغ تعبیه شده داخل فر را زد تا از نسوختن کیک
شکلاتی مطمئن شود.

_امشب واست کیک میارم که ببری خونه بخوری.

فرشاد نگاه از تالو و برق گردنبند ظریف گرفت و در جعبه را بست. سر روی بالش
گذاشت و به پهلوی چرخید:

_دست و پنجه ت جاش روی لبای منه خانوم خانوما. زهرمارم بدی اگه با دستای
تو باشه، می دونی که فرشاد نه نمیاره.

دلش غنچ رفت برای دلبری شوهرش و زبان ریختنش، بسته ی مرغی از فریزر
بیرون کشید تا برای پدرش شامی حاضری آماده کند.

_فرشاد جان ساعت چند میای که من بگم ثمین هم آماده باشه؟

سر چرخاند و به ساعت دیواری طرح پروانه زل زد. هنوز دو سه ساعتی فرصت
بود.

_قبل نه دیگه میام. پس سهم کیکم یادت نره خوشگل خانم، بیار خودتم بذار تو
دهنم که...

صدای خنده ی ظریف سمیرا در گوشش پیچید و از ادامه ی حرفش باز ماند.

_خنده ت واسه چیه گلاب خانوم؟

سمیرا خنده ش را جمع کرد و سبید گوجه و خیارهای شسته شده را روی میز



گذاشت.

_از پشت تلفن خیلی لطیف می شی فرشاد.

آرام خندید و اوج شیطنتش در صدایش واضح بود:

_یعنی از نزدیک زمختم؟ می خوای لطیف باشم؟ شما امر بفرما، فقط دیگه پیه همه چی رو به تنت بمال که می دونی من حیا میا سرم نمی شه و مراعات چشم مردم رو نمی کنم.

سمیرا این بار با در دست گرفتن چاقو، سر روی میز گذاشت و بلند تر خندید.

_جون می دم واسه خنده های سالی یه بارت صنم بانو.

گوشی را بیشتر از پیش به گوشش چسباند. صدای نفس های این مرد هم عشق بود و نوایش سرود دلدادگی...

_خدا نکنه عزیزم، سایه ت رو سرم باشه.

فرشاد خمیازه ی بی صدایی کشید و چشم هایش خمار شد:

_رو سر بچه هامونم باشه که تبعیض نشه. دیشب تا دیر وقت با پویا بیرون بودم.

یه کم چرتم گرفته، یه ساعت بخوابم که شب واسه هلو خانوم کم ندارم.

سمیرا لب هایش را روی گوشی نشاند و آرام گفت:

_خوب بخوابی فرشاد جان.

گوشی را روی میز و کنار دستش قرار داد. صدایش را بالا برد:

_ثمین شب می ریم شام بیرون، بهونه نمی خوام بشنوم. یه لباس مناسب انتخاب

کن که دو ساعت دیگه فرشاد دنبال مون میاد.

او میان خواب و بیداری باشه ی ضعیفی گفت و باز هم پلک هایش روی هم افتاد.

نگاهش از صورت ظریف و دخترانه ی ثمین گرفته نمی شد. تمام این چند سال

جلوی نظرش بود اما ترجیح داده بود نبیندش و هیچ گاه عکسی از او نخواست

بود. ثمین زیر نگاه خیره ی او عصبی شده بود و قرمزی گونه هایش از کلافگی اش

نشأت می گرفت. سمیرا چشم چرخاند و به چشمک فرشاد، لبش به خنده باز شد.



_داداش چرا پلک نمی زنی؟ طوری شده؟

فرهاد نگاه ثابتش را از اوایی که برای جانش عزیز بود، گرفت و به برادر بزرگترش که مدام تکه پرانی می کرد؛ دوخت.

_تو جای منم پلک بزن که خستگی چشمت بره.

فرشاد با گوشه ی چشم به ثمین اشاره ای زد و فرهاد نگاهش را روی دست های او سُر داد که روی میز در هم چفت شده بود. ناخن های کوتاه اما لاک زده اش، توجهش را به خود جلب کرده بود.

_نقل خانم چی می خوری؟

_چلوکوبیده.

صدای رسای فرهاد بود.

چشمان گرد ثمین روی طرح پیراهن اسپرت فرهاد نشست. عجیب بود که او غذای مورد علاقه اش را می دانست. خبر علاقه ی یک طرفه اش به گوشش روزی رسیده بود، اما هیچ حسی به او که مدام سُر در کتاب داشت، پیدا نکرده بود. دهان باز کرد و حرفی برخلاف میلش زد:

_جوجه کبابم باشه می خورم.

نگاه مصمم و لجوجش روی چشمان روشن فرهاد خط انداخت. او اما با حفظ دو لبش روی هم، گوش به صدای ثمین سپرد. فرشاد مردد به سمیرا نیم نگاهی انداخت:

_تو که سلطانی می زنی، ولی اگه نظر تو هم مثل نقل خانم عوض شده؛ بگو که چلو گارسون خیط نشم.

سمیرا با محبت و زمزمه گفت:

_هر چی تو بخوری منم همون رو می خورم.

فرشاد با خنده گفت:

_آ قربون گل خانم خودم بشم من، بقیه تو رو باید تاج کنن و بذارن رو سرشون. فرهاد به میان حرف شان رفت:



_ تاج کن و بزن رو سـر خودت که ملت ازت یاد بگیرن، نمی خواد به بقیه حواله ش بدی.

فرشاد دست سمیرا را در دست گرفت و فشاری به بند انگشتانش آورد:
_ من از هفته ی دیگه در خدمتشم، الان معذوریات اخلاقی نمی ذاره هیچ غلطی بکنم.

سمیرا سرش را پایین انداخت اما لبخند کش آمده اش جمع شدنی نبود. ثمین از پشت میز بلند شد:

_ من می رم دستام رو بشورم و برگردم.

_ می خوای همراهات بیام آبجی؟

ابروهایش تا به تا شد و نگاهی مغرورانه به خواهرش انداخت:

_ واسه یه دست شستن دیگه بادیگارد لازم نیست.

سمیرا بالاجبار لب هایش را تکانی داد و موافقتش را اعلام کرد.

با رفتن او، فرهاد صندلی اش را عقب کشید و ایستاد:

_ من همراهش می رم و با اون بر می گردم.

فرشاد لبخندی بدجنس زد:

_ برو داداش، شما دو تا کلاً خود مختار تشریف دارین و ما بزرگترا فقط باید حواس

مون باشه پس فردا دیرتر از بقیه در جریان امور مربوط بهتون قرار نگیریم.

فرهاد بی حرف همان مسیر را طی کرد و عطر روی پیراهنش، توجه دختری جوان را سمت خود کشاند.

ثمین دستانش را آب زد و محتویات کیف پولش را زیر و رو کرد. دستمالی ندید و با همان دستان خیس به راهرو آمد.

کیف دستی اش را زیر بغل زد و دستانش را جلوتر از بدنش گرفت. سرش پایین

کشیده شد اما با برخورد دستانش به شخصی، خود را عقب کشید و فرهاد گفت:

_ همیشه حواست پرته و به ملت سنجاق می شی؟

به دستمالی که او از جیب شلوار در آورد و روبرویش گرفت، زل زد و بدون دست



دراز کردن گفت:

_عادت ندارم آویزون ملت باشم.

_من و ملت یه فرقی با هم داریم.

ثمین سـؤالـی نگاهش کرد و فرهاد دستمال را روی دست او گذاشت و دستش را با مکث عقب کشید.

_هیچ کدوم منتظر امروز نبودن، ولی من چهار سال و پنج ماه منتظر بودم؛ بهم بدهکاری.

هر دو مرد در حال چرتکه انداختن بودند و مدام کشیک می کشیدند.

_می خوای چی کار کنی که یه هفته ست صبح و شب دنبالش راه افتادی؟
صالح به عروسک آویزان پشت آئینه ی اتومبیلش زل زد. نفسی گرفت و لب تر کرد:

_مجبورم، مراد اگه بفهمه کسی روی ما حساس شده؛ فرداش تسویه حساب می کنه و می گه هری! همین کار رو که می دونی با بدبختی گیر آوردم.
شاهین چاقوی ضامن دارش را در دست چند دور چرخاند. نرمه ی انگشت شست را روی تیزی آن کشید:

_نمی شه که بپریم سر پسر مردم و بلا سرش بیاریم. دیگه همین پرونده دار شدن واسمون مونده!

صالح به آسمان تیره و ابری نگاه کرد:

_بلا نیازی نیست، فقط می خوام یه زهر چشم بگیرم و کاری کنم دیگه بی خیال اون قضیه بشه. واسه همین دوره افتادم که سر از کار و زندگیش در بیارم. سر کارش که نمی شه رفت، فقط می مونه خونه ش که اونم از توش موجود زنده تا الان در نیومده. انگاری مجرده و منم زدم به کاهدون.

شاهین چاقو را جمع کرد:

_یعنی می گی خونواده نداره؟



صالح بینی اش را بالا کشید و عطسه ای زد:

_داره ولی این جا نیستن.

شاهین با جمع کردن لب هایش گفت:

_خب این که بهتره واسمون، اگه بخوایم یه گوش مالی بدیم که تنها بودنش به نفع

ماست. تو چی کار به خانواده ش داری وقتی می شه تنها رفت سراغش؟

_می خوام با خانواده ش بترسونمش. حالا این چند روز رو هم کشیک می کشم،

ببینم دستم به اونا می رسه یا نه.

شاهین در اتومبیل را باز کرد و یک پایش بیرون قرار گرفت. سرش کمی چرخید:

_من می رم سراغ باشگاهی که دیشب سر قرص ها هماهنگ کردیم. ببینم چند

قوطی می شه بهشون فروخت، تو همین جا بساط کردی دیگه؟

صالح سر تکان داد:

_آره فعلاً که هستم، تو برو سراغ کارت. شبم مراد گفت باید بریم پودرهای جدید

رو تحویل بگیریم.

_باشه می رسونم خودم رو، پس فعلاً.

شاهین رفت و صالح با چشمان کمین کرده، به درب آپارتمان خیره شد. انتظارش

به درازا کشید. دستش روی سوییچ نشست و در حال چرخاندنش بود که دستش

از حرکت ایستاد. با دیدن اتومبیل پویا و دختری که با هیاهو از آن پیاده شد،

نگاهش تیزتر شد. با قرار گرفتن دست پویا پشت کمر دختر و همراهی اش به

طرف آپارتمان، لبش به سمتی کشیده شد و بشکنی زد. به تیپ و پوش دختر نگاه

دقیق تری انداخت. ضربه ی کف دستش از شادمانی روی فرمان خورد و خوشحال

به راه افتاد.

دست پویا روی کلید برق نشست و هال روشن شد. پرستو با چشم چرخاندن به

تمام فضای خانه، نیشخندی زد و رو به او گفت:

_من اگه صبح تا شب توی خونه ی خودم بشورم و بسابم، بازم عین این جا برق



رو وسیله ها نمیفته.

نگاهی به واکنش خونسرد پویا انداخت. تای ابرویش بالا رفت:

—چی کار می کنی تو؟ هر روز می ری سر کار یا کلک می زنی و کارت اینه که جارو می کشی این جا رو؟

پویا سویچ را روی میز پرت کرد و به سمت اتاقش رفت:

—اومدی فضولی کنی پس به کارت برس ولی دیگه خصوصی های من به خودم ربط داره فضولچه خانم.

پرستو نمایشی روی پشت دستش ضربه ای زد و لب به دندان گرفت:

—خدا مرگم بده، من و فضولی؟ تو که می دونی من هفت پشت باهاش غریبه م.

پویا پیراهنش را در آورد و روی تخت خم شد. تی شرتش را برداشت و روی تنش کشید.

—ولی هفت نسل با هم دارین رفاقت می کنید. دیگه خودم بزرگت کردم بچه.

پرستو به طرف اتاق او رفت. دست روی چشمانش گذاشت و از لای انگشتانش به او خیره شد:

—چادر سرت هست مادر؟ پیام تو بی یاالله؟

پویا پافی از ادوکلنش زد و سرش سمت او چرخید. لبخند، نگین درخشان صورتش بود:

—رو زبونت فلفل می ریزم بچه، فضولیت چه زود ته کشید؟ همه پستوهای خونه رو گشتی؟

پرستو پا در اتاق گذاشت و کیفش را روی کنسول رها کرد. چرخي دور خود زد و روی تخت بی هوا نشست. دستانش به دو طرف دراز شد و با سری عقب کشیده گفت:

—همین زیادی هیچی ندیدن، بیشتر آدم رو سمت می کشونه.

لم داد و شانه به شانه ی خواهرش تکیه داد. پرستو به پا تختی خیره شد و چشم به دو سمت دوخت:



پویا اون مترسک کجاست؟ همیشه رو تخت بود ولی الان نیستش.
سرش را به همان سمت چرخاند و با دیدن جای خالی اش، لب هایش انحنای گرفتند:
_ نمی دونم، من دست بهش نزدم. همین جا بوده ولی یه مدته که اصلاً ندیدمش
و نیست.

پرستو نگاه از مسیر خالی روبرویش گرفت و به برادرش رو کرد:
_ خونه ت ارواحی چیزی داره مگه؟
پویا در صورتش خم شد و سایه ی سرش روی گونه های خواهرش افتاد. لبخندی
زد:

_ هر چیزی که تو ازش بترسی تو این خونه پیدا می شه.
پرستو بینی اش را جمع کرد و بی تفاوت گفت:
_ من از هیچی نمی ترسم، مگر این که تو اهل ترسیدن باشی.
پویا ناخودآگاه یاد جمله ای در ذهنش افتاد.
مشـتاق بود اما ترسید و پا پس کشید. ترسید و ضعف به پاهایش زنجیر شد.
ترسید و عمری دوست داشته شدن در دلش اسیر بند سکوت شد... سرش آرام
عقب کشیده شد و دستش را حایل بازوان خواهرش کرد:
_ یاشو بریم واست یه لیوان آبمیوه ردیف کنم.

در حال نیم خیز شدن بود که دست پرستو روی بازویش نشست. دوباره سر
جایش برگشت و خیره ی نگاه خواهرش شد. دستش بالا آمد و روی موهای او
نشست.

_ قدر زندگیت رو بدون، یه مرز بذار واسه حفظ حرمت شوهرت اما اگه اون ازش
رد شد بهم بگو تا درستش کنم که بدونه هم پشت داری و هم پناه.
اجبار بود اما لبخندی زینت بخش لبانش شد تا حواس خواهرش جایی نرود که
برای او ممنوعه بود.

پرستو دستانش را دور گردن او حلقه کرد و سر به سرش چسباند.
_ می دونم دارمت، دلم اگه به تو و بابا قرص نبود که امروز جز پس رفت هیچی تو



زندگیم نداشتم. کی می گه داداش بزرگ داشتن بده؟
پویا دست روی کمر خواهرش سراند و با نوازش گفت:
_نیست؟

پرستو بوسه ای روی گردنش زد:
_نه، داشتنت خودِ خودِ عشقه.

پویا به سقف نگاهی زد و دردش آمد از این خوب بودن هایی که برای مهتابش نبود... هر چه روزی کم گذاشته بود را باید برای دیگران جبران می کرد، شاید آشفته حال بودنش درمان شود. بیخ گوش خواهرش را از روی شال، نرم بوسید و پرسید:

_نر خانم امشب می مونی این جا؟

پرستو از آغوش برادرش در آمد اما حلقه ی دستانش شل نشد. نگاهش لبریز لبخند و درگیر آرامش بود:

_حسین میاد دنبالم که بریم خونه برادرش، چون اسباب کشی دارن. گفتم روزا رو که من نمی تونم ولی حداقل شبی دو ساعت برم کمک شون، هر چی نباشه پس فردا جاری می شیم دیگه.

پویا دستان او را از دور گردنش آزاد کرد و بلند شد. دست او را هم گرفت و همراهش کرد.

_بریم بهت برسیم که واسه کمک کردن ویتامین کم نیاری و رو دست شون پس نیفتی.

پرستو به دنبالش کشیده شد. دلش برای حال برادرش سخت و عمیق اما با غم به سینه میکوبید. این پویا و آرامشش، برای دلش عزیز بود اما برادرانه های دیروز و پریروز و بچگی شان با کمی چاشنی تخس بودن پویا که رنگ می داد به بی رنگی لحظه هایشان، طعم دیگری داشت. این برادر زیادی آرام بود اما درگیر...

هنوز ساعتی از رفتن خواهرش نمی گذشت که بی خوابی در چشمان سرخش



بیداد می کرد. لپ تاپ را روشن کرد و منتظر ماند صفحه اش بالا بیاید. دست زیر چانه زد و به ماهی نقش گرفته روی صفحه زل زد. دست دیگرش روی صفحه کلید حرکت و پوشه ی موزیک را باز و همه ی تُرک ها را با هم انتخاب کرد. روی کاناپه دراز کشید و پلک بست. با گذشت دو سال، هنوز حس روز آخر برایش به همان تازگی بود و با همان تلخی؛ ناب...

دستش روی کلیدهای صفحه حرکت کرد و وارد پوشه ی دیگری شد. به رسم مردانگی هیچ اثری از عکس های دو نفره ی شان دیگر نبود اما تصویری از یک جفت چشم در غبار خاطراتش مدام جولان می داد. جفت چشمی که به پای نداشتن شان سوخت اما بال او را هم به جرم عقب کشیدن خودش سوزاند. به تصاویر دسته جمعی همکلاسی ها زل زد و نگاهش از فرمان عقلش نافرمانی کرد و چرخید و چرخید تا روی همان نگاه زیبا و نافذ ثابت ماند. دل ساده و عاشقی را با نگفتن هایش از سختی مسیر و مشکلات ریز و درشتش، شکست و خودش هم با تلنگر رفتن همان ساده ی عاشق، در هم شکست.

فاصله ی شان میان عکس و تصویر قاب شده جلوی چشمانش، فقط به قدر حفظ رعایت حریم بود اما به واقع؛ دنیا دنیا امروز از او دور بود و رد پای مهتاب برایش میان برف های خانه ی دلش مانده بود. باز غرق شد در خاطرات دیروزهایشان...
 «پویا تو خیلی بدی، بچه این وسط چی می گه وقتی من خودم اون قدری هستم که قرار باشه بزرگم کنی؟»

کنارش روی نیمکت نشست، سایه ی درخت شدت تابش آفتاب را کم می کرد. سر کج کرد و موهای بلند شده اش را بالا فرستاد.

اگه قرار به بزرگ کردن باشه که می گن مرد جماعت بچه ست و باید هواش رو داشت مثل مامانش، تو چرا شانس من برعکس در اومدی؟

مهتاب به لبخندی بسنده کرد و جزوه اش را روی پای او گذاشت. با حرکت دادن مردمک چشم هایش به او اشاره کرد:

یادت نره بخونیش که این دفعه استاد دیگه باهات راه نمیاد جناب مهندس درس



نخون.

با کسالت به جزوه خیره شد. این درس خواندن شده بود معضل روزهایش، در دست گرفت و آن را با دور سریع ورق زد:

بابا تو که می دونی من با یه دور خوندن و هماهنگ کردن با فرشاد، بالای پونزده می گیرم. گیرت سر بالا گرفتنش چیه دختر؟

مهتاب خیره خیره نگاهش کرد و پویا ابرو بالا انداخت. جزوه را روی ران پایش برگرداند و دستانش را دو سمت نیمکت از هم باز کرد. سرش را عقب تر کشید. تو بچه درس‌خون و تو فاز مثبتی، حداقل امون بده که من قطب مخالفت باشم. این جوری جنس مون جور می شه.

مهتاب با جدیت گفت:

پویا یه دور رو بکن دو دور ولی بی خیال این تقلب شو، چرا شما دو تا عادت کردین به بازنویسی محتویات مغزی همدیگه؟ چون همیشه جواب می ده.

مهتاب جزوه را برداشت اما دستش زیر پنجه ی دست پویا ماند. سرش که سمت او چرخید، کشیده شدن لبانش به دو طرف؛ توجهش را جلب کرد. واسه خاطر عزیز خانم هم که شده، این ترم پا به پات می خونم و دور تقلب اونم با هر شیوه ای رو خط می گیرم. حله؟

پوز اون فرشاد رو هم می زنم، شاید این پشه ی غیرت اونم گاز گرفت و نشست درس خوند.

گرمای دستش، تن مهتاب را ذوب می کرد. با آرامش دستش را عقب کشید و چادرش را دورش مرتب تر کرد. پویا از جای برخاست و نگاهی به اطراف محوطه ی دانشگاه انداخت.

برادران حراست پیداشون نیست، بریم تا نیومدن سراغ مون؛ حالا خوبه ارشد می خونیم وگرنه از گوش می گرفتن و می بردن ما رو.

مهتاب هم از روی نیمکت برخاست، کنارش ایستاد و دستش را زیر چادر پنهان



کرد. سهم این گرما را برای ذخایر عشقش می خواست...

_بریم تو دانشکده منتظر استاد بمونیم.

پویا یقه ی تقریباً باز تی شرتش را مرتب کرد و غر زد:

_عجب غلطی کردم امروز این بی در و پیکر رو پوشیدم. فکر می کنم تنم هیچی نیست.

مهتاب نیم نگاهی محجوبانه به یقه ی گرد لباس او زد و به راه افتاد:

_خیلی باز نیست ولی همین که خودت حیا داری بسه واسه من.

پویا هم قدمش شد و آرام گفت:

_کجا نفس خانم؟ بی دین و ایمون وسط محوطه ولم می کنی واسه کدوم خواهر

گرامی که بیاد و بگیرتم؟

مهتاب کیفش را روی شانه مرتب کرد و دستش روی بند آن ماند. با خنده ای ملایم گفت:

_اون خواهر شکر می خورن بیان بگیرن تون آقا.

پویا گوشه ی چادرش را گرفت و با این کار متوقفش کرد. روبرویش ایستاد و با زل زدن به گیرایی نگاه او، گفت:

_می دونی که عزیز دلی برای من؟ عمری برای من؟ نفسی برای من؟

مهتاب چهره ی او را کاوید و پلکی زد. شبنم از گوشه ی چشمش چکید و میدونم آرامی گفت.

پویا با حفظ قرابت نگاه شان، گفت:

_پس چیزی رو که می دونی، هیچ وقت فراموش نشه. بریم که دیر شد.

یادش دل به آتش می کشید و آرزوی برگشتن به دیروز و با هم بودن های

کم اما شیرین شان، پیوند دو ابرویش را کمتر کرد. پوشه را بست و صاف دراز

کشید. ساعدش روی چشمانش نشست. گم کرده بود راه شب را و چون پرنده ای

سرگشته، تنهایی و دنیای بعد از او را در قلب فریاد می کشید.



_ ما رو باش رو دیوار کی داریم یادگاری می نویسیم! فرهاد دو قدم بردار که بگم اومدنت، نصفش که نه ولی یک هشتم اون واسه عروسی برادرته.

فرهاد دکه ی بالایی پیراهنش را بست و گفت:

_ دو جمله گفתי ولی من وسطش نفهمیدم دقیق کدام کارت زمین مونده که واست انجامش بدم؟ گفתי مسئله ریاضی حل کن ولی خود صورت مسئله رو ننوشتی پای تابلو!

فرشاد به طرف اتاق رفت و سگک کمر بند فرهاد به پایش فرو رفت.

_ تو فقط تو ریاضی غرق شو، کمر بندت زیر دست و پا چه غلطی می کنه؟! خم شد و کمر بندش را برداشت.

_ دستم بود، افتاد. حالا بگو دردت چی بود که یورش آوردی اتاق من؟ فرشاد پایش را بالا آورده و کف آن را ماساژ داد. دلخور گفت:

_ فردا شب عروسی منه خبر مرگم، ولی نصف کارام مونده. تو هم که به نظرم برو با یکی از اون کتابای چند منی که داری، عروسی کن و تموم.

کمر بند را دور کمر بست و سرش را بالا کشید:

_ لیست همون کارایی که مونده رو بگو که تا شب انجام شون بدم.

فرشاد با مکث چشمانش را به چهره ی برادرش داد و مردد پرسید:

_ انجام می دی؟

یک وری به برادر بزرگش نگاهی کرد:

_ مگه باهات شوخی دارم؟

لب فرشاد که با لبخندی رنگ گرفت، سر برگرداند و کیف پول و گوشی اش را برداشت.

_ فقط واسه هماهنگی با قنادی و میوه فروشی و گل فروشی برو، بقیه رو خودم انجام می دم.

فرهاد عاقل اندر سفیه نگاهی به او انداخت:

_ چیز دیگه ای موند ته اون لیست سیاهت که خودت زحمتش رو بکشی؟



فرشاد آدرس هر سه مکان را روی برگه یادداشتی سفید نوشت و دست برادرش داد. دستی روی سر شانه اش زد و به سمت در اتاق هل داد:

«برو که خیرت قراره به داداشت برسه، شب عروسی حاجت روا می شم. ردیف شون کن که منم واست پیش خدا رو بندازم.»

فرهاد برگه را در جیب شلوارش گذاشت و از مادرش خداحافظی کرد. فرشاد هم سراغ گوشی رفت و شماره ی سمیرا را گرفت. سکوت عجیب ناصر مشکوکش کرده بود.

سمیرا لباس ثمین را که با دوستش خریده بود را مدام پشت و رو می کرد. سالن جدا بود اما باز هم پدرش راضی نمی شد.

«چرا یه ساعته میخ لباس من شدی؟ ازش خوست اومده؟»

سمیرا دو دستش را از زیر چانه برداشت و کلافه گفت:

«مهم اینه که بابا خوشش نیاد و بی خیالت نمی شه.»

ثمین کنارش نشست و لباس را روبروی چشمانش بالا گرفت. چپ و راستش کرد و با افتخار گفت:

«مهم منم که این لباس فردا تنم می شینه و کسی نمی تونه نه بیاره.»

سمیرا با شنیدن صدای گوشی، از کنار خواهرش برخاست و برای جواب دادن به اتاق خودش رفت. نفسش با دیدن اسم فرشاد از قفس تن رها و با مهربانی پاسخگوی مرد زندگی اش شد. ثمین با چشمانی براق باز هم وسوسه شد و به آنی تاپ تنش را در آورد و پیراهن کوتاه حریرش را پوشید.

ناصر تماسش را قطع کرد و با پوشیدن پیراهنی روی رکابی تنش، از واحد خودش در آمد و به واحد دخترانش رفت. کلید انداخت و در را باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت و در را پشت سر بست. قرار بود امشب جریان عقد خودش با مهوش را به دخترانش بگوید. در اتاق سمیرا نیم باز بود، با افتادن سایه اش روی در؛ سمیرا بلند شد و با گرفتن دهنه ی گوشی، سلام داد و سر تکان دادن پدرش را دید. به سمت اتاق ثمین گامی برداشت و دستش روی دستگیره ی در نشست. آن را



پایین کشید و با باز شدن در، چشمانش با دیدن دخترش در آن لباس مشکی رنگ و نازک؛ گرد شد. ثمین با چشم در چشم شدن با او، به دامن کوتاه پیراهن چنگ زد و دست دیگرش روی بالاتنه اش جاگیر شد.

این چیه تو تنت دختره ی بی شرف؟ مگه بی خانواده ای تو؟ مگه ولگردی که این مدلی لباس می پوشی؟ ها؟

ها گفتنش، همان لرز را بر اندام نیمه برهنه ی ثمین انداخت که روزی بر دل زنش افتاد. به سمتش یورش برد و چنگ دست بزرگش، نیمی از موهای ریخته پشت سرش را گرفت.

به روز نباشم، این جا رو می کنی کثافت خونه، به شیرت رفتی. آدمت می کنم آشغال بی حیا.

ثمین خود را کنترل کرد و دستش روی مچ دست پدرش نشست:

ولم کن، جوری حرف نزن که من دخترت نیستم.

صدای سیلی برق آسای پدرش، لبانش را به هم دوخت و کاسه ی چشمانش پر آب شد.

سمیرا با شنیدن صداها، بلند شد و به صورتش کوبید:

وای یا ابوالفضل.

فرشاد با اضطراب منتقل شده از صدای او، تند گفت:

چی شد سمیرا؟

صدای لولای در و خش خشی آمد اما سؤالش بی جواب ماند. باز هم او را صدا زد، تماس قطع نشده بود اما با شنیدن صدای جیغ سمیرا؛ بند دلش پاره شد و به تقلا افتاد.

با داد اسمش را صدا زد:

سمیرا تو اون جهنم دره چه خبره؟ سمیرا؟

سمیرا گوشی را به زحمت میان انگشتان دو دستش نگه داشت و با هر بار فرود آمدن کمر بند، تمام وجودش می لرزید. با همان دست های لرزان، گوشی را نزدیک



به لبانش آورد و به سختی از میان لبان چفت شده اش؛ نالید:

__بابا کشت ثمین رو، کشت خواهرم رو...

فرشاد به طرف کمدش رفت و بلند گفت:

__ای بمیری عمو، خدا از رو زمین ورت داره که من با تو یکی می میرم. خدا ورت

داره نامرد. سمیرا نری زیر دست و پاش، زود میام. گوشت با منه؟ نمی ری سمیرا.

سمیرا لالمانی گرفته بود و فرهاد در اتاق برادرش را باز کرد:

__چه خبر شده؟ کنترل صدات دست خودت نیست بشر؟

فرشاد در حال بالا کشیدن شلوارش، گفت:

__فرهاد بدو بیا که اون گاو وحشی افتاده به جون ثمین. دست تنها نمی تونم

بگیرمش.

__مگه می زنتش؟

__دعا کن نکشتش.

فرهاد شوکه از شنیدن نام ثمین، پا تند کرد و به سمت اتاقش رفت. حمیده نگران

به پسرانش نگاه می کرد و زیر لب ذکر می گفت. فرهاد هم لباس پوشید و با هم از

خانه بیرون زدند. سرعت شان در خیابان و ویراژ دادن های فرشاد، فحش ملت را

در پی داشت و جریمه ی پلیس را هم به جان خرید تا جان از تن آن دختر نرود.

__یعنی عمو هنوز با این سن و سال، مثل لات ها یقه جر می ده و اون دختر رو می

زنه؟

نزدیک به خانه بودند و تا آن لحظه، فقط صدای نفس های نگران و عصبی فرشاد

بود که سکوت شب شان را در آن اتومبیل می شکست. فرشاد پا را بیشتر روی

پدال گاز فشرد و از خیابان اصلی به کوچه رفت تا باقی مسافت کوتاه تر شود.

__نبودی و نفسست از جای گرم در میاد. اون یه روانی احمقه که تموم عقده های

تولدش تا الان رو داره سر اون دختر چموش خالی می کنه. بار اولش نیست که ما

رو تا این جا می کشونه. دستش جلوی دهانش جمع شد و غرید:

__جای سالم تو تن اون بچه نداشت.



فرهاد با حالت غریبی به پایش چنگ زد اما صدایی از دهانش در نیامد. فرشاد با ترمز وحشتناکی کنار در آپارتمان اتومبیل را متوقف کرد و با عجله گفت:
_بپر پایین که نفلہ ش کرد.

هر دو از اتومبیل پایین پریدند و فرشاد کلید یدک خانه را که مدت ها می شد از سمیرا گرفته بود، از جیب در آورد و درب را باز کرد. فرهاد هم اتوماتیک وار همراهش سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. راه پله را ترجیح دادند تا این که منتظر پایین آمدن آسانسور شوند. وارد طبقه که شدند، نگاه جفت شان متوجه همسایه ی بالایی شد که روی پله ها ایستاده و گوش به صدای بحث داخل خانه می دهد.

_به سلامتی اومدین این جا که لنگ یکی رو بگیرین و از دعوا بکشین بیرون؟ یا فقط آمار شب می گیرین که صبح تو دهن باقی همسایه ها جا کنین؟
زن ترسیده به دیوار چسبید و دستش روی دهانش نشست. آن قدر در گیر شنیدن بود که صدای پای آن دو چندان به گوشش نرسیده بود.
فرهاد دست روی بازوی برادرش گذاشت و گفت:

_از این واجب تر، تو اون خونه داریم.

فرشاد نگاه خیره و منزجرش را از زن گرفت و به سمت درب واحد رفت اما تهدید زبانی اش را هم نثارش کرد.

□ کلمه ای زیاد و کم، فردا بشنوم یا بشنون و بهم بگن؛ خوب بldم چطور با روان خودتون و خانواده تون بازی بازی کنم!

کلید انداخت و نگاهش را باز هم به زن دوخت. زن، شال روی سرش را جلوتر کشید و دو پله را بالا رفت. فرشاد هم سکوت کرد و وارد خانه شد. فرهاد در را بست و صدای ناصر ظریف و لطیف نبود که در گلو بماند. سمیرا گفتن فرشاد، سکوتی ایجاد کرد. به سمت اتاق ثمین رفت و پاهایش کنار در قفل کرد. توان جاذبه ی زمین روی قدرت حرکتش آن قدر تأثیر داشت که نمی توانست قدمی دیگر حتی برای همسرش بردارد.



فرهاد از روی شانه ی او به صحنه ی روبرویش خیره شد. چیزی که می دید، ورای تمام تصوراتش بود. دختری نیمه برهنه که او را سال ها در دل قدیسه وار حفظ کرده، موهای پریشانی که بارها لمس شان را در خیال تجسم کرده بود؛ همه و همه پیش چشمانش بود اما پلک هایش روی هم افتاد.

_اومدی این جا که چی؟

صدای پر خط و خش ناصر، فرشاد را نشانه رفت و او جان گرفت. قدم برداشت و به سمت او رفت. سمیرا خواهرش را به سینه چسبانده و هق هق صدایش، بغض سینه ی فرشاد بود.

_تو چرا به آدمیزاد نرفتی؟

کاری بود اولین زخم زبان، ناصر دست بلند کرد اما پوزخند لب فرشاد و قدرت دست فرهاد مانع از حرکتش شد. یک پلکش پرید و نگاه از دامادش گرفت. خیره ی چشمانی شد که روزی قراری و قولی میان شان بود.

_تو توی خونه ی من چی کار می کنی؟ گفته بودم هیچ وقت جلوی چشمم نباش. نگفته بودم؟

فرهاد دست او را در هوا رها کرد و عقب کشید. نگاهش سمتی کشیده شد که دلش همان جا برای درد دخترک، در سینه اش می تپید.

_اون قدری غیرت داره که به تو نپریده باشه، روز عروسی منم ول کن این دو تا بدبخت نیستی؟

ناصر کمر بند را گوشه ی اتاق پرت کرد و با همان حال طوفانی گفت:

_من باباشونم، نکنه تو زاییدی شون که اومدی رخ تو رخ من؟

فرشاد دست خود را از قید دست برادر آزاد کرد و جلوتر رفت:

_حتی اگه زن می شدم و اون دو تا رو واست پس می نداختم، شک نکن شرفم از تو بیشتر بود و دم به دم آبروی این دو تا رو حراج نمی کردم تو در و همسایه که بیان فالگوش و ایستن و فردا چپ به دخترات نگاه کنن.

ناصر چفت دهانش را باز کرد اما او به طرف آن دو رفت. تخت را دور زد و کنارشان



روی زمین زانو زد. دستش با احتیاط روی بازوی سمیرا نشست و لرزش آن را زیر دستش حس کرد.

_سمیرا خوبی؟

ناصر چشم از فرهاد نمی گرفت و او هم نگاهش را به عمویش داد تا سر نخورد سمت دختری که برایش آیه بود و نفس... سمیرا حلقه ی دستانش را دور ثمین تنگ تر کرد و زمزمه اش به زحمت به گوش فرهاد رسید:

_کاش می مردیم...

فرهاد بازویش را سمت خود کشید و سر او را از سر خواهرش جدا کرد. چهره ی سرخ ثمین پر از اشک پیش رویش پدیدار شد.

_نقل من؟ باز زبون ریختی تو؟

صدای ثمین در نمی آمد. سال ها این حجم بغض روی دلش مانده و راه گلویش را بسته بود.

_دست زنت رو بگیر و از این جا برو بیرون، به یکی محرم شدی؛ خطبه واسه دومی و تو نخوندن.

فرهاد این بار دیگر سکوت نکرد:

_محرم تر از توی باباشون می شه به اون یکی دخترت، وقتی دستت می شینه رو تن و بدن محرمش.

ناصر یقه ی برادرزاده اش را در مشت گرفت و غرید:

_تو یکی حرف نزن که گند زدی به هیکل خودت و ما، تا من زنده م خجالتش رو پیشونیم عرق می شه و می شینه.

فرهاد غیظ کرد و دست روی دستان عمویش گذاشت.

_خودت بهتر می دونی جریان چی بود و کی اون وسط زیرآبی می رفت. مگه من به دوست دخترت نامه ی عاشقانه دادم که بهت بر خورده عمو جان؟

جان گفتنش همان سیلی بر حقی بود که باید روی گونه ی عمویش می نشست. همانی که پنج سال قبل از خود دریغ کرده بود.



ناصر یقه ی او را بیشتر سمت خود کشید و فرشاد همسرش را...

_سمیرا نگفتم نیفتی جلوی روی اون تا پیام؟

سرش به حد اعلای انفجار رسیده بود از آن چه دید و شنید و چشید. دستش لابلای موهای ثمین به حرکت در آمد. چشمانش آسمان شدند و اشکش، رد باران...

_اگه جلو نمی رفتم که الان زنده نبود.

فرشاد نگاهش را روی تن او سُر داد. کف دستش را روی پیشانی و از بالای ابروان تا رستنگاه موهایش کشید. سرش کمی چرخید و ملحفه ی روی تخت میان چنگش اسیر شد. با همان یک دست مشغول باز کردن ملحفه شد. تنه اش را به جلو خم کرد و سمیرا هم همراهش به همان سمت کشیده شد. تمامش را روی تن ثمین کشید و چشمانش گیر سیاهی عجیب نگاه ثمین شد. سعی کرد لبانش را به جنبش وا دارد اما ثمین چشم گرفت و خود را درون همان لایه ی نازک پارچه پنهان کرد.

_بمونم یا باهام میاین؟

سمیرا گوشه ی ملحفه را میان انگشتانش گرفته بود. سرش را برگرداند و کبودی پایین لبش، رگ گردن فرشاد را برجسته تر کرد.

_کجا؟

صدای ناصر که به آن سه نفر نزدیک شده بود، گوش شان را آزرده:

_اونا هیچ گورستونی نمی رن، خیال خام نکن پسر.

_با می مونم یا می برم شون، حرف دیگه ای نزد. نه بیار و ببین که تا صبح با مأمور آوردن، آبرویی واست می دارم یا نه.

ناصر به سمتش رفت اما فرهاد سپر بلای همه شده بود انگار، که خیز برداشت و بازوی عمویش را کشید.

_عمو شر درست نکن وقتی می شه همه چی رو بی مسئله حل کرد.

ناصر با پوزخند مضحکی سر گرداند و به سر تا پایش نگاه انداخت:



_حتماً قرار هست تو هم بشی نگهبان در این اتاق؟

_من این جا کاری ندارم و بابا اینا تنهان، بر می گردم خونه.

_زودتر شرت رو کم کن تا واسه تو هم نسخه نیچییدم.

فرهاد نگاهش را به برادرش داد و با پلک روی هم گذاشتن، از اتاق خارج شد و دیری نپایید که صدای در خروجی هم بلند شد. ناصر هم به ناچار از اتاق بیرون رفت و پیراهن بازش را از تن در آورد. روی مبل نشست و چشم بست. فرشاد سمیرا را بلند کرد و روی تخت نشاند. دستی روی گونه و کنار لبش کشید. با لحنی مهربان گفت:

_دور زنم بگرادم، بلا گردون شدی.

سمیرا خیره به دیوار که مقداری از گچ آن پایین پایشان ریخته بود، گفت:

_اگه نمی رسیدی...

فرشاد کنارش نشست و شانه های خمیده اش را در بر گرفت. بوسه ای روی شقیقه ی پر درد او زد و باز هم لب هایش روی اجزای صورتش نشست.

_همین تو رو از همون بچگی خواستم، والا واسه هیچی دست سمتش دراز نکردم. پس گرفتن نداری وقتی همه ی تو رو ازش گرفتم.

ثمین کمی جا به جا شد و کمرش تیر کشید. فرشاد دستش را آزاد کرد و پایین تخت سر خورد. وقت ملامت کردن نبود، در واقع خودش هم خسته تر از هر زمان دیگری بود.

_نقلک؟ این چیه پوشیدی؟ لامصب منی که زن قراره بگیرم، اون رو تو همچین لباسی تصورش نکردم. برق از کله م پروندی، یه وجب این ور و اون ور می شد؛ آسمون تلپ رو زمین می اومد؟

ثمین لب هایش را جمع کرد و فرشاد با لایه ی اشکی که روی سفیدی چشمانش را پوشاند، آرام گفت:

_بغض نکن دختر...

دست سمیرا روی شانه ی فرشاد قرار گرفت اما نیرویی در تن نداشت که فشارش



را بیشتر کند حتی در حد حس کردن. سر فرشاد چرخید و روی شانه کج شد. لب هایش روی دست سمیرا نشست.

_ فردا شب از زندون ابوغریب بابات در میای ان شاءالله.

سرش سمت ثمین تغییر جهت داد و گفت:

_ واسه سرکار خانم هم یه جای امن و راحت ردیف کردم که شب این جا تنها نمونی. امشبم که مهمون جفت تونم، شما دو تا رو می خوابونم و تا خود صبح کشیک می دم. لب های سمیرا روی شانه ی او نشست و قطره ای اشک هم روی پیراهن فرشاد جاگیر شد.

فرشاد موهای ثمین را با نوازش به عقب راند و نفسش کمی راحت تر از سینه بیرون آمد.

_ مامان جان من تا عصر سر کارم، شما برین. من برسم خونه، باید دوش بگیرم و تا خودم رو به شما برسونم که مجلس تموم شده.

گوشی را با دست دیگرش گرفت و لیست خرید کارخانه را چک کرد. تمامی اقلام مورد نیازشان قید شده بود. درپوش روان نویس را به دهان گرفت و جوهرش روی کاغذ طرحی زد. درپوش را از میان دو لبش برداشت:

_ مامان شما که با کسی اون جا آشنا نیستی. منم که پیام، قسمت مردونه می رم. فوقش واسه دادن کادو اون ور پیدام بشه، پس رفتن مون با هم خیلی فایده نداره. مامان فرشاد رو که می شناسی.

لیست را به کارتابل برگرداند و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. هنوز دو ساعتی تا پایان کارش مانده بود.

_ چشم، می بینم تون اون جا. فعلاً مامان.

گوشی را بعد از قطع تماس، روی میز گذاشت. دو دستش را روی میز قرار داد و چانه روی آن ها چسباند. از صبح دو بار با فرشاد تماس گرفته بود اما جوابی نگرفته بود. سرگرم افکارش بود که تقه ای به در خورد.



بفرمایین.

دست ملیکا گیر دکمه ی مانتویش بود. باید وارد می شد، جایی برای استخاره نبود. در را باز کرد و سلام داد.

نگاه پویا روی کلافگی دستانش چرخ می خورد که گیر مانتو بود.

سلام، لیست امضاء شد. می تونین ببرینش.

بله برای همون اومدم.

پویا نامه را از کارتابل بیرون کشید و رو به او دراز کرد:

خدمت شما.

ملیکا به سرعت اما باز هم با حفظ آرامش ذاتی اش قدمی سمت میز برداشت. دست دراز کرد و لیست را گرفت. خواست دهان باز کند و حرف چند روز قبلش را به نوعی رفع و رجوع کند که پویا با خیره شدن به گل بامبوی نزدیک به پنجره، گفت:

من هیچ حرف غیر ملزومی رو تو ذهنم بایگانی نمی کنم. جایی هم عادت به حرافی ندارم که بازگو کنم.

نگاهش از روی برگ های گیاه گرفته شد و ملیکا به آرامی تشکر کرد. با رفتن او، موج دلگیری اش تمام فضای اتاق را فرا گرفت. صدای لرزش گوشی توجهش را جلب کرد. وصل کرد:

چه عجب آقا داماد؟ هنوز زندگی متأهلی شروع نشده که یکی در میون جواب می دی به گوشی.

فرشاد با تحویل گرفتن دسته گل و پرداخت باقی هزینه ی تزیین گل و اتومبیل، دستی به احترام برایشان بلند کرد:

به خدا تازه از آرایشگاه رسیدم گل فروشی. گوشی دستم نبود، اون فرهادم که عارش میاد گوشی رو جواب بده.

پویا از پشت میز بلند شد. آن را دور زد و روی صندلی نشست.

مبارکت باشه داداش، زنگ زدم واسه کلید. یادم بندازی شب بدمش دستت.



فرشاد سکوت کرد و با یک بار الو گفتن پویا، زبانی گوشه ی لبش کشید و گفت:
_داداش من حواسم پرت مراسم و ایناست. زحمتش با خودت، اگه می شه کلید
دستت بمونه و شب ثمین رو با خودت بفرستم. راستش فرهاد که دو فرسخی اون
نمی تونه بیاد که با اون بفرستم بره، منم که باید زن خودم رو ببرم خونه.

پویا پای چپ را روی پای راست انداخت و دست روی کاسه ی زانویش قرار داد.
_پس بگم بابا شب با ماشین خودش بیاد. چون گفته بودم با خودم برگردن.
مشکلی نیست، می رسونمش.

_دمت گرم داداش، خدا بچه بذاره تو دامت که من دلم از نگرانی واسه اون دختر
در اومد.

پویا خندید و گفت:

_دعا می کنی، آدم باش و درست دعا کن. من دامنم کجا بود که بچه تنگ دلم
خدا بذاره؟

فرشاد هم خندید و اتومبیل را بابسم الله روشن کرد.

_خیلی ماشین رفیقت تمیزه داداش، فکر می کنم جلو اسپیلت خونه مون لنگ رو
لنگ انداختم و دارم باد می خورم.

پویا فشاری با سر انگشتانش به پلک های خسته اش وارد کرد:

_دیوانه ای تو بشـر، دیوانه. بی اون مدل ماشین هم می شه سر کرد. برو دیگه به
کارت برس، منم تا یکی دو ساعت دیگه می رم خونه.

فرشاد پشت چراغ قرمز ایستاد و عینک را روی موهایش فرستاد:

_داداش زود برسونی خودت رو. امشب ساقدوشم باش که اون عموی بی مصرف
دور و ورم نباشه.

پویا پایش را پایین انداخت و گفت:

_باز که رو اسم اون سوزنت گیر کرد؟

_نپرس داداش، نپرس که جیگر زلیخا از دل من کمتر تیکه تیکه شده. تا صبح

چرت زدم و بالا سرِ مادر بچه ها بودم.



پویا بطری آب روی میز چوبی جلوی پایش را برداشت و حین باز کردن درب آن، گفت:

_شب می بینمت شاه دوماد، برو کیف دنیا رو بکن و بی خیال جماعت. یه امشب مال خودت و زنت باش.

فرشاد لبخندی زد و صدایش را صاف کرد. اتومات بودن دنده، نیشخندش را عمق بخشید:

_اگه خدا بخواد، امشب دیگه سند می زنمش به نام خودم.

هنوز آب را به گلو نریخته بود که لحن فرشاد، لبخندی پر تأسف روی لبش کاشت و درشتی بارش کرد:

_مرتیکه منحرف، برو گمشو به کارت برس. فعلاً.

گوشی را همان جا روی میز رها کرد و ذهنش سمت تمینی رفت که قرار بود شب همراهی اش کند...

افسانه به در باز اتاق دخترش شانه تکیه داد و منتظر قطع تماسش شد.

_داداشت بود پرستو؟

پرستو گوشی را درون کیف دستی اش سر داد و در حال قرار دادن کاور لباسش در کیف، سری تکان داد و روی تخت دراز کش شد. از روی پاتختی هدیه ای را که برای عروس خریده بودند را برداشت و جلوی روی مادرش گرفت:

_مامان این دست خودت بمونه، من دارم می رم با خواهر سمیرا مراسم میام. شما و بابا با پندار بیاین. چون می ریم آرایشگاه، این دستم نباشه بهتره.

افسانه جعبه ی مخملی را در دست گرفت و گفت:

_خواهرش همراه نداره با خودش؟ می شناسیش؟

زیپ کیف را به زور بست و نفسی گرفت. موهای قاب گرفته ی صورتش را به عقب راند و کیف لوازم آرایشی اش را هم برداشت.

_نه نمی شناسمش ولی پویا گفت با اون مراسم برم. تنهاست و همراهی با عروسم



نرفته، دیگه بعد یه عمر؛ پویا یه چیزی ازم خواسته دیگه چرا نه بیارم؟
افسانه با مهربانی گفت:

_باشه مادر، برو باهات. مادرم که نداره، دل آدم می گیره. هر کی می گه بابات رو سرت نباشه یتیم می شی، درد بی مادری نچشیده. برو تنها نمونه.
از روی تخت بلند شد. به سمت مادرش رفت، تمام حجم آغوشش را برای او گشود:

_من که دارم و دلم بهت قرص، ان شاءالله اونی که نداره؛ دلش به یکی دیگه خوش باشه.

افسانه روی شانه ی دخترش زد و کنار گوشش با افسوس گفت:

_من که تو جوونی رخت عزای مادرم رو پوشیدم، شب عروسیم چشمم به در بود که بیاد تو و پشتم وایسته ولی...

تنش بیشتر در گرمای تن دخترش محصور شد. دستانش روی کتف او نشست. نم نم باران چشمانش باریدن گرفت.

_اون دختر امشب عروس می شه ولی دلش می سوزه از بی مادری. الهی تا وقتی می رین سر زندگی تون، چشمم به دنیا باز باشه.

پرستو بوسه ی پرو پیمانی روی گونه ی مادرش زد و از او جدا شد.

_عروسی نوه هات رو هم خودت جفت و جور می کنی مامان خانم.

افسانه در دل ان شاءالله گفت. از اتاق دخترش بیرون رفت. جعبه ی هدیه را روی نشیمن گاه مبل قرار داد. پرستو مانتوی نخی طرح اسلیمی اش را پوشید. شالی نزدیک به آن برداشت و روی موهایش انداخت. کیف دستی اش را میان تن و بازویش جا داد و کیف لباس را هم برداشت. گوشی اش لرزید و پوفی کشید. به زحمت از کیف بیرون کشید و کنار گوشش چسباند:

_جانم حسین؟

دستش روی دهنه ی گوشی نشست و از مادرش خداحافظی کرد. کفش هایش را پا زد و در واحدشان را باز کرد.



_نه عزیزم، با خواهر عروس می رم. می خوام بیای که چی بشه؟ تو برو به کارات برس.

کلید آسانسور را زد و منتظر به بالای در و شمارشگر خیره شد. کیف را در دست جابجا کرد و درب آهنی را به سمت خود کشید:

_نه دیگه، انگاری نرفته. حالا می رم ببینم تو خونه، خودمون رو نو نوار کنیم یا بریم آرایشگاه. آدرس از پویا گرفتم.

مشغول پاییدن سر و شکل خود در آینه ی روبرویش بود. رشته موهای اضافی را از جلوی چشم کنار زد و زیر شال مخفی کرد:

_این چه حرفیه، کی از شوهرم بهتر. ولی بیای اذیت می شی. مسیر دوره و خستگیتم هست، خودم می رم.

با باز شدن در، از حسین خداحافظی کرد و به سمت درب آپارتمان رفت. با دیدن همسایه شان، سری به ادب تکان داد و از کنارش رد شد.

نگاه کنجکاوش سر تا پای او را از نگاه گذراند. لبخندی روی لب نشاند و گفت:
_اجازه نمی دی پیام تو؟ داداشم گفت شما در جریان اومدنم هستی. با هم قرار هست مراسم بریم.

ثمین لنگه ی در را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. سمیرا سفارش کرده بود که خواهر دوست فرساد می آید و بی توجه به نگاه زخمی او، بی توجه به تن کبودش؛ احمقانه کسی را برای همراهی اش فرستاده بودند.

_بیا تو، فقط این که من قرار نیست جایی برم. گفتم که بدونی، ولی میتونی همین جا به خودت برسی و خودت رو به تالار برسونی.

پاهای خشک شده ی پرستو کنار در، باز هم افاقه نکرد و ثمین بی توجه به طرف اتاق خوابش رفت. ایروهایش رنگ تعجب به خود گرفتند و از چشمانش فاصله، کفش هایش را از پا در آورد و وارد خانه شد. در را که بست، شال از سرش در آورد و سرکی سمت آشپزخانه کشید:



_آب از یخچال باید بردارم؟ ببخشید هوا گرم بود، تشنه م شده.

ثمین کتاب زبان تخصصی اش را برداشت. بی هدف در حال ورق زدنش بود، اما گوشه ی تخت پرتش کرد و از اتاق در آمد.

_می تونی بری سراغ یخچال، من چیزی درست نکردم. شاید شربت پیدا شه. پرستو کیف را پایین مبلمان گذاشته و مشغول برانداد طبقه های یخچال بود. پارچ سفیدرنگ هشت ضلعی را برداشت و با اشاره ی چشم پرسید:

_این گفתי شربته؟

ثمین روی مبل در خود جمع شد و سرش را به پایین تکان داد. پرستو دو لیوان از کنار این برداشت و خودش را مشغول کرد.

_فقط واسه خودت بریز، من نمی خورم.

دست پرستو در هوا ماند. با تعلل لیوان را سر جایش برگرداند و سعی کرد رفتار تهاجمی این دختر، به همراه اصرار برادرش برای همراهی کردن او را درک کند. جرعه ای در دهان ریخت و لبانش را تر کرد.

_آرایشگاه خواهرت از اوناست که همراه عروس قبول نمی کنن؟

ثمین حال جوابگویی به سؤالات ریز و درشت این دختر به نسبت خودش، خیلی سرحال را نداشت. پرستو لیوان نیمه خورده را در دست گرفت و خود را به مبل روبروی او رساند.

_نمی خوای لباس رو نشوونم بدی؟ من واسه امشب کت و شلوار می پوشم. تو چی گرفتی؟

ثمین با نفرتی عجیب از جا بلند شد، به طرف اتاقش رفت و در کمد را به ضرب باز کرد. لباس مچاله شده ای را که دیگر هیچ شباهتی به لباس شیک شب قبل نداشت، برداشت و به همان شکل از اتاق رفت. آن را روی پاهای پرستو انداخت و گفت:

_لباس من اینه، دیگه سؤال نپرس. نه مراسم میام، نه از اولم همراه می خواستم که تو رو توی زحمت انداختن. لباس بپوش و برو که دیر نرسی.



خواست رد شود اما پرستو ساعد دستش را گرفت و با صدای جیغ ناگهانی ثمین، شوکه شده خیره اش شد. نگاه آبدار او و نشستن دستش روی ساعدش را که دید، از روی مبل برخاست و آرام گفت:

معدرت می خوام دستت طوریش شده؟ به خدا عمداً نبود.

نگاهش به صفحه ی سیاه تلویزیون میخ شد تا اگر درد چهره اش را هم در هم کند، پرستو نبیند. مچ تا ساعد دستش را به آرامی نوازش کرد که باز هم صدای پرستو را شنید:

_ ثمین خانم یه چیزی بگو تو رو خدا، دردت گرفت؟

دردش گرفته بود دیگر، از مغزش تا کف پایش درد داشت. قلبش به سمتی پر هیاهو می رفت و دل و جانش به سمتی دیگر...
_ نه.

کمی آستینش را بالا زد و شروع به نوازش دستش کرد، پرستو پشت سرش قرار گرفت و با خیره شدن چشمانش روی کبودی مچ دست او؛ آب دهان فرو برد.
_ دعوات شده؟

_ ثمین آستین نازک لباس را پایین کشید و بی حرف دوباره خود را در اتاقش حبس کرد. پرستو که انتظار این میزان به هم ریختگی را در خواهر عروس نداشت، به طرف کیفش رفت. گوشی را میان وسایلش پیدا کرد و مشغول شماره گیری شد. با قدم هایی آهسته، به سمت پنجره ی تعبیه شده در آشپزخانه رفت.
_ جانم پرستو؟

صدای نفس های تند پویا، باعث شد مکث کند و برای زدن حرفش؛ مردد.

_ دلت واسه صدای نفس زدنم تنگ شده بود که من رو از حموم کشوندی بیرون دختر؟

پرستو به عقب برگشت و پشتش را به لبه ی پنجره چسباند. صدایش را پایین آورد:

□ پویا ثمین نمیداد، می گه هیچ جا نمی رم. چیکارش کنم من؟



پویا حوله را روی تشک تخت پرت کرد و با جدیت پرسید:
 _چرا نمیداد؟ با تو راحت نیست یا سیستمش جواب نمی ده؟
 پرستو گوشی را بیشتر به لب هایش نزدیک کرد:
 _راستش... بین من اومدم گفتم لباس رو ببینم. دیدم عصبی شد و لباس رو
 جلو پام انداخت. خیلی قشنگ بود ولی باز و کوتاه، بعد دیدم... یعنی...
 پویا خیره به ساعت، کلافه از دیر رسیدن احتمالی اش؛ گفت:
 _تا اون جا که من یادم هست، لکنت نداشستی. درست بگو چی به چیه که من
 بفهمم.
 پرستو صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. روی میز ضرب ملایمی گرفت:
 _دستش کبود بود داداش...
 پویا سر عقب داد و نفسش را رو به سقف اتاقش با دم عمیقی از دهان خارج کرد.
 پس داستان نگفته ی فرشاد همین بود که او از آن بی خبر مانده بود. به آرامی
 غرید:
 _تف تو روی بابا بودند مرتیکه ی هیچی ندار.
 _با کی هستی؟
 حوله را چنگ زد و روی شانه اش انداخت. کت و شلوارش را از کاور بیرون کشید.
 _اینایه قضیه ای داشتن که الان فرم اون دختر، نافرم شده. یه تماس با فرشاد می
 گیرم. تو کاری بهش نداشته باش. من خودم یه دوش می گیرم، میام دنبال تون.
 پرستو با خیالی راحت تر خود را روی صندلی جابجا کرد.
 _باشه پس تو یه خبر بگیر چون این دختر رفتارش طبیعی نیست. من کنارش می
 مونم، نگران نباش.
 گوشی را روی کنسول گذاشت و خود را به حمام رساند. لباس از تن در آورد و زیر
 دوش آب سرد رفت.

 _پرستو در رو بز، اومدم.



پرستو در رو بزن، اومدم.

صدای تیک باز شدن درب آپارتمان بلند شد. کت را پشت صندلی اش گذاشته بود. کراواتش هم کمی شل دور یقه ی پیراهنش بسته شده بود. با رسیدن آسانسور به طبقه ی واحد آن ها، پرستو را کنار در دید. با دیدن برادرش لبخندی دندان نما زد و گفت:

چشمم کف پات برادر، چه تییی زدی.

کفش هایش را در آورد. انگشت سبابه اش را روی پیشانی او گذاشت.

اِدا نیا، من شوهرت نیستم که پیام و توی شیرین زبون رو ماچ مالی کنم. کجاست اون دختری از قبیله ی غم و دردسر؟

پرستو نیشخندی از تصور محبت حسین زد و با جمع کردن لبخندش، گفت:

از اتاقش در نیومده، منم نرفتم سراغش.

اگه از اون تو، زنده برگشتم می برم تون؛ تو سریع لباس بیوش و آماده باش.

پرستو به اتاق در بسته خیره شد و پویا گفت:

برو، اتاق سمیرا اون جاست. فقط شبیه این زامبی ها در نیای از اون تو؛ بذاری بشناسمت و غریبی نکنم.

پرستو مشتکی به بازوی سنگی پویا زد و به سراغ کیف لباسش رفت. او هم به سمت اتاق ثمین رفت. چند باری با داماد هم تند حرف زده بود که چرا او را از اتفاق دیشب مطلع نکرده بود. دو تقه به در زد و ثمین نگاهش را از مترسک فشرده شده درون دستانش نگرفت. شنیده بود صدای حرف زدنش را، اما تمایلی برای صحبت در وجودش نبود.

میام تو بچه جان.

دست روی نقطه ضعف او گذاشت. صدایش بلند شد:

بچه خودتی.

پرستو با چشم درشت کردن نگاهش را از دستگیره ی در اتاق سمیرا گرفت و به برادرش خیره شد اما او چشمکی زد و وارد اتاق شد.



_زبونت فقط واسه بزرگ ترت دراز می شه تو؟

_تو بزرگ تر من نیستی.

به تختش نزدیک شد، نیم نگاهی به در کمد باز مانده اش انداخت و گفت:

_وقتی عقلت قد یه فندق می شه، دهنِت باز می شه. اون وقت یکی میاد تلافی

کنه، ولی چون زبونش به تیزی زبون تو نیست؛ به زور متوسل می شه.

ثمین مترسک را در آغوش گرفت و موهایش روی صورتش ریخت. پویا با فاصله همان جا نشست:

_شب عروسی خواهرت باید بهشون زهر بشه، تو عین خیالتم نیست. نه؟

تمامی جملاتش تحریک کننده بود، ثمین سر بلند کرد. خیره ی نگاه آرام او شد.

_برو بیرون از اتاقم، من هیچ جا نمیام.

_من نه فرشادم که حوصله ی ناز کشی داشته باشم و نه بابای بی اعصابتم. پاشو

یه لباس دیگه بپوش، حالا نصف پاهات رو خانوما ببینن یا نه؛ مهم اون اصلی کاری هست که به وقتش می بینه.

ثمین با چشمانی ریز شده به او زل زد و خواست حرفی بزند که پویا با ابرو به مترسک اشاره زد:

_اون دست تو چی کار می کنه؟

ثمین سکوت کرد و پویا تأکیدوار گفت:

_پاشو یه لباس پوشیده بپوش و بیا. قرار نیست بشینی تو دهنی بخوری، وقتی با

بودنت می تونی سر خواهرت رو بالا نگه داری که می دونی بیشتر از بابات، تو رو

می خواد. تو دهنی رو با رفتار و وقارت نشون بده، نه با لجبازی.

از روی تخت برخاست، نگاهش را هم از چشمان سرخ آن دختر گرفت. غم غریبانه

ی نگاه ثمین، حالش را منقلب کرده بود و یک تویی شبیه به خودش در چشمان

او می دید. در را که باز کرد، صدایش بلند شد:

_این واسه من باشه؟

می دانست از چه سخن می گوید، پا بیرون از چارچوب در اتاق نگذاشت و معطل



میان قاب در؛ گفت:

_بمونه واسه تو، زود لباس بپوش.

اتومبیل را در گوشه ای ترین فضای مناسب برای پارک، خاموش کرد و سر به سمت شان چرخاند:

_شما دو تا برین، منم یه قفل فرمون بزنم؛ اومدم. دیگه دیر رسیدیم، حداقل شما زودتر برین.

هر دو پیاده شدند و پرستو با تمام حواس مواظب ثمین بود. همین همراه شدنش را به فال نیک گرفته بود. پویا هم با انجام کارش، ریموت را هم زد. کت را پوشید و یقه اش را صاف کرد. به طرف تالار رفت. به در ورودی که نزدیک شد، مردی قدم زنان به او نزدیک شد. در تاریک شدن آن قسمت، چهره اش و شباهتی که به فرشاد داشت؛ او را شناساند. روبروی هم قرار گرفتند.

_سلام، دختر عموم با شما اومده؟

نگاهش لابلای نگرانی های نشسته در چشمان مرد روبرویش، چرخ می زد.

_بله با من و خواهرم.

فرهاد به پشت سر او نگاهی کرد اما اثری از دو دختر ندید.

_پس کجان؟

پویا هم چرخشی به تنش داد و به تاریکی فضای پارک شده ی اتومبیلش خیره شد.

_من ماشین رو پارک کردم، اونا رو جلوتر فرستادم.

_پس چرا ندیدم شون؟ من جلوی در بودم از سر شب تا همین الان.

پویا چنگی به موهای چسب زده اش زد اما سر انگشتانش هم میان موهایش نرفت.

_مطمئنی نرفتن داخل؟ من فقط دو دقیقه دیرتر از اونا اومدم.

فرهاد کلافه از کنارش عبور کرد و فاصله ی پشت سر او تا اتومبیل را به سرعت



پیمود. سرش مثل آونگ مدام به این سمت و آن سمت می چرخید. چشم ریز کرد و توده ی سیاهی را دید که روی زمین به شکل یک برآمدگی اضافی ایجاد شده بود. با حرکتش به آن طرف، پویا هم به همان سمت رفت. دلش بی دلیل از سر شب و میانه ی مسیر، شور می زد اما آن را به حس بیخودی ربط داده و حواسش را از آن پرت کرده بود. با دیدن اتومبیلی در همان نزدیکی و جنب و جوش غیر عادی دو مرد، هر دو به سرعت دویدند. هر چه نزدیک تر می شدند، دل شان بیشتر به تپش می نشست. به همان محل رسیدند که در چندین ده متری تالار و کمتر در چشم بود.

پویا؟

صدای ناله وار پرستو، آخرین رمقش را هم گرفت. به سرعت کنارش نشست و فرهاد هم با وسواس خیره ی او بود که با چهره ای آشفته مچ پایش را چسبیده بود و لایه ی سیاه رنگی از ریمل، پایین چشم تا چانه اش را در بر گرفته بود.

جان پویا، تو چرا این مدلی شدی؟ ثمین کجاست؟

صدای استارت خوردن اتومبیل هر دویشان را هوشیار کرد. پرستو دست پویا را فشرد و با دست به همان سمت اشاره کرد. هنوز گریه اش بند نیامده بود و دل برادرش را بیشتر ریش می کرد:

بردنش، جلوشون رو گرفتم ولی من رو هل داد. اسم تو رو بردن.

فرهاد نگاهی مشکوک به او انداخت و بی معطلی به طرف اتومبیلی که در حال حرکت بود، دوید. پویا لحظه ای منگ شنیده هایش به پرستو خیره شد اما با زدن کف دست روی پیشانی، سر جلو برد و موهای خواهرش را بوسید.

تو رو می خواستن نه اون بدبخت رو، تیکه تیکه شون می کنم. می تونی راه بری

یا نه؟

می تونم.

پس پاشو، تا دیر نشده.

پرستو که ضعف و بی حالی از این اتفاق تنش را کرخت و بی حس کرده بود، مچ



دستش را فشرد و پویا به مسیر دویدن فرهاد و دور شدن اتومبیل زل زد.

پرستو بمون ماشین بیارم وگرنه از دست مون رفتن.

پرستو به زور و بی توجه به سوزش کف دستانش، سر پا شد و منتظر پویا ماند. او هم به سرعت و با نگرانی قفل ماشین را باز کرد و به سرعت با ویراژ کنار پای خواهرش ایستاد. اتومبیل را دور زد و پویا در را برایش باز کرد. هنوز درب را کامل نبسته بود که پای پویا روی پدال گاز رفت. به سمت برادرش برگشت و با فشردن کف دستانش روی هم پرسید:

این کی بودن؟ با تو اگه کار داشتن، پس چرا ثمین رو بردن؟

با تمام خشونت پنهان در وجودش که سر به طغیان زده بود، چندین ضربه روی فرمان زد:

خدا لعنت شون کنه که رو ناموسم دست گذاشتن. پرستو اون سمت رو ببین، اون پسر پای پیاده که نمی تونه زیاد دور شده باشه.

پرستو بی آن که ناراحت جواب نگرفتنش باشد، سر چرخاند و به سمتی که خودش بود؛ خیره شد.

دیدمش.

با صدای هیجان زده ی برادرش، نگاه از سمت راست گرفت و به جهت اشاره ی او چشم چرخاند. فرهاد با گرفتن دو پهلوی و قدم هایی نامتعادل در حاشیه ی خیابان حرکت می کرد. پویا به طرفش رفت و با سرعت روی ترمز زد و درب ماشین باز شد. فرهاد با دیدنش، پر عتاب و بلند گفت:

نرسیدم بهش، تو چی کار کردی که پای دخترعموی من باز شده به این دردسر؟

کدوم ور رفتن؟ الان وقت توضیح دادن نیست.

همین راه رو مستقیم رفتن ولی نفس کم آوردم.

داخل اتومبیل نشست و گفت:

زود باش سوار شو تا دورتر نشدن.

فرهاد با نفس های بریده و قدم های پر از تردید با حجم مذاب غم جریان یافته



در دلش، صندلی پشت سر او نشست. حرکت شان رو به راهی بود که هیچ از مقصد آن خبر نداشتند. پرستو گوشی اش را از کیف پر از خاک بیرون کشید. با نگاهی تار به صفحه ی روشن شده زل زد. قفل صفحه که باز شد، پنج تماس از حسین و یکی از مادرش داشت. به سرعت برای حسین از حال خوبش گفت و جواب مادرش را به بعد موکول کرد.

_من چه جوری پیداش کنم؟ تو چه گندی بالا آوردی که الان باید به خاطر تو، ویلون و سیلون کوچ و خیابون باشیم که ندونم سر اون دختر چه بلایی اومده؟ پویا دست هایش را از روی فرمان کشید و از اتومبیل پیاده شد. خیره به چراغ های روشن میان بلوار، لب بالایی اش را می گزید. دست مردانه ی فرهاد روی شانه اش نشست، سرش کمی به همان سمت کج شد.

_به آدرس از طرف نداری؟ یعنی با یکی در افتادی که هیچی ازش نمی دونی؟ نگاهش را به همان مسیر قبلی داد، با کمی مکث؛ به ساعت دستش خیره شد. دست از بی قراری بی فایده برداشت و رو به فرهاد کرد:

□ماشین بمونه دست شما، زودتر خودتون رو برسونید مراسم. خودم می رم دنبال شون.

فرهاد پوزخندی سرد و خشک زد:

_من جایی نمی رم.

پویا متوجه باز شدن درب اتومبیل و پیاده شدن خواهرش شد. شاکی و گرفته گفت:

_الان وقت چونه زدن با تو رو ندارم. مانتوی خواهر من تنش بوده، پس الان اشتباهش مال منه. برو جلو چشم عموت باش وقتی می دونی روی تو حساس شده.

فرهاد نوک کراوات پهن و شل شده دور گردن پویا را میان دو انگشت شست و اشاره گرفت:



_اون وقت تو محرم اون دختری که ولش کنم واسه تو و برم تو مراسم داداشم که وسط سالنش خالی نمونه؟

پویا گردن عقب کشید و پر خشم گفت:

_تو محرمی بهش؟ می دونی واسه چی بردنش؟ برادرت دو شب عروسی می گیره؟
یه بار نشون بده واسه اون پا شدی اومدی وقتی این جا تنها با همه جنگیدی. یه شب خوش بیشتر نداره، برین شما حداقل باشین. من بدون اون دختر نمیام. قول می دم.

نگاه دو مرد قفل سرما و نگرانی چشمان یکدیگر بود که صدای پرستو بلند شد:
_داداش؟

مردمک چشمانش کمی سمت او منحرف شد:

_پرستو جان برو و اگه سراغ من رو مامان گرفت، بگو هستم. اینم کادوی من، یادت نره.

دست در جیب کت کرد و جعبه ای سورمه ای رنگ را بیرون کشید. با نزدیک شدن پرستو، دستش به همراه جعبه بالا آمد. اما نگاهش باز هم معطوف چشمانی بود که رنگ سیاهش را نمی فهمید.

_شماره ی من رو از خواهرم بگیر که بتونی ازم خبر بگیری. برین به سلامت.
پرستو گامی عقب نهاد اما فرهاد همچنان استوار سر جایش ایستاده بود.

_رو قولت حساب کنم؟

حرف از مردانگی که به میان می آید، مردان مرد قسم هایشان را روی زبان و به رشته ی کلام می رسانند.

_مردونه حساب کن رو قولم.

تردید بیش از این جایز نبود اما هنوز جا برای تأکید بود:

_لازم بود خودم رو هر جا بگی می رسونم.

_خبر می دم.

ساعت از نه شب گذشته بود که صدای تایرهای اتومبیل روی آسفالت، او را



مصمم تر کرد.

کنار خیابان منتظر ایستاد تا چشمش به تاکسی زرد رنگی خورد. سوار شد و آدرس مکانی را داد که تنها نقطه ی کور امیدش بود.

فرهاد با دیدن عمویش و نگاه سر تا سری اش به محوطه ی بیرونی تالار، از حرکت ایستاد. آرام زمزمه کرد:

بهتره شما برین، من یه کم بمونم؛ بعد میام.

پرستو با اشاره ی سر، احترامی گذاشت و به سمت قسمت زنانه ی تالار رفت. گوشه ی از کنار گوش ناصر پایین آمد و با دیدن فرهاد، به سمتش گامی برداشت: می موندی واسه عروس کشون می اومدی دیگه.

ماشین خراب شد.

نگاهی به پشت سر برادرزاده اش انداخت و ابروانش بالا رفت:

ماشین کی رو امشب زیر پات انداختی؟ دو تا برادر این همه کم دارین، پس چرا دست نمی جنبونید دنبال یه کار نون و آبدار تر برین که چشم تون به مال و منال بقیه نباشه و از زیر پاشون وسیله نکشین زیر پای خودتون؟
زمهریر نگاهش روح و تن می شکافت. بی تفاوت از چراغانی چشمان عمویش از این خطابه ی به ظاهر کارساز، گفت:

اون برادر من اگه عقل داشت، واسه بیشتر به چشم تو اومدن که دست از زخم زبون برداری؛ سوار ماشین مردم نمی شد. منم که می بینی سوییچ ماشین یکی دیگه رو تو دست می چرخونم، واسه اینکه که جایی که امثال شما نفس می کشن، قرار نیست رد پای من موندگار شه.

با دست حرکتی پرواز مانند نشان چشمان پر حرص عمویش داد:

پرواز کردن رو بldم برخلاف شما که شنا کردنم بld نیستی. خبر غرق شدن دیر یا زود می پیچه همه جا، اون وقت می بینیم کی برنده ی جنگ بیخودی می شه که با من راه انداختین عمو جان!



دستش که برای تهدید بالا آمد، با نگاه سرکش فرهاد در هوا ماند؛ بی آن که بخواهد کلامی بر زبان جاری سازد. فرهاد از کنارش عبور کرد، تنه اش به او خورد اما بی آن که برگردد؛ نیم نگاهی به درب ورودی بانوان تالار انداخت. نفسش از سر نگرانی به سختی راه از سینه اش گرفت و به دهانش رسید. هنوز وارد سالن اصلی نشده بود که فرشاد با قدم های بلند به طرفش حرکت کرد. کت و شلوار دامادی عجیب به تنش نشسته بود.

هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟

برس بهم، بعد اون لامصب رو وا کن که گوهر ازش بیرون بریزه. حداقل یواش تر بگو که چشم نخوره برادری مون که این همه دوست داشتن و عشق توش موج می زنه.

فرشاد مچ دستش را گرفت و به دیوار کنار نزدیک ترش کرد. خم شد و نگاه غم دارش را به چهره ی او سنجاق کرد:

یاوه تحویلم نده، کدوم گوری رفتی دو و نیم ساعت؟ سرو شام داره تموم می شه و تو نامرد یه بارشم کنارم نبودی که منم ذوق کنم از بودندت. همون نمی اومدی که دلم کمتر می سوخت. تلافی چی رو سر من در میاری با اخلاق گند عمو پسندت؟! فرهاد مچ دستش را آزاد کرد. لبخندی کمرنگ گوشه ی لبش نشست که چشمان تیزبین برخی میهمانان زیاد جمع آن ها نشود:

تو چرا این همه پُری؟ رفته بودم بیرون، کار واجب پیش اومد و قصه ش اگه الان بخوام واست تعریف کنم که می شه قصه ی حسین کرد شبستری. الان تا پاسی از شب که توی کارت دعوت زدی در خدمتم. دلخوریت رفع می شه بزرگوار؟ با خوشرویی دستان میهمان تازه وارد را فشرد و با دلخوری لب هایش تکان خوردند:

بیخود کردی کار واجب تر از شب عروسی من واسه خودت ترتیب دادی، بیا برو جلوی دو تا مهمون خم و راست شو که بدونن بی کس و کار نیستیم. اون عموم که زن عقد کرده و دم به ساعت گوشی دم پر گوشش هست و فدای ترنج خاتونش



می شه. اون از زخم که چشم به راه خواهرش مونده و می گه ندیدتش تو جمعیت. معلوم نیست اون دیگه کجا خودش رو قایم کرده، یه بیشعور که دور و برم نیست؛ چندین فروند دارم. پویا بی معرفتم نیومده تا الان.

_میاد.

کلامش مختصر بود و به سختی ادا شد، اما فرشاد بی توجه به جمله ی خبری برادرش؛ چشم به در ورودی دوخت.

_کاش می اومد، دلم بهش خوش می شد.

فرهاد دستش را گرفت و او را هم متمایل سمت میهمانان کرد.

_فعلاً بریم من دو بار کمر خم کنم واسه تو، که فردا چماق نشه تو سر من که کم بودندن آبرو برد. کم از خاله زنک جان ها نداری.

سقلمه ای روی پهلویش نشست اما لبخندی زد تا برادرش امشب با دل خوش بدرقه ی خانه اش شود.

دست هایش روی میز از آرنج خم شد، سرش نزدیک تر رفت و با کلافگی وحشتناکی که سایه ی سیاهش معده اش را به هم ریخته بود، گفت:

_یعنی تو ازشون یه شماره موبایلم نداری فرزند؟ هیچ اثری از وجوشون نیست و دختر مردم رو با خودشون بردن. پس این دفتر و دستک واسه چی رو میزت همیشه ی خدا پهن شده ست؟ واسه خر شدن بقیه؟

فرزاد دفتر اسامی ثبت نامی باشگاه را باز هم ورق زد اما هیچ جوابی نگرفت. هیچ آدرس و شماره تماسی از آن دو نداشت.

_من فقط یه بار ازشون پودر خواستم که اونم وقتی اسمش رو در آوردم، فهمیدم تقلبی وارد شده و بچه ها تست دوپینگ شون مثبت در میاد. واسه همین بی سر و صدا پس شون دادم ولی گذاشتم باشگاه رو واسه تمرین شون بیان.

من چه می دونستم یه روز دستم زیر سنگ شون می مونه؟

پویا عقب کشید و همان کراوات را هم به شدت از دور گردنش که مشابه طناب



دار شده بود، باز کرد و رو به او صدایش کمی بالاتر رفت:

_ الان داری من رو قانع می کنی یا خودت رو؟ کدوم پودر و قرصی تا حالا مجوز دار پخش بازار شده که تو رفتی تو کارش؟ اصلاً اون به درک، یه شماره از شون نداری که خبر حال دختر مردم رو بگیرم؟ چهار چشمی بچه ها رو می پاییدی غلط اضافه نکنن که آبروت بره، همه فیلم بود؟

فرزاد دفتر را بست و دستش را پشت گردنش گذاشت. یک اشتباه و ده ها تاوان گریبانگیرش شده بود.

_ من ندارم ولی اسحاق یکی دو باری پا به پای اونا رفت ورزش، به نظر می اومد با هم رفیق شدن. شاید یه خبر از اونا داشته باشه.

به سرعت نگاه از موکت زیر پایش گرفت و به او زل زد. فقط توانست بگوید:

_ یه زنگ بهش بزن.

سری به نشانه ی موافقت تکان داد و شماره ی اسحاق را پیدا کرد.

_ بذار ببینم جواب می ده یا نه چون گفت آخر هفته طرفای قشم می ره.

روی صندلی کنار میز نشست و سرش را در دست گرفت. ساعت نزدیک به ده شده بود اما هنوز اثری از ثمین پیدا نکرده بود.

_ فقط یه شماره یا آدرس به من بده، وجود خودش لازم نیست.

فرزاد مشغول صحبت شد، او هم درگیر حسی که دلش را زیر و رو کرده بود. نگاه غمگین او را وقتی سوار اتومبیل بودند، دیده اما به رویش نیاورده بود. اثر کبودی روی میچ دستش هم پوزخندی به غیرت مردانه ی پدرش روی لب های او کاشته بود.

_ یه شماره گفت از همون ایام از یکی شون داره، می گرده پیدا بشه پیامک می کنه.

به لحظه برگشت و فقط گفت:

_ باشه.

با گفتنش از جای بلند شد. مدام درگیر چشمان غمگین دخترک بود. قهوه ای



نگاهش رو به تاریکی رفته بود و سیاهی اش دل را می ترساند. دلش ترسیده بود برای همان چشمان پر حرف خاموش...

بشین دیگه، عین سنگ آسیاب هی دور خودت و اتاق بچرخ؛ چیزی حل می شه؟

کمی گردنش سمت شانه خم شد، درد به تمام سر و گردنش چیره شده بود. زیر همون سنگ آسیاب له شون می کنم که یادشون نره با پویا کسی در بیفته، از سگ کم محل ترش می کنم.

شماره رو داد، یه آدرس نصف و نیمه هم فرستاده. خونه ی شاهین یه باری مهمونی واسه شب نشینی رفته. جلوتر رفت. کراوات را در دست مچاله کرد. بده برم.

از پشت میز تکانی به خود داد و برخاست. گوشی را در جیب قرار داد. باهات میام، گفתי ماشین نیاوردی. تا بخوای منتظر بمونی که نصف مسیر رو رفتیم.

تازه در اتومبیل نشستند که گوشی پویا به صدا در آمد. شماره ناشناس بود و با به یاد آوردن قولی که داده بود، ناامیدانه وصلش کرد. نمی دانست چه بگوید به مردی که دلش را گرویی به دستان او داده بود. هنوز خبری نشده.

اورژانس دو خیابون بالاتر از باشگاه ولش کردیم. به خدا کاریش نداشتیم، حال خودش بد شد.

دستش به حساب همان ترس و تصور مرگبار لرزید و فریادش، فرزاد را هم ترساند. آشغال بی خانواده چی کارش کردین دختر مردم رو؟ به امام رضا دستم بهت برسه با اون خر دیگه، تیکه تیکه تون می کنم. چی کارش کردین؟

شاهین آب دهانش را به سختی فرو برد، صالح هم دست کمی از او نداشت و پشیمانی از این جهالت را تمام اعضاء و جوارح صورت شان نشان می داد.



حال دخترک بعد از نیم ساعت بد شده بود و صورتش لحظه به لحظه رو به کبودی می رفت. هر دو دستپاچه شدند و تنها کاری که توانستند انجام دهند، این بود که کنار اورژانس رهایش کرده و بروند.

بی پدر و مادر با توأم، چی کار کردین که کارش به اون جا کشیده؟
به خدا کاریش نداشتیم، کبود شد یهو؛ نفهمیدیم. به قرآن داداش ما اذیتش نکردیم.

از اتومبیل پیاده شد. رگ گردنش مهار دهان و دلش را از او گرفته بود.
یک تار مو، فقط یک تار مو از سرش کم بشه؛ کاری می کنم که هر شب زوزه بکشین مثل سگ گوشه زندون و هیچکس به دادتون نرسه.
تماس را قطع کرد و به سرعت خود را روی صندلی اتومبیل پرت کرد.
برو اورژانس دو چهارراه بالاتر، برو فرزند تا بدبخت نشدم.

درب اتومبیل را بست و مدام گوشی را روی پا می کوبید. فرزند با تمام توان و سرعت ممکنه، مسیر را در کمترین زمان طی کرد. با دیدن تابلوی بزرگ و روشن اورژانس در آن تاریکی شب، هر دو اتومبیل را همان جا رها کرده و به سمت درب شروع به دویدن کردند. روبروی استیشن جمع و جور پرستاری ایستادند و پویا همراه با بیرون فرستادن حجم نفس مانده در سینه اش، پرسید:

خانم... یه دختر جوون رو آوردن کنار در ولش کردن و... رفتن. اون الان کجاست؟
پرستار جوان با چهره ای خسته که بی خوابی اش را نشان می داد، نگاهی به لیست روبروی دستش انداخت.

یه دختر رو یک ساعت قبل دم در پیدا کردن ولی کس و کاری نداره.
پویا جان گرفت به همین بودن، به همین حالش؛ آرام پرسید:

من کس و کار اون دخترم، دزدیده بودنش. بهم گفتن این جا ولش کردن و رفتن.
پرستار به همکاری که با کار تابل چند تن از بیماران همراه با پزشک برای عیادت بیماران بستری شده، می رفت لحظه ای خیره نگاه کرد و گفت:

از کجا بدونم شما باهاش نسبت داری؟



پویا لباس تنش را به او نشان داد و عصبی گفت:

_از مجلس عروسی زدم بیرون، کارت شناسایی الان از کجا بیارم؟

دختر جوان با بالا فرستادن ابروانش دفتر را کنار زد و روی صندلی خود را رها کرد. پاهایش گز گز می کرد از درد.

_ما مسئولیت داریم، مگه این جایی صاحب هست که شما یه حرف بزنی و من بگم درست می گین؟

فرزاد دخالت کرد و روی سنگ گرانیتهی ساعد تکیه داد و گفت:

_اول از وضع و حالش یه چیزی بگین تا نامزدش سـکـتـه نـزـده، بعد سـر این که نسبت دارن یا نه؛ با دکتر حرف می زنیم. خوبه؟

پرستار نیم نگاهی به چهره ی سرخ پویا انداخت. لب روی هم فشرد و مجدد کارتابل مربوط به همان بیمار را ورق زد.

_اون جووری که کبود شده پیداش کردن، بهش تنفس مصنوعی دادن و حالش الان خوبه. فقط محض احتیاط هنوزم ماسک اکسیژن داره.

زانوان پویا خم و دستانش تکیه گاه بدن سنگینش شد. بود، نفسش بود؛ همین دل زخم خورده اش را التیام بخشید.

دست فرزاد روی کمرش نشست، آرام گفت:

_خوبه حالش پسر، خدا رو شکر.

پرستار با دیدن حال و اوضاع مشوش او، با نرمش بیشتری مخاطب قرارش داد:

_اگه می خواین ببینیدش، تخت چهارم از راست.

فرزاد با لبخند تشکر غلیظی بر زبان راند و پویا قد راست کرد. بار سنگینی روی شانه هایش بود. به همراه هم به سمت تخت های بخش اورژانس رفتند. چشمانش

هر پرده ی کرم رنگ را که رد می کرد، شمارش تخت هم از دستش در نمی رفت.

_اوناهاش، گفت چهارمی. برو ببین حالش چطوره، من برم سـرـاغ دکترش بلکه

بتونم مخ شریفش رو بزنم وگرنه باهاش به مصیبت می خوریم؛ وقتی پای خانواده

ش وسط بیاد.



شانه اش را لمس کرد و رفت. سه گام بلند او را از تمام ترس و معده درد رها می کرد. پلک هایش را بست، نفس در میانه ی سینه اش گیر کرده و یارای بالا آمدنش نبود. باقی راه را طی کرد و دستش روی پرده نشست، آرام کنارش زد. خود مشکی پوشش بود با صورتی که اکنون و این لحظه، آرامش در آن موج می زد. به تخت نزدیک تر شد و لبخندی روی لبانش کم و بی جان نشست. موهای بازش کامل از زیر شال پیدا بود، ماسک روی دهانش؛ دهن کجی بدی به او می کرد. چشمانش نیم باز شد و با دیدن پویا، قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد.

—خوبی بچه جان؟ بودن و نبودنت عمر آدم رو نصف می کنه.

ثمین ماسک را پایین کشید و به زحمت گفت:

—خوبم ولی عروسی آبجیم...

پویا به کناره ی تخت چسبید و میله ی کناری را در دست گرفت.

—گفتم مراسم رو کش بدن تا برسیم. نترس نمی دارم عقده ی کیک عروسی مثل

من به دل تو هم بشینه. تو خوب شو، می رسونمت. من دلسوزی نمی کنم چون

نصف این بلاها کار دست و هنر خودته بچه.

ثمین اخم در هم کشید و دستش را به کش کنار ماسک گیر داد:

—بچه خودتی.

لبخندی دیگر زد:

—من دیگه همه جوهره رشد کردم، ولی تو هنوز یه جاهایی از مغزت مونده که به

تکامل برسه.

—خیلی بی ادبی.

آرامشش بیشتر شده بود، کمی خم شد:

—ترجیح می دم بی ادب باشم تا مثل تو مایه ی دردسر. ماسک رو بذار رو دهن

که زودتر راه بیفتی.

ثمین بی توجه به جمله ی دستوری پویا، بغض کرد:



_من در دسر نیستم.

_ولی همیشه می شی.

چشم در چشم، حرف سر گلویش را به زبان آورد:

_تقصیر من نیست، بابام دوسم نداره.

پویا کامل روی میله ی تخت خم شده بود.

_اونم مشکلات خودش رو داره. تا حالا بغل دستش نشستنی که گرم شه از محبتت؟

دستش برای بالا بردن ماسک پیش رفت و ثمین سر کج کرد و گفت:

_اون همیشه بغلش پر از اون خانومای...

دست پویا روی لبانش نشست. با شست کوتاه و گذرا، کنار لبش را نوازش کرد:

_وقتی نمی شناسی، قضاوت نکن کسی رو. شاید نیازش بوده که تنها نباشه.

دستش عقب رفت و ثمین با حرص لب زد:

_آدم واسه تنهاییش به یه نفر نیاز داره نه به صد نفر.

پویا کمرش را کشید و دست روی معده ش قرار داد. در آن گرما چطور با کت این

طرف و آن طرف رفته بود را خودش هم نفهمیده بود.

_شاید اون با تو فرق داره، با بقیه فرق داره. ولی وقتی بهش دخترونه محبت

نکردی، انتظارت ازش چیه؟

_من از کسی انتظاری ندارم. همه برن به درک. فقط آبجیم بمونه. فرشادم باشه.

پویا کت را از تن در آورد و با شماتتی ظریف گفت:

_همیشه که نمی تونی بیخ دل تو بمونی و زندگی شون رو هوا باشه. می تونی؟ یاد

بگیر رو پای خودت و ایستنی، زنجیر پای بقیه نباش. حالام تا خودم دست به کار

نشدم، اون ماسک بی صاحب رو بذار روی دهنه که هم کمتر فک بجنبونی؛ هم

زودتر سر پا شی. دیگه بتونم به عروس کشون برسونمت، شاهکار کردم.

ثمین با لب هایی آویزان گفت:

_چطور فهمیدی من کجام؟

کت را روی ساعد دست مرتب کرد و جواب نگاه کنجکاو و آبدارش را داد:



_ امداد الهی، چقدر حرف می زنی بچه.

نگاه ثمین که تیز و تند هدفش قرار داد، چشمکی زد:

_ بچه ای به خدا، برو آسمون و تلب بیا رو زمین. بچه ای، الان بر می گردم.

ثمین که روی صندلی پشت جاگیر شد، در را بست و خودش هم جلو نشست. فرزند راه افتاد و به سمت تالار حرکت کرد. نزدیک به تالار بودند که باز هم موزیک ملایم گوشی پویا، مرز سکوت و صدا را شکست. با دیدن شماره ی ناشناس، وصل کرد و بدون حرف کنار گوشش قرار داد.

_ کجایی؟ دو سه ساعت از قوت گذشت و مراسم داره تو تالار تموم می شه ولی تو پیدات نشد.

گوشی را روی گوش جابجا کرد و با کمی کج شدن، از فضای میان دو صندلی؛ به چهره ی ثمین خیره شد. چشم بسته بود و دست هایش را روی قفسه ی سینه در هم جمع کرده بود. سرش را عقب کشید.

_ نفس بکش که منم دو جمله بگم، ما الان پشت در تالار موندیم. می خوام الان به خواهرم بگم بیاد یه جوری این دختر رو ببره داخل که چشم باباش بهش نیفته. اگه فامیلم پرسیدن، بگه حالش نامیزون شده رفته درمانگاه.

فرهاد با تمام دلهره و جدیت، دست روی دهان گذاشت تا صدای نفس عمیقش به گوش مرد غریبه ی پشت خط نرسد.

_ پس من الان میام ببینمش.

_ تو نمی خواد بیای، حواست به عموی بزرگوارت باشه که بیرون نیاد. من می فرستمش داخل و خودم میام قسمت مردونه.

فرزاد گردنش را کمی ماساژ داد و پویا با توجه به خستگی و همراهی اش، خلاصه وار پرسید:

_ فرشاد چی کار می کنه؟

_ شاکی، گوشم سنگین شد با غرزدناش.



لبخندی زد و از اتومبیل پیاده شد.

_اون خودش نحسی داره که عروسیش کوفت ما شد، فعلاً.

در عقب را باز کرد، کمی خم شد و به در آویزان شد.

_الان دیگه وقت خواب نیست، پاشو برو داخل.

پلکش لرزید و با طمأنینه چشمانش باز شد. صورت بی رنگ و رویش، با ته مانده

ی آرایش روی چهره اش؛ لبخندی روی لبش نشاند.

_فقط حواسـت باشه نیم ساعت بیشتر وقت نداری خودت رو به خواهرت نشون

بدی که بدونه سالمی، کشته اون شوهر بدبختش رو.

_باشه.

پلکی زد و به دنبال کیف کوچک دستی اش به طرفین نگاهی انداخت. پویا از

همان عقب از فرزند کیف را خواست و روبرویش گرفت. ثمین از فرزند غریبانه

تشکر کرد و نگاهی مهربان اما خسته تحویل گرفت. نگاهی به در تالار و چراغ

های روشن سر در آن کرد.

_نگفتی از کجا فهمیدی؟ اصلاً چرا تو اومدی دنبالم؟

پویا نزدیک به او ایستاد.

_گفتم غیب الهی، برو دیگه بچه.

می ری اون جا، سرت بالا؛ بدون توجه به بقیه سراغ خواهرت برو و هر چی محبت

تو دلت داری و بهش نشون ندادی، نشون بده که فردا دیر می شه واسه هر چیزی.

کیف کوچکش را میان دو دستش چلانده. لب خشکش را تر کرد.

_گفتی اون مترسک بدقیافه و بد ترکیبت واسه من باشه؟

خنده اش را پنهان کرد از نگاه کنجکاوانه ی او:

_واسه تو باشه بچه جان، برو. حرف پویا دو تا نمی شه.

و روزگاری دو تا شده بود...

قلبش سنگین شد، نفسش سنگین تر و دردش بیشتر.

با دیدن خواهرش که شال را روی موهایش انداخته، او را هم بدرقه کرد و خودش



هم با فرزند دست داد. وارد تالار شد، چشمش به فرشاد افتاد که عرق پیشانی اش را پاک می کرد. فرشاد سر پایین انداخت و نگاه از او گرفت. دلخور بود، از این که مهم ترین شب زندگی اش او را نداشت و امیدی هم به برادر تنی اش خود هم نبود.

_علیک سلام شاه دوما. چه خوشامدی گفتی به مهمون مراسم.

_تیکه قرار باشه بار کنی، من طلبکارترم.

_گیر کردم داداش ولی تا صبح بخوای در خدمتم.

فرشاد چشمان خیره اش را به نگاه او دوخت. می دانست کار این مرد بی علت نیست اما دلش همراهی می خواست. کودکی نوپا شده بود که پای دلش را به زمین می کوبید.

_تا صبح تو رو می خوام چی کار؟ وقتی زن دارم عین دسته ی گل؟

خط لبخند پویا که عمیق تر شد، دلخوری دود شده اش را پشت برق نگاهش ناپدید کرد. دست گرم او را گرفت و پویا آغوش مردانه اش را به رویش باز کرد.

_مبارکت باشه، هم عروسی و هم بابا شدند. می گم که بعد پزش بمونه واسه من که جلوتر از بقیه تبریک بگفتم.

مشت فرشاد روی کتفش نشست و خنده ی دو مرد با هم در آمیخت. چشمان فرهاد روی صمیمیت میان آن دو، مدام در حال گردش بود.

_فردا ولی می خوام بدونم چی نداشت امشب از اولش کنارم باشی.

_هفته ی بعد دیگه؟ فردا هنوز اول بدبختیته، به وقتش می گم.

با کمی فاصله گرفتن بر حسب اجبار و تشکر از برخی میهمانان که در حال رفتن بودند، پویا گوشه ای نشست.

_یادم مونده که همیشه با هم رفیق بودین ولی انگار این چند سالی که نبودم، عمیق تر شده.

سرش به عرض شانه چرخید و دست روی دست گذاشت.

_رسمت صداقت باشه، رفاقت می مونه.



_کجا پیدا کردیش؟ اذیتش کردن؟
 خیره به ظروف سلف سرویس، گفت:
 _حالش بد شده، اورژانس رسونده بودنش.
 سکوت بین شان سنگین شد و پویا پرسید:
 _چرا واسه رسمی کردن رابطه تون قدم بر نمی داری؟
 چشمانش فراخ شد و ابروانش بالا رفت. نمی دانست که او هم از راز مگویش با
 خبر است. تن صدایش گرفته تر شد:
 _چیزی مونده که فرشاد تو دلش نگه داشته باشه؟
 _منم جایی جار نزدم، فقط گفتم اقدام کن. این دختر تو خونه ی بابا بمون نیست.
 از پشت میز بلند شد و روی شانه ی او ضربه ی کوتاهی زد:
 _فقط گفتم که بدونی.

فرشاد کنار سمیرا ایستاد. دستمال دستش کامل خیس از عرق صورتش بود.
 دست همسرش را در دست گرفت.
 _کلی پول تالار بده، دریغ از یه باد خنک که به صورتت بخوره. کاش مایو پوشیده
 بودم، بیشتر کارایی داشت.
 سمیرا لبخند ریزی زد و شنل را روی سرش جلوتر کشید.
 _فرشاد شدی شبیه اون مادر بزرگ های هفتاد هشتاد ساله که یه بند غر می زنن،
 از پا دردشون گرفته تا لباس گل دار نخی زن همسایه!
 تک خنده ای که از سرش رفت، چنان توجه جلب کرد که سمیرا بیشتر در خود
 فرو رفت و دندان روی لب فشرد. به ثمین که کنار پرستو، بازو به بازو ایستاده
 بود؛ نگاهی زد و آرام لب زد:
 _سمیرا خانم دقت کن امشب میای خونه شوهر، خونه بابا تموم شد.
 _فرشاد زشته!

اتومبیل تزیین شده را فرهاد جلوی پای برادرش متوقف کرد. سری برایش جنباند

و گفت:

به دین، به آیین؛ امام و پیغمبرشم گفتن که با زنت شوخی کن. حالا من شوخی هم نکردم و جدیش رو گفتم.

سمیرا دست عرق کرده اش را از میان انگشتان او بیرون کشید و بازویش را فشرد.

چون دلم، چه عروس همراهی دارم من!

با آرنج به او کوبید و فرشاد نفسش را پر صدا از ریه بیرون فرستاد.

یه لنگه پا معطل موندیم که عمو جان نازنین بیان و منت به دیده بذارن، حالا مگه زن عمو سوگلی می ذاره نیم و جب از جاش تکون بخوره؟! یعنی یه لحظه گوشی کل مراسم از دستش نیفتاد. بعد واسه من جیمزباند می شه.

سمیرا با بالا گرفتن سرش، به دنبال ردی از نگاه آشنای خواهرش گشت. نیم ساعتی او را در کنار خود داشت اما سر ثمین بالا نمی آمد. مدام آستین لباسش را تا روی انگشتانش می کشید و معذب جواب محبت فامیل و آشنا را می داد.

امشب ثمین اصلاً خوشحال نبود.

او هم به تبعیت از همسرش، توجهش را به او داد. نقل را ندیده بود، به کشیدگی قدش در آن مانتوی مشکی بلند، زل زد.

فرشاد؟

دست دور بازویش را گرفت و مفصل انگشتانش را نوازش کرد:

چون فرشاد؟

امشب تنها اون بمونه توی خونه، تا صبح خواب به چشمم نییاد.

سرش را بیخ گوش همسرش برد:

خب اون که خواب به چشمت نییاد رو که علتش بغل دستت مثل شاخ شمشاد وایستاده، ولی نگران اون نباش. امشب جاش امنه و نمی خواد فکرت رو امشب درگیر کسی غیر من کنی.

سمیرا به هر سمتی می رفت، او بحث را به دلخواهش می کشاند.



_ عشقم من برم دو جمله با خواهر زنم حرف بزنم و پیام.

سمیرا دستش را از دور بازوی او آزاد کرد. فرشاد میانه ی مسیر به برادرش رسید که کنار دو تن از میهمانان در حال خوش و بش بود اما می دانست بالاجبار و برای دور شدن از تیررس نگاه ناصر، همراه آنان شده است. هنوز دو قدم از او فاصله نگرفته بود که فرهاد به اسم او را خواند. منتظر ایستاد و گره کراواتش را اندکی به سمت پایین کشید. فرهاد آرام گفت:

_ببین امشب قرار هست ثمین تنها بخوابه توی اون خونه؟

هم قد و قواره بودند اما فرشاد چهار شانه تر بود. با کم کردن خط فاصله ی بین دو ابرو، پرسید:

_چطور؟

کتش از دو طرف بالا رفت و دستانش درون جیب های شلوار مأوا گزیدند:

_خب عمو بفرستتش خونه ی ما.

نگاه چپ شده ی برادر روی دلش سنگینی کرد اما نمی خواست اجازه دهد او شبی را تنها در آن آپارتمان بگذرانند.

_می دونی که این کار رو نمی کنه حتی اگه تا صبح قیامتتم دخترش اسیر کنج خونه ش باشه.

_پس من همین اطراف می مونم.

این بار فرشاد چهره ی پر لبخندش را از این و آن گرفت. چشمانش رنگ حمایت گرفتند اما از آن دختر:

_لازم نیست بمونی چون خود عمو شب واحد دیگه ش موندگاره. ثمین هم شب قراره همراه من و سمیرا باشه. حله؟

فرهاد روبرویش پا قفل کرد و بی ملاحظه دهان به کلام گشود:

_اون بیاد با شما که صبح واسه جفت تون غذای تقویتی درست کنه؟

خشم برادرش از این اصطلاح بی محابانه شعله کشید و دستش روی سینه ی فرهاد نشست:



_فرهاد حواست به زبونت باشه که زبون سرخ همه جا و جلوی همه جواب نمی ده. بخصوص جلوی من که چند سالی می شه ازت نه برادری دیدم و نه پشت بودن. از او دور شد با دو گام بلند و به ثمین رسید. با کرنشی به افسانه ادای احترام کرد و دست روی سینه نهاد. لبخند مادرانه ی او را که دید، حال پرستو را هم پرسید. نوبت نقل بادامش بود:

_خوبی؟

نگاهش دور تا دور محوطه ی آزاد بیرون تالار، به دنبال مردی بود که مترسکش را به او بخشیده بود. نمی دانست آن مهربانی نگاه را باور کند یا سرمای زبانش را که مدام می کوبیدش.

_خانم خانما کجایی کفتر جلد؟

لحظه ای برق در چشمانش دوید اما نگاه خیره اش را به فرشاد داد و لب های صورتی رنگش واژه ای را زمزمه کرد:

_خوبم.

ناچار سرش را به او چسباند و گفت:

_ببین امشب یه برنامه واست جور کردم که هیچ احدی ازش خبر نداره. بابات که دیگه عیال وار شد و دستش رو سر من، گیر زن جدیدش شده. خونه هم که صلاح نیست بمونی چون دو تا واحد خالی و یه واحد پسر مجرد اون جا اتراق کردن. ثمین با زبان کل لب پایینی را خیس کرد و چقدر دلش از این تنهایی نفس گیر گرفت.

_خب؟

_برای عروس کشون که میای ور دل من و سمیرا، ولی موقع برگشت تو رو با پویا می فرستم بری خونه ش.

سر که از کنار گوش او فاصله داد، نگاهش از چشمان فرشاد کنده نمی شد، او با پویا می رفت طوری نبود؟

_اون امشب می ره خونه ی مادرش، واحدش خاطر جمع ترم که بمونی. صبحم



خودم میام دنبالت که دیگه بهونه م دست بابات ندیم. خوبه؟
 کجایش خوب بود وقتی تنها، مثال تیله ای سرگردان به هر سمتی قل می خورد؟
 دو لبه ی یقه ی مانتو را به هم نزدیک تر کرد و فرشاد گفت:
 _اگه واقعاً راضی نیستی، ببریمت پیش خودمون؛ آره ثمین؟
 _نه.

ته چاه همین کلمه ی دو حرفی را خوب حفظ کرده بود. نه گفتن به شرط همیشه
 نه شنیدن، جواب محبت های پدرانۀ ای بود که با آن ها به این سن رسیده بود.
 _پس بدو بیا تا بابات پیدااش نشده، ببر تو ماشین.

از فراز شانه اش، چشمانی بی حس و حال اما مشوش را دید که گوشی را در جیب
 کت انداخت و او را پیدا کرد. فرشاد هم نگاه او را با متمایل شدن به پشت سر، به
 عمویش دید. ناصر دست در جیب شلوارش کرد و جاکلیدی را در آورد. دستش
 سمت دخترش که دراز شد، او کمی به فرشاد نزدیک تر شد و خود را پشت
 بازویش جمع کرد.

_اینم کلید واحدتون، در رو قفل می کنی و جواب هیچ کس رو نمی دی. من
 امشب نیستم اون جا، نبینم صبح واسه خودت راست راست خیابون می گردی.
 می ری خونه ی خواهرت، تا وقتی من از سفر برگردم.
 فرشاد جاکلیدی را گرفت و گفت:

_الان همراه ما میاد، بعد خودم می رسونمش.

_باشه، من حوصله ی این جنگولک بازی ها رو ندارم. می رم.
 دلش گفتن "همان برو راه جهنم به تو نزدیک تر است، را می خواست". سرش
 کمی بالا و پایین شد و ناصر رفت.

لحظه ی خداحافظی، فرهاد سوییچ اتومبیل را به دست صاحبش داد. به دور و بر
 نگاهی کرد. کسی میان آن شلوغی و سر و صدا، به آن ها توجهی نداشت.

_چرا گفתי قدم بردارم وقتی حتماً اینم می دونی که عموم می خواد زنده به گورم
 کنه؟



ریموت زد و درب اتومبیل را باز کرد. منتظر خانواده اش ماند.

_راه برای قانع کردن و صاف شدن مسیرت پیدا کن. اون دختر وضعیتش ثبات نداره.

فرهاد با نزدیک شدن خانواده اش، قدمی عقب نهاد. به نیمرخ خونسرد او بار دیگر زل زد و صدای بوق زدن های برخی اقوام که منتظر کورس گذاشتن بودند، باعث شد تمرکزش روی ثمین و رابطه ی این مرد با او را کم کند.

_داداش بریم که از خستگی هلاک شدم.

پویا گره ابروانش را باز کرد و دست دور شانه ی خواهر راز دارش انداخت. لب روی شالش چسباند:

_ممنون که حرفی نزدی.

پرستو در آغوش برادرش خزید و گرمای تنش، او را دلگرم کرد. دست دور شکم سفت و پهلوی برادرش انداخت:

_خدا رو شکر که ثمین پیداش شد، ولی داداش مراقب خودت باش. اونا باهات دشمنی داشتن که اومدن سراغ ما.

_هستم.

رو به مادرش کرد:

_سوار شین که ببرم تون چون بعدش یه کاری دارم.

افسانه گره روسری اش را محکم تر گره زد و با گرفتن لبه ی پنجره، پرسید:

_مادر مگه نمیای خونه؟

شقیقه اش را خاراند و گفت:

_حالا فعلاً بریم، اگه کاری واسم پیش اومد که نه ولی کلید می برم که کارم زود تموم شد؛ پیام اون جا.

_باشه مادر، سلامت باشی.

پدرش جلو نشست و آن دو عقب، نیم نگاهی به فرهاد انداخت و دستش بالا آمد.

جوابش همان دست تکان دادن بود.



به محض ورود، پویا دمپایی های رو فرشی اش را به پا کرد و کت را روی پشتی کاناپه قرار داد. آستین دو دستش را هم بالا فرستاد. کل مسافت، او به دستگیره ی در ماشین چسبیده بود و کلامی نمی گفت. با اشاره ای به سمت چپ خود، سرش هم گردشی کرد:

—اون جا سرویس هست، این طرفم که می بینی آشپزخونه. هر چی لازمت باشه واسه یه شب، هست. تو کابینتم می تونی یه چیزایی واسه خوردن پیدا کنی. ثمین با نگرانی از فرشاد و سمیرا با آن بوسه های مهربانانه اش، جدا شده بود. بار دومی بود که پا به این خانه می گذاشت.

—بلدم.

تمام لجباز بودنش را پشت در گذاشته و بی سلاح وارد خانه شده بود. تنش گر گرفته و وحشت با مردی غریبه همراه شدن، برخلاف اخلاق معمول و سرنترسش؛ او را ترسانده بود.

پویا بی اهمیت به او و حالش، اسپیلت را روشن و درجه اش را هم تنظیم کرد. با او هم همصحبت شد.

—واسه خواب حساس نیستم، می تونی روی تختم بخوابی.

—باشه.

—فقط حواست باشه دیگه چیزی روش نیست که اونم ناپدید بشه و بعد تو بغل تو پیداش کنم. در ضمن...

ثمین نگاه سردرگمش را از پارکت یکدست قهوه ای رنگ به چشمان پر سؤال او رساند، پویا با اشاره به پاهایش گفت:

—کفشات رو در بیار، تا صبح خسته می شی اون جا سر پا بمونی.

به طرف اتاقش رفت و در را پشت سر بست. تی شرتی از کمد بیرون آورد و مشغول تعویض پیراهنش شد. هنوز هم نمی دانست کارش درست بوده یا نه، اما باید تا آخر خط را می رفت. یک دور اتاقش را از نظر گذراند. بیرون آمد و با چشم دنبالش گشت:



_ کاری داشتی، شماره م رو روی میز گذاشتم. هر وقت خواستی، تماس بگیر. امری نیست بچه جان؟

ثمین با استرسی خفه کننده، لب زد:

_ می شه نری؟

دنیا از حرکت ایستاد وقتی دریای دلش سر به طغیان زد، وقتی خواسته ای را بر زبان آورد که جوابش می توانست سیلی باشد و توهین؛ نفرت باشد و تحقیر...

_ مناسبت این موندن؟

مناسبتش را هم نمی دانست، فقط تنهایی کلافه وار را نمی خواست.

لب هایش تکان خفیفی خوردند:

_ می ترسم.

تمام هیکلش سمت او چرخید و نگاه شان با هم تلاقی کرد. یکی حسرت و دیگری شمات:

_ اون وقت اگه خونه ی خودتون شبت صبح می شد، دیگه خبری از ترس نبود؟
دو لبه ی شال روی سرش از هم باز شده بود و مدام فرو بردن ترس و تجربه ی تلخ تنهایی از گلوی متورمش، سوزن می شد به دست و پای دل مردی که روزگار دل دل کردنش به سر رسیده بود.

_ من که کاریت ندارم، فقط می گم بمون.

دستش کمی از تنه اش فاصله گرفت و اشاره اش را به گوشه ی دنج بین دو دیوار داد:

_ من همین گوشه دیوار میشینم که خوابم ببره، تو برو تو اتاقت بخواب.

زیادی عقل از او به دور بود که ماندن مردی جوان را به نبودنش ترجیح می داد.

_ بچه جان بزرگ شو، تا کی گیر این و اون؟ خسته نشدی خودت؟

صدای جیغی که با استیصال بلند شد، نرمی تن صدای او را هم کمرنگ کرد.

فاصله ی ابروانش به صفر رسید:

_ چه خبرته؟ فرشاد حالیت نکرده این جا همه خانواده درست حسابی زندگی می



کنن؟ که من حماقت کردم یه بچه دنبال خودم راه انداختم و آوردمش این جا که پس فردا رنگ نگاه بقیه زمین تا آسمون عوض شه. تا حالا احترام گرفتم، از فردا دو تا فحشم پشت بند قدمام بشنوم و خیالم نباشه!

پایین کاناپه ی وسط سالن، روی پارکت نشست. بند گره خورده ی نخ ی مانتو روی پهلویش را باز کرد و صدایش به گریه بلند شد.

_بمون...

اتلاف وقت بیش از این در توانش نبود، تیری کشید معده ی درب و داغانش؛ به طرف آشپزخانه رفت. می دانست شربت معده اش همان جاست. با برداشتن قاشقی، مقداری از آن را با شربت غلیظ پر کرد و با پلک بستن؛ در دهان ریخت. از همان بچگی بیزاری اش از شربت خوردن، دردسری عظیم برای مادرش شده بود. دمپایی هایش را همان جا، کنار جاکفشی چسبیده به این از پا در آورد. در را باز کرد و لب های روی هم فشرده اش را باز کرد:

_کاری بود اونم واجب، زنگ بزن.

صدای بسته شدن در، باعث شد همان جا روی پارکت سر بر زمین بگذارد. این همه تنهایی حقش نبود، وقتی سهمی از محبت مردمان بی مهر نداشت.

_مامان چرا شما بیداری؟

به پنجره ی واحدش خیره شد، چراغ روشن بود و هیچ سایه ای هم پشت پرده ی سفید رنگ دیده نمی شد.

_کارم طول کشید دیگه صرف نداشت کل مسیر رو بیام. شما راحت بخواب. فردا شب جبران امشب میام اون جا پلاس می شم.

صندلی اتومبیلش را عقب برد و تنش را روی آن کشید.

_نه مشکلی پیش نیومده، فقط لازم بود برگردم خونه. نگران نباش، شبت بخیر.

تماس که قطع شد، گوشی را روی صندلی کنار گذاشت و دستانش را روی سینه جمع کرد. ماندن به صلاح نبود اما پای رفتنش را دل نگرانی از صدای گریه ی او



و دوباره بند آمدن نفسش، گرفته بود. دست روی نشیمنگاه صندلی کشید و گوشی را لمس کرد. سرش را سمت پنجره چرخاند و شماره ی خانه اش را گرفت. کمی خود را بالا کشید و اسپیکر گوشی را زد. پاسخی نگرفت و گوشی روی لب هایش جا خوش کرد. شماره اش را داشت، فرشاد داده بود. با حسابی سرانگشتی؛ فکر را به عمل بدل کرد و گوشی کنار گوشش نشست. با تأخیر و در آخرین لحظات ناامیدی، تماس برقرار شد اما صدایی نیامد. گوشه ی لبش بالا رفت و سر به سمت سقف گرفت:

_می ترسی؟

_نه.

لبخندش با عمق بیشتری، روی صورتش خودنمایی کرد:

_روی تخت رفتی؟

صدای خش خش گوشش را آزد اما باز هم واژه ای تکراری شنید.
_نه.

چشم بست، کودکانه های این دختر را چه می کرد؟

_بخواب بچه، من نخوابیدم و الان چشمم باز نمی شه. بخواب دیگه.

سرش روی کاناپه قرار گرفت و موهایش روی سر شانه اش ریخت. انگار با پتک به سرش کوبیده بودند، شقیقه هایش تیر می کشید. ساعت های متمادی اشک ریختن همیشه به میگردن ختم می شد. لبانش لرزید:
_نه.

_اونی که بخواد با تو دووم بیاره، هنوز زاییده نشده بخت برگشته.

گوشی را روی اسپیکر گذاشت و کوسن روی کاناپه را در آغوش گرفت. سرش را روی آن جابجا کرد اما درد از گوشه ی سرش، به سمت دیگر در حرکت بود و صبرش رو به اتمام:

_من کسی رو نمی خوام.

_حتی اگه یکی باشه که بخواد؟



بی حوصله شد اما همین دم را غنیمت شمرد برای تنها نبودنش:

_من نمی خوام، فرهاد رو نمی خوام.

بزرگ بود اما کودک سال بودن به مذاقش خوش آمده بود.

پویا گردنش را کمی با سرانگشت ماساژ داد:

_پاشو برو تو تخت. هوای اتاق اگه واست سرد هست، پتو بنداز رو خودت. چشم

ببند و آروم بخواب.

_نمی شه.

صدای او ضعیف تر شده بود، پویا هوشیار شد و صاف نشست.

_نفس تنگی داری؟

ثمین دست روی گلویش گذاشت و ناله زد:

_نه.

_خوبه، پس کاری که گفتم انجام بده. همیشه یه نفر دوم نیست که تو رو تر و

خشک کنه، این واسه بار آخر بود که گفتم. بخواب، من پایین تو ماشینم؛ پس

دلیلی واسه ترس نیست.

صدایی نمی آمد. گوشی را روبروی صورتش گرفت و به صفحه ی سیاهش خیره

شد. چشم چرخاند و تکان خوردن پرده را دید. این دختر بیشتر از آن چه تصورش

را می کرد، نیاز به درمان داشت.

روی تخت دراز کشیده بود. دست روی پیشانی و پا روی پا انداخته بود. گوشی را

با خستگی کنار گوشش قرار داد:

_اون تو خونه ی رفیقت چی کار می کنه؟

_اونش به خودم مربوط می شه.

صدای فرهاد بالا رفت:

_تو خیلی بیخود کردی واسه اون تصمیم گرفتی. چیکاره ش بودی؟ من رو از سر

وا کردی و اون وقت فن زدی، دورم زدی و فرستادیش خونه یه پسر بخوابه؟ من



رفتم اون طرف، ولی همچین بی شرفی نشدم که تو شدی. شب ازدواج شان چه شیرین بود به کامش، صدای باز شدن در اتاق آمد. سمیرا با لباسی کوتاه با در دست داشتن پارچ و لیوان آب، کنارش نشست. کمی خود را کنار کشید تا او راحت بنشیند و دست دور پهلویش انداخت. _اون به خودم مربوطه نه تو.

_وقتی من روش حساسم، پس بدون داری از کی حرف می زنی. ول نشده تو خیابون یا پشت در خونه ی تو، که واسه خوشیت رد کردیش بره خونه رفیق مجردت.

دو سوی بینی اش را تا کنار تاج ابروانش پر پشتش فشرد و به زحمت نشست: _از یه دختر بالغ که عقلش مونده رو عقده هاش، تنظیم شده تو دست خالیش و بابای وحشی ش. تو که فرار کردی تا با دست پر بیای، کجا بودی که هزار بار سینه سپر کردم واسش که حرف نخوره و سیلی دست سنگین عمو تو صورتش نشینه. _سمیرا بازویش را به مهر نوازش کرد، او که می دانست این مرد از تمام خواسته های عقلانی اش گذشت تا ثمین پا بگیرد و رشد کند.

_خودخواه بودی که رفتی و اون موند. الان دلش رو می خوای؟ برو دنبالش که تو چنگ بگیریش ولی اگه بهت چنگ زد، بدون که خراب اگه شده کار خودته نه من. سرفه ای کرد و گوشی را روی پاتختی پرت کرد. هیچ کس نه حالش را می فهمید، نه هوایش را داشت.

_فرشاد؟

بی توجه به رنگ التماس صدای او، برگشت و میان تن و بازوانش محصورش کرد. صدایش پر از خلسه بود و آرام تر از وقتی گوش به صدای بلند برادر کوچک ترش می داد:

_خانم خونه م شدی، همین بسه واسم. از بکن نکن بقیه خسته شدم. _دستان سمیرا جایی میان گردن و شانه اش، به هم قفل شدند. صدای حق حق ریزش که بلند شد، دست فرشاد روی موهایش نشست:



_چی شد دورت بگردم؟ سمیرا؟

سرش را به شانه ی او چسباند و کنار گوش همسرش نجوا کرد:

_گوش به حرف هیچ کس نده، من می دونم از چی گذشتی ولی عوضش هیچی دستت رو نگرفته.

روی نرمه ی گوشش را با محبت مردانه اش رنگی از عشق زد:

_تو رو دارم ملکه، تو واسه همه اون روزام بسی.

نفس به نفسش گره زد و دنیا را با عاشقانه هایش به فراموشی سپرد.

_به به، کبکت خروس می خونه. حالا چی شده بعد از یه هفته یادی از من کردی؟

صدای خنده ی فرشاد برایش رضایت بخش بود، حال رفیقش خوب بود.

_این چند روز که با عیال کیش رفتم. امروز تازه رسیدم.

_خوبه، خواهرش کجا موند؟

صدای کلافه ی فرشاد بلند شد:

_فکر می کنی کجا بود؟

صدای او و لحنش، لب او را به خنده باز کرد.

_سفر سه نفره خوش گذشت؟

_مرض، متلک ننداز. خیلی تو خودش بود ولی زیاد کاری به ما نداشت. حالا کی

دعوت مون می کنی؟

اوراق مشارکت با شرکت جدید را به دنبال خودکار، زیر و رو کرد. آن را برداشت

و از روی صندلی بلند شد. به سمت در اتاقش رفت.

_خرس گنده دعوت چی؟ مفت خوری بهت ساخته. نوبتی هم حسابش کنیم، تو

باید تو زحمت بیفتی.

همسرش را در آغوش کشید و لبخندی روی لب کاشت. این روزها حتی سه نفره

اش هم برای او دلچسب بود. دنیا برایش سفید بود و خواسته های مدفون شده در

دلش، سر باز می کرد و سرکوب نمی شد.



_مادر زن سلام که نداشتیم، اون مادر فولادزره که هنوز رخ به ما نشون نداده.
حداقل بیایم رفیق سلام، بد می کنم انقدر میارمت بالا؟
با ســـ اشاره ای به منشی اش زد که در حال گفتمان حقوق بشر بر سر رنگ لاک
مطابق با پیراهن میهمانی شبش بود!
_تو دست به بالا و پایین بودن من و موقعیتم نزن. نمی خواد بیاری بالا، ترس از
ارتفاع دارم؛ با مغز پخش زمین می شم.
صدای خنده ی فرشاد باز هم بلند شد.
_حالا دعوت رو چشم، ولی کی پیام ببینمت؟
منشی کنارش ایستاد، اوراق را به دستش داد و آرام گفت:
_اگه وقت کردین، ببرین بدین منشی مهندس.
پریسا چشمی گفت و با سرعت از جلوی چشم او دور شد. سری به وضعیتش تکان
داد و در اتاق را بست. پاسخ فرشاد منتظر پشت خط را داد:
_کار واجب داری که حال و احوالت از زمان عرف همیشه ت گذشته. امشب باشگاه
ندارم، می تونی تشریف مزاحمت رو بیاری خونه.
فرشاد پشت میز ناهار خوری کوچک شان نشست و بوی قورمه سبزی، قوه ی
بویایی اش را نوازش کرد.
_قربونت داداش، پس شب میام.

_بیا بالا.

در را زد و چشمان پف کرده اش را با کف دست مالش داد. جلوی تلویزیون و در
حال تماشای فیلم، خوابش برده بود.
در ورودی را هم تا نیمه باز گذاشت و به آشپزخانه رفت. سر راه شیرینی گرفته
بود، جعبه را برداشت و روی کانتر گذاشت. ظرفی از کابینت شیشه ای بیرون
کشید و مشغول چیدن شان در آن شد. با شنیدن صدای لولای در، سرش بالا آمد
و نگاه براق فرشاد؛ دلش را قرص زندگی رو به راه او کرد.



_سلام داداش، خوش اومدم؛ صفا آوردم.
 دست از چیدن کشید، دستمالی از رول جدا کرد و دستش را پاک کرد. از پشت
 کانتر در آمد و جلوی او ایستاد. دست هم را فشردند.
 _علیک سلام، آره خوش گلدی؛ چراغ خونه م شدی!
 فرشاد کفش از پا در آورد و خنده کنان در را بست:
 _راه افتادی، یه هفته ولت کردم و رفتم؛ زبون جدید یاد گرفتی.
 _من مثل تو پخمه نیستم که یه جا بمونم و بخورم، با ملت نشست و برخاست می
 کنم که دور از آدمیزاد نباشم. خانمت چطوره؟
 روی راحتی نشست و درجه ی اسپیلت را بالاتر برد:
 _خوبه و مشغول رسیدن به من، توی همین یه هفته؛ یه لایه چربی روی شکمم
 اومده.
 ظرف شیرینی را به همراه دو بشقاب برداشت. روی میز جلوی قرار داد و خودش
 هم راحتی کناری اش نشست:
 _تو از اولشم مستعد خوردن بودی، خب بگو دلت واسه چی تنگ شده واسه من؟
 با برداشتن شیرینی، پا روی پا انداخت و به پشتی کاناپه تکیه زد:
 _راستش اومدم مشورت بگیرم، ثمین بد داره ضربه می خوره و کاری از من
 ساخته نیست.
 پویا با صدای شنیدن سوت کتری، از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت:
 _ببرینش پیش یه روانشناس.
 _نمی ره مگه اون ولدچموش عمو نیست؟ سر لج و لجبازی که می شه، دقیقاً
 شبیه خودش هست.
 جای دم کرد و دو دست را روی کانتر گذاشت:
 _ولی لازم داره وگرنه این مدلی پس فردا نه داداشت رو، که یکی دیگه رو هم
 خوشبخت نمی کنه. همه ش شده عقده، یه جایی می زنه بیرون که فکرش تو
 مخیله ت نمی گنجه.



شیرینی دوم را هم برداشت و خودش را جلوتر کشید. با پا به پایه ی میز ضربه ای زد:

— می گی چی کار کنم؟ من موندم تو کارش.

— داداشت اگه می خوادی، پس چرا هیچ واکنشی نداره؟

اصلاً مشکل اون دو تا با هم سر چی هست که هنوزم مثل خروس جنگی به هم می پرن؟

شیرینی نیمه خورده را در بشقاب گذاشت. بلند شد و دست در جیب شلوار فرو برد.

— هیچی بابا، این عموی خوش اشتهای من یه روز انگاری اون رو با دختری می بینه که خودش قبلاً باهاش تیک زده. حالا نگو که اون بی شرف واسه سوزوندن دل بی صاحب عموم اومده سر وقت اون فرهاد بدبخت، اونم که از همه جا بی خبر؛ کمک می ده به اون دختر، ولی تهش خودش می سوزه تو آتیش زور و کینه ی عمو جان! پویا با ابروان در هم رفته، به گلدان گلی که روی میز خودنمایی می کرد؛ زل زد. — پس کینه ست تا مخالف خودش بودن، مطرح کردن چی؟ این کار رو کرده داداشت؟

فرشاد هم به آشپزخانه پا گذاشت و خودش را با برداشتن دو فنجان سرگرم کرد. — بعد همون ماجرا، بابا یه بار مطرح کرده بود واسه ثمینم می خواد پا پیش بذاره. عمو گفته بود دو تا دختر بهت نمی دم. حالا این گوی و این میدون، کدوم یکی رو می خوای!

بابامم گفت فرشاد بزرگتر هست پس حق با دل اونه، فرهادم که دیگه از حال و اوضاعش چی بگم واست؟

چای را خودش ریخت و به نگاه پویا نیم لبخند تلخی تحویل داد. سینی را برداشت و گفت:

— یه چند ماهی درس رو ول کرد اما بالأخره یه روز انگار شهاب سنگ وسط ملاجش نشست که دیدم عین چی داره کتاباش رو می خوره.



رفت دنبال کارای رفتنش و جمع و جور کردن. سر یه سال نشده خبر بورسیه گرفتنش به گوش مون رسید ولی اون حتی یه ذوق خالی هم نکرد اما رفت. پویا به همراهش به هال بازگشت. فنجان چای را برداشت و میان انگشتانش به زندان کشاند.

_خب تا کی داداشت می خواد این مدلی بمونه؟ بالأخره که چی؟
فرشاد کف پایش را روی پارکت کشید و دستانش را دو سوی پستی کاناپه از هم باز کرد.

_اون زخم خورده از عمو، اونم که می خواد سر به تن این نباشه؛ چوب دو سر طلا شدم من بدبخت فلک زده که هیچ جا نقشی نداشتم و غلطی نکردم.
سر سمت او کج کرد:

_تو بگو، الان چی کار کنم که زندگی به من و زنم بعد این همه سختی مزه بده؟
چی کار کنم که دل نگرانش دو روز اول واسه من بود و از روز سوم خواهرش دوباره شده وبال دل مون؟

پویا سکوت کرد و فرشاد تمام مانده های دلش را به زبان آورد:
_والا منم یه آدمم با یه مقدار صبر، دو وعده شمم بهم نچسبه و خوش نباشم که دیگه چرا رفتم زیر بلیط زن گرفتن؟

همون خونه باباش می موند و منم هر شب می رفتم سک سک می کردم.
پویا از آن حال و هوا در آمد. با افسوس و شیطننت ابرو بالا انداخت:
_عمرت فزون باد پسر با این تز دادنت! یعنی جون به جونت کنن فکرت حول و حوش اون فقط می چرخه.

فرشاد هم فنجان به دست، روی میز ضرب گرفت و متفکر گفت:
_چی بگم، تو بگو؟ همه جور بهم فشار اومد و صدام در نیومد که زنم غصه ش نگیره. که ثمین عقده ای بار نیاد. مگه من چند نفرم بابا؟ هدف خلقت عموم رو هم نفهمیدم.

صدای زنگ واحد بلند شد. پویا فنجان چای را در سینی گذاشت و به سمت آیفون

رفت. با دیدن کسی که به او چشم دوخته بود، حیرتش را نتوانست پنهان کند.

_کیه پویا؟

سرش سمت او چرخید، با تعجب گفت:

_داداشت!

نگاه هر دو روی باز شدن در و ورود فرهاد کش آمد. درکی از علت حضور او نداشتند.

نگاه تهی از محبتش را به برادر دوخت و سلامش را به پویا داد.

_خیر باشه ان شاءالله، از تعقیب و گریز من نائل شدی به کشف این جا؟

لب پایینی اش کمی انحنا پیدا کرد، در را با پشت پا بست و نگاهش روی پویا چرخ خورد.

_بدون دعوت بودم، شما که رفیق همدیگه این و تعارف ندارین. منم که داداش رفیقت می شم، بی تعارف اومدم.

_خوش اومدی حالا با هر اسم و رسمی، برین بشینید.

پویا قدمی به سمت آشپزخانه برداشت که دست او بازویش را گرفت. سر عقب فرستاد و سؤالی تکانش داد.

_من نیومدم چیزی بخورم، فقط اومدم دو تا سؤال بپرسم و دو جمله ازت بشنوم. پس راه اون ور کج نکن.

پویا نگاهی به بازوی اسیر شده در سر پنجه ی او انداخت و آن را به آرامی بیرون کشید.

_نیومدی جنگ، اگه حرف باشه که می تونیم متمدن بشینیم و بشنویم.

فرشاد نگاه خیره ی ناراحتش را از برادرش گرفت. باورش نمی شد همان پسر سر به زیر درسخوان باشد که فقط گاهی چشمانش به دختری با موهای تاب دار مشکی می افتاد و دلش را لابلای همان موها جا گذاشته بود.

_شال و کلاه کردی بی هیچ خبری اومدی، کفش که می تونی در بیاری از پات و بیای بشینی؛ اونم از عهده ش برنمیای؟



فرهاد با تمام تلخی اش، سمت این خانه مسیر کج کرده بود. تمام روز را فکر کرده و با دست خالی اما دلی پر آمده بود تا بخواهد چیزی را که می ترسید نیامده از کف داده باشد.

پویا فنجان چای را به دست گرفت و بی تکلف روی میز قرار داد. خودش هم نشست و نگاهش برای فرشاد، آب روی آتش بود. چشمان فرهاد روی تابلوی بزرگی از پویا در حالی که روی سکوای دوم ایستاده بود، نشست. کفش از پا در آورد و چند قدم را تا رسیدن به آن دو طی کرد. نشستن تمرکزش را کم می کرد، از بالا به پایین چشم دوختن کارش را راحت تر می کرد.

میخ داره یا منتظر دعوتی؟

توجهی به حرص صدای فرشاد نکرد و پویا را مخاطب قرار داد:

تو چرا شدی مدافع اون؟ تو اصلاً کجای زندگی اون دختری که مدام جلوی من سبز می شی؟

چای سرد شده و از دهان افتاده بود، عقب رفت و کمرش به پشتی راحتی برخورد کرد. دست روی سینه قلاب کرد و به چشمان نگران او زل زد:

من هیچ ربطی به هیچ بشوری ندارم. الکی اگه داشتتم، زدمش رو دیوار. تو برو دنبال چیزی که می خوای.

من رو هیچ دختری چشم داشتی ندارم. نگاهم بخواد بچرخه، تو خاطراتم و مغزم می چرخه.

چرا باهات راه میاد و به حرفت گوش می ده؟

کنترل اسپیلت را از کنار دستش برداشت و میان دستش آن را به بازی گرفت:

چون می دونه اهل تعارف و صدقه دور سر کسی چرخوندن نیستیم.

فرشاد از جا بلند شد و روبروی او سینه سپر کرد:

کی ازش توجه دیدی که توهم زدی؟ کی اصلاً سمتت اومده که اومدی یقه گیری

یکی دیگه که روحش از هیچی خبر نداره؟

فرهاد فاصله شان را به هیچ رساند و آرام غرید تا غرورش در هم نشکند:



بچه بود و منم ازش چیزی نخواستم وقتی رفتم. ولی حالا که اومدم، دنبال تعهد می‌گردم. دنبال زن بودن تو وجودش می‌گردم. بهش فرصت بدم و بهم فرصت بده. تو چرا نه میاری؟ مگه زنت نیومده توی خونه ت؟

سرش را عقب برد و نگاهی سرسری به او انداخت:

—من نه نیاوردم، گفتم اگه بلدی تو چنگت بیاریش راه باز و جاده دراز. گفتم اگه می‌توننی با این همه مشکل بهش نزدیک بشی، برو جلو ولی قبلش فکر درمانش باش نه دل بی‌صاحت.

فرهاد هم کمی عقب نشینی کرد. نیم‌نگاهی به پویا انداخت و از بی‌توجهی و خونسردی‌اش، نفسی کشید. شاید زیاده روی حساسش کرده بود:

—خوبش می‌کنم، اون موقع حرفت بازم همینه؟ یا یادت می‌افته که منم برادرتم و از خون خودت؟ که این همه سال بابت تو و بزرگیت و دلت، خفه خون گرفتم. انگشت اشاره سمت سینه‌اش گرفت:

—الان اومدم دنبال حق، نه اون عموی بی‌مغز می‌تونه جلوی من در بیاد و نه تو می‌توننی بهونه‌ی اومدنم رو ازم بگیری.

فرشاد رو گرفت و پشت به او، چشم بست تا خنکای هوای اسپیلت؛ گر گرفتگی چهره‌اش را کمتر کند.

—تو برو اول ببین اون بهونه چقدر بهونه می‌شه واست، بعد بیا شاخ و شونه بکش. اون دختر رو من بزرگ کردم، اول عقده درمانی کن و بعد برو نزدیک تا شونه بشی و اسش؛ فقط ببینم حال و روزش بدتر بشه خودم، یکی بدتر از عمو واست می‌شم فرهاد.

سرش کمی روی شانه کج شد و با گوشه‌ی چشم خیره‌ی فرهاد شد. او هم آرام تر از قبل، جوابش را داد.

—من واسه پر کردنش نیومدم.

نگاه جدی فرشاد روی او کامل چرخید:

—حواست باشه واسه خالی شدن خودتم نباید سمتش چپ نگاه کنی.



نگاه فرهاد به پویا کشیده شد:

_روبروم نباش جناب. جلو چشم نباش، واسه گرفتن حقم ازش چند سال دور شدم. حالا اگه این جا وایستادم، واسه باختنش نیست.

صدای خنثی و بم پویا به گوشش رسید:

_موفق باشی.

کمی بعد صدای بلند بسته شدن درب، نگاه شان را به هم رساند.

_نمی دونم چرا این مدلی شده!

_اومد رقیب نداشته ش رو از میدون به در کنه، حساسش نکن. داره می جنگه واسش.

فرشاد فنجان های نیمه خورده شان را به همراه فنجان پر فرهاد درون سینی قرار داد و با حملش به طرف آشپزخانه، گفت:

□منم دیگه برم، اگه واسه پس فردا شب شیفت نیستی و باشگاه نمی ری؛ بیا شام پیش ما.

پویا گوشی اش را برداشت و حین باز کردن رمزش گفت:

_دستت درد نکنه، فعلاً یه مدت با زندگیت حال کن. یه شب سرم خلوت بشه میام.

فرشاد در حال آب کشیدن فنجان ها، نیشخندی زد:

_ما که دو نفره هامون فقط تو اتاق خواب و وقت خواب هست. غیر اون بچه مونم باهامون هست.

نگاهش را از لیست مخاطبین گوشی گرفت و به او خیره شد.

_فرشاد خیلی داری بهش پر و بال می دی واسه تکیه کردن، این بیشتر از نزدیک شدن داداشت بهش؛ اذیتش می کنه.

خیسی دستانش را با دستمال آشپزخانه پاک و آن ها را روی این خم کرد.

_هیچ راهی ندارم پویا، هیچ راهی. عمو از وقتی با زنش قاطی تر شده، در طول روز شده که یه بارم بهش سر نزده. چی کارش کنم وقتی سمیرا میز می چینه و



وسطش ده بار می گه ثمین؟

ابرویی بالا انداخت و شماره را گرفت. از روی راحتی بلند شد. دمپایی هایش را از پا کند و سمت اتاقش رفت.

_سلام فرزاد، منتظر خبرت بودم. چی شد؟

دفترچه ی یادداشت برنامه ی تمرین ورزشی اش را از کشوی پاتختی برداشت. خودکاری هم در دست گرفت.

_شماره ش همین هست یا سر کارم باهاش؟

فرشاد هم وارد اتاقش شد و به حرکاتش خیره ماند.

_باشه من فردا می رم سراغ گمرک و رفیقم، ببینم چیزی داره واسه گفتن که بهم کمک کنه یا نه. اگه این بار تازه ترخیص شده باشه که پوز اون بی شرفا رو به خاک می مالونم.

فرشاد چپ چپ نگاهش کرد و با دست مخ تعطیل بودنش را به رو آورد اما او سمج تر از این بود که اجازه دهد کسی به حریم با حرمت خانواده و اطرافیانش نزدیک شود.

_نمی خواد نگران فردای من باشی، دست شون هرز رفته سمت ناموس من؛ تا از هستی ساقط نشن من یکی کوتاه بیا نیستم. کاری نداری داداش؟
دفترچه را روی تخت گذاشت و بلند شد.
_فعلاً.

گوشی را هم همان جا پرت کرد و فرشاد دست به کمر زده توجهش را جلب کرد.
_داری چی کار می کنی تو؟

بی خیال شانه ای بالا انداخت و شلواری از میان انبوه لباس هایش در آورد. رو کرد سمت او:

_جریان اون شب عروسی رو که بهت گفتم، دارم دنبالش می کنم که اون پدر سوخته ها رو سر جاشون بشونم.

دستش پایین افتاد و دستگیره ی در را چند بار بالا و پایین کرد.



_تو نمی خواد بشونی، اگه اطلاعات محکمه پسند و قاضی پسند داری زحمتش یه تک پا رفتن دادگاه هست؛ چرا واسه خودت ماجرا درست می کنی؟
پویا شلوارش را عوض کرد و لبه ی تی شرت را مرتب کرد. جلوی او ایستاد و میخ نگاهش گفت:

_ماجرا رو اونی شروع کرد که باعث شد رفیقم جلو چشمم جونش در بره. زن عقدیش الان افسردگی گرفته و راهش کشیده شده سمت مشاوره و روانشناس. صدایش در گلو پیچید و اخم هم چاشنی حالت ابروانش شد:
_راضی شدم به معرفی کردن و رو شدن دست شون، ولی ماجرا رو اونی گنده تر کرد که دست گذاشت رو رگ غیرتم. آرومم ولی نه واسه هر چیزی، فعلاً که از همون روز دور و بر باشگاه پیداشون نشده ولی یه رد گرفتیم. تا ببینم چی می شه. دست فرشاد روی سینه اش نشست و چشمانش بالا تر جایی نزدیک به گردن او مردمک لغزاند.

_پویا نمی گم کوتاه بیا که اگه خودم بودم، جد و آبادش رو جلو چشمش می آوردم ولی تو تنها زندگی می کنی. خوش ندارم فردا خبر بدن رفیقت شربت چاقو و قمه نوشیده، افتاده گوشه بیمارستان. اینو که درک می کنی؟ حواست به مامانتم که هست، نه؟

لب هایش را به داخل دهان کشید و با نوک زبان خیس شان کرد:
_حواسم هست.

_باشه پس من برم دیگه، کجا داری می ری الان؟
کیف پول و مدارک اتومبیلش را برداشت. سر روی شانه خم کرد و با همان زل زدن به چهره ی سؤالی فرشاد، گفت:

_ننه م شدی یا بابام؟ دارم می رم باک ماشین رو پر کنم که فردا تا شرکت و کارخونه و گمرک جون تاختن داشته باشه.

_کله شق تر از اون، تویی. باشه پس بریم با هم تا پایین.
هر دو از خانه خارج شدند.



_ثمین بمون تا فرشاد برسه، با اون برگردی خونه؛ خیال من راحت تره.
مانتویش را جلوی آئینه ی اتاق خواب پوشید و شال را هم روی موهایش رها کرد.
عطر خواهرش را برداشت و روی دو مچ کمی اسپری کرد.
_تا اون برسه، من حوصله صبر کردن ندارم. یه تاکسی می گیرم و می رم.
به سر تا پای خواهرش که این روزها کمی باز تر و آزاد تر می گشت، خیره شد. این
اصرار و انکار عادتش بود اما باز هم دلش نمی آمد او تنها این وقت شب بازگردد.
_نگران نباش، اتفاقاً وقتی بیاد و ببینه زنش تنهاست؛ خوشحال ترم می شه.
اخم به چهره نشاند و جلوی در اتاق ایستاد:
_فرشاد به بودند حساس نیست که این جوری پشت سرش حرف می زنی.
_ولی من جاش می بودم، شک نکن حساس می شدم وقتی زن دارم به این
قشنگی؛ ولی جلوی چشم یکی دیگه مدام مراعات کنم.
_ثمین؟
صدای اخطار گونه اش را شنید و با لبخند صورت خواهرش را بوسید. به طرف در
خانه رفت و کفش هایش را از جا کفشی برداشت.
باز هم صدا کردنش جواب نداد و ثمین برایش دست تکان داد.
خود را به آشپزخانه رساند. درب قابلمه را برداشت و مشغول چشیدن طعم
خوراک مرغ اش شد.
پشت میز نشست و سرش را با خم کردن، روی بازویش گذاشت.
زندگی با فرشاد و آرامشش در این خانه را دوست داشت. صدای مهربان فرشاد
را از پشت درب شنید:
_خانوم خانوما کلید نداده آقات، بیا در رو باز کن.
لبخندی روی لب نشاند و دستی میان موهای لخت و بلندش کشید. پشت در
ایستاد، با باز شدنش؛ نگرانی اش را پشت ابری تیره پنهان کرد و عشق هویدا شد:
_سلام، خسته نباشی.
خستگی ها را پشت درب جا گذاشت، کیسه های خرید را بالا گرفت:



_تنت سلامت باشه خانم.

سمیرا نایلونی را از دستش گرفت و عقب رفت. فرشاد خریده‌ها را روی این گذاشت و برگشت. به آن تکیه زد و با چشم دنبال او گشت:

_پس اون کجاست؟ خوابه؟

سرش را در کیسه‌ی خرید فرو کرد و موهایش دور شانه‌ها و گردی صورتش را پوشاند.

_سمیرا؟

_رفت.

فرشاد تکیه‌اش را از این گرفت و به او نزدیک شد. دست روی بازویش قرار داد: رفت؟ کجا به سلامتی؟

باز هم سرش بالا نیامد و این بار فرشاد بازوی دیگرش را هم به دست گرفت. او را چرخاند و موهایش را کنار زد اما چشمانش با لرزش خفیف پلک‌هایش، باز هم بالا نیامد و صورت همسرش را قاب نگرفت.

_خونه.

_همین سمیرا؟ خونه؟

دستش را به لبه‌ی کانتِر زد، دورادور لبانش را خیس کرد و آرام تر گفت:

_سمیرا بهش می‌گفتی بمونه من خبر مرگم برسم و برسونمش.

دست فرشاد را فشرد و انگشتانش را در آن جای داد:

_گفتم، ولی خب...

دست روی دهانش گذاشت و نفسش را پر صدا رها کرد:

_ولی اون وقتی بخواد یه غلطی رو بکنه، نیاز به اجازه نداره. نمی‌فهمه خال بهش بیفته، همون بابات که آدم حسابش نمی‌کنه؛ زندگی من رو به آتیش می‌کشه...! سکوت بین‌شان سایه انداخت و دل سمیرا سوخت از عمر کم خوبی‌ها و خوشی‌هایشان.

_برو یه زنگ به اون گوشی بی‌صاحبش بزن و پیرس کجاست.



_باشه.

سرش پایین بود و قدمی برداشت اما قدمش نرفته متوقف شد، عقب گرد کرد و ب*و*س*ه ای روی گونه ی او کاشت. لب های فرشاد که با شیطننت جلوتر آمد، او سرش را عقب کشید:

_برم باهانش تماس بگیرم.

خنده ی بلند فرشاد و غافلگیر کردن او، باعث شد کمرش به کانتربچسبد. کشیده شدن لبانش به دو سمت و جلو رفتن سرش با صدای خش دارش همراه شد:

_خب اول یه حسابی کتابی با ما تسویه کن تا فرمان جهاد صادر بشه!

سمیرا به چشمانش خیره شد و دستانش روی پهلوی او نشست.

_نگاه نکن که کلاً بی خیال جنگ و اینا می شم، مجبوری شربت شهادت بنوشی باهام!

فشار ناخن دستانش روی پهلوی فرشاد بیشتر شد و خیرگی همسرش بیشتر:

_حساب کنیم؟

سمیرا این بار قواعدهش را شکست و جرقه را خودش زد. دنیا هم چشم بر هم نهاد تا لحظه ای را به کام دل بروند و دل نگرانی از تن فکرشان رخت بر بندد.

_تو این جا چی کار می کنی؟

پاهایش را به هم چسباند و شالش جلوتر آمد.

_جایی نداشتم برم.

نگاهی به اطراف آپارتمان انداخت و از سکوت کوچه استفاده کرد:

_مگه تو بی خانواده ای که هر شب باید از یه جا جمعت کرد؟ فکر آبروی هیچ کس نیستی تو، نه؟

گوشه ی شال روی سرش را در مشت گرفت و با گریه گفت:

_کی فکر منه؟

سوییچ را در جیب شلوارش گذاشت و با ته مانده ی آرامشش گفت:



_از بس به فکر توی بی خرد بودن، که شدی این. این جا اومدی که چی؟
 دستش گیر تکه ای از موهای بلندش شد و با بالا گرفتن سرش و چشم در چشم
 شدنش، آن را دور انگشت اشاره اش پیچید.
 _بذار یه کم این جا بمونم، صبح از این جا برم.
 بازویش را چنگ زد و با تمام قدرت بالا کشیدش:
 _تو غلط اضافه کردی که پات رو از خونه بیرون گذاشتی. پدر فرشاد رو در آوردی،
 بس کن. دیگه تا کجا می خوای جلو بری؟
 دستش روی میچ دست پویا نشست و با لجاجت گفت:
 _که بابام بفهمه.
 از میان دندان هایش غرید:
 _چی رو بفهمه؟
 سیاهی چشمانش ابر باران زا شد:
 _که من کنیزش نیستم.
 گوشی اش زنگ خورد و در همان حال از جیب پستی شلوار، آن را برداشت و با
 دیدن اسم مخاطب؛ وصلش کرد:
 _پویا بدبخت شدم، پویا دارم روانی می شم. این دختر باز رفته ولی این دفعه
 دیگه با شناسنامه زده بیرون.
 نفرتش بیش از حد در میان کلمات و جملاتش جاری بود:
 _بیا این جا، پیش منه.
 گوشی را در مشت فشرد و نگاه از چشمان او نگرفت. دست به دیوار و کنار سر
 او تکیه داد. چیزی میان سیاهی چشان این دختر بود که حال دلش را خراب می
 کرد.
 _الان که اومدن و دستت رو تو دست شون گذاشتم، دیگه نمی خوام چشمم بهت
 بیفته. فهمیدی این حرفم رو؟
 مردمک چشمانش به رگ برجسته ی دست او خیره شد. ترس و حقارت با هم به



جاناش سرازیر شد اما زبانش سخنی دیگر بر لبانش جاری کرد:
_دستت رو بردار.

مکت کرد، نمی دانست بودن این دختر را به کدام چاه و چاله ی تاریک و سیاه
پیش رویش گره بزند! دستش را به آرامی از کنار سرش عقب کشید و جان به تن
ثمین برگشت. با کف دست روی ران پایش کشید تا خون در رگ ها جریان پیدا
کند. قدمی بین خودش و این مرد بدخلق فاصله انداخت:
_من عروسک نیستم که نخ بندازین به دست و پام.

دست به گوشه ی دیوار سنگی کشید. انعطافی در کار نبود، تمام قد منطق پیش
چشمش را گرفته بود:

_منم مترسک جالیز نیستم که حواسم رو بدم به تو که شدی درد همه. کودک
درونت هر وقت دلش خواست جفتک می ندازه و بقیه باید دولا راست شن واسه
تو؟

قدم به قدم فاصله را بیشتر می کرد و پشت به خیابان، از او دور می شد. بغض
امان نمی داد دانه به دانه گل هایش را به نخ بکشد و تسبیحی از آن بر گردن این
مرد بیندازد.

_ازتون بدم میاد.

راست ایستاد، کوچه تاریک بود اما صدای شکستن غرور دخترک را میان نی نی
چشمانش می دید. توان سر پا نگه داشتن کودک مانده در تن و جان این دختر
را نداشت.

_خیلیا از خیلیای دیگه خوش شون نمیداد، به جایی بر نمی خوره.

با هر واژه که با سرسختی او ادا می شد، صدای ترق ترق شکستن استخوان های
در گلو مانده اش بلند تر می شد و باز هم دور تر...

_من فقط مامان خواستم...

پویا به آرامی قدمی به سمتش برداشت که با دو قدم دیگر ثمین، باز هم مسافت
بیشتر شد.



_این همه آدم مادر رو سرشون ندارن، همه باید مثل تو کم عقل باشن و در به در این و اون؟

پاهایش سست شد از این قضاوت، اما متوقف نشد. حواس پویا جمع خیابان بود.
_من فقط اومدم، آخه تو خوب بودی.

_کی گفته من خوبم؟ چی دیدی که فکر کردی سرت پایین افتاد و زورت گرفت از این و اون، می تونی راست راست بیای این جا و آبروی من بشه دندون لق که تو از جا درش بیاری؟

فاصله ش با خیابان نیمه شلوغ فقط به قدر نیم قدم دیگر بود و پویا با چند گام بلند سمتش رفت.

_وایستا.

سرش کمی به سمت خیابان چرخید. خلوت بود اما هنوز هم اتومبیلی به سرعت عبور می کرد. چشمانش روی قدم های پویا ماند. خیره بود و تن لرزانش باز هم میل دور شدن داشت از کسی که میل به شکستنش داشت و عجیب کشش پیدا کرده بود به سمت شکستن مطلق و یک سیاهی ناپیدا...

_بیا یه گوشه منتظر بمون تا برسن.

صدایش او را از هجوم خاطرات گزنده و نیشترهای آن بیرون کشید اما فاصله اش با خیابان به هیچ رسید. اتومبیل شاسی بلندی که نزدیک می شد، نگاه جدی و نگران پویا را به خود جلب کرد.

ثمین تکان نخورد و فریاد پویا هم ثمری نداشت. به سرعت به سمتش دوید و با شنیدن صدای ترمز سنگین و شدی اتومبیل، دست او را با شدت کشید و صدای جیغش جایی نزدیک به گردن و گوشش نشست.

_زده به سرت روانی؟ برو گمشو یه جا دیگه بیفت به جونش و به حالت برس، که نیاد زیر لاستیک ماشین بقیه!

گرمای تن و لرزش او را نادیده گرفت و به همراه راننده خیره شد. عشق و عاشقی اش در روزگار تلخ کوچه پس کوچه های دیروز بی جواب مانده بود که امروز



امروز اسیر دست دخترکی کم عقل شود... درد داشت قیاس آن چه او در سر و دل می پروراند و آن مرد به زبان می آورد!

_برو داداش، حالش ردیف نبود زد به دل خیابون.

مرد با تأسفی عمیق لحظه ای خیره شان شد اما شیشه را بالا داد، راهش را کشید و رفت. پر شده بود، دیگر جایی برای بازگشت به آن چه از سر گذرانده بود؛ نداشت. سر ثمین را از روی سینه اش عقب راند و یاغی تر از چند لحظه ی قبل، گوش خراش داد نعره اش:

_خدا لعنتت کنه دختر، خدا لعنتت کنه.

ثمین از فریاد او در خود می لرزید اما پویا قرار نداشت. شال کوتاهش روی شانه هایش لغزیده و اشک هایش بی محابا روی گونه هایش فرو می ریخت. ترس آن اتفاق نیفتاده و در شرف پیش آمدنش، امانش را بریده بود.

_تو چرا بختک من شدی؟ تو چرا اومدی سراغ من؟ چرا هر چی درد و بلاست واسه منه؟ تو مصیبت کدوم گناه کرده و نکرده ی منی که جلو چشمم میای؟

شانه های ظریفش زیر بار سنگین زبان و دست این مرد فرق کرده با دیروز، جز منتقبض شدن کاری از پیش نمی برد. زبان الکن هم یارایش نبود:

_من...

او را به دیوار خانه ای چسباند و غم و بغض مردانه اش از بیداری خواب های دیروزش را به فریاد نشست:

_خفه شو دیگه، وگرنه دهن باز کنم دیگه هیچی ازت نمی مونه که فردا سرت رو بابتش بالا بگیری پس خفه شو.

اگر می خواست، هم نای خفه ماندن دیگر نداشت. دلش کمی به قدر هوایی که میان شان می رفت و می آمد تا راه نفس کشیدنش باز بماند، خفه نماندن می طلبید.

_من...



دست روی دهانش چفت کرد و انگشت اشاره روی بینی گذاشت:

_خفه شو یعنی حرف نزن، یعنی رو مغزم نیا. فقط لال شو.

تک سرفه‌ی او زیر دستش، باعث شد دست از روی دهانش بردارد. از نفس نکشیدنش می‌ترسید، با نفسی که در سینه‌ی این دختر حبس می‌شد؛ انگار کسی دلش را میان چنگ می‌گرفت و می‌فشرد. اما دیگر نایی برایش نمانده بود که بخواهد پس و پیش مغز و دلش را رو کند. صداها‌ی اطراف و نگاه‌های سرک کشیده از پشت قاب پنجره‌های پنهان شده پشت پرده‌ها هم حال ابری‌اش را قرار نمی‌داد. مرهم تمام روزهای خاکستری‌اش سکوتی مرگبار بود که چشمان این دختر، به مغز استخوانش رسوخ می‌کرد. ولی باید پا می‌گذاشت روی هر آن چه او را به دیروز وصل و سنجاق می‌کرد دلش را به هوای اوایی که مدت هاست دیگر نیست...

_سمت من نیا، هر جهنمی می‌ری برو ولی دیگه سمت من نیا. حتی قدیه سایه م نباش دور و بر من.

_پویا؟

لب‌های لرزان ثمین را دید و پلک بست. صدای فرشاد را شنید و نفس راحتی کشید.

_تو این جا اومدی چی کار؟

فرشاد این را بلند تر از حد معمول گفت و درب اتومبیلش را همان طور نیمه باز رها کرد و به طرف شان دوید.

دست پویا از بازویش کنده شد و قدمش نامتعادل عقب گرد کرد. ناب بود مستی‌نگاهی که پشت خواسته‌های بی‌حاصل دلش آن را پنهان کرده بود و امشب چشمان سیاه این دختر، همه‌اش را به یک باره ویران کرد.

دست فرشاد روی چانه‌اش نشست، تند و بی‌پروا سمت نگاهش را به خود و چشمانش کشاند. دلش به پیچ و تاب افتاده بود که چرا او باید سراغ پویا آمده باشد!



چی شده که این جا شده آدرس سر راست خونه رفتنت؟ باز کی بالاتر از گل بهت نگفته که واسه من شناسنامه برداشتی و بیرون زدی؟

ثمین و باران سیاهی ها، پویا و دلتنگی نگاهی سخت شده... حال دل شان بد بود و خدا گواه لحظه هایشان. نگاه از او ی مسکوت گرفت و به رفیقش زل زد که تکیه به دیوار داده و سر به آغوش دستانش کشیده بود:

این چرا اومده این جا داداش؟

سر تاباند و حجم بازوانش از دور گردن و سرش باز شد. بی آن که نگاهش کند، با انگشت اشاره خطی فرضی میان دو ابرو تا آخرین حد پیشانی اش کشید:

اومد و چرا بود رو نپرس ازش، ولی ببرش فرشاد. ببرش و هیچ وقت جلو چشم من نیارش. نه بیارش و نه بذار بیاد.

این پویا برایش غریب بود، سراغ نداشت این سرگستگی را:

داداش؟ پویا؟

تنش از دیوار فاصله گرفت و با گام هایی که برایش حکم دور شدن از کابوس و رسیدن به مرز ظریف میان آشفتگی و زندگی بود، از آن دو دور تر شد: ببرش.

ثمین ساعد دست فرشاد را در دست گرفت، نگاه او را هم به حال و روز داغان خود رساند.

چی کار کردی ثمین؟

بهت و حیرت داشت صدایش، مردمک های لـرزان ثمین رد پای او را که دیگر مهربان نبود دنبال کرد و چشمانش روی درب بسته ماند...

نپرس...

پویا رفتی زیارت، منم دعا کنی. باشه؟

لب چسباند روی دهنه ی گوشی و صدای رسیده، قند و عسل شد به جان مهتاب. صدای آرام و بم آن مرد عزیز روز و شب هایش هم، مزید علت برای بی قراری



قراری چشمانش:

_کعبه ی آمالی، اون وقت بگو چی واست بخوام وقتی همه چی داری خودت؟
جزوه های ریخته روی تخت را کمی بالا و پایین کرد. حرفی نداشت برای عشق
سرریز در هر واژه ای که روی زبان این مرد به غایت دوست داشتنی می آمد.
_نگفتی نفس، چی واست بخوام که خدا واسه خلقت کم گذاشته باشه که اونم
نداشته؟

برگشت و تن به تخت چسباند. پاهایش را دراز و در هم قلاب شان کرد. لبانش
نقشی را که در دل زده بود، با معصوم ترین لحن و شیرین ترین بیان گفت:
_خودت رو واسم از خدا بخواه...

صدای خش داری که خندید، گوشش را نوازش و دلش را قلقلک داد:
_خودم که در بست از این جا تا خود تهران واسه توأم. چیزی رو بخواه که نداشته
باشی، ما در بست مخلص چشمای سرکار خانومیم.
_پویا...

حلاوت شنیدن این صدا، اعتبار آرامش صدای پای آب سهراب را هم پایین می
آورد.
_جون پویا؟

التهاب دو چشم و خواسته ی دو دل به هم پیچیده، چیزی نبود که لابلای عجز
کلمات از بیان؛ ناپیدا بماند.

_حرف بزن نفس، نفسات نفس می شه واسه این دل دلتنگ. نمی شد ارشد خوندنم
قانون و تبصره ی ترم تابستونی داشت که بشه هر روز دیدت و باز فردا روز از نو؟
پاهایش را بی شتاب بالا کشید و صدایش را با نفس درگیر میان کلامش، از حنجره
بیرون فرستاد:

_گاهی دوری بیشتر جواب می ده واسه وقتی که هر روز ببینی و دلتنگ همین
ندیدنم بشی.



پشت دخل مغازه نشست و نگاهش روی گلدان های تلمبار شده و فروش نرفته میخ شد. آهش پر درد بود اما در سینه مدفونش کرد:

_ما از دوری و نزدیکی همه جور می سوزیم نفس خانم، حالا بیا و این بار چشم به دل ما بدوز.

_با چی؟

چشم از کرکره ی مغازه گرفت و خنده اش را مهار کرد:
_نخ و سوزن.

اما صدای خنده ی مهتاب، برای دلش نوازش بود:

_اگه بد دوختم؟

خواهش را در صدایش ریخت و تمام حواس آن دختر را برای لحظه ای به چهار میخ دلش کشاند:

_بد نمی دوزی، اگه دوختی؛ بشکاف مامانم رو واست جور می کنم. بهونه ی بعدی؟
تو فقط بهونه بیار، تا صبح با صدات نفس می کشم...

روی سنگی نشسته و به ظلمات شب و دریا بدون پلک زدن، خیره بود. بی او، بارش باران روی دشت و کویر خشک دلش را چگونه مهیا می کرد؟ این دختر چرا استخوان لای زخمش شده بود؟ میان انبوه تکرارهای ملال آور زندگی اش آمده بود که راه به کجا باز کند که خود از اوج آسمان به هبوط رسیده بود...

سپس شب می شد

و ما به ستاره ها خیره می شدیم

تو،

دنبال بزرگ ترین ستاره می گشتی

و من،

غرق در تو

پی چشمانت می گشتم !



سردمان می شد

اما زیبا بود،

آن روزهای دیر و دور؛

آن عاشقانه ها که دیگر کهنه شده اند...

از هر آن چه روبرویش، دیوانگی های سابقش را به رخ دل و نگاهش می کشاند؛ فرار می کرد. ثمین مرکز ثقل و سنگینی دیوانگی هایش بود، چشمانش بهانه ی ضعف پاهایش بود، وقتی که هدف دیگر آن معصومیت رفته از دستش نبود. نگاه ثمین و خواسته ی دل کودکانه اش، تمام آرامشش را به یغما برده بود و دیگر خبری از سکوت بی پروای دلش نبود. باید به تقابل و رویارویی با او دست همت به سر زانوانش می سایید تا دیگر غرق در مدار چشمان هیچ کس نشود...

_فرشاد جان، عزیزدلم گوش به من بده شما.

سمیرا را کنار زد و پشت در اتاق، لگدی پراند:

_احمق می گم با اون بی چاره چی کار کردی که اون جووری شده بود؟ مرد به اون آرومی رو با چی به هم ریختی که منم ندید گرفت و رفت؟ کاریت ندارم، فقط بیا بگو چه غلطی کردی که من روم بشه برم سراغش؟

ملحفه را درون دهانش جمع کرده بود تا صدایش بالا نرود، یک ساعت بود که فرشاد به در و دیوار می کوبید و دنبال جواب سؤالی بود که او هم نمی دانست چرا نامهربانی نصیبش شد...

_ثمین اگه بیای رو مغزم، به خدا کاری می کنم عمویی که چشم دیدن برادرم رو نداره؛ دستت رو بذاره تو دستش تا از شرت همه راحت شن. به درک که دوستش نداری، فقط همه راحت شن.

سمیرا پیشانی به دیوار تکیه داد و بغضش سر باز کرد. فرشاد مدام کل حال را از این سر تا آن سر می رفت و دست مشت شده اش را روی دهان یا روی موهایش می گذاشت.

_نه گوشه‌ی جواب می ده، نه با من حرف می زنه. چه خاکی ریختی رو سر من؟
یعنی باید همین رشته رفاقتم رو هم با مردم پاره می کردی که راحت سر جات
بشینن و به ریش من بخندن؟

صدای زنگ در، سر هر دو را به همان سمت چرخاند. سمیرا دست زیر چشمانش
کشید و فرشاد گوشه‌ی چشمانش را با دو انگشت فشرد.

_این دیگه کیه؟

_سنگینی داغ این اتفاقات پشت سر هم را با فشردن لبانش روی هم، از گلویش
پایین سراند. جلوی موهایش را مرتب و در را باز کرد.

_سلام، ببخشید چیزی رو دیوار می زنید؟

به مانتوی تن زن که تا روی ران پایش را فقط پوشانده بود، نگاهی انداخت و با
سر چرخاندن؛ گفت:

_نه والا، چیزی نداریم که رو در و دیوار بکوبیم.

زن شالش را پشت گوش برد و با جلو آوردن سرش که سینه سپر شدن فرشاد را
در پی داشت، لبخندی زورکی روی لب کاشت:

_صدای کوبیدن هی میاد از خونه تون، بچه کوچیک داریم. بیدار شد و یه بند نق
می زنه، گفتم پیام با شرمندگی بگم که این کار رو واسه صبح بذارین.

فرشاد قدمی پیش رفت و زن عقب، سرش را کج کرد و با ابروانی بالا رفته؛ گفت:

_صدای کوبیدن تو خونه شما که چفت خونه واحد ماست، اومد؛ بعد صدای نق
زدن بچه‌ی شما چرا نمیاد؟

در آن شرایط، کنجکاوای همسایه را کم داشتند تا شادی شان تکمیل گردد.

_الان آرومش کردم.

_ان شاءالله آروم خدایی بگیره بچه تون که اسباب زحمت مادرش رو فراهم کرد.

ما دیگه چیزی تو در و دیوار نمی کوبیم، خدمت آقای مهندس سلام برسونید.

در را بست و سر به آن چسباند. زن با بی حاصل بودن کارش، غری زیر لب زد و
به واحدشان برگشت.



فرشاد جان؟

دست سمیرا روی شانه ی پهنش نشست و دل او مچاله شد. سر از در جدا کرد و لبخندی هر چند بی رنگ به رویش زد. رنگ نگاهش که مهربان تر شد، در اتاق باز شد و ثمین با اوضاعی ژولیده و نابسامان از آن خارج شد. خود را با زحمت به مبلی رساند و تنش را روی آن پرت کرد. سمیرا خواست قدمی بردارد که فرشاد نگاهش داشت، با نوازش چشمانش او را وادار به عقب نشینی کرد. آرام لب زد:

من می رم، تو یه لیوان آب بیار.

فرشاد خود را به مبل رساند و کنارش نشست. حرف آخر را اول زد:

چی گفتی که اون با یه کوه غصه و همیشه ساکت، گفت دیگه نیاریش و نبینمش؟

چی گفتی ثمین؟

آب از سر دلش گذشته بود، لرزید گنجشک تازه آشیان کرده در دلش اما دل قرص کرد و گفت:

هیچی نگفتم، نداشت.

فرشاد از روی مبل خود را پایین کشید. کنار پایش نشست و سر زانویش را با سر انگشت نوازش کرد:

چی رو نداشت بگی؟ چی قرار بود بهش بگی که تا اون جا رفتی؟ هوم؟

لب روی هم و دندان روی دندان ساییدن هم درمان چشمان تب دارش نشد و نبود. گوشه ی لبش را جویید اما زیر تازیانه ی نگاه فرشاد، مجال سکوت نیافت:

که دوستش دارم...

صدای برخورد لیوان به پارکت و شکستنش پیچید. فرشاد نگاه ناباورش را از او گرفت و به تکه های شکسته ی شده ی لیوان دست سمیرا داد. چشمانش دیگر جایی برای درشت شدن نداشت، باورش سخت تر از سخت بود. سرش کمی چرخید و با خم کردنش، لب هایش از هم فاصله گرفت:

تو سر جمع سه بار اگه اون پسر رو دیده باشی که اونم سلام دادنت بهش با زور و ادا بود، اون وقت فهمیدی دوستش داری؟



ثمین موهایش را پشت گوش فرستاد و روی شلوارش شروع به کشیدن خطوطی در هم کرد. سمیرا هم بارد شدن از کنار خرده شیشه ها، سمت دیگرش روی مبل نشست. با تعجبی خواهرانه و دلسوزانه دستش را میان مشتش خود گرفت و گفت: _ثمین جان این چه کاری بود کردی؟ مگه اون بنده خدا کاری کرده که تو این همه بی ملاحظه شدی و رفتی دم در خونه ش؟

چشمان سرخ از غمش را بالا گرفت و با همان ترسی که هنوز هم در جانش با شنیدن فریادهای او، دست دلش را به لرزه می انداخت؛ لب زد: _مهربون بود.

صدای برخورد کف دست فرشاد روی پیشانی اش، او را از جا پراند و تنش را عقب تر کشید. هر صدای بلندی او را می لرزاند. دستش را از زیر دست خواهرش بیرون کشید و روی سینه جمع کرد.

_وای ثمین، تو آخرش عمر من یکی رو به باد می دی. مگه هر کی مهربون بود، تو باید پیری روی سر و کولش بالا و بگی خیلی عشقی؟
بغض کرد، فقط مهربانی اش را برای شبی می خواست، به ازای یک شب امنیت و آسودگی؛ اما...
_نگفتم.

دو دست فرشاد روی صورتش نشست. نفس هایش همه از سر بیچارگی بود که به سختی از سینه اش راه خروج در پیش می گرفت. کاسه ی چه کنم چه کنم گرفته بود دستش و مدارا کردن بیش از این را بلد نبود. دستانش را دو طرف مبل و جایی که ثمین در خود فرو رفته بود، قرار داد و چشم ریز کرد اما لحنش کوبنده بود: _می گفتمی که خودم دهنتم رو پر خون می کردم و گل می گرفتمش! اگه به مهربونی دلت می ره، پس چرا واسه من نرفته وقتی اندازه من هیچ کس بهت محبت نکرده؟

نگاه سمیرا روی چشمان مغموم همسرش نشست. خواهرش طوق گردن شده بود و باری به دوش او، لبخندش زهر داشت که لب هایش را شکار تلخی اش کرد. سر



پایین انداخت و ثمین به عطوفت او چشم دوخت:

_تو داداشمی.

چهار زانو نشست روی پارکت، دستانش را تکیه گاه بدنش کرد. مشت زیر چانه زد و خیره اش گفت:

_اونم داداشت حسابش کن. اگه هوس زن گرفتن می کرد که مامانش کمین کرده یکی واسش جور کنه. مطمئن باش دور و برش کم دختر خانم نیست که چشم شون به تو وا شه!

دلش همان مترسک زشت را می خواست تا مثل هر شب در آغوش بگیرد. با تردید کف پایش را روی پای دیگر کشید و پرسید:

_واسه چی؟

نمی دانست چه دیده که بی آن که راه دلبری بداند، به سراغش رفته؛ اما تلنگری به مغزش خورد. بعد از کمی سکوت، گوشه ی دو چشمش را با سرانگشت فشرد: _واسه این که دلش سریده و دستش تو پوست گردو مونده. واسه این که بعد اون دختر، دلش واسه ناز و غمزه ی هیچ دختری نرفته. بسه یا بازم باید ماجرا رو واست ریز و باز کنم؟

حسادتی در دل به آن که او را با مهرش سرمست کرده بود، نداشت. فقط مهربانی اش را طلب کرده بود و نه قلبش را...

_تو واقعاً هر کی دو بار ناز و نوازشت کرد با حرفش، می ری سراغش؟ تو غرور نداری؟ شخصیت نداری ثمین؟

داغ دلش تازه شد، غرور داشت که پناه به غریبه برده بود؟ نداشت...
_دارم.

از جایش بلند شد، دست پشت کمر در هم کرد و تهدید وار سخن گفت:

_پس مغزت رو شست و شو بده تا زحمتش گردن من نیفته. از این به بعد واست سرویس می گیرم، با اون می ری و میای. بدون اجازه ی سمیرا پا از خونه بیرون نمی ذاری، حداقل تا وقتی این جا داری با ما زندگی می کنی. شیرفهم شد؟



—من جایی نمی رم.

نگاه زلال همسرش را دید و نرم تر زبان در دهان چرخاند:

—کلاس زبانت شروع شده و فقط شهریه واریز کردی، می ری که سرت گرم زبون
یه جای دیگه بشه و باقی مزخرفات از سرت بپره.

حجم خرد و خمیر تنش زیر بار سنگین این سخنان را به زحمت از مبل جدا کرد
و روبروی او قد علم کرد:

—باهام این جووری حرف نزن.

سرش در صورتش خم شد، لابه کردن از کلماتش می ریخت:

—چه جووری حرف بزنم وقتی غیرت منم ندید گرفتی و رفتی سراغ رفیقم؟ ثمین
تو چرا اول از عقلت استفاده نمی کنی؟ ها؟

چانه اش گرد شد و لرزید:

—من فقط...

دست فرشاد روی گونه اش نشست، پدرانۀ خرج این دختر کرده بود و برادرانۀ
پشتش را پناه شده بود:

—تو فقط چی؟ رفتی اون بنده خدا رو به هم ریختی و منم خجالتش رو پیش—ونیم
نشسته. اینم که واسه تو ارزش یه جوک شنیدن فقط داره، نه؟ من به درک، کجای
زندگیت بودم که حالا حسابم کنی؛ ولی اون آدم خط قرمز من هست ثمین. تنها
کسی هست که من دارم و همیشه پشتم بوده.

نوازش موهایش را از سر گرفت و نم زیر پلک خسته اش را پاک کرد:

—رابطه ی من و بابات —ر تو خراب شد، رابطه ی برادرم و من سر تو خراب شد؛
رابطه ی رفیقم جدا از همه ست. خرابش نکن ثمین، همین یکی رو بذارین واسه
فرشاد دربه در بمونه.

سمیرا پشت سر همسرش قرار گرفت و دست روی شانه ی او قرار داد.

—فرشاد جان آرام باش عزیزم، ثمین کاری نمی کنه.

دست فرشاد از گونه ی ثمین جدا شد و حین رفتن، فقط زمزمه اش ماند:



_امیدوارم...

سمیرا همراه همسرش به اتاق مشترک شان رفت و در را پشت سرش بست.

_داداش اون خر شده، از من خر چرا دلخور شدی؟

لیوان چای را از دست مادرش گرفت و لبخندی به رویش زد. خستگی کار در تنش مانده و محبت و توجه مادرش او را به سمت خانه ی پدری کشانده بود.

_فرشاد این همه احمق نباش. می تونی؟ امکان پذیر هست واست؟

شماره بار جدید را به دست سهیل داد و پشت میز لم داد:

_پس چرا دو سه روز آدمم حسابم نکردی که یه جواب ناقابل به یکی از پیامام بدی؟ زنگ که دیگه هیچی

نیم نگاهی به پندار انداخت که با سر در گوشی اش فرو رفته و در کنارش، پرستو هم میان آغوش حمایت کننده ی حسین؛ لبخند زنان به تلویزیون چشم دوخته بود. سر که چرخاند، توجه پدرش را دید و صدایش پایین آمد:

_حس جواب دادن نداشتم، واسه منم تریپ ناز دخترونه نیا که می دونی تنها چیزی هست که خریدارش نیستم.

فرشاد لبخندی زد و با ابرو از سهیل علت سر و صدای بیرون مغازه را جویا شد که او شانه ای بالا انداخت:

_همون دختر که فهمید و گرخید، یعنی منم فهمیدم اهل ناز و نوز نیستی بشر فرازمینی. بابتش شرمنده تم پویا، به خدا تا حالا سمت کسی نرفته که بگم هر روز راه می افته سراغ یکی می ره و فرداش یکی دیگه. یعنی ما هنوز بعد چند روز، بازم هیرونش می شیم.

دسته ی لیوان را در دست گرفت و کنار دهان برد. قبلش لب زد:

_مهم نیست، تموم شد.

از پشت میز برخاست و خود را به جدار شیشه ای مغازه رساند. دو نفر یقه ی هم را چسبیده و ناسزا بار هم می کردند. برای همسایه ی روبرویی اش دستی به



نشانه‌ی احترام روی سینه نهاد و گفت:

_فرستادمش بره کلاس که سرگرم بشه.

_فرشاد من برنامه شخصی اون رو ازت نپرسیدم که داری گزارش لحظه به لحظه می‌دی.

دست روی دهانش گذاشت و لعنتی نثار خود کرد. پشت به در مغازه، دست به جیب ایستاد و خیره به خاک نشسته روی کفشش گفت:

_مغزم قاطی کرده، برم سراغ کارم که ما رو از نون خوردنم انداخت. راستی قضیه‌ی باشگاه و اون دو تا نره خر به کجا رسید؟

چای را مز مزه کرد و به فکر روزی افتاد که پشت سر گذاشته بود. زیر ذره بین بودنی که در محل کار بیشتر و بیشتر می‌شد.

_رد یکی رو تا قشم گرفتم، فعلاً کاری ندارم تا خودش از لونه موش در بیاد.

سکوت پر مکث اما سرشار از حرف فرشاد را که دید، لیوان چای را روی میز برگرداند و سر عقب برد. روی مبل خود را پایین تر کشید و کف دستش را پشت سر گذاشت:

_فرشاد زن گرفتگی و اخلاق گندت باهات موند، سر جهازی بردیش؟

متوجه گرمای جسمی شد که خود را به او رساند و سر روی سینه اش چسباند. نگاهش پایین کشیده شد و لب‌های به خنده باز شده‌ی پرستو، مهر برادرانه اش را از قفس تن رها کرد و دستش از پشت سر، روی شانه‌ی او قرار گرفت و روی سرش را پر محبت بوسید. گوشی را عقب برد و لب زد:

_چی می‌خوای موش خانم؟

پرستو آرام خندید و لرزش شانه‌هایش، باعث شد حسین هم سری برای او تکان دهد.

_اومدم عرض ارادت.

دستش که روی پهلوی پرستو نشست، حس خطر کردن پرستو از حرکت سر انگشتان دست برادرش؛ وادارش کرد کمی خود را عقب بکشد.



_شوهرت اونه، من داداشتم.

صدای آرام تر فرشاد به گوشش رسید:

_داداش من که حرفی نزدم.

توجهش را به او داد و دست از سر به سر گذاشتن پرستو برداشت:

_همین حرف نزدنت یعنی می خوام یه حرف رو بزnm ولی نمی زnm که ازم بپرسی

چه مرگته، غیر این که نیست. هست؟

فرشاد دست روی میز نشاند و کمی کمرش را خم کرد. نگران گفته های ثمین و

شنیده های پویا بود.

_فقط می خواستم مطمئن شم که... یعنی اون که حرفی از علاقه بهت نزده. زده

پویا؟

کمی دستش از دور خواهرش آزاد شد، لبخند مادرش را بی پاسخ نگذاشت اما با

جدیت جواب او را داد:

_نه.

_باشه، شرمنده م. فردا شب من و یار منزل تشریف داریم، اگه دلخور نیستی

پاشو بیا این ور. دیگه داریم ماه گرد می گیریم ولی تو هنوزم افتخار ندادی.

این بار سکوت پویا گوش او را هدف گرفت اما پاسخی روشن داد:

_تنهائیم پویا.

_باشه میام.

_فردا شب می بینمت، با معده ی خالی بیا که جا واسه دستپخت مجلس خانمم

داشته باشی.

_همون که تو جادار شدی و داری صندوق دار می شی، کافیه. من یه نوک بزnm

سر سفره، سیر می شم.

صدای خنده ی فرشاد توجه شاگردش را هم جلب کرد.

_خیلی نامردی پویا، جوری می شوری که آب دریام این طوری آدم رو با خودش

نمی بره.



_برو به کارت برس و بذار منم به خانواده برسم. فعلاً پسر.
گوشی را روی میز رها کرد و پرستو با یک خیز از کنارش، به آن چنگ زد.
_حسین تو گوشت رو نمی دی دستش که این طوری می کنه؟
لبخندی عاشقانه و نرم به روی پرستویی که با ابرو بالا پراندن سعی در عوض کردن حرف داشت، گفت:
_والا گوشه‌ی که چه عرض کنم، زیر تخت منم گشته شاید یه دونه دلبر لپ لپی پیدا کنه و پوست سرم رو بکنه ولی توفیقی حاصل نشده.
_پرستو یه نصفه آبرو داشتیم، بر باد دادیش؟ لگد به بخت زن که دیگه با صد تا دعا و توسل بر نمی گرده!
پرستو به چهره‌ی سرخ حسین و نیشخند پندار با حرص زل زد و چشمانش به حالت تهدید ریز شد:
_شما دو تا حواس تون هست که با من تنها می شین دیگه، نه؟
خنده شان شدت گرفت و او صورتش را به سمت پویا چرخاند. لب هایش که آویزان شد، بوسه‌ی گرم او؛ روی لبانش شکوفه‌ی لبخند نشاند.
_حواس هیچ کس که نباشه، حواس خودم بهت هست مادر فولادزره.
مشتی روی سینه‌ی برادر زد و دندان‌های ردیفش را روی هم سایید.
_زیر بار حمایت گاز انبریت که کمر خم کردم.
_همینم دم غنیمت هست.
_پویا مادر، امشب که می مونی؟
به موهای دم اسبی بسته شده‌ی پرستو تابی داد و گفت:
_آره شب همین جا هستم.
لب مادرش به لبخندی شکفته شد و چشمان پدری که سکوتش پای رضایت بود، برق گرفت. هنوز از بار چند روز گذشته، سنگین و منگ بود اما بی حرف خواهرش را در آغوش گرفت و به خود فشرد. شاید گرمای محبت خانواده اش، زمهریر دلش را از ریشه و بنیان می سوزاند.



چی می خوامی بابا جان؟ یک ساعت شد که ما رو نشوندی ولی یه حرف از زبونت نشنیدیم.

بشقاب میوه ای را که مادرش با آن سرگرم بود، از دستش گرفت و روی پایش گذاشت.

می خوام اول سر و سامون بگیرم، بعد برگردم اون ور. حمیده با دسـتمال خیسی دستش که از پوست گرفتن میوه بود را پاک کرد و دست روی دست پسرش قرار داد:

نمی خوامی بمونی فرهاد جان؟ دلم پوسید تو این خونه که صدا از دیوارش میاد ولی از بچه هام نه.

بی قرار پایش را روی زمین چند بار تکان داد اما بی حاشیه جواب مادرش را داد: مامان درسـم اون جاست و کارمم تضمین شده ست. پیام این جا و چند سال با مدرک دکترا دنبال کدوم دانشگاه و خراب شده ای برم که کار بگیرم؟ نصیر مداخله کرد و میان حرف شان رفت:

بذار خودش تصمیم بگیره خانم، خب حالا که می خوامی آستین واست بالا بزنی؛ کسی رو پسندیدی یا زحمتش پای مادرت و در و همسایه ست؟ سیب قاچ شده را میان دو انگشت گرفت و بشقاب را روی عسلی جلوی پایش برگرداند:

یکی بود که اونم خودتون می دونید، غیر اون فرصت نکردم به کس دیگه ای فکر کنم.

ثمین رو می خوامی بابا؟ دستش فشاری به تکه سیب آورد و پایش از حرکت ایستاد: بله.

نصیر دستی روی ریش مرتب شده اش کشید و متفکر گفت: از نظر عموت که خبر داری و می دونی لجاجت اون مرد ته نداره. فقط و بیرون می کنه و راه می ره.



دست مادرش را در دست گرفت و لبانش روی هم فشرده شد:
_منم آدم پا پس کشیدن نیستم، بالأخره یا روی من کم می شه یا عمو تغییر
موضع می ده.

حمیده دست نوازشی روی موهای پسرش کشید و آرام پرسید:
_تا کجا می خوای پیش بری؟

_تا جایی که ببینم ثمین من رو می خواد یا نه.

_باهاش فردا حرف می زنم، ببینم چی می گه. چند سال از اون زمان گذشته و ان
شاءالله که از جفت خر مراد و شیطون پیاده شده باشه.

حمیده بلند شد و میز را دور زد. به طرف تلفن روی این رفت و گفت:

_ان شاءالله. پس من برم یه خبر به فرشاد بدم و ببینم اون چی می گه.

_چرا دنبال منی؟ فکر نکن بی خبر از کارات نشستم یه جا که بیای خفتم کنی.

پوزخند پویا پر رنگ بود و ملات دار، که صدای آشفته اش باز هم بلند شد:

_به هر کی می پرسستی، من کاره ای نبودم. حالا بیا و باور کن. من فقط دنبال یه

لقمه نون واسه خونه مون بودم، به خدا دست منم به اون دختر نخورد.

دختر طلسم شده ای که مرزهایش را نادیده انگاشت...

پلک های خسته اش روی هم نشست و دستش روی دکمه ی آباژور رفت.

خاموشش کرد و روی تخت جابجا شد.

_خورد یا نخورد رو کاری ندارم، اما از مچ می شکنم اون دستی رو که سمت

ناموس من کج شده. به اون رفیقت بگو حواسم بهش هست. بری دست جلو خلق

الله دراز کنی، شرف داره به این که دست رو ناموس یه مرد بذاری.

دلهره و اضطراب جان به لبش رسانیده بود که نکند پایش به کلانتری و بازداشتگاه

باز شود تا همان سر سوزن آبروی پدر از کار افتاده اش را هم ببرد.

_داداش من کاری نکردم به مولا، خدا من رو بزنه اگه فکرم سمت دزدی رفته

باشه. اون بی شرف مغز من رو پر کرد وگرنه من داشتم با همون پودر و قرص، یه



درصدی گیر میاوردم و به زخم زندگیم می زدم.
ملحفه را تا روی سینه اش کشید و به آرامی گفت:
_تنها یه راه پیش پات می دارم واسه این که خلاص شی و کاری به کارت نداشته باشم.

با کمی ترس اما با امیدی هر چند کم و چشمانی نورانی، می پرسد:
_چی کار کنم؟

_اسم اونیه که بهتون قرص و پودر می رسونه رو بهم بده.
تمام بادش خالی شد و به دیوار آجری کنار پله های بهار خواب خانه شان تکیه زد.

_نمی شه داداش، من مستقیم نمی گیرم که بخوام اسم ببرم. اونا همه واسطه ها رو می شناسن و اگه بدونن دهن واکردیم، زنده مون نمی دارن.
دست روی شکم عضلانی اش نهاد و گفت:
_از هر کی می گیری، حتی اگه واسطه ی دهم باشه. اسم بده و خودت رو خلاص کن.

تا صبح فکرات رو روی هم بریز و بهم خبر بده.
_باشه.

در حال بستن دکمه هایش بود، نیم نگاهی به چشمان بسته ی همسرش کرد و رو گرفت.

رد نگاه چشمانش تا روی خط اتوی سرشانه هایش کشیده شد.
تمیز بودن جزو اصولی بود که سال ها کنارش داشت و خود را با اشتباهاتش از آن حال خوب، محروم کرده بود.

سوییچ و گوشی اش را از روی میز کنسول برداشت و به طرف درب نیمه باز اتاق شان رفت که صدای آرام همسرش باعث شد سر از روی شانه به سمتش بچرخاند:
_واسه چی بیدار شدی؟



خود را کمی بالا کشید و ملحفه را هم تا جایی نزدیک گردن و سر شانه های برهنه اش بالا آورد. دستانش را روی آن چسباند و خوابالود گفت:

— تو که دیشب گفתי امروز سر کار نمی ری، چرا نظرت عوض شد یه شب تا صبح؟ دستش روی در نشست و فکش منقبض شد:

— یه کار دیگه دارم، می رم انجامش بدم. تو بخواب، تا دو ساعت دیگه بر می گردم. با کف دست موهای روی چشمش را عقب زد و فشاری به پلک های خسته از بی خوابی دیشب و نشستن پا به پای همسرش تا سپیده ی صبح به تماشای سیگار کشیدنش، آورد.

— اینقدر واجب که اول صبح بری دنبالش؟

با تردید قدمی سمت تخت برداشت و به چهره ی همسرش خیره شد. پشت خواسته های این زن، هنوز هم نمی توانست نیت قلبی و یا حربه های زنانه اش را از هم تشخیص دهد.

— دقیقاً مشکل با کار من هست یا این که دلت واسه بی خوابیام سوخته و می خوای بغل دستت راحت بخوابم؟ و یا این که خود اون کار دقیقاً چی هست که به خاطرش از گرمای رختخواب دل کندم؟ کدومش مهوش؟

دستش پیش آمد تا روی یقه ی پیراهن همسرش بنشیند اما تن عقب کشیدن او، دستش را مابین زمین و آسمان؛ متوقف کرد.

— جوابم نیاز به محبت و یقه تو دست گرفتن و احیاناً لب به هم چسبوندن نداشت. دستش را پس کشید و سرش را به سمتی دیگر چرخاند. با این حرکت، ملحفه کمی پایین تر آمد و سر شانه هایش بیشتر به چشم آمدند.

— تو چرا سیستمتم یه شب تا صبح عوض می شه؟ یه شب نمی ذاری تا صبح چشم رو هم بذارم و یه شب...

دستش روی چانه ی او نشست و نگاهش را از آن خود کرد. لبش به سمتی متمایل شده بود:

— چون دو حالت دارم، یا می خوام نیازم برطرف بشه که اون وقت خواب از چشمت



گرفته می شه چون اصولاً شبا بهش پرداخته می شه؛ یا می خوام فراموش کنم اونی رو که تو الان فقط و فقط به خاطر شباهت بهش، تو بغل من و این خونه ای. می دونستی، نمی دونستی؟

چانه لرزاند و از زیر دستش، آزادش کرد. تنش بیشتر در معرض دید قرار گرفت. _الان چی گفتم و خواستم که عادت شده اینا رو تو صورتم بزنی و به روم بیاری که اگه شباهتم به زنت نبود، جام تو این اتاق و حتی به اسم زن رسمیت هم نبود؟ ملحفه را روی تنش بالا کشید. از روی تخت بلند شد و پایین لباسش را به عادت همیشه مرتب کرد.

_چون دارم می رم سر قبر همونی که شباهت باعث شده حال خوب و بدم، با دیدنت مدام عوض شه.

_ناصر...

_بخواب، میام.

در را بست و او در خود فرو ریخت. تاوان دلبری کردن هایش برای او را باید با تحقیر روزمره اش از سر می گذراند و آبی خنک برای گر نگرفتن قلبش، رویش می نوشید...

چای را هورتی کشید و با گرفتن لقمه ای نان و پنیر از پشت میز بلند شد. با پا صندلی را به داخل و زیر میز هدایت کرد که صدای اعتراض آمیز و گله مند همسرش بلند شد:

_فرشاد بشین دو لقمه بخور، کارت همیشه هست.

دستی مهربانانه روی موهای گیس شده ی ثمین کشید و کنار صندلی که سمیرا پشت آن نشسته بود، ایستاد و کنار گوشش خم شد:

_قربونت برم، این اعتراضات تو؛ جاش توی اتاق خواب و روش جواب دادن من هست. این جا فقط باید لب رو موهات بچسبونم و خلاص، اینم که می دونی از اخلاقیات من به دور هست که به زخم ناخونک بزخم.



سمیرا سقلمه ای به پهلویش کوبید اما کوتاه نیامد و برشی نان برداشت. مشغول گرفتن لقمه ای بزرگ برای او بود و با اشاره ی سر، ثمین را هم وادار به خوردن کرد تا فقط به میز خیره نماند.

_فرشاد بهونه نیار فدات شم، بشین حداقل چایی رو کامل بخور یا بذار یه لقمه واست بگیرم تا در پارکینگ بخورش. باشه؟

ساعد روی چوب پشتی صندلی گذاشت و پای راست را از زانو خم کرد و جلوی پای دیگری کشید.

_باشه، بگیر اون لقمه رو که برم. امروز بار میاد.

دو لب نان را به هم رساند و به سمت او خود را روی صندلی تاب داد:

_بار بیاد، تا حالا کجا می رفته؟ حalam همون جا می ره، رو سر تو که جاشون نیست. بفرما.

دستش که دراز شد، فرشاد لقمه را گرفت و با تفکر به چهره ی ثمین زل زد:

_ثمین پشت پلکت چی نشسته؟

دست ثمین روی پلکش نشست و لب های فرشاد همان جایی که باید...

سر عقب کشید و دست از دور دهان سمیرا برداشت. صاف ایستاد اما قبل از رفتن، جواب لب های جمع شده و روی هم چفت شده ی سمیرا را با رندی داد:

_یا همه چی با هم و یا هیچی، این شعار هدفمند من توی زندگیم. ولی مواقع اضطراری رو دیگه باید به بوی غذا هم خودم رو سیر کنم که چاره ندارم و کارا رو سرم ریخته.

فعلاً، چیزی لازم داشتی پیام بده شب بگیرم و بیارم.

_باشه عزیزم، برو به سلامت.

سمیرا تا کنار در همراهی اش کرد. در حال پوشیدن کفش هایش بود و کمرش خم شد تا پشت کفش را بالا بکشد.

_فرشاد؟

نگاهش روی بلوز و شلوار لیمویی ثمین که کنار درگاه آشپزخانه ایستاده بود،



میخ شد:

_جانم نقل نبات؟

_پشت پلکم چیزی نیست؟ می خوامی برم تو اتاق جلوی آینه بهش نگاه بندازم تا تو به خود غذاتم بتونی بررسی؟ گشنه نمونی یه وقت!
_سمیرا با شرم و لبخند خیره ی خواهرش شد و فرشاد با صدایی پایین اما شوخ جوابش را داد:

_بی حیای زبون دراز، حیف که حتماً الان بچه ی زن همسایه باز با صدای ماچ ما بیدار شده وگرنه جواب تو یکی رو خوب بلدم بدم.
_لبخندی گوشه ی لب ثمین نشست و فرشاد گونه ی همسرش را بی صدا با لبانش لمس کرد. ناراضی غری زد:

_بر شرف این همسایه که غدامونم باید این مدلی بخوریم و بازم بر شرف خودم که تو خونه م هم سرعت گیر دارم.
_ثمین با چفت کردن بازوانش در هم و روی سینه، تک ابرویی بالا انداخت:
_خوبه دیگه، مدام تصادف نمی کنی!

_چپ چپ به او زل زد و دست به کمر نگاهش کرد که سمیرا او را به سمت در هل داد:

_برو فرشاد، آبرو نداشتی. الان باز میاد پشت در.

_رویش را به سمت خواهرش برگرداند:

_ثمین ول کن وگرنه تا شب همین جا کنار در اره می ده و تیشه می گیره.
_من کاریش ندارم، کرم از خودش که صندلی آشپزخونه میخ داشت؛ حتماً باید سر پا به همسرش برسه! نشستته نمی شه.
_ثمین؟

_صدای کلافه ی سمیرا، شانه بالا انداختن داشت.

_من رفتم.

_مردمک چشمان درشتش روی صورت همسرش در گردش بود و لب فرشاد را



کش آورد. به او نزدیک شد و دستش را روی شکم او لغزاند و جواب تعجبش را با نهایت خباثت داد:

دورت بگردم زیاد استرس به خودت نده، اون یکی که دیگه شده دختر بزرگ مون؛ حداقل مواظب فنچ من باش که اون با حرص از تو شکمت بیرون نزنه و من رو گاز بگیره.

پهلویش که میان دو انگشت سمیرا چلانده شد، لبخندش را جمع کرد و بوسه ی دیگری روی پیشانی اش زد:

بخند نازگل خاتون، که دلم به خنده هات خوش هست.

لب سمیرا هم گونه ی زبر و ته ریش دار همسرش را زیر و رو کرد و عقب رفت. با رفتن فرشاد، دست به کمر زد و نگاهی به کل هال و اوضاع به هم ریخته اش انداخت.

شب قبل سر فیلم دیدن و تخمه شکاندن، خانه را ترکانده بودند. سراغ جارو برقی رفت و ثمین گوش هایش را گرفت تا بتواند نگاهی به کتاب های کلاس زبانش ببیندازد.

درگیر ورق زدن کتابش بود که متوجه روشن شدن صفحه ی گوشی شد. با تصور پیامک تبلیغاتی، صفحه را بی حوصله باز کرد اما آن چه دید؛ دور از تصووش بود. _"سلام، عصر می خوام ببینمت. فرشاد خبر داره.

فرهاد"

_علیرضا اون دم و دستگاه رو جمع کن، چیه وزنه ها رو ریختی دورت؟ داری بچه هات رو به بغل می کشی مگه؟

زنجیر دور گردنش تا روی چشمانش بالا آمده بود. با سر انگشت عرق نشسته روی پیشانی اش را گرفت و رو به اسحاق گفت:

_مگه مرض داری رو مغز همه می ری؟

خنده اش، خنده بر لب می آورد که جز شرارت چیزی پشتش نبود. با دست اشاره



ای به علیرضا زد:

نه ولک، فقط گفتم که اگه گردگیری لازم شد؛ برم نجات غریقش بشم. خب نگه کن تو رو مولا، وزنه ها رو کنده پیش پاش گذاشته و با چشمش انگار روی سینه می کشونت شون. خب عرضه نداری دیگه چرا هی نگاشون می کنی، برو همون میله خالی رو بکش بالا و کیفش رو کن!

علیرضا وزنه های جفت را کنار هم چید و به او تشر زد:

اسحاق خفه شو وگرنه به فرزند می گم دهنِت خیلی می جنبه واسه تضعیف روحیه ی اعضای تیم.

تمسخر کلامش را چاشنی پوزخند و نگاه پر شررش کرد:

یواش داداش، ترمز دستی یادت نره؛ بکش تا ما رو با هم نکستی. تیم بخواد واسه مسابقات بره، هر کی اسمش باشه؛ تو یکی اون وسط نیستی. یعنی اگه باشی، نهایتش واسه کلمن آب دست گرفتن باشه؛ نه وزنه بالا انداختن. نگاه پر اخم علیرضا که روی چهره ی اسحاق نشست، دست از دراز نشست برداشت و هشدار دهنده و با غلظت اسمش را صدا زد.

اسحاق؟!

دستی برایش پرت کرد و چهره در هم کشید:

خب بابا، من نمی دونم این جا سر پل و تو نکیری یا منکر که نمی ذاری یه کم اختلاط کنیم؛ یا باشگاه ورزشی سید فرزند ثامنی هست؟! گردنش را به طرفین تکان داد و مچ بندهایش را از دست در آورد.

هر جا هست، تو مدارا کن و دهنِت رو به اندازه و واسه حرف حسابی باز کن.

اسحاق روی تشک کنارش نشست و با غر غر زیر لبی گفت:

ای بابا، همه جا مالیات باید بدیم. خب وقتی یه نخ سیگارم نمی تونه بالا ببره، بعد فیس میاد؛ باید یکی بادش رو خالی کنه که توهم نزنه. غیر این هست مگه؟ الان مالیات واجب شدم؟

مالیات نمی خواد بدی، ولی چرت بافی عوارض داره. دو بار امتحانش نکن.



دست روی تشک گذاشت و روی پا ایستاد. نگاه خیره ی اسحاق روی شانه هایش بود و حرفی که زد، تلخی رفتن امیر را برایش زنده کرد. در حال پوشیدن لباس هایش بود که مجید به همراه صالح وارد شد.

پویا دادا، می خواست تو رو ببینه. گفتم بیاد تنها باهات حرف بزنه.

مشکلی نداره، دستت طلا مجید جان.

مجید دست پشت کمر صالح گذاشت و او را به داخل هل داد. خودش هم سری برای پویا تکان داد و در را پشت سرش بست. مشغول کشیدن دو بنده ی تنش بود که صالح به کمد چسبید و کف دستانش را به هم مالید:

امروز اومدم که نگی واداده و ترسیده، ولی داداش من رو قاطی برنامه هات نکن. باور کن از نون خوردن می افتم، اون وقت تو داری که من دست دراز کنم و ازت دستی بگیرم؟

روی زخم کوچک شانه اش دست کشید و خون دلمه بسته رویش را که بر اثر برخورد به دستگاه، باز شده بود؛ پاک کرد. نگاهش را به چشمان جستجوگر او داد:

بحث دستی گرفتن و این چیزا نیست. حرف من، سر جون بچه هاست. یعنی روت می شه پات رو از در بیرون بذاری و تو چشم تک تک شون زل بزنی و بگی امیر سر یه دارو اونم از دست تو و یاشار دخلش اومده؟

صدایش رنگ التماس گرفت و شانه اش را به کمد بیشتر فشرد و پنجه در موهای کوتاهش کشید:

به خدا من جنس زوری قالب نمی کنم، جریان امیر رو یکی دیگه وادارش کرد. من تو این کار نیستم و فقط طبق لیست و آدرس، تحویل مشتری می دم. تی شرتی از کیفش بیرون آورد، یقه را از گردنش پایین کشید و دستش را از حلقه ی سر آستین وارد کرد.

هر چی، دو تا هم این مدلی بپرن. تو چه جویری این لقمه از گлот پایین می ره؟ نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و چانه اش را در دست گرفت:



والا مجبورم، بالله مجبورم. نه سواد درست حسابی دارم که برم پشت میز بشینم که باد بخورم، نه سابقه کار دارم که تو یه کارگاه مشغول شم.

گوشی را از حالت سکوت. خارج کرد و در جیب پشت شلوارش جای داد:

اگه کار جور شد، این کار رو ول می کنی؟

صالح دست در جیب شلوارش فرو کرد و با بارقه ای از امید گفت:

اگه جور بشه که کی بدش میاد؟

کیف را روی شانه انداخت و نگاهی به ساعت دستش انداخت. دو شب شده و تمام تنش زیر فشار تمریناتش کوفته شده بود:

سوادت؟

شرم زده سر به زیر انداخت و وسط سرش را خاراند:

سیکل رو به زور گرفتم، واسه بقیه ش مخم نکشید.

ته ریش روی صورتش زیادی خودنمایی می کرد، به فکر دوش آب گرم بود.

کارخونه ی شرکت خارج شهره. صبح به صبح خورشید نزده سرویس کارگرای کارخونه رو می بره. فردا با مدیرعامل در میون می ذارم، اگه خبری شد؛ بهت می گم.

نگاه پر از شوق صالح روی صورتش چرخید و دست از جیب بیرون کشید:

خدا خیرت بده، به خدا کار باشه؛ من صبح تا شب انجام می دم.

به طرف در بسته ی رختکن رفت و بازش کرد. اما سر روی شانه چرخاند:

باشه، ببینم چی می شه. پس یه شماره از شون بهم بده که باقی راه رو خودم برم.

زیادم این جا آفتابی نشو، که واست مشکل پیش نیاد.

نگاه پر از ترس او را که دید، برگشت و دست روی شانه اش گذاشت:

دهن من چفت و بست داره، نگران خودت و دودمانت نباش. من اهل به باد دادنش نیستم. فقط می خوام خون امیر بی جواب نمونه.

صالح تمام لبش را از استرس به زیر دندان کشید و بالأخره تسلیم شد. گوشی کوچک دکمه دارش را از جیب پیراهنش در آورد و مشغول پیدا کردن شماره ای



شد. روی اسم مکث کرد و گوشی را به طرف پویا گرفت:

این شماره ی ارسالانه، کسی که ما باهاش در ارتباطیم. ولی از بقیه بی خبرم.

یعنی نمی دارن که ما زیادی نزدیک بشیم.

شماره را برای خود با پیامک فرستاد. تیک تحویل که خورد، گوشی را به او برگرداند:

دستت درد نکنه، همینم خوبه.

پس من دیگه برم تا واسم شر نشده، تا همین جا هم به لطف مجید اومدم.

دستش را در دست گرفت و لبخندی امیدوار به رویش زد:

برو به سلامت.

با رفتن صالح، نگاهی به بچه ها انداخت که در حال جمع کردن بساط تمرین

امشب شان و مشغول بگو بخند همیشگی بعد از تمرین بودند. کنار در دفتر

ایستاد و فرزند با خسته نباشید بدرقه اش کرد. مجید وارد دفتر شد و با چهره

ای درهم گفت:

فرزاد من یادم رفت به پویا بگم واسه رقیب تمرینی جدیدش.

فرزاد هم در حال جمع کردن وسایل و مرتب کردن روی میزش بود:

خب برو بگو، همین الان رفت.

مجید سری جنباند و نفسی گرفت:

باشه پس من رفتم، این کیف من این جا بمونه تا برگردم.

باشه، می مونم تا برگردی.

هنوز دقایقی از رفتنش نگذشته بود که در ورودی با صدای وحشتناکی به هم

خورد و فریادی در سالن پیچید:

یا خدا، بچه ها پویا رو زدن.

فرزاد با عجله از اتاق بیرون دوید که پایش به پایه ی میز گرفت. چهره اش در

هم رفت اما باز هم به پاهایش تکانی داد. با نگاهی شوکه شده به چهره ی سرخ

مجید زل زد:



چی می گی تو؟

مجید آب دهانش را به زحمت و با هراس فرو برد:

به امام رضا با ماشین بهش زدن و در رفتن.

همه ی افرادی که در باشگاه بودند، با همان تن عرق کرده و لباس های باشگاه بیرون دویدند. فرزاد به در اصلی چسبید و با دیدن شلوغی کنار خیابان، زیر لب یا خدایی زمزمه کرد.

یکی ماشین بیاره، برین دیگه. مردم باید جمعش کنن؟

فقط دستش با منگی تمام به پشت سر اشاره زد:

سوییچ رو میز مونده، برو بیار مجید تا دوباره خونه خراب نشدیم.

تکیه اش را از شانه ی حسین گرفت و دستانش دور صورتش قاب شد. با پاشنه ی کفش مدام روی سنگفرش بیمارستان ضربه می زد که دست همسرش روی پایش نشست. سرش کمی سمت او چرخید و طوفان خانه کرده در کاسه ی چشمانش، لبخند بی رنگ حسین را برایش به ارمغان آورد که سرش را جلو برد و آرام گفت:

چیزیش نمی شه قربونت برم، پدر چشمت در اومد.

پایش را آهسته اما با بغض و اشک به زمین کوبید و نگاه پرستار رویش ثابت ماند. رنگی از دلسوزی به خود گرفت و از کنارشان عبور کرد.

حسین اگه داداشم طوریش بشه، من می میرم.

دستانش حلقه شد دور شانه هایش، سرش را به شانه چسباند و زمزمه های مهربانی اش برای آرام گرفتنش را از سر گرفت. نگاهش روی چهره ی سرخ افسانه خیره ماند، مادرانه هایش شامل حال او که دامادشان بود هم شده بود. پلک بست و نفسش را لابلای واژه هایش، از سینه بیرون فرستاد. مصطفی سر پا ایستاده بود، صدای ناله ی بی امان افسانه بلند شده و طاقتش را طاق کرد. ناچار کنارش جا گیر شد:

خانم یه کم آرام بگیر، هنوز نه خبری آوردن و نه خبری بردن؛ ذکر اگر داری بگو

بگو واسه شفا، دیگه چرا ذکر مصیبت می خونی؟
نگاهش را از درب اتاق عمل گرفت و با دستمال روی پلک هایش کشید. از وقتی
شنیده بود، رمق تنش رفته بود.

_دل نگران‌ش‌م، بچه بزرگ کردم که عصای پیری و کوری مون بشه؛ خودش حالا
اون جا رو تخت افتاده و من دستم کوتاه.

مصطفی لا اله الا الله زیر لب گفت:

_خانم هنوز که خبری نشده، فشارت بره بالا؛ تخت کنارشم تو رو باید بستری
کنم. قرآن از پرستار گرفتی، کم چیزی دستت نیست. توکل کن.

قرآن کوچک را در مشت و روی سینه فشرد. باز هم شروع به گفتن اذکار کرد تا
دلش قرار یابد. پندار به دیوار تکیه داده و پا چسبانده بود. دستانش روی سینه
جمع شده بود و با نوک کفش پای آزادش، بی صدا سطح زمین را لمس می کرد.
زیاد به برادرش نزدیک نبود اما جاناش بود این برادر بزرگ تر که همیشه دورادور
هوایش را داشت.

_نمی دونم چرا نحسی، اون باشگاه رو گرفته. هر بار یه اتفاق می افته و تن و بدن
من می لرزه.

دست مجید روی شانه ی فرزند نشست و با لحنی امیدوار گفت:

_طوری نمی شه ان شاءالله، شانس سـر این بود که شاسی بلند نبود وگرنه الان
زبونم لال، پشت درِ سردخونه بودیم نه اتاق عمل.

فرزاد با نیم نگاهی سمت در بسته و چشم انتظاری خانواده اش، لب باز کرد:

_باید یه نذری چیزی بدم، شاید اوضاع از بی ریختی الانش در اومد. اون از امیر
که امیدم واسه مدال بود، این از پویا که...

او هم کنارش روی نیمکت نشست و پاهایش چفت هم قرار گرفت. هوای گرم
سالن، کلافه ترش کرده بود. یقه اش را کمی از دو سو از هم فاصله داد و از هوایی
که جریان نداشت، با تکان دستش به دو طرف؛ جریان ناچیزی به وجود آورد.
_فوقش وزن پایین می فرستی.



لب هایش را جمع کرد و با ناراحتی گفت:

_غصه م سر مسابقات نیست، سر اینه که بچه های خوبم دارن نفله می شن و من نمی دونم کدوم پدر... بند کرده بهشون؛ وگرنه تا الان پوست از سرش زنده زنده کنده بودم.

مجید چانه اش را خاراند و چشمانش روی قامت مصطفی چرخ خورد.

_هر چیه، مال همون پروتئین ها و داروهای تقلبیه که بچه ها میاوردن. حرصی تر از قبل دست روی پا مشت کرد و دکمه ی بالای یقه اش را باز کرد تا راه نفسش آزاد شود:

_نسل قبل و بعدم اومد جلو چشمام، پدری از اون کاکاوند بی شرف در بیمارم که این نون رو توی دامنم گذاشت. اون کثافت اگه پای اینا رو به باشگاه من باز نمی کرد، امروز این همه اسم مون بد در نمی رفت.

مجید سری تکان داد و حرفی نزد. آن طرف، پرستو خودش را بیشتر در آغوش همسرش جای کرد:

_حسین خیلی پویا داغون بود، نه؟

با نرمه ی شست دست، بازویش را به آرامی نوازش کرد و به یاد صحنه ای که دیده بود؛ فکش منقبض شد:

_پای چپش بین دو ماشین مونده بود، نمی دونم ولی ان شاءالله خطر از سرش رفع بشه.

پرستو خود را مچاله تر کرد، فقط اثر خون را روی آسفالت خیابان دیده و دلش طاقت نیاورده بود. تمام محتویات معده اش را بالا آورده و پندار سر پا نگهش داشته بود.

_آخه اون که آزارش به هیچکس نمی رسه، کاری به کسی نداشت.

_طوریش نمی شه، بذار از اون تو در بیاد. بعد می فهمیم کی بوده.

سردرگم و پریشان احوال، سر در لاک خود فرو برده بودند که در باز شد و همه با هول و ولا به چهره ی دکتر جراح زل زدند تا شاید اثر اخم نکردن یا شادی اش،



راه نفس شان را باز کند. افسانه به همراه پندار پیش تر از بقیه به دکتر رسیدند.
_داداشم حالش خوبه؟

_پسرم چی شد؟

به چهره ی تک تک شان با دقت نگاهی از سر حوصله انداخت و لب از هم باز کرد:
_به خیر گذشت خانوم، الحمدلله خدا خیلی دوستش داشت که رباط صلیبی
پارگی شدیدی نداشت. گچ گرفتیم.

_خیر از جوونیت ببینی که دلِ من مادر رو شاد کردی دکتر.

_خواهش می کنم، ان شاءالله دو سه روزی تو بخش بستری می شن تا اوضاع
کوفتگی هاش بهتر بشه. فعلاً تو ریکاوری مونده تا به هوش بیاد و همکارا به بخش
منتقلش کنن.

_می شه اتاق خصوصی واسش گرفت جناب دکتر؟

_بله، فقط باید پیرسین که اتاق خصوصی الان خالی دارن یا نه.

_ممنون.

پندار بازوی مادرش را گرفت و لبخند هر کدام شان نوبرانه ای بود برای دل بی
قرار و نگاه پر التماس بقیه، همه ایستاده منتظرش ماندند.

_تو کجا میای ثمین؟

مانتو روی دستش ماند و سرش را بالا گرفت. خیره ی نگاه کلافه و پرسش گر
فرشاد، لبانش از هم فاصله گرفت:

_خب میام باهاتون.

دست به دیوار گرفت و با دو انگشت روی لبش ضربه ای زد:

_حرفش که یادته؟ نمی خواد ببیننت.

نگاهش با تلخی لبخند نشسته روی لبانش به پایین کشیده شد:

_من کاریش ندارم، باهاش حرفم نمی زنم. فقط باهاتون پیام.

دست از روی تیغه ی دیوار برداشت و رو به سمیرا، دستانش را بند کمرش کرد



و تمامی التماسش را در صدای مردانه اش ریخت:

—سمیرا خودت تو مغزش فرو کن که نمی شه، که الان وقت یکی به دو کردن با من نیست. که مغزم خسته ست. که رفیقم تو بیمارستان مونده و من دارم التماس خانم می کنم که کوتاه بیاد و من رو با این عیادت رفتن به غلط کردن نندازه. سمیرا نگاهی سرگردان به خواهرش انداخت و کیفش را روی مبل رها کرد. ثمین با نخ گوشه ی مانتو که از آن آویزان شده بود، ور رفت و با گوشه ی دندان جدایش کرد و گفت:

—فقط بیام.

فرشاد دست روی سر گذاشت و به در ورودی چشم دوخت:

—یا امام زمان، خودت ظهور کن. بلکه من دو روز نفس راحت بکشم. سمیرا به سمت خواهرش رفت. با دست موهای ریخته روی شانه اش را عقب برد و با ملاطفتی مهربانانه گفت:

—ثمین جان وقتی خودش راضی نیست، رفتنت واسه چیه؟

خودش هم علت اصرارش را تا به این حد نمی دانست، باز هم پا عقب نکشید از این گردباد حسی نا به هنگام و ادامه داد:

—می گم نمیام تو، فقط همراه تون میام.

قدمی به سمت فرشاد برداشت. به همسرش خیره شد و با استیصال و آرام گفت:

—فرشاد ببریمش؟ والا دیگه منم زبونم مو در آورد و اون از حرفش برنگشت.

سرش را جلو برد و تمام حرصش را لابلای واژه ها به گوشش رساند:

—شیطون می گه همین جا نگهش دارم و در روش قفل کنم!

سرش را عقب برد و رو به او که همچنان مانتو در دست داشت و نگاهش بین زن و شوهر در چرخش و نوسان بود:

—خب بگیر بشین، حتماً باید تو این اوضاع بیای و حال اون بازم بد شه؟

سمیرا آرام تر از قبل به میان کلامش رفت:

—چی کار کنم؟ بفروستمش خونه؟



ثمین به اتاق رفت و سمیرا به مسیر رفتنش زل زد. فرشاد به سمت جا کفشی رفت و جفت کفش هایش را به دست گرفت. قبل از بیرون رفتن، غرید:

_ای بمیره فرشاد که خودشم نمی دونه چه غلطی بکنه! برو بگو بیاد، ولی سمیرا به سرت قسم؛ بخواد بیاد طرفش و این حرفا، خودم همون جا می شورمش که رو بندم نتونه خشک بشه.

پلک روی هم گذاشت و لب زد:

_باشه.

_من می رم ماشین روشن کنم، شمام زود بیاین که دیر می شه و ساعت ملاقات تموم می شه.

_زود میایم، تو برو.

با بسته شدن در، دکمه ی بالایی مانتوی تنش را بست و شال فیروزه ای رنگش را از روی دسته ی مبل برداشت و خواهرش را صدا زد:

_ثمین جان زود پیوش بریم تا دوباره صدای فرشاد در نیومده.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. دست در کیفش کرد و با دیدن میس کال او، سری تکان داد. گوشی را داخل کیف انداخت و گفت:

_حلال زاده م هست. بدو دختر.

نگاه خیره اش را از چشمانش در آینه گرفت و به سر تا پایش چشم دوخت. با دوباره شنیدن اسمش، دست از برانداز کردن برداشت و فقط گوشی قاب صورتی رنگش را در مشت فشرد.

_خوبی دورت بگرده مادر؟

به زحمت و بابی حالی گوشه ی لبش را تر کرد. پلک بست و زمزمه ی خوبم گفتنش، باز هم اشک به چشمان مادرش نشاند.

_الهی خیر از جوونش نبینه اونی که بچه رو تربیت نکرده، تو خیابون به امان خودش ول می کنه و اونم پروا نداره و بلا سر مردم میاره.



پایش تیری کشید و اخم به ابروانش گره زد.

_نفرین نکن مامان.

_دسته گلم رو تخت افتاده و من دلم آروم بگیره؟ زبونم به نفرین کسی به عمرم باز نشده، ولی دیگه طاقت این سیاه و کبود دیدن بچه م رو ندارم.

دستش را بالا آورد و روی دست مادرش قرار داد:

_خوب می شم مامان، زخم خنجر و گلوله ی تفنگ که نیست.

_هر چی باشه مامان جان، خبر که دادن؛ جون از کف پام رفت و دلم ترکید تا برسم.

لبخندی به رویش زد و کمی خود را با گرفتن دو طرف تخت، بالا کشید. در باز شد و پرستو به همراه پندار وارد شدند.

_سلام بر برادر عزیز تر از دل و جون.

لب گزید و با چشمانی پر حرف خیره ی چهره ی خندان خواهرش شد:

_شیرین پلو خانم چی می خوای تو؟

به سرعت خود را به تخت برادرش رساند و گونه اش را پر صدا بوسید و صدای اعتراض او را بلند کرد. کنارش لبه ی تخت نشست و دست روی سینه اش گذاشت: _قربون اخم و تخم داداش برم که حرف دل رو از زبون می فهمه. کاری که ندارم، فقط...

چشمان منتظرش روی لب های خواهرش چرخي زد. پرستو شبنم چشمانش را با پلک زدن و دست کشیدن پای آن ها پاک کرد و با صدای محزونى گفت: _دیگه رو تخت نباش...

پندار پشت سر خواهرش ایستاد و دست دور گردنش انداخت:

_این همه لوس نباش. البته اگه جواب میده که، من شماره حساب بدم.

پرستو دستش را پس زد و زیر لب غری زد. لبخند لب های پویا که پر رنگ تر شد، مادرش از روی صندلی بلند شد.

_من برم دو رکعت نماز بخونم و پیام مامان جان. کاری نداری برات انجام بدم پویا



جان؟

نه، شما برو.

افسانه بوسه ای روی پیشانی اش زد و با گام هایی خسته و آهسته، از اتاق خارج شد. پندار هم سمت دیگر تخت نشست و مردانه حال برادرش را پرسید:

خوبی پویا؟

خوبم پسر، بابا کجاست؟

همین دور و بر بود، فکر کنم رفت یه هوایی تو محوطه بیرون بخوره.

پرستو هم بلند شد، گوشی را در دست گرفت و مشغول گرفتن شماره شد.

من برم به حسین بگم که دیگه نیاد. با پندار بر می گردم.

در باز شد و سر پویا کمی جلو آمد، نگاه فرشاد را دید و سر روی بالش برگرداند.

سلام پسر، سخته اول رو رد کردم. تو کجا و این خراب شده کجا؟

تنگ نظر نباش، گذر تو هم این ورا میفته.

با پندار دست داد و خود را روی صندلی پرت کرد. با شنیدن صدای گرفته ی پویا هم دلش آرام شد. ابرو بالا پراند:

خدا از زبونت بشنوه، ان شاءالله واسه بغل گرفتن فسقلی مون مشرف شیم.

بمیری تو، فکرت فقط واسه پرورش و تولید بچه ست!

سرش را جلو برد و دستانش را روی تخت گذاشت:

درآمد زایی که نداره ولی باز واسه حال ما خوبه. سمیرا اومده ولی تو سالن آبجی

باهاشون مشغول شد و من جلوتر اومدم ریخت نحست رو ببینم.

لبخند گوشه ی لب پویا و همان نگاه عاقل اندر سفیه اش، نیشش را باز تر کرد.

مشغول گفت و گو شدند، هنوز به اوج پرس و جوی احوال پویا و اتفاقی که برایش

افتاد؛ نرسیده بودند که باز هم درب اتاق باز شد و این بار هیاهوی پرستو و لبخند

مهربان سمیرا به چشمش آمدند.

داداش رفتم واست مهمون آوردم. فقط پرستار دید خیلی شلوغ شد، نداشت...

که حرفش میان سرفه ی فرشاد گم شد.



_بیماری و بلا دور از شما باشه ان شاءالله.
 _ممنونم، اگه این مفت خور بزرگ بلند بشه؛ شما می تونین بشینید.
 _مرسی، ایستاده راحتم.
 دستش روی لبه ی پشتی صندلی نشست و نگاهش روی پای پویا ماند. پندار با
 اجازه ای گفت و به همراه پرستو از اتاق بیرون رفتند.
 _گفتم که واسه خودت دردسر درست نکن و گوش ندادی.
 دست گوشه ی چشمش گذاشت و با تجسم اتفاقی که افتاده و او را به تخت و پای
 گچ گرفته رسانده بود، لبخندش جمع شد:
 _می گذره، درستش می کنم.
 در نیم باز شد و چشمان هر سه نفر روی چهره ی ثمینی ماند که با هل دادن های
 پرستو وارد اتاق شد اما قدم هایش کنار در سست شد.
 _فقط ثمین جان مونده بود که اونم دور از چشم پرستار بداخلاق و غرغرو آوردمش.
 سر فرشاد پایین افتاد و دستش روی گردنش نشست.
 _راستش داداش...
 _سلام، خوش اومدی.
 سر فرشاد و نگاه سمیرا بالا آمد. چشمان پویا به روبرو بود و مخاطبش اوایی بود
 که صدا در حنجره اش مانده و خارج نمی شد.
 _ما دیگه کم کم بریم، استراحت کن که اومدی خونه؛ دیدنت میایم.
 _شما برین، مهمون تازه واردم هنوز جوابم رو علیک نکرده که باهاتون بره.
 بالا جبار خدا حافظی مختصری کردند و فقط او ماند و ثمینی که حتی قدمی
 سمتش برنداشته بود.
 _قرار بود نیای و نبینمت.
 گلویش را صاف کرد و به زور زبان باز کرد:
 _نمی خواستم تو پیام.
 پویا ملحفه را روی پایش مرتب کرد و او با کمی زل زدن به گچ سفید پایش، گفت:



پویا ملحفه را روی پایش مرتب کرد و او با کمی زل زدن به گچ سفید پایش، گفت:

__خوبی؟

__خوبم، ممنون.

گوشی را در جیب کوچک مانتو قرار داد و دستش روی مانتو ماند:

__چرا تصادف کردی؟

__جوابش پیش من نیست.

نمی دانست چه بگوید که پویا سر چرخاند و به چهره اش خیره شد:

__کلاست رو می ری؟

نگاهش را به کف زمین دوخت تا باز هم رنگ نفرت و عذاب را نبیند:

__می رم، فرشاد برام سرویس گرفته.

__خوبه.

عرق جا خوش کرده کف دستش را با مشت کردن نادیده گرفت و تمام توانش را

در صدایش جمع کرد:

__چرا از من بدت میاد؟

سکوت پویا را تاب نیاورد و باز هم سؤال پرسید:

__چون اومدم پشت در خونه ت؟

__نه.

لب لرزانش را به هم فشرد. دلش بی اعتنایی نمی خواست. فضای یکدست سفید

اتاق هم بیشتر به استرسش می افزود:

__خب چرا گفתי نمی خوام ببینی؟ من که کاریت نداشتم.

دست روی صورتش کشید و تک کلامی بر زبان آورد:

__خسته م.

__منتظرم خواهرت بیاد که برم.

__ایرادی نداره.

چشم چرخاند و به لبخند اجباری روی لب آن دختر زل زد:



_خودت رو سر چیزی که نیست، جلو هیچ خری کوچیک نکن. هر چی که واسه دختر به درد نخوره، ولی غرورش درمون همه درداشه. کوچیک نکن. با پشت دست روی پلکش کشید و اخم ظریفی میان ابروانش جا خوش کرد. قدمی به عقب برداشت:

_ان شاءالله خوب بشین.

صدای به بغض نشسته و نگاه پر درد و تلخش، دل او را به بازی گرفت. دل نشکسته بود اما می دانست عاقبتی ندارد مدارا کردن با او و روحیاتش. دست ثمین برای باز کردن درب پیش رفت که اسمش را با لحنی آمرانه و دلنشین شنید.

_ثمین خانم؟

برنگشت، دل شنیدن نداشت وقتی جام به جام زهر را روزانه به دست پدر می نوشید.

_بله؟

_مرسی که اومدی، حالا برو.

با صدای بلندی، مجید از جا پرید و محسن با ناله و دست گذاشتن روی پیشانی اش؛ به او تشر زد:

_اون بی صاحب رو ببند بابا، سرم رفت تو کابینت. نمی تونی چیزی پیدا کنی خب چرا من رو ناقص میکنی؟

نفشش را آزاد کرد و نگاه خیره اش به باقی دوستان شان رسید که هر کدام روی راحتی نشسته و مشغول گفتمان بودند.

_چی کار کنم بابا؟ اومدم از این قوم الظالمین پذیرایی کنم، ولی خونه مردم رو باید زیر و رو کنم که بدونم چی کجا گذاشته ست.

محسن تنه ای به او زد و با جمع کردن پوست کنار بینی اش، کابینت کنار هود را باز کرد. سرش کمی چرخید و نگاه پر تمسخرش روی مجید نشست:

_دیگه هر بی مغزی می دونه چای خشک و کوفت و زهرمار رو تو کابینت بالا



نزدیک گاز می ذارنش.

تکیه ی دو دستش را به لبه ی کابینت داد و ابروانش را بالا انداخت.

—من تو خونه یه لیوان از رو میز بر نمی دارم، چه توقعات بیخودی از من داری.

مشغول دم کردن چای بود، لبخندی پر طعنه به رویش زد:

—اون دیگه از بی عرضه بودند می شه، یه ماه دیگه زن می گیری و می فهمی کار

خونه کردن یعنی چی و چه جوری باید پیش بند گل گلی بیوشی و ظرف بشوری.

دستش را برای او پرت کرد و از آشپزخانه خارج شد:

—برو بابا، اگه قراره اینا رو من انجام بدم پس زن واسه چی بگیرم؟

ظرف چای را سر جایش برگرداند و صدایش را بالا برد:

—واسه تولید مثل! خسته شدی، برو بشین خودم میارم!

مجید روی راحتی کنار پویا نشست و لبخندی به روی همه زد. صدای پویا کنار

گوشش بلند شد:

—رفتین آشپزخونه رو ترکوندین با سر و صداهاتون، دیگه اون جا رو به لجن

نکشید که باید بسابین.

لبخندی موزیانه زد و با سر به محسن که در حال نزدیک شدن بود، گفت:

—نه بابا، سر محسن به لبه ی کابینت گرفت. داداش تو تا کی این جوری پا تو گچ

باید باشی؟

پویا نگاهی به پایش انداخت و ناراضی از شرایطش، سری تکان داد:

—یکی دو ماهی در خدمتش هستم.

سکوت حکمفرما شد و پویا رو به سعید پرسید:

—فرزاد کجاست؟

به اجبار گوشه ی لبش به سمتی کشیده شد. دستی روی ران پایش کشید:

—نمی دونم کجاست، از دیشب که باشگاه دیدمش؛ بی خبرم.

نیم نگاهی سمت مجید انداخت که او نگاه دزدید. خبری بود که او نباید از آن سر

در می آورد. گوشی کنار دستش را برداشت و مشغول پیدا کردن شماره اش شد



که دست مجید روی دستش نشست. نگاهش را بالا کشید و مجید با دور تند به چهره ی تک تک دوستان شان خیره شد:

_دیروز رفت سراغ اونی که واسه باشگاه یه بار پروتئین و این جور چیزا آورد. دستش را از زیر دست او آزاد کرد و پایین انداخت. گوشی را روی پایش گذاشت و سرمای لحنش از چشم هیچ کس دور نماند:

_گفته بودم این موضوع چیزی نیست که کسی دخالت کنه. رفته که اونم پس فردا بغل من بخوابه؟ چرا همه احمق می شن؟

_پویا بحث حماقت نیست، سر رسم و اعتبار باشگاهم هست. خودت می دونی هفت سال این اسم رو بالا کشونده و حالا زورش گرفته همه بچه های خوبش رو دارن ناکار می کنن. نرفته که از جنس قاچاق شون حرف بزنه، فقط گفت می ره دیدنش و یه اولتیماتوم بهش می ده.

سرش پایین افتاد و صدایش تا زمان رفتن بچه ها جز به تشکر در نیامد. روی کاناپه خود را جابجا کرد و با بی حوصلگی به صفحه ی سیاه و خاموش تلویزیون زل زد. لرزش گوشی روی نشیمنگاه کاناپه، تو جهش را به خود جلب کرد. لبخندی زد و پاسخ داد:

_سلام مامان، جانم؟

شانه اش را مالید و سرش را به دو طرف تکان داد:

_نه من خوبم، اگه دوست دارین بیاین. غیر این اگر باشه، من لزومی نمی بینم این وقت شب پاشی بیای. کاری ندارم، اگه باشه که تعارف ندارم.

گوشی را روی بلندگو گذاشت و عصای کنار دستش را برداشت. خود را به طرف لبه ی مبل کشاند و مادرش را هم بی پاسخ رها نکرد:

_این جا راحتم، اون جا اگه فعالیت بچه ها رو ببینم؛ اعصابم خورد می شه که باید یه جا مثل بز بشینم و به بقیه نگاه کنم.

با صدای شاکی مادرش، لب هایش به لبخندی گرم و عمیق مزین شد:

_قربونت، مواظب خودت باش. فعلاً.



گوشی را پرت کرد و با کمک عصا، به آرامی و با احتیاط روی پارکت پا گذاشت. از یک جا نشستن بیزار بود، دیروز را از یاد گذراند که خبر مرخصی گرفتنش به گوش خواجه حافظ شیراز هم رسیده بود. صدای مشوش ملیکا هم نتوانسته بود دلش را به هیاهو بیندازد. دلش گرمای نگاهی را می خواست که بود و خودش، آن را به نیستی رساند. به اتاق خواب رسید و با تکیه زدن به تیغه ی دیوار، درب را باز کرد. نفسی گرفت و با نگاهی آزرده به زانوی گچ گرفته اش چشم دوخت. به زحمت و با سختی وارد اتاق خواب شد. خود را به تخت رساند و عصا را کنار پایش، به آن تکیه داد. کشوی پاتختی را بیرون کشید و با زیر و رو کردن وسایل اندکی که بود، دفترچه یادداشت کوچکی را بیرون کشید. به کمک زور بازو، خود را عقب کشید و پایش را روی تخت قرار داد. مردد صفحه ی اول را ورق زد و نگاه عاشقش روی خطوطی که یادگار از عزیزترینش بود، قدم زد. بازگشت به آن روزهای پر دغدغه اما بدون پریشانی...

بهم اعتماد داری پویا؟

نگاهش را از پایین گرفت.

سُرش را سمت او چرخاند، چشمانش لبخند به رویش زد و لب هایش بذر عشق پاشید:

تو بگی بارون، من خیس شدم نفس خانم.

سمت و سوی نگاه چشمانش روی گونه های رنگ گرفته از سرمای مهتاب سر خورد. با اشاره ی چشم و بالا رفتن گوشه ی لبش، گفت:

سُرخ و سفید شدنِ تان که مال هواست که هیچ، اگه واسه یه چیزی غیر اونه؛ که اونم دوست دارم.

لبخند پر آزرَم مهتاب و نگاه مصمم او، قَبَا از تنِ دلش می کند. همه ی خواستنش را در نگاهش ریخت و لب هایش تکان مختصری خورد:

خیلی عزیزی، برام بمون نفس که به پات نفسم بره و بیاد.

از جایش با خیزی سریع بلند شد و خاک نشسته پشت شلوارش را با دست



تکاند. رو به خورشیدی که در حال رفتن بود و فقط سرخی اش به جا مانده بود، گفت:

بریم مهتاب جان، دو ساعت دیگه بلیط دارم که برگردم.

مهتاب هم چادرش را جمع کرد و با گرفتن دو لبه ی آن، از جای برخاست. با نگاهی به چهره ی او، لبانش را با زبان خیس کرد و با منطق همیشگی اش؛ اعتراضش را با ملایمت گفت:

بِهت گفتم بلیط هواپیما بگیر که این همه ساعت توی اتوبوس نشینی تا بندر، لجبازی می کنی؟ یا من رو قبول نداری که ازم دستی بگیری و بهم برگردونی؟ نگاهش را از غروب خورشید رفته گرفت و به چهره ی قاب گرفته میان چادر مهتاب چشم دوخت. شرایط مالی اش این اجازه را نمی داد که به ولخرجی های سابقش حتی فکر کند.

طوری نیست، عوضش طول مسیر فقط به چشمای تو فکر می کنم. بد می شه؟ نمی شه، خوش خوشان دلم می شه، پس خیالی نیست.

مهتاب سری برای یکدندگی او تکان داد و همراه و هم قدم با او، از روی تل خاک پایین آمد.

بین چه جایی آوردمت که با خاک و خل راهی شهرتون بشی، قدر من رو که ندونی یه وقت!

خنده اش مردانه و متین بود. دست در جیب شلوار فرو برد و قدمی جلوتر از او برداشت. مهربانی ها از پا در می آوردش و دستش بسته بود برای لمس این آیه ی عشق و مظهر دلدادگی...

بریم مهتاب، که اگه بیشتر بمونیم دیگه ازت راحت گذشتن رو تضمین نمی کنم. پشت سرش حرکت کرد و با نیم نگاهی سمت جمع پسرانه ای که از روبرو می آمدند، آرام گفت:

باورت دارم که دو قدم باهات بر می دارم و می دونم جلوی دست و پای دلت



رو می گیری.

از آن حلاوت و شیرینی گذشته در آمد. دفترچه را سر جایش برگرداند. دو دستش را به تخت تکیه داد و از گوشه ی چشمش، یاکریمی پر کشید... بغض نجیب مردانه، گلوی دلش را خش انداخت و چشمانش ستاره ها را روی سقف اتاقش به هم سنجاق کرد.

بر ضربان قلبش فائق آمد و دستش روی صفحه ی گوشی خزید. شماره را گرفت و چون طاعون زده ای پشیمان، گوشی را روی تخت قرار داد و روی بلندگو گذاشت. با تأخیر صدایش رسید و دلش به تقلا افتاد.

_الو؟

سرش را جلو برد و به زحمت گفت:

_سلام.

با عقب کشیدن سرش، به صفحه ی گوشی زل زد و از قطع نشدن تماس اطمینان حاصل کرد. حرف نمی زد و او هنوز به صفحه خیره بود.

_علیک سلام.

پس گوشی را در دست داشت، نفسی گرفت:

_حال تون خوبه؟

پویا حوله را دور گردنش انداخت و آرام گفت:

_خوبم.

خواست توضیح دهد شماره اش را هنوز دارد.

_شماره تون...

که او میان حرفش رفت:

_می دونم.

کمی به خود پیچ و تاب داد. سخنی نداشت که باز هم او را پای خط نگه دارد:

_فقط خواستم بدونم چه طورین.



نم موهای نزدیک به شقیقه اش را با گوشه ی حوله گرفت و گفت:
_سعی کن دیگه نخوای بدونی، نه حال من رو و نه چیز دیگه ای که مربوط به من
باشه.

_منظوری ندارم.

صدای لرزان ثمین، تمام احوال خویش را بد می کرد:
_با منظور و بی منظور، صلاح نمی بینم ارتباط با من بیشتر از قبل بشه. نه دلیلی
داره و نه صحیحه.

گوشی را از روی تشک و رو تختی برداشت. در آغوش گرفت:
_حتی اگه دوست باشیم؟

_حتی اگه دوست باشیم که اونم نمی شه.

باز هم سر روی شانه کج کرد و گوشی را نزدیک به دهانش گرفت:
_من دختر بدی نیستم، به خدا نمی خوام آویزونت بشم. فقط می خوام بعضی وقتا
باهات حرف بزنم.

صدای جدی شده ی او، بند دلش را پاره کرد. حواسش به هیچ چیز نبود و متوجه
حضور کسی هم نشد.
_ثمین خانم؟

_من فقط حرف می خوام بزنم باهات...

صدای پویا با کلافگی بلند شد اما آن چه شنید، صدایش را در گلو خفه کرد.

_تو داری با کی دل می دی و قلوه می گیری بی شرف؟ ها؟

پلک بست و وای بر زبان آورد. این دختر سرش را به باد می داد. صدای خش
خشی رسید و باز هم فریاد بلند پدر ثمین، اعصابش را خط خطی کرد:

_چشم من رو دور دیدی و روی غیرتم دست و پا می زنی؟ می خوای ریشه من رو
از ته بزنی مثل مامانت؟

حوله را گوشه ای انداخت و به زور نیم خیز شد و باز هم صدای فریادی دیگر، اما
نزدیک تر:



_چرا لال شدی؟ با کی حرف می زنی؟ کدوم بی غیرتی اومده قربونت بره که...

صدای ضعیف شده ی او را شنید و گوش به گوشی بیشتر چسباند:

_من...

_دردِ من، لقمه حروم تو دهنِت گذاشتم که با آبروم بازیت گرفته؟

ثمین بگو کی بود و گرنه اون روی سگ من بالا میاد. روشنه؟ داره اون بی غیرتم

می شنوه، آره؟

دست روی دهان گذاشت و محتاط گفت:

_ثمین خانم گوشی رو بده به بابات. ثمین خانم؟

صدایی از آن طرف خط آمد و سپس مکالمه قطع شد. گوشی را جلوی رویش

گرفت و قطع تایمر ثانیه شمار تماس به او دهان کجی کرد. با تمام عصبانیت

گوشی را روی تخت پرتاب کرد و لعنتی از سر ندانم کاری های آن دختر دردسر

ساز، به زمین و زمان گفت. پنجه ی دو دستش لابلای موهای بلند شده اش قرار

گرفت و به سرعت و با شدت آن ها را کشید. پنجه ی پایش را روی گلیم فرش

کوچکی که نزدیک به تخت بود، چندین بار رفت و برگشتی کشید. موهایش را

آزاد کرد و دست روی زانوی گچ گرفته اش قرار داد. سر به عقب چرخاند و به

گوشی سیاه رنگش که کنار بالش افتاده بود، خیره شد. زمانی برای به تعویق

انداختن فکر و عملش نداشت. به ناچار کمی دراز کش شد و گوشی را برداشت.

شماره ی فرشاد را گرفت و با ضربه زدن کف پا به زمین، استرس نشسته در جانش

را کاهش داد.

_الو، سلام فرشاد.

لیست بار جدیدش را رها کرد و خود را به عقب تابی داد. لبخندی زد و با خوش

مشرربی گفت:

_سلام به داداش مفت خورمون، چه طوری تو؟

دست روی پیشانی اش قرار داد و نرمه ی انگشت شست را روی شقیقه اش کمی

به دو سمت حرکت کرد:



_فرشاد حال من رو ول کن و برس به داد اون خواهر زنت، تا دوباره زیر دست و پای باباش کبود نشده.

خنده ی بلند نشده ی فرشاد، به لب هایی جمع شده ختم شد. تن خود را از صندلی فاصله داد و آرنج دستش روی لبه ی میز نشست.

_پویا تو از کجا، یعنی چه جویری از اون خبر داری؟

نگران وضعیت او بود که تمام تنش باز هم آماج کبودی های ریز و درشتی شود که یادگار پدرش است. صدایش ناخواسته بالا رفت:

_الان واقعاً باید با ریز جزییات، تو رو قانع کنم که اون زیر دست و پای باباش گیر افتاده؟ یا می ری یه غلطی می کنی تا خودم با این پای چلاق نرفتم؟

با زمزمه های زیر لبی از پشت میز برخاست و با باز کردن کشوی اول میز، سویچ اتومبیلش را برداشت.

_لعنت بهت بیاد که خواب و زندگی و آسایش و هر کوفت دیگه ای رو که داشتیم، ازمون گرفتی عمو.

_برو فرشاد تا نزده ناکارش نکرده. اگه زنده از زیر دستش بیرون کشیدیش، اون وقت خودم کار نکرده ی باباش رو تموم می کنم. برو پسر، بدو.

نگاهی به سوپرمارکت روبروی مغازه انداخت و قدمی به دو سمت برداشت. شاگرد مغازه برای خرید آب معدنی رفته بود. با بیرون آمدنش، سوت کوتاهی زد و او را متوجه خود کرد. با دست اشاره زد سریع تر قدم بردارد و جواب او را داد:

_داداش من دارم می رم، ان شاءالله که دوباره فاجعه پیش نیومده باشه که فرهاد رو سر تو خراب می شه. سمیرا رو دل من و خودمم که می دونی جام کجاست این جور وقتا، رو سر خودت خراب می شم. فعلاً.

پویا گوشه ی را روی ملحفه ی گلبهی رنگ روی تخت قرار داد و با کف دو دست، چشمانش را فشرد. امیدوار بود اتفاق ناخوشایندی نیفتاده باشد.

بیست دقیقه ای می شد که فرشاد پيله ی گچ پایش شده و هر مزخرفی که به



ذهنش رسیده، روی آن خط خطی کرده بود. با پشت دست روی سینه اش زد و او را کمی به عقب هول داد:

پاشو برو عقب، خفه شدم با بوی اون عطر مزخرفت.

فرشاد کنارش روی تخت نشست و خنده اش را رها کرد. دست روی پای او گذاشت که با اخم و گرهی که به ابروانش افتاد، دستانش را بالا برد و گفت:

باشه بابا، خودت رو نکش. تو اگه زن می شدی که اون شوهر بدبخت نمی تونست یه دست بهت بزنه. یه جوری به آدم زل می زنی که معنیش می شه همون چخه که به سگ تو خیابون می گن.

تی شرت تنش را با سر دو انگشت جلوتر کشید و بو کرد:

بوی بدی نداره، زنم که خوشش میاد. تو چی دوست داری برات بزنم؟

پویا تنه ای به شانه ی او زد و با انزجار لب زد:

خاک تو سرت بشه، حداقل پول بابت یه عطر درست و حسابی بده که بوی گندش رو مخ یکی دیگه نباشه. زنت شاید روش نمی شه بگه، من گفتم که بدونی چقدر خری با این سلیقه ی آشغال پسندت.

فرشاد از روی تخت بلند شد. روبروی آئینه ی کنسول و با خم شدن کمرش، دست هایش را تکیه گاه بدنش کرد و به حالت موهایش خیره شد:

می خوای مثل تو عطر بچه های سوسول رو بزنم؟ هنوزم تو کار بارانی؟

نگاهش را از داخل آئینه، به پویا و خیرگی چشمانش به کف دستانش داد. لبخندی زد و چرخید، پویا سر سمتش چرخاند و با خونسردی گفت:

تو اگه عطر شناس بودی که بوگیر توالت به خودت نمی زدی.

تک خنده ای از سرش رفت و به طرف در اتاق خواب او رفت:

خیلی نامردی، دیگه با دستشویی و اون تو هم که مقایسه م کردی!

سکوت پویا باعث شد از حرکت بایستد، دست به جیب بازگشت و منتظر نگاهش کرد.

سرش را بالا گرفت و به آرامی پرسید:



خوبه حال و اوضاعش؟

شانه ای بالا انداخت و نفسش را هم نوا با صدایش از سینه خارج کرد:

خوب که واسه یه لحظه ش می شه، داغونه بچه.

عصا را زیر بغل گرفت و با تکیه بر آن، روی دو پا ایستاد. چشمانش روی نگاه خیره ی فرشاد سر خورد:

باز دست روش بلند کرده مردک بی غیرت؟

گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

البته این یکی رو بهش حق می دم، منم بودم صدام در می اومد. اون حماقت می کنه و دودش به چشم همه می ره. بریم واسه شام یه چیزی سفارش بدم که واقعاً ضعف کردم.

فرشاد از حرفش تبعیت کرد و با خیال راحت از حضور سمیرا و ثمین در خانه، پیامی برایشان فرستاد که کمی دیرتر می رسد. سرش را بالا گرفت و از پشت اپن، رو به او گفت:

چوبی که ثمین می خوره، سر شباهتش به زن عمو هست. اگه یه چند تا تو گوشی رو با توقیف گوشی حال خوب حساب کنی، پس می شه گفت اتفاق خاصی نیفتاده.

رفتارش چی؟

شماره ی رستوران را از زیر آهنربای روی درب یخچال برداشت و با تکان دادنش در دست، بدقلق جوابش را داد:

اخلاق گند خود عمو رو داره ولی چهره ش کپی مامانشه. زن من برعکس در اومده، قیافه ش شبیه باباش شده ولی رفتارش شبیه زن عمو. پویا اشاره ای به کنار دستش زد:

تلفن همون جاست، خودت بردار و یه چیزی سفارش بده.

فرشاد گوشی تلفن را در دست گرفت و مشغول شماره گیری شد که پویا باز هم مخاطب قرارش داد:



زن عموت بد تا کرده با اون؟

کارت را روی ته ریش مرتب و کوتاهش چندین بار کشید و منتظر گوشی را در دست گرفت.

نه، یعنی منم دقیقش رو بی خبرم. خیلی سرک نکشیدم واسه دونستنش، چون سمیرا به هم می ریزه.

تماس وصل شد و مشغول گفتن سفارش شد. پویا هم با روشن کردن سیستم خانگی اش، موسیقی ملایمی گذاشت و با قطع تماس؛ گفت:

یکی یه اشتباه می کنه و یه ملت نمی تونن سَنَگی که تو چاه انداخته رو در بیارن.

فرشاد هم کمی صدای موسیقی را بالاتر برد و روبرویش نشست:

کلاس زبانش رو هم نمی ره، تا شروع دانشگاهش که هنوز یک ماه و نیم مونده. البته اون جا که باشه هم دردرس داریم، با چند تا عجب و جق می گرده که خانواده شون اسم و رسم درستی ندارن. ترجیح می ده با اونا دوست باشه، تا دو تا بچه درس خون دورش رو بگیرن.

پایش را روی راحتی بالا کشید و کامل دراز کش شد، دستانش را زیر سر راند:

داداشت به کجا رسید؟

دو دستش سر زانوانش در هم حلقه شد و پر افسوس زبان باز کرد:

دو بار باهاش دور از چشم عمو بیرون رفته، ولی ثمین خشک و آرومه. حرف نمی زنه و اونم هر شب دست از پا دراز تر میارنش خونه می رسونه و می ره. پای سالمش را خم کرد و گفت:

ببرینش روانشناس، تنها راه بهتر شدن حالش همینه.

با نگاهی سرزنش گر به او خیره شد و به حرف آمد:

کدوم روانشناس؟ مگه عمو بفهمه، می ذاره ببریمش؟ خودش عاقل و دنیا همه دیوانه، این شعار عموی منه.

به اسم کلاس زبان ببرینش و جلساتش رو هماهنگ کنین که در طول هفته



ساعات خاصی باشه که عموی عاقلت هم چیزی نفهمه.

از جایش بلند شد. دستش روی شانه ی راستش نشست و چانه روی آن قرار داد.

با کمی فکر کردن هم به جایی نرسید:

_من روانشناسم کجا بود پسر؟ والا ادعای عقل سلیم مون شده، واسه همین گذرم به اون ورا نیفتاده.

دستانش را از زیر سر بیرون کشید و دستش روی لبه ی بالایی کاناپه نشست.

کوسن پشت کمرش را برداشت و خود را عقب کشید.

_من می شناسم، اگه می بریش که خودم هماهنگ می کنم. دختر خوبیه و بهت کمک می کنه. به درد یکی مثل این دختر می خوره.

فرشاد با ابروانی در هم کشیده شده، چانه بالا انداخت و با شگفتی پرسید:

_تو روانشناست از کجا در اومد؟

چهره در هم برد از درد پهلویش، اما بی جواب او را نگذاشت:

_فضولی نکن، اصل رو ول کرده و به فرع چسبیده. تو کار راه بنداز.

چانه اش را جمع کرد و با سر انگشت خاراند:

_من با سـمیرا حرف بزنم، ببینم می تونه مخ اون رو شست و شو بده یا نه. من دیگه کشش سر و کله زدن باهاش رو ندارم و البته می خوام به خاطر فرهادم که شده، یه کم از ثمین دور شم.

پایش را پایین گذاشت و با فکری مشوش و مشغول، گوشه ی لبش را به زیر دندان برد:

_جلسه ی اول خودم همراهش می رم که کیمیا بدونه چی به چیه، اون جوری هواش رو بیشتر داره.

نگاه پر از شیطنتش را به او دوخت و لحن شوخش باز هم چشمان پویا را گرد کرد:

_به به، ماشاءالله به کیمیا خانم. ان شاءالله واسه ما هم کیمیا بشه.

کوسن کنار دستش را به سمت او پرت کرد و فرشاد گردن عقب کشید. کوسن را از روی زمین برداشت و در آغوش چلاند. مردمک چشمانش روی صورت او ثابت



شدند که پویا بلند گفت:

برو گمشو تا نصفت نکردم.

کوسن را سمت او پرت کرد و خودش را روی صندلی پشت سیستم رساند.

دلت نمیاد داداش، با ما به از این باش که با خلق جهانی. حالا بگو جون فرشاد،

کیمی جون از کجا سر و کله ش تو زندگی کوفتی تو پیداش شده که من با ادعای

رفیق فابریک بودنم؛ این رو نفهمیدم؟

سر به پشتی راحتی تکیه داد و آمرانه جوابش را داد:

یه تو ربط نداره، تو پاشو برو کاری که بهت گفتم رو انجام بده و واسه رفتن

راضیش کن.

با نگاهی مشکوک، لب زد:

بالآخره که می فهمم، حالا تو نگو. کی از شر اون خلاص می شی؟ نوبت دکتر

گرفتی؟

احتمالاً هفته ی دیگه بتونم از شرش خلاص شم، از زندگی انداخت. کل مرخصی

سالانه م سرش رفت. از کارخونه و شرکت فقط به قدر قراردادهای روزانه که بسته

می شه، خبر دارم. شیرازه ی همه چی از هم پاشید.

مرخصی که فدای سرت، پویا برو شوکر کن که نتونست کامل بیاد روت با اون

ماشین؛ وگرنه بدترش پیش می اومد.

فقط جون فرشاد، این تن بمیره؛ دیگه دنبال چیزی نرو که نمی دونی پشتش چه

کثافتی رو ممکنه هم بزنی.

دندان به هم سایید و سکوت کرد. کار ناتمام مانده اش فقط گرفتن نفسش از جان

و دلش بود، این بار را تا انتها می رفت.

راستی واسه پلیس چی سر هم کردی که رفتن؟

نفسش را از بینی بیرون فرستاد و بی تفاوت گفت:

هیچی، گفتم نه با کسی مشکل دارم. نه راننده رو می شناختم و نه شکایتی

دارم.



_ حالا اگه یکی زیر من زده بود، کل فامیل رو لیست می کردم و می دادم دست شون. همین ساده گذشتنا، آینه ی دِقِت شده پسر.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، با تکیه دادن به لبه ی راحتی روی پا ایستاد و با چشم اشاره ای به در زد:

_ برو در رو بزن که شام رسید، منم برم یه آبی به دست و بالم بزنم. لبخندش را جمع کرد و با رفتن به سمت آیفون، غر زد:

_ نوکر بابات غلام سیاه!

نیشخندی زد:

_ فعلاً تو دم دست تری تا اون.

هنوز پایش اذیتش می کرد و خشکی مفاصل، باعث می شد گاهی لنگ بزند اما باز هم تاب نمی آورد و شب ها به امید ورزش؛ به باشگاه می رفت. ساعتش را روی هشت صبح تنظیم کرد تا آخرین روز مرخصی اش را همراه با ثمین به دفتر مشاوره برود. به سختی اما راضی شده بود قدم اول را بردارد و همین لبخند او را عمق می بخشید. صبح با شنیدن صدای گوشی، دستی روی صورتش کشید و بلند شد. باید به قولش وفا می کرد، هر چند دیدن او برایش هر بار عذابی الیم بود. با نزدیک شدن به خانه ی فرشاد، با گوشی سمیرا تماس گرفت و بعد از چند دقیقه؛ درب اتومبیلش به آرامی باز شد. بی آن که نگاهش را سمت چشمانش بلغزاند، جواب سلام آهسته اش را داد و حرکت کرد.

_ نه از حرف زدن بترس و نه از این که یه نفر گوش به حرفات می ده. فقط هر چی دلت می خواد، به جز دروغ؛ بهش بگو.

سرش را سمت شیشه و شلوغی خیابان و مردمی داد که بی تفاوت از کنار زنی که چادر روی سرش کشیده بود، عبور می کردند.

_ من راحتم، مشکلی ندارم که برم بگم.

_ پس چرا پا شدی اومدی؟



لب روی هم فشرد و واژه ها به آرامی از میان دو لبش خارج شدند:

_فرشاد گفت با تو می رم.

دیگر سر تکان دادن و به افسوس نشستن هم کفایت نمی کرد. پا روی پدال فشرد تا همان چند متر باقیمانده را زودتر به مقصد رسانده و متوقف شود. عینکش را روی تیغه ی بینی مرتب کرد:

_این حماقت سنگ می شه و به سرت می خوره.

کنار اتومبیل دیگری ایستاد:

_برو پایین تا من جا واسه پارک پیدا کنم.

_باشه.

قبل از رفتنش، دست پویا پشت صندلی کناری نشست. عینک را روی موهایش فرستاد و ملایم اما محکم گفت:

_ثمین هر چی پرسید، راستش رو بگو. باشه؟

نگاه از شلوار جین زخمی اش گرفت:

_من دروغ نمی گم.

سری به تأیید تکان داد و با لحنی مهربان گفت:

_می دونم ولی باز تو راستش رو بگو. هر چی که پرسید، واسه خاطر خودت از خودت واسش بگو.

_خب.

خب گفتنش کودکانه اما شیرین بود که مظلومیتش را بیشتر به رخ می کشید.

پویا دست از پشت صندلی برداشت و پلک روی هم گذاشت:

_من بیرون منتظر می مونم تا برگردی.

راه ریزش سیلاب اشکش را با پشت دست گرفت و باز هم لب زد:

_خب.

از اتومبیل پیاده شد و نگاه پویا روی قامت خمیده ی او ماند. دست روی لبش گذاشت و به فکر فرو رفت. مدت زمانی گذشت و او میان فکر و گمانه زنی های



ذهنش دست و پا می زد که صدای گوشی، او را از فکر دور کرد. با دیدن شماره، بی مکث اتصال را برقرار کرد که صدای نگران کیمیا تکانش داد:

پویا زود بیا، پویا؟

چی شده؟

حالش بد شد.

گوشی را روی داشبورد پرتاب کرد و سریع پیاده شد. رگ پایش گرفت اما با گرفتن بدنه ی اتومبیل، تمام عصبانیتش را سر خدا و در دل فریاد زد:

ای خدا، لعنت به هر چی نفس کشیدنه که زندگی من رو فلج کرده. خدام بازیش گرفته باهام.

وارد دفتر شد و هیاهوی کنار درب اتاق، او را به همان سمت سوق داد.

چی شده؟

کیمیا منشی را عقب زد و او را به داخل دعوت کرد. وارد دفتر شد و چشمش کل اتاق را کاوید. تن در هم مچاله شده اش را از نظر گذراند که کیمیا در را بست.

بی حال شد، ولی اسپری همراهش بود.

تقصیر من بود، نباید تنها می فرستادنش.

دیوونه نشو و خزعبلات نگو. بچه که نیست.

زانویش را جمع کرد و کنار پایش نشست:

خوبی ثمین؟

آسم داره؟

هنوز خیره ی پلک بسته ی او بود.

منشأ عصبی داره، چیزی پرسیدی که عصبی شد؟

از روابط مادر و پدرش پرسیدم.

هر چی داره الان می کشه، زیر سر اون بابای بی همه چیز و بی وجوده و گذشته ای که با مامانش داشته.

کیمیا پشت میز نشست و شال را روی موهایش مرتب تر کرد.



پویا باید سر منشأ حالش پیدا بشه که بتونم بهش کمک کنم. این جوری بخواد هر جلسه حالش بد بشه که من کاری پیش نمی برم. برو سراغ خانواده ش، حداقل خواهرش دیگه بزرگ تره و حتماً یه چیزایی می دونه. نگاهش روی چشمان نیمه باز او بود:

—سعی می کنم برم.

—چرا می خوای بهش کمک کنی؟

سکوت پویا، باعث شد مجدد به اسم بخواندش:

—پویا؟

سر ثمین که از پشتی صندلی چرم کنده شد و نگاه بی فروغش را به او دوخت، دست کنار دستش روی دسته ی صندلی قرار داد و لب زد:

—همین جوری.

نگاه کیمیا روی رخ زرد رنگ دختر چرخ زد و با گوشه ی برگ سفید رنگی که هنوز چیزی فرصت نشده بود از این مراجعه کننده روی آن بنویسد، بازی کرد. سرش را پایین انداخت و باز هم او را مخاطب قرار داد که تمام حواسش را به حال دختر روبرویش وصل کرده بود:

—بی علت اگه هزار نفر دنبال انجام یه کاری برن، تو نمی ری. بعد دو سال دیگه میشناسمت.

از کنار پای ثمین بلند شد و روی صندلی کنارش نشست. کمی سر زانویش را با کف دست مالید و پای دیگرش را با ستون میز وسط، قائم قرار داد.

□واسه کار خیر کردن بهونه لازم ندارم که بخوام واست علت بتراشم.

کیمیا سکوت را ترجیح داد تا ثمین پی به چیزی که این مرد دلش نمی خواهد، نبرد. پویا سر سمت ثمین چرخاند:

—می خوای بریم؟

لحن و بیان نرم او، دلش را به حریر آرامش رساند. با تکان سر، رضایت دلش را به چشمانش ریخت و لبه ی پایین مقنعه اش را جلوتر کشید.



باشه، می ریم. می تونی خودت راه بری؟

می توئم.

نگاه از او گرفت و از جا بلند شد. دل نگران دختری بود که او را به گذشته و دل خاک گرفته اش پیوند می داد. منتظر ماند تا ثمین روی پا بایستد. تکان های دلش را چه می کرد، وقتی او ضعیف تر از آن بود که بتواند رهایش کند؟ نگاهی سمت کیمیای فکری انداخت:

می برمش ولی باز به ادامه ی مراجعه ش می رسه. می گم دفعه ی بعد خواهرش همراهش بیاد. شاید خودت بهتر بتونی کمک بگیری. ممنون بابت همه چی.

با قدم های آهسته ی ثمین، خود را هماهنگ کرد و تا کنار در پشت سرش به راهش ادامه داد و باز هم کیمیا با در دست گرفتن عینک طبی اش، صدایش زد:

پویا؟

سر هر دو به سمتش چرخید اما ثمین با توجه به صمیمیت آن دو، ناچار نگاه گرفت و غبار تیره ی غم روی دلش سایه گستراند. نگاه پویا او را بدرقه کرد و با گرفتن لبه ی در، خیره اش شد.

نمی دونم چی تو مغزت می گذره، ولی امیدوارم به قیمت خوب شدن حال یکی دیگه، تو دوباره نخوای که بد بشی.

به چهره ی مهربان و جدی زن روبرویش دقیق تر نگاه کرد. می دانست این بین، دلی رفته بود و نگاهی نلغزیده بود.

نمی شم.

با دسته ی عینک خود را مشغول کرد اما نگاه و سرش با هم بالا آمد و روی لباس سبز رنگ مرد روبرویش، ماند.

خوبه. پس برام یه کم ریشه یابی کن و خبرش رو تلفنی بهم بده که در جریان باشم و سؤالاتم دایره ی محدودیت مشخصی پیدا کنه.

باشه، می بینمت.

در را به آرامی پشت سر بست و با تشکر از منشی، راه خروج را در پیش گرفت.



نگاهی به دو طرف انداخت و ثمین را در حالی دید که به بدنه ی اتومبیل تکیه زده و صدای آژیرش را در آورده بود. کنار لبش کمی بالاتر رفت و با قدم های آرام اما به همراه طمأنینه ای مختص به خودش، به سمتش حرکت کرد.

_خوشت میاد مدام تو چشم بیای، حالا به هر طریقی؟

نگاه غمگیده اش را به او دوخت و تنش را با بدنه و درب اتومبیل فاصله داد.

_تو عادت داری مدام طعنه بزنی و راه بری، منم عادت دارم خودم رو به زور تو چشم مردم فرو کنم!

ریموت را زد و به سمت حاشیه ی خیابان چرخید. با دست اشاره ای زد:

_برو بشین، باقی سخنان گهربارت رو تو ماشین بگو.

خودش هم پشت فرمان نشست و دستی میان موهای پریشان شده اش کشید. با چرخاندن سویچ، ابتدا فن را روشن کرد و نگاهش از آینه ی پیش رویش؛ به او و نگاه و زبان صامتش دوخته شد.

_ثمین خوبی؟

نای لبخند زدن هم نداشت که از جمع به فرد بدل شده بود، سرش را تا جایی که ممکن بود پایین کشید و خط اخمی میان ابروانش نشست:

_خوبم.

پویا کمی به راننده ی جلویی که با عجله در اتومبیلش نشست و پا روی گاز گذاشت، خیره شد و لب زد:

_همیشه خوب باش.

صدایی نشنید و به آرامی اتومبیل را به حرکت در آورد:

_صبحانه خوردی؟

سرش را با نوچ کردن بالا انداخت و موهایش را به داخل مقنعه اش فرستاد:

_عادت ندارم، گاهی سمیرا به زور به خوردم می ده.

عینک آفتابی اش را روی چشم نهاد و گفت:

_پس بریم یه چیزی بخوریم و بعد خونه برسونمت.



_چیزی نمی خورم، کار داری.

دستش از روی فرمان سر خورد و پخش اتومبیل را روشن کرد:

_کاری ندارم، روز آخرِ مرخصی خودم رو دارم سر می کنم.

نگاهش را از در و دیوار شهر گرفت و خیره به نیمرخ او، سؤالش را زمزمه کرد:

_کارت سنگینه؟

با حوصله شروع به توضیح دادن کرد:

_تا سنگین رو به چی بگی. اگه منظورت به بالا بردن کیسه ی شن و گچ و ماسه

ست، که اون کار من نیست، ولی اگه پشت میز نشینی رو می گی؛ کار سنگینی

حساب می شه.

ردی از لبخند را از پشت قاب عینک روی لب هایش دید و سرش را به روبرو

چرخاند اما ثمین با حفظ همان بشاش بودن لحظه ای، گفت:

_حتماً پشت میز می خوابی که سنگین می شی.

_نه خانم خانما، فرصت چرت زدن ندارم. ارباب رجوع و جلسه و کلی امضاء زدن،

فرصت پلک رو هم گذاشتن نمی ده.

نگاهش را به آینه بخشید و عمیق به چشمان پنهان از نظرِ پویا زل زد. راز

نگاهش را از خط چشمانش نمی توانست بخواند. دلش مدام به هوایِ هوایش پر

می گشود و تا آشیانی از مهر برپا می کرد؛ او سقف خانه را فرو می ریخت. می

ترسید بگوید فرهاد را که نه، اما توجه او را فرهاد وار می خواهد...

_چرا باهام اومدی؟ چرا یه بار خوبی و یه بار همه بدی دنیا رو از چشم من می بینی

و می گه نیا که نبینمت؟

فرمان را چرخاند و دور زد. نگاهش ردی از درد گرفت اما جوابش را با طرح سؤال

داد:

_سر کلاس درست هم، همین اندازه سؤال می پرسی تو؟

شانه ای بالا انداخت و دست روی زانوانش قرار داد:

_نه، گوش نمی دم که بپرسم.



تک ابرویش که اثر شکستگی روی آن مشخص بود، بالاتر رفت و از پشت سایه ی عینک فاصله گرفت.

_مشروطم شدی؟

_نه، می خونم اون اندازه که بالای دوازده بگیرم.

_چرا بیشتر نه؟

_واسه کی؟

_واسه خودت، کی از خودت واجب تر؟

نیشخندش هم کام او را تلخ و هم دلش مچاله می کرد. هاله ی تیرگی های دیروز را می شد پای چشمانش دید و رنجید از دنیا که هنوز برای او زود است که استخوان بترکاند زیر بار سهمگین درشتی روزگار...

_من بیخودی به دنیا اومدم، این تنها چیزیه که مدام تو گوشم خوندن و من کر نبودم که نشنوم.

با نگاهی به دو سمت خیابان، دنبال جایی برای پارک بود اما با کمی وسواس که آغشته به فکرش شده بود؛ لب زد:

_اختلاف شون سر چی بود؟ یادت هست؟

گردن کج کرد و سرش را به پشتی صندلی چسباند. از دیده هایش که توان گفتن و از شنیده ها، نای به پای حنجره رساندن شان را نداشت.

_هیچ وقت وادارت نمی کنم حرفی رو که نمی خوای، بزنی.

شبندی از گوشه ی پلکش راه گرفت و روی مقنعه ی جمع شده اش سقوط کرد.

_ولی من می خوام یکی وادارم کنه که حرف بزنم.

اتومبیل را پارک کرد، دستش روی سوییچ نشست. تمام وجودش را هم که زیر و رو می کرد، باز هم نمی توانست همانی باشد که او در رؤیاهایش شاخ و برگ داده؛ نه مسیر دلش با او هم سو و نه تاب و توان خرج کردن از دلی را داشت که هنوز مستعمره ای به نام دیگری بود.

_اونم سعی کن مشاورت باشه. همه گوش شنوای درست و حسابی واسه حرفات



ندارن.

_تو چی؟

امروز راه نفس کشیدنش را او بود که سخت می کرد. مرد زیر پا رها کردن نبود اما زیر دین دلی هم نمی رفت. بالی را هم به آتش اشتباهش نمی سوزاند.

_من فرصت ندارم، تمایلم همین طور. پیاده شو.

بی هوا پرسید اما مشغله ی گوشه ی ذهنش هم بود:

_اون روانشناس رو دوست داری؟

یک پایش بیرون ماند، حرفش را مزه مزه کرد و با مکت پاسخ داد:

_بله دارم.

_پس چرا...

جوابش کافی نبود که چرایی پشت آن نشست. حرفش را قطع کرد:

_آدم خیلی ها رو توی زندگیش دوست داره اما قرار نیست با همه شون ازدواج

کنه. آدمای خوب لایق دوست داشته شدن تو دل مون هستن.

ثمین باز هم پافشاری کرد و حرفش را پیش کشید:

_ولی اون دوست داره.

_گفتم که...

_از اون دوست داشتنی که بخواد باهات ازدواج کنه رو می گم.

خنده ی خود را مهار کرد و سر چرخاند. عینک نشسته روی چشمانش را پایین

کشید و با نگاهی شیطان شده، به او خیره شد:

_تو رفتی مشاوره بگیری یا تو احوالات اون بنده ی خدا سرک بکشی؟

تخس شد:

_سرک نمی خواست، چشم ازت بر نمی داشت.

لبخندی به رویش زد:

_زیاد ذهنت رو درگیر چیزی که مهم نیست، نکن.

نفسش را در قفسه ی سینه پنهان کرد و گفت:

ولی برام مهم بود...

دستش روی پایش قفل شد. کیف پولش را برداشت:

ظهر شد و ما هنوز یه صبحانه نخوردیم. پیر پایین بچه جان.

ثمین با مکت در را باز کرد. کیفی که صبح همراه خود آورده بود را همان جا روی صندلی رها کرد و رفت.

وارد کافی شاپ شدند و میزی دو نفره گوشه ای ترین ضلع شرقی آن جا، چشم پویا را گرفت. دستش را با فاصله پشت کمر ثمین گرفت و او را وادار به پیش رفتن کرد.

چرا گوشه؟

چون خوشم نمیاد تو مرکز دید باشم.

سری تکان داد و با شتابی دخترانه پشت میز نشست. لبخندش، دلبرانه ترین دستاورد محبت مختصر پویا بود.

خب بگو چی دوست داری که سفارش بدم؟

دستانش را در هم گره زد و زیر چانه قفل کرد:

نمی دونم چی دارن که من بتونم بخورم.

به حالت خیره شدنش لبخند بی رنگی زد و با سری پایین افتاده، گفت:

و احياناً غر زنی دیگه، نه؟

من آدم غر زدن نیستم، فقط آدم جنگیدنم...

سر پویا بالا آمد و نگاهش گیر سیاهی براق و نقره فام او، لرزید و چشم گرفت از زلزله ای که یک بار بنای دلش خرابات شده بود و میل به ویرانی دیگری نداشت.

خوبه، پس واسه حال خوبت بجنگ و بی منت و چشم درشت کردن بقیه، به زندگیت برس. نگفتی چی می خوری؟

سرش را به اطراف چرخاند و بیشتری های دیگر را از نظر گذراند. نگاهش روی دست های به آغوش هم رفته ی دختر و پسری مکت کرد و با صدا زدن های پویا، چشم گرفت:



_هر چی خودت می خوری، برام فرق نداره.

بلند شد و به سمت پیشخوان رفت. با مرد جوانی دست داد و لبخندی به رویش زد. سفارش را شخصاً گفت و باز هم روبروی ثمین نشست و قاب چشمانش را با حضورش پر کرد.

_کیک و نسکافه سفارش دادم.

_قهوه نمی خوری؟

سر بالا پراند:

_نه.

سوییچ و کیف پول را روی میز قرار داد و دستانش را عقب کشید. چشمان ثمین روی طرح جاکلیدی بود.

_چرا حالت بد شد وقتی از روابط مادر و پدرت سؤال کرد؟ چیزی تو ذهنت مونده از اون زمان، که آزارت می ده؟

نگاهش را به میز دوخت، چشمانش سوخت. لب پایینی شروع به لرزیدن کرد.

_باشه، چیزی نگو.

_مامان جیغ می زد.

چانه اش بالاتر کشیده شد و پویا پشیمان از سؤالی که خاک از روی خاطرات این دختر می گرفت، زمزمه کرد:

_فراموش کن.

_بابا می زدش...

با چیده شدن سفارش روی میز و سر سلامتی که به دوستش داد، به ناچار کیف پولش را برداشت و با گوشه اش ضربه ی ملایمی روی دست های مشت شده ی او زد:

_بی خیال حرفی که زدم و شنیدی، بخور و از یاد ببر. نباید می پرسیدم.

دست مشت شده اش را آرام جلو برد و جا سوییچی را با سر انگشتانش به سمت خود کشاند. صدای اصطکاک و برخوردش روی میز، حرکت مردمک چشمان پویا



را به دنبال داشت.

_خوشگله.

_اگه منظورت اینه که می خوای من رو بی سوییچ پشت فرمون بنشونی، نه خوشگل نیست.

با پلاکی که از آن یک تاس سفید-مشکی آویزان بود، کمی بازی کرد و گفت:
_سوییچ برای خودت، جا سوییچی واسه من.

_اگه از لباس تن منم خورش میاد، بگو اونم بکنم و بدم دستت، که دست خالی از مشاوره برنگردی خونه.

لبش به لبخندی زبیده باز شد و طغیان و آشوب نگاه نگران پویا فروکش کرد.
_فقط همین رو بهم بده.

پویا جاسوییچی را از میان دستش بیرون کشید و مشغول جدا کردن سوییچ شد. نگاه خیره ی ثمین روی انگشتان کشیده ی او و حرکت شان بود تا وقتی جاسوییچی خالی روبروی صورتش به این سو و آن سو، رفت.
_اینم واسه شما، که یه وقت چشمت لوچ نشه.

دست دراز کرد و تمام محبت کمرنگ و مدفون در لایه های پنهانی دلش را در شهاب باران چشمانش جای داد و گفت:
_مرسی.

بهانه ی ظریف و لطیفی که دل شکستنش را نداشت اما باید راه رفته را به نقطه ی پایان می رساند.

_دیگه اسمش نسکافه نیست، بخور که ببرم برسونمت.
_باشه.

ناز بود کوتاه آمدن هایش، و نوازش می خواست از سر عشق؛ اما دلش خالی از هر اشتیاقی به پولک دوزی نگاهش گره خورد و آرزویش خوشبختی اش شد. بی حرف کیک را تکه تکه در دهان گذاشتند و هر کدام جامانده های جنگ عقل و علاقه ی سر گلوی شان را به ضرب عشق و تازیانه فرو فرستادند. یکی برای



دیگری و دیگری برای او... با حساب کردن میز و پاسخ دادن ثمین به سمیرا، سوار اتومبیل شدند. این بار موسیقی شادتری فضای سرد و گرم میان شان را پر کرد. نگاهی به ساعتش انداخت، سه ساعتی می شد که از دفتر مشاوری بیرون زده و حوالی ظهر بود.

_اگه سیر نشدی، می خوام یه چیز دیگه م واست بگیرم؟
هنوز هم با مکعب تاس روی جاسوییچی ور می رفت و نگاه خندانش روی آن شی کوچک به رقص آمده بود. سرش را بالا انداخت:
_نه سیر شدم.
_خوبه، نوش.

مقابل آپارتمانی که واحد فرشاد و سمیرا در آن بود، پارک کرد و بدنش را پشت فرمان کشید. در گیر و دار کش و قوس دادن به بدنش بود که صدای ثمین و سؤال نابهنگامش، تا مغز استخوانش را سوزاند.
_نمی شه دوستم داشته باشی؟

به زحمت بازوانش را پایین کشید و چشم بست. نمی خواست چیزی را بر زبان جاری کند که حرمت غرور نوپای او را بشکند...
آرام به سمتش چرخید. با چشم اشاره ای به سینه ی فراخش زد و گفت:
_به نظرت، تو این لامصب زلزله شده که بهش امید بستنی و کوتاه نمیای؟
ثمین سرش را بالا انداخت اما از تک و تا نیفتاد:
_حتماً باید زلزله بشه؟

با درد پلک روی هم گذاشت و سر در گریبان فرو برد. گفتن آن چه در دل داشت، سخت تر از فهماندنش که نبود؛ پس هر چه باداباد...
_زلزله ای که نه خرابی بیاره، نه دلی رو بترسونه که فکر جمع و جور کردن جل و پلاش بیفته؛ زلزله نیست بچه جان.

پلکش پرید، دلش ریخت و دستش لرزید؛ اما نبض صدایش با گام های بلند طنین انداخت:



_ نمی شه که باشه؟

چانه ای که به سینه چسبانده بود را به زحمت تکانی داد و همان دم تیر خلاص را زد:

_ نمی خوام که باشه...

سکوت مرگبار فضا را، صدای باز و بسته شدن درب اتومبیل شکست و قصه ی غصه ی او داغ شد روی دلش؛ اما خوابزدگی نمی خواست. برایش دنیایی نور طلب کرد و دلی سرشار از دوست داشته شدن ها...

هوا آن قدر کلافه کننده شده بود که نایی برای نفس کشیدن نمی گذاشت. غرق دنیای خودش و پهنه ی دریای پیش رویش، کمی لبش بالا رفت. به امید وصال آمده و به اولین رج از فصل وصل هم نرسیده بود. تمام تنش خورد بود زیر بار سنگین عاشقانه اش...

بارها به عمق سیاهی چشمان او فکر کرد و دستانش روی شقیقه هایش سر خورد. تمام دو هفته ی قبل را از سر گذراند، به قدر تمام سال هایی که چشم انتظار مانده بود؛ هنوز هم و باز هم میان سیاهچال تنهایی اش اسیر بود. بطری خالی آبی که جلوی پایش افتاده بود را با سر کفش به جلو پرتاب کرد و در همان حال، متوجه صدای پایین گوشی در جیبش شد. با دیدن علامت پیامک بالای صفحه ی گوشی، رمزش را باز کرد.

_ سلام، امروز عمو نیست. برو در آموزشگاه، دنبال ثمین.

حتی پوز خند هم به لب هایش جان نداد. یک باشه ی مختصر فرستاد و نگاه از آبی مطلق گرفت. با سری افتاده از ساحل فاصله گرفت و خود را برای دیدار بی حاصل دیگری مجهز به نقابی از جنس سکوت و دلی از بی تفاوتی، مهیا کرد. سر آستین پیراهن سورمه ای رنگش را عقب کشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ده دقیقه ای از اتمام کلاس می گذشت اما خبری از ثمین نبود. باد لپ هایش را خالی کرد و پشت دستش را به گونه اش تکیه داد. زمان می گذشت و باز



هم با خروج دختران جوانی که از در آموزشگاه بیرون آمده و راه رفتن شان را به طریقی انتخاب می کردند، خبری از او نبود. گوشی را برداشت اما پشیمان شده و از اتومبیل پدرش پیاده شد. به سمت آموزشگاه رفت و با فشردن درب به داخل، وارد شد. سـری به طرفین چرخاند که چشمش روی جمله ی آبدارخانه ماند. به همان سمت گام برداشت و کنار قاب در، ضربه ای به آن زد.

ـفرما تو پدر جان، غریبه ی چادر به سر نداریم.

لحن شیرین پیرمرد با لهجه ی بندری، وادارش کرد چهره ی بی تفاوتش را با جلای لبخندی هر چند کوچک؛ خوشرو تر نشان دهد.

ـسلام.

چشمان پیرمرد از کتری روی گاز کنده شد و به روی چهره ی مرد جوان نشست.

ـسلام، کاری داری این جا پدر جان؟

ـساعت کلاس آموزشگاه تموم شده، من منتظر دخترعموم بودم ولی پیداش نشد.

پیرمرد کتری را از روی گاز برداشت و کنار سینک کوچک قرار داد. در حال خارج کردن تفاله ی چای از آن در سبـدی کوچک، گفت:

ـهمه رفتن، خودم الان پیش پات رفتم در اون سه تا کلاس رو قفل کردم.

ـولی من حواسم بود، اصلاً از در آموزشگاه در نیومدم.

شیر آب را باز کرد و مشغول شست و شو شد.

ـهنوز خانم فرهودی نرفته، برو دفترش. ازش پیرس لیست حاضرین رو بهت نشون می ده.

ـممنون.

سرش را از آبدارخانه بیرون کشید و دنبال اتاق مدیریت گشت. لای دری باز بود، قدم هایش را شـمرد. در را با تـقه ای بلند، باز کرد و نگاه بالا آمده و چشمان پر سؤال زنی جوان به چشمش آمد. وارد شد و با باز گذاشتن در، سمت او چرخید:

ـسلام.



زن پشت میز نشست و با محبت پاسخش را داد:

—سلام، بفرمایین.

—دخترعموی من این جا کلاس میاد. منتظرش بودم که ببرمش اما نیومد. آبدارچی

تونم گفت کسی نمونده.

—شاید خودشون رفتن.

—نرفتن، چون به من گفتن پیام دنبالش.

زن نیم نگاهی به چهره اش انداخت و پرسید:

—اسم و فامیلیش رو بگین که لیست حضور استاد رو چک کنم.

اسم و فامیلی ثمین را داد و نگاه منتظر مردمک هایش، روی لب های زن لغزید.

—ما یه دونه ثمین داریم که اونم امروز اصلاً نیومده و غیبت داشته.

تمام قد گوش شد برای شنیدن آن چه که در باورش نمی گنجید. محال بود فرشاد

او را سر کار بگذارد.

—شما مطمئن هستین که امروز اصلاً نیومده؟

زن دفتر را سر و ته کرد. روبروی او روی میز قرار داد و با چشم به آن صفحه اشاره

زد:

—ببینید.

برای اطمینان قدمی سمت میز برداشت و دفتر را در میان دو دستش گرفت.

چشمانش روی اسامی چرخید و اسم ثمین و غیبت روبرویش، نگاهش را به

مرداب نگرانی رساند. دفتر را روی میز برگرداند و خشک گفت:

—ممنون.

—کمکی اگر بر میاد، دریغ نمی کنم.

—نه، بازم ممنونم.

به سرعت از در آموزشگاه بیرون می زند، حین سوار شدن به اتومبیل؛ شماره ی

برادرش را می گیرد. با استارت زدن و کندن اتومبیل، با صدایی بلند او را مخاطب

قرار می دهد:



_فرشاد کی ثمین رو رسونده آموزشگاه؟
 فرشاد بشقاب های شسته شده را از جلوی دست سمیرا بر می دارد و گوشی را
 به شانه می چسباند.
 _حالا خیلی نزدیک نیستیم ولی دیگه کر نیستیم. واسه چی داد می زنی؟ راننده
 ی سرویسی که واسش گرفتم.
 _بهبش یا زنگ بزن یا شماره ش رو برام بفرست.
 داستان خیسش را روی تی شرتش کشید و به میز تکیه داد:
 _تو چی کار به اون داری، نمی تونستی دنبالش بری؛ می گفتی.
 بی توجه به عابری که قصد عبور از عرض خیابان را داشت، دست روی بوق فشرد
 و با عصبانیت تمام حجم نگرانی اش را سر برادرش خوی کرد:
 _دست از عیش و نوش بکش، یه نگاه به ساعت بنداز و ببین که یک ساعت از
 تعطیلی کلاسش گذشته. نیستش، نبود.
 سمیرا در حال کف زدن به قابلمه، سمتش چرخید. سکوت فرشاد برایش عجیب
 بود.
 _یعنی چی نبود؟
 _یعنی این که یه زنگ بزن ببین واقعاً رسوندتش یا نه؟ اصلاً امروز ثمین کلاس
 نیومده لعنتی.
 دستش روی قسمت چوبی صندلی نشست. فقط همین را کم داشت.
 _فرهاد تو چی می گی؟
 _فرهاد بمیره که تو یکی عمرت به خوش خیالی گذشت. زنگ بزن و بهم بگو باید
 کجا برم دنبالش؟
 گوشی را رها کرد روی میز و وای از دلش بر زبان آمد.
 _فرشاد چی شده؟ چرا با هم بحث می کردین؟ خونه مشکلی پیش اومده؟
 نه از ته حنجره اش، روی نوک زبانش آمد و سمیرا دستکش هایش را در آورد.
 آرام کنارش روی صندلی نشست و سرش را خم کرد تا روبروی صورت گرفته و



و بهت زده ی شوهرش قرار بگیرد:

_چی شد فرشاد؟ رنگ به روت نمونده.

_سمیرا می میرم از دست ثمین، می میرم.

دستش روی بازوی او قرار گرفت و فشار انگشتانش، رد سرخی روی دست او به جا گذاشت.

_ثمین چی شده؟ تو رو قرآن.

گوشی را برداشت و شماره راننده را گرفت. سر پنجه اش روی میز خط انداخت. سؤالش را بی سلام پرسید و جواب همانی بود که فکرش را می کرد. از روی صندلی برخاست. زمین زیر پایش به لرز نشسته بود، پشت گردنش را با دو دست مهار کرد و صدای نگران سمیرا؛ طاقتش را به هیچ رساند.

_نیست، دوباره نیست.

_خدایا، یا فاطمه ی زهرا. دوباره کجا رفته؟

کف آشپزخانه زانو زد و با کف دست مدام روی ران پایش ضربه می زد. صدای بوق در کوچه پیچید و هنوز زمان زیادی از آن نگذشته بود، که صدای آیفون بلند شد. با کورسوی امیدی به سمت در دوید و با دیدن فرهاد پریشان، انگشت اشاره اش به زحمت روی شاسی نشست.

_ثمین بود؟

سمیرا با حالت زار به قاب در آشپزخانه چسبیده بود. فرشاد در را باز کرد و سرش را کمی به سمت بالا حرکت داد. فرهاد رسید و با تنه ضربه ای به در زد و وارد شد.

_پیداش نشد؟ نیومد؟

نفسش در نمی آمد. کل پله ها را دویده و جانش به لب رسیده بود. فرشاد خیره اش شد:

_نه، راننده گفت رسونده آموزشگاه و رفته.

_نمی دونین کجا ممکنه دلش خواسته بره؟

_دلش کجا بود، خیر سرم فرستادمش آموزشگاه که دل بکنه از خونه. چه می



دو نم کجاست؟!

به طرف آشپزخانه خیز برداشت و نگاه منتظر سمیرا و فرهاد را با خود به آن سو کشاند.

و ایستایه زنگ به پویا بزخم، شاید بتونه کمک کنه.

در حال شماره گیری با دستانی لرزان و اعصابی متشنج بود که دست فرهاد روی دستش نشست و با حرص گفت:

مگه خدای تو اونه که دم به ساعت گوشی بغل گوشته و بهش از خصوصی ترین اتفاقای زندگیت می گی؟ اون چیکاره ی محرم و نامحرم خونه ی تو شده که آمار می دی دستش؟

سرش را بالا گرفت و با چشمانی ریز شده به او زل زد:

تو چرا رو اون کلید کردی؟ مغز من الان تعطیله، تو اگه می دونی کجاست؛ بفرما برو بیارش.

صدای هر دو اوج گرفته بود، دستش روی سینه ی بالا آمده ی فرشاد قرار گرفت: شما نمی دونین اون کجاها می ره و میاد؟ پس ادعاتون که چشم همه رو کور کرده، واسه چی تونه؟ این همه وقت بغل گوش تون قد کشیده و شما نمی دونین کجا ممکنه باشه؟

با خشم دست برادرش را پس زد و با دو انگشت وس و اشاره روی سینه اش تهدید آمیز ضربه زد:

تو چی؟ تو واسه چی دم خودت رو روی کولت گذاشتی و رفتی که رفته باشی؟ می تونستی بمونی پاش و بشناسیش که به درد دلت می خوره یا نه، تو چرا نموندی؟

عقب کشید و دست فرشاد در هوا ماند. بی حوصله غرید:

رفتن من ربطی به این قضیه و بی عرضگی شما واسه مراقبت از اون دختر نداره.

گوشه ی لب برادرش بالا رفت و دست به کمر ایستاد:

من بی عرضه، اصلاً یه قدمم واسش برنداشتم. تو که زبون باز کردی و صدات



رفته رو سرت، عقلت باز تر و مخت مثل مال من آکبند نیست؛ بگو یه دختر تنها الان کدوم قبرستونی می تونه بره؟

فرهاد دو دستش را روی صندلی گذاشت و کمر خم کرد. موهای لختش روی پیشانی ریخت.

دست فرهاد روی بازویش نشست و به سمت خود کشاند.

چرا لالی، بگو دیگه؟

فرشاد الان جای دعوا، ببین کجا بریم. من مادر مرده به خدا دق مرگ شدم.

جواب بابا رو چی بدم؟ الان کجاست؟

دستش روی چهره اش نشست و گریه اش روی اعصاب هر دو مرد، خنج کشید.

فرهاد کمر راست کرد و با تردید به برادرش گفت:

یعنی هیچ کجای این شهر نکبتی رو دوست نداره که اون جا بره؟

فرشاد دست به چانه کشید. تمام احتمالات را پیش روی مغزش ردیف کرد و

دست روی سینه گذاشت. ناگهان سمت فرهاد چرخید و پرسید:

تو گفתי کجا؟

فرهاد گنگ جواب داد

من حرفی نزد.

به طرف اتاق خواب دوید و فقط صدایش طنین انداخت:

فرهاد بدو.

سمیرا با استرس به دنبالش روان شد و به او که در حال عوض کردن شلوار پایش

بود، گفت:

فرشاد کجا؟

دعا کن سمیرا، دعا کن عظم درست تشخیص داده باشه.

به التماس نشست صدای ظریف و پر دردش:

پیداش کن.

از کنارش عبور کرد و فقط به حد جرقه ای دلگرمی، دستش را با سر انگشتان



سردش لمس کرد. هر دو از در خارج شدند.

تمام تنش را روی خاک پهن کرده بود و گوش به هیچ صدایی نمی داد. سر انگشت اشاره اش مدام به صورت رفت و برگشتی روی شیارهای تو خالی اسم حک شده روی سنگ قبر، در حال حرکت بود و کشیده می شد. تمام طول مسیر ابر روی ابر آمده و باران میان چشمانش ذخیره کرده بود که حاصلش به سنگ خشک و سفت قبر مادرش ببارد. با شنیدن صدای پای، خود را بیشتر جمع کرد و دستش از حرکت ایستاد.

_ثمین؟

لرز داشت صدای مردانه ی مردی که برادر نبود ولی برادرانه هایش را خرج دل و دنیایش کرده بود. لبه ی شال از روی صورتش کنار رفت و چشمان پف دارش کمی به خود زحمت چرخیدن داد. پریشان خاطری نگاه طوفان زده ی فرشاد، زندگی به رگ هایش تزریق کرد.

_از من بدتون میاد، ولم کنید...

گرما و حرارت ساطع شده از دست فرشاد که روی گونه اش نشست، همه ی جانش را به شعله کشید. کم داشت محبت ها را، کم داشت و دلنوازی می خواست.

_کی گفته ازت بدم میاد؟ یا بدمون میاد؟ خاطرت از فقط خواهر بودنم عزیزتر

شده برام، چرا با غیب شدنات دل من رو می لرزونی؟

دو زانوی فرشاد درست نزدیک به اسم مادرش بود.

_پاشو ثمین.

نگاهش از چهره ی فرشاد گرفته شد و روی واژه ی همسری مهربان حکاکی شده

میخکوب شد. تاوان مهربان بودن، زیر خاک رفتن به همراه داشت؟

فرهاد قدم از قدم برنداشت و از همان فاصله به تن خموده ی او زل زده بود.

باورش نمی شد شکنندگی اش تا به این حد باشد.

_پاشو دیگه، دل فرشاد ترکید ثمین.



تکان دستش، باعث شد با تمام زخم های نشسته روی سینه اش و سنگینی شان، لب بزند:

بابام من رو پس می زنه، تو از دستم عاصی شدی؛ سمیرا...

دست فرشاد روی لب های خشک و به صحرا بدل شده اش نشست:

هیچی نگو، پاشو گل دختر. باباتم به ریش نداشته ش خندیده که بذارم بری با اون و زنش زیر یه سقف زندگی کنی. هنوز اون قدر بی کس نشدی که بری زیر دین زنی که معلوم نیست از کجا پیداش کرده و اون چطور این عموی ما رو تحمل می کنه. پاشو که اگه یاد این جا نمی افتادم، تا صبح همه رو راهی بیمارستان و تیمارستان کرده بودی.

با فشاری که روی بازویش حس کرد، سرش را به سختی از روی سنگ برداشت و آخ گفتنش؛ باعث شد دست فرشاد پشت شانه هایش بنشیند.

بدنت خشک شده، آروم بلند شو.

با کمک دو دست، او را به آرامی روی دو پایش نگه داشت. نیمی از لباسش سفید شده و سیاهی از ظاهرش پر کشیده بود. زوایای صورت پژمرده و دل ترک خورده اش که میان چشمانش دیده می شد، چفت لب های فرشاد را باز کرد:

چه کردی با خودت تو؟ حیفم میاد وگرنه تا الان یه ور صورتت سرخ زور دستم شده بود.

میان تمام واکنش های خواسته یا ناخواسته اما لجوجانه اش، این بار فقط لبی تر کرد و لبخندی بی بهار به رویش زد. فرشاد با نگرانی لبه ی شال را روی شانه اش انداخت و یک بازویش را سفت چسبید.

بریم تا اون خواهرت گوشه ی خونه نفش نرفته.

نگاهش روی قامت فرهاد و چشمان خیره اش نشست. قدم هایش که سست تر شد، توجه فرشاد هم به برادرش و حالش جلب شد.

برو ماشین روشن کن، من میارمش.

نگاه دو برادر به هم گره خورد و فرهاد پا پس کشید. با سری پایین افتاده، تنش



چرخید و جلوتر از آن ها پیش رفت.

_اینم خل شد رفت پی کارش!

چشمان خسته و دردناک ثمین کمی جمع شد و لب هایش از هم فاصله گرفتند.

_آب می خوام.

دستش را از دور بازوی او رها کرد و کمرش را گرفت تا برای سریع تر قدم برداشتن به او کمک کند.

_بریم تو راه واست می گیرم، تو مگه خری ثمین؟ هزار بار بهت گفتم حرفی داری بزن، ولی رم نکن. اگه به مخم نمی رسید این جا شاید اومده باشی، به نظرت بعد دهن کسی رو می شد بست؟

پنجه ی دستش روی دست فرشاد نشست و فشار اندکی به آن وارد کرد:
_دلم نمی خواست برگردم.

_دلت غلط زیاد هم بکنه، باید به حرفش باشی؟

کنار اتومبیل ایستادند، در را برایش باز کرد و خودش هم عقب کنارش نشست.
_سر راه یه سوپرمارکت نگه دار، واسش آب بگیرم.

مردمک چشمان فرهاد روی نگاه سیاه ثمین رفت و پلک بست. سر ثمین روی شانه ی فرشاد خم شد و چشمانش را رو به دنیا و تاریکی های بی شمارش بست. از قبرستان که دورتر شدند، کنار یک دکه ی کوچک پا روی ترمز زد و بی حرف پیاده شد. با گذشت زمان کوتاهی، درب را از سمت فرشاد باز کرد و خم شد. با دیدن چهره ی آرام و غرق در خواب او، گفت:

_خوابیده؟ اگه آره که نمی خواد بیدارش کنی.

سرش را کج کرد و به چشمان بسته ی او خیره شد:

_نمی دونم، ولی با این قیافه ببرمش؛ سمیرا نصف عمرش کم می شه.

دست ثمین را کمی فشرد، چشمانش به آرامی نیم باز شد.

_آب می خوری ثمین؟

گردن دردناکش را از شانه ی فرشاد دور کرد و سرش را به نشانه ی پاسخ مثبت



به پایین تکان داد.

_آروم بیا پایین، یه کم آب اول به صورتت بزن.

حرفی نزد، فرهاد عقب تر ایستاد و برادرش پیاده شد. ثمین هم پاهایش را به زحمت از اتومبیل به بیرون کشاند. درب بطری را باز کرد و با فاصله از در، روی دو پا نشست. کمی آب میان دستش ریخت و روی صورتش ریخت. نفسش از سرمای آب بند آمد اما طراوتی به پوست صورتش بخشید و لای پلک هایش بیشتر باز شد. فرشاد باز هم مشت دیگری آب روی صورت او ریخت و با کف دست تمام آب اضافی را از چهره اش گرفت. نگاهش که بالا آمد، روی دست دراز شده ی او ماند که دهنه ی بطری را روبروی لب هایش گرفته بود.

_بخور.

_فرشاد؟

صدای پر التماسش، دل یکی را لرزاند و دیگری را خراب کرد.

_جان فرشاد؟ بغض نکن بدم میاد، حرف بزن.

صورت شسته از غبار را باز هم به باران جلا داد و صدایش فراتر رفت اما خراش انداخت روی رگ غیرت دو مرد روبرویش که یکی نشسته کنار پایش و دیگری نظاره گر قصه ی تلخ غصه هایش بود:

_من بابا رو دوست دارم ولی دوسم نداره.

لب بالایی اش را گزید و بطری آب را کنار پایش گذاشت. سرش را نزدیک تر کشید و پدرا نه موهایش را بوسید.

_خدا لعنتش کنه که فکر عاقبت نیست. خدا لعنتش کنه پی کینه ی یه اشتباه، پای تو رو به جهنم باز کرده.

زمزمه اش را به لبخندی اسیر شده میان جبر و خواستن، تمام کرد و باز هم بطری را به لبش چسباند.

_فرهاد سوار شو بریم که گوشیم یه ساعت می شه تو جیبم داره می لرزه. باید به اونم برم دو ساعت آب قند بخورونم.



نه دلداری دادنش را می توانست کمی با نرمش نشان روح لطیف دخترک بدهد و نه طاقتش را داشت او را این گونه خار ببیند. دست از پا دراز تر، موهای پشت سرش را در چنگ گرفت و به عقب کشید. به سمت چپ رفت تا سوار شود و فرشاد هم به ثمین کمک کرد راحت عقب برگردد و خودش هم نشست.

_فرشاد اون جا رو ببین.

پلک های بسته ی فرشاد از هم فاصله گرفت و سرش را از پشته ی صندلی بالاتر کشید. با دیدن سمیرا و ناصر آن هم میان کوچه، ته مانده ی خوابالودگی ذهنش هم پرید و صاف نشست.

_این اومده این جا چی کار؟ خدا یه بار نمی رسونی، وقتی هم می دی؛ یه چند تا درست حسابی ردیف وضع و حال ما می کنی به قرآن.

از صدای پر حرص او، ثمین هم با نگاهی تار و خسته به روبرو خیره شد. چندین بار پلک زد تا بتواند تشخیص دهد کسی که به سمت شان گام بر می دارد و برافروختگی اش را با در آوردن کت از تنش، نشان می دهد؛ کسی جز پدرش نیست. کمی جابجا شده و مچ دست فرشاد را می فشارد.

_نترس، برم ببینم باز چرا آتیشی شده. تو همین جا بشین و تا من نگفتم، پیاده نمی شی.

دستش را آزاد کرد و به همراه فرشاد، فرهاد هم پیاده شد اما ریموت اتومبیل را هم زد تا گزندی به او نرسد.

_خوشم باشه، تف به غیرت که زنت توی خونه نشسته و تو رفتی با خواهرزنت و داداش الدنگت ددر دودور؟! نکنه تو قرار شده واسطه بشی بین این دو تا و سر منم زیر برف، که فردا شکمش بالا بیاد و منم بگم برو دیگه دخترم دستت امانت! قدم پیش رفته ی فرهاد را با حرکت دست که روی سینه ی برادرش قرار داد، متوقف کرد و رو به ناصر گفت:

_سلام اول جمله تون نیومد، گفتم من بگم که تن جفت مون سالم باشه عمو. چی



شده که یادی از ما کردین؟

پوزخند پر تمسخر و عصبی اش را به او دوخت و صدایش را پایین کشید:
_من رو دست ننداز بچه، وقتی شب به شب لباس و رختخواب تون رو آب می
دادین زیر دست و پای ما بزرگ شدین. حالا جلوی من شاخ نشو و زبون باز نکن.
_من نه بی ادبی کردم و نه حرفی جز احوالپرسی لقلقه ی زبونم شد. گفتم قدم
رنجه کردین سمت خونه ی محقر دشمن شاد کن ما که چرخ ماشین تون چرخیده.
نگاهی به جسم بی حرکت دخترش انداخت و چشم از اتومبیل فرشاد گرفت.
_سر چی شدی همه کاره ی دخترم؟ با چه اجازه ای اون با برادرت حق داره بره
بیرون؟

چشمانش روی نگاه پر تضرع سمیرا نشست که پشت سر پدرش ایستاده بود.
پلکش پرید و خواست جوابی بدهد که فرهاد سینه سپر کرد مقابل نگاه خصمانه
ی این عموی ناعمو:

_حرفی هست به خودم بزن عمو و به بقیه بند نکن. من نه کاری با دخترت داشتم
که اگرم داشته باشم اون قدری مردونگی از بابام بهم رسیده که اول پیام سراغ
خودت نه اون دختر، واسه گل و بلبل بیرون بودیم. حالش بد شده بود، بردیم و
آوردیمش. اگه بابای دل نگرانی بودی، اونم رو دست دو تا نامحرم نمی افتاد.
_قلم پات رو خورد می کنم بری سراغش و بخوای خرس کنی.

کف پایش فشار بیشتری روی آسفالت خیابان آورد تا زمختی اش به پای عموی
نافهمش نرسد:

_اون حق انتخاب داره و منم شعورش، ولی تو حق زور گفتن و هیچی نشنیدن
نداری عمو.

ناصر گردن عقب داد و سرش یک بار پایین و بالا شد، تأسف خوران گفت:
_تو الف بچه می خوای بهم یاد بدی چی واسه اون دختر بی مغز و سبک سر من
خوبه؟

_باید خدا راه جلوی پات می داشته عمو، که انگار اونم خسته شده و بی خیال



شده.

سرش جلو رفت و نزدیک به گوش عمویش ادامه داد:

_من اگه روزی از دخترت حرف زدم و بابام پشتم در اومد و تو گفتی یا یکی یا هیچ کدوم، دل کندم تا به وقتش و روزش. اگه امروز برگشتم و باز مدعی هستم، واسه حق هست که داری از من می گیریش اونم به گناه خودت و یه زن ول که تونست زیر پات رو بکشه عمو. اومد سراغ من که تو خورد شی ولی گند زد به آینده م.

صدای ناصر با خشم گوشش را سوزاند:

_که اون روز تا وقتی که من زنده م، هیچ وقت نمیاد. جنازه ش رو هم روی دوش تو نمی دارم. حالا می تونی با خیال تخت برگردی همون خراب شده ای که تا دیروز اون جا بودی.

از فراز شانه ی عمویش، سمیرای همیشه آرام اما دل نگران را دید. لبخندی بی رنگ به رویش زد و عقب نشست. کمی بار دلش سبک تر شده بود، فشار چند ساله را با چند جمله از روی دوشش برداشت.

_رفتن یا موندنم با روشن شدن تکلیف زندگیم یکی می شه. غیر اون نه پای رفتن دارم و نه فکر همیشه موندن. کاری با اون دختر نداشته باش، نذار اونم بشه عاقبتش بدتر از زن عمو که پاش برسه به یه قبر تنگ و تاریک که تو وقت و بی وقت سراغش می ری!

نگاه حیران ناصر دو دو زد. این پسر از گرد راه نرسیده، مسیر رفت و آمد او را چگونه فهمیده بود که این گونه به رویش می آورد.

_مزخرف نگو.

_کاش مزخرف بود. با دخترت اون مدلی تا نکن عمو، فقط واسه خاطر چشم و ابروش؟ قیمتش اینه که یه روز برگردی خونه و تن بی جون دخترتم بمونه رو دست.

رویش را برگرداند و سوییچ را کف دست برادرش گذاشت. سخت و نفوذ ناپذیر



شده بود، نفس گره خورده به سینه اش را بیرون فرستاد و گفت:
_می رم یه کم هوا بخورم و بعدش بر می گردم خونه. گوشه‌ی همراهم نیست، بالا
جا موند. به مامان خبر بدی نگران نشه.
راهش را کشید و رفت. از کنار اتومبیل رد شد و لحظه‌ای سایه‌ی قد بلندش روی
چهره‌ی ثمین نشست. مکث کرد، اما راه رفتن را باید می رفت تا حجم نه شنیدن
های مانده روی سینه اش را با فریادی از سر و تن بیرون کند.
_در اون گاری رو باز کن که ببرمش. نیازی نیست وقتی سقف رو سرش داره، مدام
توی این خراب شده باشه و ندونم چی کار می کنه.
فرشاد ریموت را زد و خود جلوتر رفت. درب را باز کرد و آرام گفت:
_برو باهاش، کاریت نداره ولی مراعات کن که بهت نپره.
چشمش به خاک مانده روی قسمتی از شال افتاد و با نیم نگاهی سمت همسر و
عمویش، لب زد:
_مواظب باش زیاد به تر و تمیزی لباست گیر نده.
طعم محبت پدرش را اندازه‌ای چشیده بود که دیگر از تهدیدهای زبانی اش
هراسی به دلش ننشیند. پیاده شد و دوشادوش او به سمت شان حرکت کرد. بی
آن که به چشمان پدرش خیره شود، سلام داد و جوابی نشنید.
_برو توی ماشین تا پیام.
سرش کمی متمایل شد به طرف پدرش، که اشاره‌ی دستش را به سمتی دید.
سمیرا جلوتر آمد، دو دست خواهرش را سفت چسبید و بوسه هایش روی سر و
صورتش نشست.
_دورت بگردم، با من نکن این کارا رو. مواظب خودت باش. خودم اگه نذاشت
بیای، هر روز سراغت میام.
_باشه.

انگیزه هایش دانه به دانه دفن شده بودند. هنوز هم ستاره‌ی مهربانی و یادی در
دلش می درخشید اما... رفت و ناصر هم بی توجه به داماد و دختر دیگرش، به راه



افتاد. سمیرا کنار همسرش ایستاد و تکیه به شانه اش داد.

_مرسی که پیداش کردی، پیش مامان بود؟

دست دور کمر همسرش گرفت و آره گفتنش به حد تکان خوردن لب هایش بود.

_مشکلی پیش اومده مهندس پرتو؟

خودکار را چند دور روی میز چرخاند و با یک پایش روی زمین ضرب گرفت.

_مشکلی نیست، فقط اگه واسه این قرارداد خودم شخصاً اقدام کنم؛ خیال خودم

و شرکت راحت تر هست.

شکوهی بطری آب کوچک جلوی دستش را برداشت. جرعه ای آب به گلوش

سرازیر کرد و با توجه به سخت گیری یک باره ی پویا، پرسید:

_از ما چشم تون ترسیده که می خواین خودتون دنبالش برین؟ یا چیزی دیدین

که این بار سفت گرفتین و هنوز پای قرارداد رو امضاء نزدین؟

نگاهی اجمالی به اتاق کنفرانس انداخت و یادش ماند برای نورگیر کم آن به انبار

شرکت بسپارد. دور تا دور لبش را کمی نم دار کرد:

_تو این کار که باشی، باید حواست چهار چشمی باشه که تو هچل نیفتی. سر

قرارداد یه مقدار دو دل شدم چون تأمین شن و ماسه اونم با این قیمت واسه

همچین پروژه ای، یه کم بودار هست.

حامی مجد هم روی صندلی خود را بیشتر خم کرد و کلافه به چهره ی بی چون

و چرای پویا خیره شد. نمی دانست چگونه او را راضی به قبول قرارداد و شرایط

کند.

_مهندس یعنی خودت واسه این قرارداد می خوای بری؟ این حرف آخرت می

شه؟ رفاقت جایی نداره واسه کوتاه اومدن؟

پوشه ی برگ های قرارداد را کنار زد و از پشت میز بلند شد. دستش را در جیب

فرو برد و مستقیم به چشمان حامی خیره شد:

_حرف اول و آخرم بود. صلاحدید من توی کار، اول منفعت شرکت می شه و بعد



اوضاع کارخونه و سوم رفاقت.

باشه، باید رفت رو اوکی می کنم واست. فقط پاسپورت رو برسون که باقی کارا رو بتونم سریع راه بندازم.

باشه موردی نداره.

هر دو با او دست دادند و رفتند. چرخي در اتاق زد و به شرایط این چند روزش فکر کرد. آن قدر اتفاق خوب و بد برايش افتاده بود که نمی دانست کدام را اول باید سامان بدهد. صدای لرزش گوشی روی میز، حواسش را به خود جلب کرد. گوشه ی چشمش را فشرد و صفحه را بالا و پیش چشم گرفت.

بابام می خواد عروسم کنه، یه کاری بکن. تو رو جون مادرت یه کاری بکن... خشکش زد.

فصل سوم

برای گرفتنِ دستانِ من؛

استخاره نکن!

بد می آید

از آن بدهای خوب

بدِ گرفتار شدن

بدِ ماندن

بدِ خواستن

بد می آید که اگر نخواستی بمانی،

از همان اول راحت را بگیری و بروی

از همان بد های

خوب

حالا انتخاب با خودت

قرآن بیاورم



یا می روی؟!

به کف اتاق و قطرات آبی که از تنش روی آن ریخته بود، خیره شد. کلاه حوله ای را عقب زد و دستانش میان موهایش چرخید. دست های نمناک را روی دو لبه ی تخت گذاشت. یک هفته اضافه ماندن به اتمام رسیده بود و باید برای رفتن و برگشتن به همان سر آغاز، قدم بر می داشت. دو ضربه ی متوالی به در اتاق خورد. اجازه ی ورود داد و حوله را بیشتر روی تن برهنه اش کشید. حامد مجد سرکی کشید و با دیدن شکل و شمایلش، لبخندی گوشه ی لبش نشانید:

_سلام پویا جان، اومدم بگم تا دو ساعت دیگه فرودگاه می ریم. اگه کارت تموم شد، پایین تو لابی هتل همه هستن.

_سلام، لباس می پوشم و میام.

مجد باشه ای گفت. با بسته شدن در، سرش را کمی متمایل کرد تا اثری از لب تاپش ببیند. ملحفه ی روی تخت را بالاتر برد و گوشه ی آن هویدا شد. بعد از تماس تصویری دیشب با مادرش، کنار همان خوابش برده بود. گره حوله را باز کرد و برای پوشیدن لباس هایی که دیشب روی کاناپه ی گوشه ی اتاق گذاشته بود، به همان سمت قدمی برداشت. فکری موزی مدام گوشه ی مغزش جولان می داد و رشته ی تمام آرامشی که در این دوری داشت را پنبه می کرد. دو روز معده دردش، دمار از روزگارش در آورده و تمام بازدیدهایش از کارخانه ی عربی را به کامش زهر کرده بود. حوله را روی کاناپه پرت کرد و پیراهن آبی رنگش را در دست گرفت. مشغول پوشیدنش شد که باز هم در زده شد. به ناچار شلوارش را سریع تر پا زد و با همان دکمه های باز مانده ی پیراهن، به طرف در رفت. بی مقدمه بازش کرد و با دیدن نازیلا که با ابرویی بالا رفته همراه با ناز، نگاه از زمین پیش رویش گرفته و به تخت سینه اش زل زده بود؛ ابروانش را به هم نزدیک تر کرد و دو لب پیراهن را روی هم آورد.

_سلام مهندس، روزتون بخیر.

_سلام، ممنون.



خشک بودنش بیشتر به مزاق این دختر خوش آمده بود که در این چند روز، مدام به او سر می زد و وقت وعده های غذایی هم، نزدیک ترین صندلی به او را اشغال می کرد. با حرکت چشمانش، به پشت سر او اشاره ای زد و با لبخندی ظریف گفت: _دعوت نمی کنید پیام داخل؟

پایش را پشت در قرار داد تا بازتر و محدوده ی دید او بیشتر نشود و در حین بستن دکمه های پیراهنش جواب او را داد:

_اگر حرفی مرتبط با کار باشه که همه چی دیروز و سر امضاء شدن اون برگه ها گفته شد. غیر اونم حرفی این بین نیست و اومدن تون تو اتاق یه مرد صورت خوشی نداره.

صدای خنده ی نه چندان بلند اما به اجبارش را شنید و سر بلند نکرد تا نگین کاشته شده روی دندانش را ببیند.

_نگین که تفکرات چیپ و بسته ی مردای ایرانی هنوزم به قوت خودش باقی هست!

دستش متوقف شد و دو دکمه ی بالایی را به حال خود رها کرد. با ناخن انگشت شست روی تاج ابرویش کشید و نگاهش تا چشمان او بالا آمد:

_من با کل هشتاد میلیون ملت که نصفش مرد باشن، در ارتباط نیستم که بدونم دیگران چه فکری دارن، اما فکر خودم مرز داره.

گوشه ی لبش انحنایی نامحسوس پیدا کرد و دستش روی دیوار نشست. موهایش را روی سرشانه اش لغزاند و سرش متمایل به او حالت گرفت. چشمانش زیرکانه ریز شد:

_و با حضور یه زن توی اتاق تون، اون مرز می شکنه؟!

فکش جلو آمد و لحنش غریب تر تا به گوش آن زن برسد: _می شکنه.

نازیلا قدمی پیش آمد و دستش به آرامی روی شکم سفت او نشست. سر انگشتان ظریفش بالاتر کشیده شدند اما در میانه ی راه، دست پویا روی دستش قفل شد.



_و اگه بخوام مرزتون شکسته بشه؟

سرش را بالاتر کشید و پویا پایین تر، اما با دور کردن دستش از روی سینه ی خود، گفت:

_همچین اجازه ای پیدا نمی کنید که بخوایم به ادامه ی نداشته ش هم فکر کنیم بانو. باید سریع تر جمع و جور کنم که برگردم.

چشمکی با نهایت بدجنسی به چشمان نیم باز و خوش حالت او زد و با فرو خوردن لبخندش، سرخوشانه گفت:

_پایین می بینم تون.

عقب کشید و در را با ضرب بیشتری بست. خیره به قهوه ای چوبی در، موهایش را بالا زد. سراغ چمدانش رفت و تمامی خرده ریز باقی مانده در اتاق را برداشت.

_ان شاءالله مشکلی پیش نیاد و با ترتیبی که اتخاذ شده، کمترین ضرر شامل حال کارخونه می شه.

هر چقدر که تونسستم و مقدور بود، به اوضاع شرکت شون سرک کشیدم. فقط سر اون بندی که میزان بالا در زمان کم می خواست، من مشکل داشتم که اونم برطرف شد.

مهندس لبخندی به رویش زد و دکمه ی باز کتش را بست. از پشت میز سالن کنفرانس بلند شد.

_هر چقدر که کارشون تمیز و بی نقص باشه ولی بازم ما نیاز داریم که با همین خواس جمع پیش بریم. مهندس پرتو این بار تقبل زحمت کرد و رفت، اما طبق نظر هیئت مدیره؛ از این به بعد بازدید شرکت های خارجی باید تو رأس برنامه های ما قرار بگیره.

_اگه با من امری نیست، برم اتاقم کلی کار نکرده روی میزم مونده که باید تموم شون کنم.

صدایش توجه باقی مدیران را جلب کرد. نگاه مهندس شفيعی به چشمان خونسرد



این پسر دوخته شد و با همان مهربانی ذاتی اش او را مخاطب قرار داد:

_برو پرتو جان که گل کاشتی، برو به کارت برس.

لبخندی قدرشناسانه به این پیرمرد پر کار زد، که بعد از برگشت مجددش یک سال قبل، باز هم او را روی صندلی معاونتش نشاند.

_وظیفه م بود، با اجازه ی دوستان.

صندلی را سر جایش برگرداند و با حفظ همان لبخند و گام های محکم به سمت در خروج سالن رفت.

با بستن در، نگاهی به راهروی اصلی شرکت انداخت. دو منشی ریاست و معاونت با هم مشغول گفت و گو بودند و توجهی به حضورش نداشتند. همین که کمی نزدیک تر رسید، یکی از روی میز پایین پرید و مانتویش را مرتب تر کرد.

_حرف زدن همیشه هست، ولی این جا واسه کارتون حقوق پرداخت می شه. موفق باشین.

با گفتن همین جمله و زیرچشمی دیدن چهره ی ملیکایی که در خود فرو رفته و دستش گوشه ی مقنعه اش مانده بود، از کنار میز عبور کرد و صدای غر زدن زیر لبی شقایق به گوشش رسید.

_ای بابا، فقط همین مونده بود سنگ رو یخ مون کنه.

ملیکا دست روی بینی اش گذاشت و با گوشه ی چشم رفتنش را بدرقه کرد. این دو هفته نبودنش را دیده و سکوتش بیشتر شده بود. بودنش با این سبک قدم برداشتنش را دوست داشت و کسی نمی توانست به او خرده بگیرد چرا مردی را دوست دارد که حرف دلش را دانسته و به کل دل داشتن و دوست داشتن را انکار کرده است.

وارد اتاقش شد و به سمت پنجره رفت. کرکره اش را بالا کشید و دست به کنج پنجره زد. نمی دانست این همه پریشان خاطری اش از چیست، فقط یک پیام و جواب ندادن و بی خیال از کنارش گذشتن چه داشت که او را به این جا رسانده بود. با حرکتی ناگهانی از دید زدن محوطه ی بیرون دل کند و به سمت گوشی



رفت. آن را برداشت و شماره ای را گرفت. شاید می توانست دلش را آرام کند. کمی سکوت پیشه کرد و با دستش مدام صفحات سر رسید روی میزش را ورق زد تا بالأخره وصل شد. بی درنگ به حرف آمد:

_سلام فرشاد.

خش خشی به گوشش نشست و صدای گرفته و آرام او:

_سلام، چی شده یاد ما افتادی رفیق؟

دستش را از روی سر رسید عقب کشید و گوشه ی میز را میان پنجه اش گرفت: _نبودم ایران.

نگاهی به سمیرای بی خواب زد و از اتاق خارج شد. صدایش را رها کرد: _همیشه به گشت و گذار.

میز را رها کرد و مشغول باز کردن دکمه ی بالای پیراهنش شد. چیزی روی گلویش سنگینی می کرد و نمی توانست آرام بگیرد.

_تفریحی نبود، کاری بود و واجب. چه خبر؟

یک چشمش را مالید و با تعجب پرسید:

_از این عاداتا نداشستی زنگ بزنی و بگی چه خبر، چیزی شده که نیاز به مقدمه چینی داره و من نمی دونم؟

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و آرام تر از قبل گفت:

_چیزی نشده ولی ناآرومم فرشاد. گفتم شاید طوری شده اون ور.

به عقب و پشت سرش نگاهی انداخت و پوزخندی به شرایط شان زد.

_هیچی نشده، تمرین باجناب داری می کنم.

چیزی افتاد میان قلک دلش و صدایش چهارگوش دلش را پر کرد: _به سلامتی.

_تو چه خبر از کار و بارت؟

_روی روال و مدل همیشه، با هم راه میایم. بالأخره داداشت دوماد شد؟

به دیوار تکیه زد و دست در جیب فرو برد.



_داره می ره.

ابروهایش بالا پریدند از این همه عجله:

_با دختر عموت؟

_چرا با زن مردم؟ تنها می ره.

گیج تر پشت صندلی اش ایستاد و با تکیه زدن به آن، گفت:

_چه خبر شده توی یه هفته که تکلیف یکی روشن نشده، دومی پیداش شد؟

خندید اما دردش غلیظ بود:

_عموی من خداست، بیشتر باید بشناسیش. می تونه همه کار بکنه، فقط بگی

اجی مجی؛ واست از شیر مرغ تا جون آدمیزاد جور می کنه.

چشمان سیاهش پیش نظرش آمد و لب زد:

_ان شاءالله مبارک تون باشه.

_خیلی مبارک مونه داداش، فقط نمی دونم چطور این همه مبارکی رو هضم کنم

بره پایین که توی گلوم نمونه و حناق بشه.

با صدایی اوج گرفته حرفش را زد بلکه این پریشانی از جانش برود:

_درست حرف بزن ببینم بالآخره الان اوضاع تون ردیف هست یا نه؟

_این که هنوز زنده ست و داره نفس می کشه یعنی ردیفه پویا، ولی این که بازم

بعد از این بلای تازه هم؛ عمو منتظر مونده که عروسش کنه، یعنی باید فکر حلوای

ثمین باشیم.

قلبش تیر کشید، التماس پیامش را نادیده انگاشت و رفت:

_مگه چی شده؟

_فقط زنده ست پویا، زنده...

_چی کار کرده؟

_رگ زده... پویا از زندگی افتادم. از همه چی افتادم.

گوشی را بی حرف قطع کرد و روی میز سر داد. دو قدم به سمت بامبوی نزدیک

به پنجره رفت و دو قدم به سمت دیگر اما در نهایت لگدش به میز شیشه ای وسط



اتاق اصابت کرد و فریادش گوش خراش بود:

_احمق!

اکوی صدای شکستن میز چنان بلند بود که هنوز زمانی از حرکتش نگذشته، در اتاق با صدای بدی باز شد و چند نفر از کارکنان حسابداری و منشی وارد شدند. نگاه شان از چهره ی کبود او که گذشت، به تکه های پراکنده ی شیشه و میز ناقص رسید.

_حال تون خوبه جناب مهندس؟

لبه ی میز را گرفت و سرش خم شد. خوب بود دیگر، خوب بودن هم شاخ و دم داشت مگر؟ تمام مدت سرش بالا نیامد و نگاهش روی هیچ کدام نچرخید اما قفل دهانش باز شد:

_خوبم.

منشی دفترش نگاهی به آبدارچی انداخت و با ملایمت کنار گوشش گفت:

_الان بریم بیرون، بعد که مهندس آروم شدن؛ بیا به این جا برس.

نعمتی هم زیرچشمی به چهره ی او نگاهی انداخت و سرش را به نشانه ی تأیید بالا و پایین کرد. دو سه نفر دیگر هم که صدایی و نگاهی از او ندیدند، با اجازه ای روی زبان شان نقش زد و از اتاق خارج شدند. با تنها شدنش، به سختی روی صندلی اش آوار شد و چشم بست. نگاه سیاهی که التماس داشت و صدایی که رنگش دلواپسی های دخترانه نداشت، میان شعله ی رقصان چشمانش جان گرفت...

پلک گشود و نفشش را در سینه حبس کرد. عادت دوست داشتن دلی که دل زدن هایش برای او بود، کنج قلبش آشیان داشت. پرنده ی جلد هیچ بامی نشد و کبوتر جلد دلش به پرواز نشست. خانه ی چشمانش پر شد و دستش روی میز مشت شد. روزای تاریک تنهایی اش بعد از جدایی بود و بی دل شدن هایش...

نگاه به غم نشسته ی چشمانش روی صفحه ی گوشی قفل شد. دستش پیش رفت و آن را برداشت. صفحه ی پیامش را باز کرد و چشم دوخت به پیامکی که از آن



گذشته بود برای خودش، برای دختری که او را به خود نزدیک نخواند و نبیند. دلش از پا افتاده بود میان بازی روزگار، ریسمان میان دلش و دنیا عجیب پاره شده و به گره زدن هم حال و هوایش با ساز زمانه کوک نشده بود... پیامی کوتاه برای فرشاد ارسال زد و با تیک تحویل خوردنش، گوشی را کنار گذاشت و سعی کرد به کارهای تلنبار شده اش بپردازد.

خم شد و پاچه ی شلوارش را روی کفش صاف کرد. دل دل کردن را با هزار پیش شرط کنار گذاشته و فقط برای عیادت آمده بود. آدرس بیمارستان را که از فرشاد گرفت، سه ساعت با خود خلوت کرد تا بتواند بهترین تصمیم را بگیرد. هوا گرم بود و حتی طاقت لحظه ای ماندن در آن هوا ممکن نبود. نگاهش تا سر در بیمارستان بالا کشیده شد، دسته گل مرتب را در دست راست فشرد. قدم هایش با احتیاط اما اقتدار همیشگی بود. خود را به ردیف اتاق ها رساند و به استیشن پرستاری زل زد. خبری از کسی نبود، به سمت چپ پیچید و از پله ها بالا رفت. هنوز از خم پله ها خارج نشده بود که فرشاد روبرویش در آمد:

_سلام پویا جان.

دستش را فشرد و چشمان بی روح او، تنش را منقبض تر کرد. آمده بود پری را بچیند که...

_سلام، چطوری؟

اشاره ای به سر و شکل و ظاهرش زد:

_به این تیپ مکش مرگ ما که می خوره حالش روبراه باشه. حتماً خوبم داداش دیگه.

نگاهش روی لباس چروک خورده ی شلوار زانو انداخته ی او نشست. برای کسی که تا سر کوچه و زباله گذاشتن هم به خود می رسید، این وضعیت یعنی حالش بغرنج تر از چیزی ست که او حداقل تصورش می کرد.

_شبيه برادران کارتن خواب شدی، ولی بهت میاد. کسی هست؟



اشاره ی چشمانش به در اتاق بود که فرشاد سری بالا انداخت و دستش پشت کمر او قرار گرفت:

_بودن، یه نیم ساعت قبل اومدن ولی به زور فرستادم شون. با کسی حرف نمی زنه حتی من و سمیرا، بقیه بیان سنگ رو یخ بشن که چی بشه؟
_باباش کجاست؟

با هم به همان سمت رفتند و فرشاد با همراهی بیمار اتاق کناری که فلاسک چای در دست داشت و از اتاق بیرون زد، احوالپرسی کرد و جواب پویا را داد:
_امروز اومد یه سر زد و دو تا دری وری گفت. زورش ته کشیده، انگار این دفعه چشمش ترسیده که دیگه از در تهدید در نیاید و فقط به دخترش زل می زنه و می ره.

سری تکان داد که فرشاد بازویش را گرفت و خیره با چشمانی ریز شده پرسید:
_راستی نگفتی، صبحی چی شد که گوشی قطع کردی؟
دسته گل را به سمتش گرفت:
_هیچی.

فرشاد خیره به گل ها، خم شد و کمی بو کشید. نفس عمیق را از بینی رها کرد و صاف ایستاد:

_دو سه روزی می شه حتی فرصت نکردم دوش بگیرم. دیگه دارم کپک می زنم جان تو، من داشتم می رفتم یه چیزی بخورم. پس زحمت این گل رو هم خودت بکش، تا من برگردم.

پویا مشتش را روی شکم او فرود آورد و با لبخند چشمکی زد:

_از هر چی بگذری ولی از این تغار نمی گذری. بذار اونم چند روز خالی بمونه، پیمونه ش رو زیاد پر کنی؛ می شه لاستیک و لیتر لیتر باید عرق بریزی که یه گرم ازش کم بشه.

فرشاد هم به تلافی ضربه ای به عضلات شکم او زد و با خنده ای حرص درآر گفت:
_میام ور دست خودت لامروت شاگردی. بس که سفتی، می ترسم به دیوار



بخوری؛ اون ترک برداره!

از کنارش رد شد و در یک قدمی درب اتاق بسته، تیکه ای بارش کرد:

_برو به غذات برس تا منم نخوردی. برو.

فرشاد اما او را مخاطب قرار داد و آرام تر گفت:

_داداش باهاش دو کلمه حرف بزن، به خدا لال شده. به همون قرآن دلم واسه

صداش تنگ شده، یه سرفه هم نمی کنه.

روبان پیچیده شده پایین پوشش کاغذی دسته گل را دور سر انگشت اشاره اش

پیچاند. آمده بود چیزی که شروع نشده اما حال روحی اش را خراب کرده بود،

از ریشه و قلبش بزداید. سر چرخاند و از فراز شانه به فرشاد زل زد. نمی دانست

نگاهش چه داشت اما قوای پاهایش بیشتر شد. وارد شد و صدای ریز لولای در،

هم توجه او را جلب نکرد. فضای اتاق کاملاً روشن بود و پنجره ی بزرگی که رو به

بیرون قرار داشت، روشنی اتاق را بیشتر کرده بود. روی میز پایه بلند پلاستیکی

که روبروی تخت قرار داشت، دسته گل را قرار داد.

_سلام.

موقر بود در هر حالت و شرایطی، اما امروز و این لحظه؛ میهمان کسی بود که

شاخه ی جوانی اش خشکیده و به دنبال ریشه ای برای هرس کردن می گشت.

_مهمون ناخونده م ولی اومدم عیادت. سلامم علیک نداره؟

نگاه رو به سقفش برای لحظه ای و گرفتن توشه ای از آرامش ذاتی این مرد، به

سمت چشمان قهوه ای اش رفت اما نیمه ی راه بازگشت و به همان سفیدی سقف

خیره شد.

کمی جلوتر رفت و صندلی را پشت و رو قرار داد. چانه جلو کشید و به چشمانش

زل زد:

_خوبی؟

چرخش چشمان و حرکت مژه هایش را رو به خود دید. چشمکی زد و گفت:

_بازم که فرشاد از دستت شاکی شده، آزار داری تو دختر جان؟



کمی به ابروهایش انحنا رو به بالا داد و باز هم مردمک چشمانش روی صورت او لغزید. لبخندی روی لبش نشست و دستانش را روی ملحفه ی کشیده شده روی تن او گذاشت. کمی پایین تر کشید و گفت:

_خفه شدی بابا اون زیر، بیا بیرون و گرنه نیم پز می شی.

_این جا خوبه.

_صدای بچه کلاغ زدی ماشاءالله، همین جوری ادامه بدی دیگه صدات می شه قد قد مرغ!

حالت گرفتن لب پایینی اش را دید و آرامشی ته دلش مأوا گرفت. آرام دست پیش برد و دستش را از زیر پتو بیرون کشید. مقاومت مختصرش مقابل نیروی دست مردانه ی او به چشم نمی آمد. با دیدن خطوطی که روی میچ دستش دید، انگشت شست دستش را با ملایمت روی آن کشید.

_چی حال تو رو خوب می کنه؟ از هر چی شاکی باشی، می خوام از خودت بزنی؟ هر بار یه تیکه از خودت؟ قیمت نداره؟
_نه.

دستش را به زیر ملحفه برد و از روی نشیمنگاه صندلی برخاست. گل ها را در دست گرفت و آن را روی سینه ی او قرار داد.

_چرا پات راه به راه به بیمارستان می رسه؟ خوشت میاد از محیطش؟
نگاهی به اطراف اتاق انداخت و با چرخش چشمانش به دور و بر او اشاره کرد:
_بیا ببرمت یه جاهایی و یه کسانی رو ببینی که روزی ده بار بزنی تو دهنه که دیگه کلاهی این ور نیفته بچه جان.

دستانش روی گل های قرمز و صورتی رنگ نشست. به نوازش گلبرگ ها مشغول شد و اعتراضش را نشان داد:

_بچه نیستم.

به سمتش رفت و روی صورتش خم شد:

_نیستی و هر روز بساط می کنی؟



پلک زد و گل‌ها را به صورتش نزدیک تر کرد. بو کشید و پویا به حرف آمد:
_ببین زندگیت همیشه یه مدل پیش نمی ره. یه کم گوش به حرف بده، ضرر نمی
کنی. اگه دنبال ازدواج نیستی، اگه اون کسی که بابات واست لقمه گرفته رو نمی
خوای؛ نیاز به این کارا نیست.

چشمان نم دارش را به او دوخت و خار ساقه ی گل به دستش رفت. انگشتش را
عقب کشید و لب زد:
_بهت گفتم...

دستش روی پیشانی اش نشست. کمی ابروانش را لمس کرد و گفت:
_من چی کاره ت بودم که بلند شم پیام یقه بابات رو بگیرم؟ اصلاً می تونستم پیام
و جا واسه حرف زدنم بود؟ تو چشم بابات یه احمق مشنگ نبودم اون موقع؟
همان انگشتش را گرفت و جای خار رفته روی نرمه ی انگشتش را نوازش مختصری
کرد.

_تو راضی ش می کردی.

_به چی؟ به این که کاری به کارت نداشته باشه؟ به این که واسه دختر خودش
تکلیف تعیین نکنه؟

گل‌ها را کمی عقب تر و کنار دستش گذاشت. لمس کردن حتی بی محبت این
مرد هم دلش را نرم و چشمانش را پر ستاره می کرد.
_که دوسم داشته باشه...

_داره ولی یه دردی داره که آزارت می ده. بهم زمان بده ببینم چی کار می تونم
بکنم. ولی دست از حماقتات بردار. خب؟

_من کسی رو نمی خوام. این رو بهش بگو، دیگه هیچی نمی خوام.
پویا مصمم نگاهش را به دو گوی سیاه داد:

_قول می دی همین باشه و هیچی دیگه نخوای ازم؟ فقط روی بابات و نظرش کار
کنم و تموم. قول می دی؟

قلبش ترک خورد اما او که نمی فهمید تلاشش را برای نشکستن:



_ قول می دم.

چند تار از موهای روی پیشانی اش را لمس کرد و نوازش کرد:

_ بسپرش به من و زود خوب شو شاپرکِ دل نازک...

_ فرهاد؟

نگاه از درب ورودی گرفت و به سمت راست چرخشی به پاهایش داد. برادرش در

حال فشردن کاغذی کاهی رنگ به سمتش آمد و گفت:

_ دو ساعت می شه صدات می کنم. با توأم پسر، چرا مثل قرقی داری می ری؟

او هم قدمی سمت برادرش برداشت و دست خالی شده اش را میان دست فشرد

و به فضای اطراف شان با گردش چشم، اشاره ای زد:

_ تو بیرون چی کار می کنی؟

کاغذ مچاله شده که هنوز هم آثار و بوی مخلفات ساندویچ روی آن مشخص بود،

را جلوی چشم فرهاد بالاتر گرفت:

_ واضح نیست از کاغذ تو دستم، کجا داری می ری؟

مردمک هایش را در کاسه ی چشم چرخاند و با لحنی کنایه آمیز گفت:

_ عیادت رییس بیمارستان، عرض تشکر بابت سرویس دهی شون به توا! دارم می

رم دیدن ثمین دیگه. اوضاعش بهتر نشده؟ حرف زده؟

کاغذ را از همان جا درون سطل زباله ای که چند متر آن طرف تر نزدیک به در

ورودی بود، پرتاب کرد و دستانش را به هم مالید تا اثر سس قرمز هم که مانده

بود؛ برود.

_ با من که نه، ولی الان پویا پیشش مونده.

گردنش صاف ماند، فقط چشم چرخاند و به درب اتومات خیره شد. همه جا او یک

گام جلوتر بود و نمی دانست این بودن بی صدا و بی خطر، چرا برایش خطرناک تر

از هر چیزی به نظر می رسید.

_ باید حتماً می اومد؟



با سر اشاره زد تا به سمت در بروند و گفت:

_اومده عیادت، منم زیر پاش رو نمی کشم. شاید باهаш راه اومد. یه کلمه حرف نزده، شاید اون وادارش کنه.

_چرا با اون باید هم صحبت بشه؟ فک و فامیلش که ما باشیم، مردیم؟
منتظر ماندند تا دو درب شیشه ای به دو طرف بروند و با قدم اول، وارد محیط بیمارستان شدند:

_نه ولی الان داخل آدم حساب مون نمی کنه، اگه مرد رهی بسم الله؛ میارمش بیرون و تو بشین پای منبر. برو دیگه.

ایستاد و موشکافانه خطوط چهره ی سؤالی برادرش را از نظر گذراند:
_تو چرا ساده به همه اعتماد می کنی و میاری شون تو اصل زندگیت؟ یه چیزی رو هم واسه خودت و خانواده ت بذار.

با دست، بالای آرنج فرهاد را گرفت و با خود همراه کرد:
_از اون چیزا زیاد داریم من و خانواده م، نگران سادگیم نباش. باید واسه این دختر یه کاری کرد. یه جا باید واسش خط ترمز تعریف کرد وگرنه پس فردا به یه خراش رو دستش تموم نمی شه.

فرهاد باز هم ایستاد و این بار رو در رویش:
_تو اگه هنوز گرسنه موندی برو یه چیزی بخور، من می رم ببینم اوضاعش چطوره.
سری بالا انداخت و به تابلوی اعلانات بیمارستان زل زد:

_نه دیگه، چیزی نمی خورم. بریم ببینیم تو می خوای چه مدل اثر هنری خرج کنی!

هر دو به طبقه ی فوقانی رفتند. هنوز قدم هایشان پشت درب بسته ی اتاق نرسیده بود که صدایی به گوش شان خورد. فرشاد نزدیک تر رفت و پشت در، کمی خم شد تا صدا را واضح تر بشنود.

_پس واسه رفتن پیش مشاور، نه بهونه می شنوم و نه حتی یک جلسه عقب می



ندازیش بچه جان.

روی تخت نشسته و پویا بالش پشت سرش را مرتب تر کرد. پشتی تخت را هم کمی بالاتر برد و ثمین پرسید:

_خودتم میای؟

کار تنظیم کردن تخت را رها کرد و دو آرنجش روی میز پلاستیکی نشست. لب هایش روی هم جمع شد و با چشمانی نیم باز به او زل زد:

_اگه لازم بود و وقت داشتتم، سر می زنم. ولی خودت باید بری و برگردی. قبول؟ هنوز از واکنش پدرش در هراس بود اما دلش به دنبال رهایی از این پيله ی ترد و شکننده بود. دلش پرواز کردن به شوق می خواست.

_یا بابا حرف می زنی؟

لبخند روی لب او هم نقاشی شد و دستانش را دو سمتش رها کرد:

_حرف می زنم فینگیل خانم، شما بچسب به ساعت رفت و آمدت به آموزشگاه و دفتر؛ که بابات شاکی نشه.

با یادآوری حضور کیمیا و توجه او به پویا، ابروان دخترانه اش در هم رفت:

_حتماً باید پیش اون خانم برم؟

شانه ای بالا انداخت و به سمت قاب پنجره رفت. به حیاط بیمارستان خیره شد:

_اگه باهاش راحت نیستی، می برمت سراغ یه روانشناس دیگه.

_نه، خوبه.

پلکی زد و برگشت. دست روی سینه در هم قفل کرد:

_باشه پس من دیگه برم که اون فرشاد تا مرز خفه شدن داره می لمبونه. پیداش

می کنم و می گم بیاد که تنها نباشی.

گوشی اش را از روی میز برداشت و در جیب شلوارش جای داد. چشم روی او ثابت

کرد که با سری پایین افتاده گفت:

_گشنه م شده.

به اطرافش زل زد اما چیزی ندید: اگه چیزی تو یخچال بود، واست میارم. بعدش



_اگه چیزی تو یخچال بود، واست میارم. بعدش دیگه برم که کلی کار عقب افتاده دارم.

_باشه.

با باز شدن در یخچال، ابروهایش جهشی به سمت بالا داشتند. پر بود اما هیچ کدام دست نخورده بود. کمپوت سیبی را برداشت و برای پیدا کردن ظرفی نگاهی روی یخچال و درون کمد سبز و سفید کنار تخت انداخت. بشقاب یک بار مصرفی به همراه چنگال از تک کشوی کمد برداشت. همان چند تکه را در بشقاب گذاشت و روی پای ملحفه پوش ثمین قرار داد. مژه هایش روی پایین پلکش سایه انداخته بود.

_فقط دیگه احمق نشو، باشه بچه جان؟

نگاهش را بالا کشید و به قدر لحظه ای میخ برق سیاهی چشمانش شد.

لب برچید و کودکانه، بزرگانه طلب کرد از مردِ پیش رویش:

_حرف بد بهم زن.

_این حرف زدن مدل خوب منه، بدش رو ببینی فراری می شی.

انگشتانش دور بشقاب حلقه زد و چشمانش روی یقه ی لباس او نشست:

_بد نشو.

رد نگاهش را دید و سر بالا گرفت. هوا برایش کم بود وقتی میان سینه اش، چیزی پر شتاب عبور می کرد و می سوزاندش.

_تو خوب شو، حال و احوالات من میزون و مثل همیشه پیش می ره. من دیگه می

رم، اونم نبینم بهش زل بزنی. از فرشاد آمارت رو می گیرم، یکی از حرفات بالا و

پایین بشه؛ همون روی من رو هم می بینی.

نگاه خیره اش را از چشمان پویا نگرفت و حتی سـری هم تکان نداد که باشد

هایش را به او بفهماند یا نباشد هایش را از او پنهان کند.

_نشنیدم باشه ای که باید بگی!

سرش کمی به سمت بشقاب کج شد و پویا چشم بست. میز را دور زد و کنار تخت



ایستاد. چنگال را برداشت و تکه ای سیب سر آن زد. بالا گرفت و با چشم وادار به خوردنش کرد. همین که دهان ثمین باز شد، سیب را به دهانش گذاشت و با همان چنگال رها کرد تا چفت شدن دو لب او؛ مانع از سقوطش شود. روی روسری اش دست نوازشی کشید و عقب گرد کرد:

_حرفام یادت نره بچه، فعلاً.

از اتاق که در آمد، نگاه به زیر افتاده ی فرهاد و مستقیم فرشاد روی چهره ش؛ باعث شد لبخندی بزند:

_پشت در موندین که حاجت چی بگیرین؟ فک من از کار افتاد، می اومدین کمکم.

_نیازی به کمک حس نکردیم، وقتی توانایی تون رو دیدیم استاد.

گوشه ی لبش بالا رفت از حس دریافتی از طعنه ی کلام فرهاد، اما بی توجه فقط مواردی که لازم بود را گوشزد کرد و با خداحافظی مختصری رفت.

_بهت گفتم این بشر دهنش هیچ وقت باز نمی شه به از خودش گفتن، ولی واسه بقیه خوب می تونه اونا رو وادار کنه حرف بزنن.

چشمانش روی سرامیک زیر پایش و درب نیمه باز، در رفت و آمد بود:

_باید یه دفتر مشاوره بزنه.

چشمان فرشاد تا آخرین لحظه به راه رفیقی ماند که می شد بهترین باشد اما...

لب به حسرت گزید و فرهاد را به داخل اتاق هدایت کرد:

_حیف که... ولش کن بریم تو.

دو ساعت قدم زدنش به هیچ کجا بر نخورده بود اما هیچ راهی برای پیش قدم شدن هم با فکرش جور در نیامد. به حاشیه ی خیابان رفت و کنار دکه ای کوچک متوقف شد.

_یه آدامس نعنایی بده داداش.

با پرداخت خرده پول، از او دور شد و دانه ای درون دهانش گذاشت که شاید خنکای طعم آن؛ جوشش مغزش را هم کم کند. گوشی را برداشت و شماره ی



صالح را گرفت. بعد از تصادفش، فقط یک بار و پنهانی او را ملاقات کرده بود.
_سلام صالح، پیگیر اون پسر شدم ولی فعلاً بندر نیست. تو دیگه چیزی ازش
نگرفتی؟ هیچ سفارشی؟

به پاکت سیگاری که تقریباً به کناره ی خیابان کشیده شده بود، با نوک کفش
ضربه ای زد تا به کنار جوب برود. بسته ی آدامس را در جیب شلوار کتان مشکی
رنگش گذاشت و منتظر تاکسی ماند.

_باشه پس حواست رو بده بهش، هر وقت اومد؛ فقط و فقط به من یه اس بده.
خودم دنبالش می رم.

دست برای تاکسی بالا برد و با توقف اتومبیل، از او خداحافظی کرد و گوشی را
در جیب سـراند. آدرس امن و آرام دلش را داد و سر به پشتی صندلی تکیه داد.
چشم روی هم بست و به عاقبت کارش اندیشید.

با خواندن دو رکعت نماز، با رخوت از جا بلند شد و مجدد زیارتی کرد. پی گرفتن
تصمیم نهایی اش، راه و سوی قدم هایش به سید مظفر رسید. جایی که مأمن تمام
دل تنگی هایش بود و لحظه ای از آن دل نمی کند. کفش پوشید و خیره به گنبد
کاشی کاری شده، گوشی را برداشت و برای بار پنجم پیامک فرشاد را باز کرد.
انگشتش روی شماره ی ارسالی لغزید و تماس را برقرار کرد.
_بفرمایید.

صدای خشک این مرد هم، باعث نمی شد از تصمیم کالی که گرفته و خیالی قطعی
برای بارور شدنش داشت؛ دست بکشد.
_سلام جناب.

مکث کرد اما صدا برایش آشنا نبود، همسرش را همان جا روی نیمکت به حال
خود رها کرد و جلوتر گفت:

_به جا نمیارم.

سکوتش شاید به گوش مرد، مکث طولانی داشت که خواست به حرف بیاید اما



قبلش؛ او بود که به پری لب پایینی اش زبان زد و محکم و رسا گفت:

_بنده پویا پرتو هستم، دوست داماد و برادرزاده تون؛ فرشاد.

ناصر گوشی را روی گوش جابجا کرد و چشم برای پسر بچه ای که توپش را به پای او زد، درشت کرد و رو برگرداند.

_خب پسر جان چرا شماره ی من رو گرفتی؟ خودش هم خونه داره و هم گوشی.

از من چی می خوای؟

دوباره نگاهش روی گنبد لغزید و نفسش روی سینه سنگینی کرد. قول داده بود و از خدا برای قدم هایش کمک خواسته بود.

_باید برای خواستگاری از دخترتون، مزاحم شما می شدم نه دامادتون که رفیقم باشه...!

ناصر خشک شده به فواره ی میان پارک کوچک خیره ماند. نمی دانست او دیگر کیست و از کجا برای به غارت بردن دل دخترش قدم برداشته است.

_دختر من رو از کجا می شناسی؟

خسته نبود اما دو دل به مردمی نگاه می کرد که وضو گرفته و برای خواندن نماز می رفتند.

_همون قدر که خواهرشون و همسر دوستم رو می شناسم. فقط می خوام برای آشنایی ابتدایی خدمت برسم تا اگر مقبول افتادم، برای باقی مراحل رسمی اقدام کنم...

ناصر گلویی صاف کرد و به چهره ی همسرش که آمده و روبرویش ایستاده بود، با چاشنی اخم نگاهی انداخت.

_دخترم قراره نامزد کنه، در جریانش نبودین؟

سلامی در دل سمت گنبد روانه کرد و پشت به آن، قدم برداشت.

_من شنیدم خواستگار دارن اما نامزد نه، می تونیم باب آشنایی بیشتر رو با یه گپ مردونه باز کنیم. اون موقع ریش و قیچی رابطه با شما، که صلاح بدونین با دخترتون نشست و برخاستی برای آشنایی باشه یا نه.



فعلاً نمی‌تونم تصمیم بگیرم، باید ســـر فرصت در این مورد یه صحبت داشته باشیم.

شماره تماس بنده همینیه هست که روی گوشی تون افتاده، هر وقت و هر زمان به جز ساعات کاری که نیستیم؛ برای قدم اول این آشنایی در خدمتم.

باشه پسر جان.

با اتمام مکالمه، سر به آسمان بالا گرفت و به دنبال ردی از تأیید اقدامش؛ لبخندی هر چند تلخ و دلگیر روی چهره اش نقش بست. گوشی را به همراه دست در جیب راند و به قدم هایش کمی سرعت بخشید. شاید هنوز دریا شدن را کم داشت میان این حجم آتش که در دلش شعله می‌پراکند و به رقص آمده بود. هنوز باران بر سر شانه هایش نریخته بود تا هر آن چه از او مانده بود را با خود از سر و روی دل این مرد بشوید و ببرد. راه و رسم رفتن را یک بار به تلخی به دل کشیده بود و دیگر توانی برایش نمی‌یافت. باز هم غرق گذشته اش شد.

"یه مدت می‌شه که سر حال نیستی پویا، من اگه حرف نمی‌زنم واسه خاطر خودته؛ می‌دونم تا نخواستی حرف از خودت و شرایطت نمی‌زنی.

سکوتی میان شان پل زد و حتی دستان شان هم صدای سکوت را نشکستند. دیر زمانی بود که او خموده و صامت فقط گوش می‌شد برای نوشیدن صدای دختری که جان بود و جانان...

پویا جان باهام یه کم حرف بزن، اون اندازه ای که بدونم و باورم بشه مهتاب واست قراره شریک باشه.

به صفحه‌ی مانیتور خیره مانده و فقط گوش بود برای او، برای ذخیره‌ی چیزی که سهمش بود و گفتند سهمش نباشد. صدای موزیک آرامی میان شان جاری بود و خدا هم به ترنم این صدا، سکوت کرد تا شاید معجزه‌ای این بین باشد و بیاید و رنگ ببخشد به خاکستری تیره‌ی نگاه او و دل لرزان آن دیگری...

بریدم مهتاب...

دلش ترک برداشت از معنای سنگین بریدن، آن هم از زبان کسی که حرفش به



بد و تلخ گفتن؛ میل نمی کرد.

_از من؟ از خواستن مون؟

گلدان حسن یوسفی که قولش را به مادرش داده بود، کمی روی میز جابجا کرد و دستی را زیر چانه زد، سنگین تر از همیشه به حرف آمد:

_از هر چی که تو رو ازم این همه دور نگه داشته.

مهتاب به چهره ی خواهرش که از لای درب و دیوار به او نگاه دوخته و با لب زدن فهماند میهمانان رفتند، لحظه ای خیره شد و به معنای فهمیدن پلک روی هم بست. در که بسته شد، ادامه ی حرفش را پیش گرفت:

_راهی نیست؟

_هست ولی من پای او مدن ندارم.

ضعیف شدن لحظه به لحظه صدای اوایی که همیشه لبش را به لبخندی میهمان می کرد، قدرت از کف پاهایش ربود. ناچار پشت میز مطالعه اش نشست و حرفی که اشتیاق از دلش می ربود و ترس را بر گستره ی شب هایش چیره می کرد، بر لب نشانده:

_از من خسته شدی؟

مگر می شد از اوایی که برایش حکم آخرین جرعه ی زندگی را داشت، خسته باشد؟ می توانست از اوایی که با او جام خوشی ها را سر کشیده بود، دل بگیرد؟

روی برگ های گل دست کشید و با غمی مردانه لب زد:

_از هر چیزی که تو رو واسم سراب می کنه، خسته م...

_من که هستم.

گلدان را رها کرد، صدایش نم دار و چشمانش خش دار شد؛ همه چیز در او معکوس به کار افتاده بود:

_هستی ولی نه الان و این جا، که حالم با دیدنت روبراه شه و بزخم به دل هر اتفاقی که قراره بیفته و هنوز نیفتاده.

کتاب روبرویش را بست و دست روی حاشیه ی آن کشید. مردش طوری شده بود



که او نمی دانست چرا از این روزهایش کلافگی و غمی می بارد که از گفتنش هم ابا می کند:

_هر وقت دلت بخواد، می تونی باشی. کی قراره بودنت رو از من بگیره غیر خدا؟ به خط فاصله ای که این روزها میان خود و خدایش گذاشته بود، فکر کرد و سر روی میز گذاشت. روحش خسته بود از این میزان شکنندگی که یکباره بر سر زندگی اش آوار شده بود.

_گاهی با خود خدام حرف می شه سر جبرش مهتاب، حرف می شه. از پشت میز بلند شد. دستش روی کلید برق نشست و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. فقط نوری از زیر در به داخل اتاق راه گرفته بود. پشت میز برگشت و چراغ مطالعه اش را روشن کرد.

_اون هر چی بخواد صلاح در همونه، ولی تا امروز که گرهی ننداخته میون ما دو تا؛ پس چرا ازش گله می کنی؟

تمام این مدت پنهان از او، در خود مچاله شده و سهم نگرانی هایش را روی شانه های ظریف او پهن نکرده بود. گونه ی مردانه اش روی میز قرار گرفت و نگاهش به درب گلفروشی افتاد. گوشی را بی حایل روی گوشی گذاشت:

_داره دیوار می زنه بین ما دو تا، گله می کنم که کاش گره می زد؛ گره باز کردن واسم راحت تر بود.

دست روی گونه اش گذارد و گفت:

_مشکلی پیش اومده و به من نمی گی؟

چشم بست و درد را دردگونه زمزمه کرد:

_بی مشکل روزمون شب نمی شه نفس خانم.

خودکار میان انگشتانش تاب می خورد، اتفاقی افتاده بود که این مرد همان دریای آرام همیشگی را به او نوید نمی داد.

_ولی می شه حلش کرد و بی مشکل شب سر رو بالش گذاشت پویا جان. نمی شه؟



سر از روی میز برداشت و کاغذ مچاله شده ی روی میز را در سطل زباله ی نزدیک به پایش پرتاب کرد و با تمام حسرت های مانده بیخ گلایش، گفت:
_کاش بودی مهتاب، کاش الان این جا بودی.

لبخندی به بی طاقتی او زد:

_بودم، بهتر می شدی؟

قطع به یقین جواب داد:

_بودی حتماً بهتر می شدم.

نگاهی به تقویم رومیزی اش انداخت. می توانست بهانه ای برای رفتنش مهیا کند، هنوز پروژه ی یکی از دروس را تحویل نداده بود.

_هفته ی دیگه پیام پیشت؟

به یخچال و گل های رز زل زد، تنوع رنگی شان؛ چندان به چشمش نیامد.

_اون موقع بودندت مثل چایی سرد و از دهن افتاده می شه مهتاب، الان باید باشی. صبر از کف داد و گوشی را از گوشش دورتر کرد:

_پویا من رو نترسون. چی شده؟

بال به بال ترس صدایش نداد اما خسته و بی تار و پود گفت:

_نپرس نفس، باید درستش کنم. تو فقط از اون دعاهای گیرات یه دونه در حقم بکن.

_من که اول و آخر ذکرام فقط تو رو دارم واسه دعا کردن.

با دلتنگی که میان صدا و واژه هایش در چرخش بود، پشت پلک هایش را با سرانگشت فشرد تا غبار خاطر بزدايد:

_اول و آخرِ نفسام، تویی نفس.

میز و صندلی را رها کرد. به سمت پنجره ی اتاقش رفت. باران زده بود و او عاشقانه های باران را فقط با این مرد گذرانده بود.

_این جا بارون میاد، بیرونی؟

اسم باران هم برایش یاد آور زمزمه ی تمام خوشی های لبریز از عطر یاس اما به



تیغ جدایی نشسته ی امروزشان بود:

_تو گلفروشی نشستم.

پنجره ی کشویی را به سمت دیگر هل داد و دست زیر باران و ترنمش گرفت.

_دیر وقت شده، برو خونه. راحت بخواب که فردا اتفاقای خوب تو راهن.

شاکی به سقف زل زد و با کوبیدن کف پایش به ضرب، روی سرامیک طرح دار کف گلفروشی گفت:

_اتفاق خوب من تویی و بودندت، غیر اون منتظر چیزی نیستم که خدا بخواد بهم حواله بده.

آرام خندید و دل او را بی طاقت تر کرد تا فریاد دلش را هم از خدا مخفی نگه دارد:

_بد شاکی شدی از خدا.

به خود نهیبی زد تا بیش از این خاطر او را پریشان نکند. مخملی تر از قبل گفت:
_شاکی شدنم سر زور کم خودمه و زبون پر ادعام، وگرنه اون اهل کم گذاشتن نیست. دیر وقت زنگ زدم، برو بگیر بخواب.

چند قطره از رحمت همیشگی اش را لمس کرد و دست نم دارش را روی گونه اش یک بار کشید. پنجره را بست و خود را به تختش رساند.

_تو برسی خونه، بعدش منم سر می دارم رو بالش و با خیال تخت می خوابم.
نگاهی به میز انداخت و با اطمینان از این که چیزی جا نگذاشته است، دل از مغازه کند و به طرف درب حرکت کرد:

_می رم دریا نفس، تو بخواب.

موهایش را باز کرد و با سر پنجه میان شان کشید و سرش را تکان داد اما با صدایی غرق در افکارش، پرسید:

_دریا بازم؟ وقتی ناآرومی، می ری سراغ اون. سعی کن واسه گفتن حرفات قبل از این که دیر بشه، بهم اعتماد کنی پویا.

ریموت درب برقی را زد و منتظر به پایین آمدنش خیره ماند و گفت:



_نقطه ی وصلی غسل خانوم، بارون نیومده؛ خیس مهربونیا تم.
 موهایش را رها کرد و نرم جوابش را داد:
 _پس حرفات رو بهم بزن.
 از روی جوب پرید و به آن سمت خیابان رفت:
 _می زنم، راه پیدا کنم واسش؛ می زنم.
 روی تخت دراز کشید و چشمانش روی ساعت دیواری پروانه ای اش قفل شد. از
 دو شب هم گذشته بود و او تازه عزم دریا به سر داشت.
 _وقتی از دریا برگشستی، منتظر پیامت می مونم که خیالم بابت سلامتیت راحت
 بشه.
 _پیامکم می زنم، تو بخواب.
 روتختی نازکش را از زیر تنش بیرون کشید و روی پاهایش انداخت:
 _مواظب خودت باش پویا، تا وقتی هستم همیشه گوش می دم به همه حرفات که
 به هیچ کس نمی زنی.
 _محرم تویی، حرف به اغیار بزnm چرا؟
 لبخند تمام انباشتگی های پر نیاز دلش را پشت دروازه ی پر خیالش اسیر کرد و
 به لطافت گل برگی که شبnm آن را روزانه سیراب می کند:
 _دوستت دارم.
 دلش آرام تر گرفت، کنار راننده نشست و آدرسش دریا بود.
 _همه کلمه هاش که کنار هم نشستn، فقط واسه بوسیدن دستای مهربون تو
 ردیف شدن خانم خانما...
 مهربانی شیوه اش بود و رسمش:
 _شبت بخیر.
 _شبت آروم نفس، فدات شه پویا."
 باز هم تلاقی تاریکی و دریا و دل پر تشویشش، باز هم تکرار روزهایی که از سر
 گذرانده بود و این بار به حرمت پاکی دخترکی که عجیب برایش دل نگرانی به



ارمغان می آورد. جز سیاهی مطلق چیزی پیش رویش نمی دید اما امید به آبی آسمان داشت و دل به بزرگی دریا سپرد. شماره ای که فرشاد به تازگی برای ثمین تهیه کرده و دستش داده بود را در گوشی ذخیره داشت. آهی از حنجره بیرون داد و پیامی را برایش نوشت.

_من سر قولم بودم، یادت نره که هر چی پیش اومد؛ پای قولت باید بمونی شاپرک خانم. قولت باید قول مردونه باشه. هستی؟
بال و پر شکسته ای بود که مدام برای رهایی، تن رنجورش را به قفس می کوبید.
_هستم.

_رفیقت از کجا می شناسه دختر من رو؟
_سمیرا سینی چای را جلوی پدرش گرفت و فرشاد متعجب از حضور یک باره ی عمویش، سرش را کمی روی شانه خم کرد تا چهره ی او را ببیند.
_رفیق من؟

فنجان چای را برداشت، کمی خم شد و آن را روی عسلی روبرویش گذاشت.
متفکر لحظه ای مکث کرد و گفت:
_اونی که فامیلش پرتو هست.

نگاهی میان فرشاد و سمیرا از تعجب زیاد رد و بدل شد.
_پویا با شما چی کار داشته؟
_پا روی پا انداخت و با سگرمه هایی در هم، لب هایش را روی هم فشرد:
_از ثمین خواستگاری کرد.

بی اختیار واژه ای از دهانش خارج شد که اوج حیرتش بود:
_محاله.

ناصر چهره در هم کشید و دستش روی مبل نشست، آن را فشرد و توبیخ گرانه رو به او کرد:
_چرا؟ پسر از ما بهترن حساب می شه که محال باشه؟ یا دختر من چیزی کم



داره که تو دهنت دو متر وا مونده؟

خیره به دست سمیرا که روی پایش نشسته بود، لب زد:

_اون اصلاً اهل ازدواج نیست. واسه اون گفتم.

فنجان را برداشت و دست دور آن حلقه کرد:

_فعلاً که طالب شده و منتظر خبر از منه.

پوزخندش غیر عمد بود اما با قرار گرفتن دست مردانه اش روی دست ظریف

همسرش، کمی لحنش کنایه آمیز بود:

_شما که دارین واسه ما باجناق جور می کنید، دیگه اون باشه واسه چی؟ تو آب

نمک می خیسونیدش؟

جرعه ای از چای را نوشید و با خاطری آسوده از طالب داشتن دخترش، گفت:

_یکی خودش بیاد سمت دخترت، بهتر قدر می دونه تا یکی تو بیاری تو میدون.

اون پسر رو دک می کنم ولی باید قبلش حسابی با این رفیقت حرف بزنم.

فرشاد نگاهش را به میز داد و سرش را حتی برای لحظه ای بالا نیاورد. او چه می

دانست پشت افکار رفیقش چه بوده که تا این جای کار بی خبر از او پیش رفته

است.

با رفتن ناصر، هر دو روی همان مبل کنار هم نشستند. سمیرا مدام جمله ی

پدرش را در سر این طرف و آن طرف می فرستاد اما هیچ جوابی برای ذهنیت

به هم ریخته اش پیدا نمی کرد. کمی روی مبل جابجا شد و رو به همسر غرق در

فکرش کرد:

_فرشاد بابا چی می گه؟ آقا پویا کجا، ازدواج کجا؟

یعنی بالأخره مهتاب رو از یاد برد؟

دستانش را روی گونه های ته ریش دارش گذاشت و کمرش خم تر شد.

_نمی فهمم سمیرا، هیچی نمی فهمم. اون پسر محاله کاری بکنه زیرش آب بره.

قبلاً یکی دو باری اشتباهی رفت و داغون شد. بعد از اون دیگه من ندیدم خطا

بره.



سمیرا فنجان های پر را درون سینی چید و با افکاری درهم به چهره ی او خیره شد. فرشاد هم با همان حالت قبل نگاهش را به او داد:

—اون چه فکری داره رو نمی دونم، ولی چرا با ثمین؟ اون همه دختر، فقط منتظر یه اشاره ی این بشر موندن.

دو دستش را روی ران پاهایش تا زانو کشید و از جا بلند شد. به سمت اتاق خواب رفت برای برداشتن گوشی اش و صدایش را بالاتر برد:

—باید با خودش حرف بزنم، تا تأیید زبونی خودش رو نشنوم باورم نمی شه اون پا پیش گذاشته باشه.

سمیرا با سینی راهی آشپزخانه شد و خود را با شستن فنجان ها و تمیز کردن میز سرگرم کرد.

روی تخت خود را پرت کرد و منتظر پشت خط ماند. با وصل شدنش، خود را بالاتر کشید و بالش را پشت کمرش صاف کرد. با دادن سلام، یک راست سر اصل مطلب رفت:

—پویا یه کلام می پرسم، مردونه و راست حسینی بگو تو سرت چی می گذره. پرسـتو را از اتاقش بیرون راند و در مقابل غر زدنش، ابرویی بالا انداخت و در را پشت سرش بست. امروز را ترجیح داده بود کنار خانواده اش روز را بگذرانند:

—می خوام بدونی چرا رفتم ابراز تمایل واسه خواستگاری؟

پا روی پا انداخت و سرانگشتان پاهایش را کمی تکان داد.

—آره، گفتم خودت می گی و بهتره.

دو بنده ای سفید رنگ از درون ساک ورزشی همراهش بیرون کشید و گوشی را روی بلندگو گذاشت. مشغول تعویض پیراهنش شد و گفت:

—اون یه چیز ی بین من و خدا و اون ثمین خانم هست. زیاد درگیرش نشو، ولی اگه

بابت داداشت ناراحتی؛ بهش بگو به جای بلیط گرفتن، فکر شناختن بیشتر باشه.

این دختر فعلاً باید حالش روبراه بشه، ازدواج کاملاً واسش زود و مسخره ست.

اوکی؟



تکیه اش را از بالش گرفت و پاهایش روی فرش نشست. گیج برنامه های پویا شده و با بلند شدن صدای نفسش، گفت:

—چی می گی تو پویا؟ رفتی جلو که چی کار کنی؟

پیراهن را روی آویز قرار داد و روی تخت رها کرد. دست به کمر زد و قطع بلندگو را زد. گوشی به گوشش چسبید و جوابش را داد:

—هیچی، خواستگار می ره جلوی پدر دختر که چی کار کنه؟

با نوک پا روی سرامیک ها طرحی درهم کشید. با گیجی تمام گفت:

—واسه اولین بار باید بگم نمی فهممت.

—مهم فهمیدن من نیست، فقط اون داداشت رو آرام کن اگه آتیشی شده.

دستی روی صورتش کشید و خیره به درب اتاق و چشمان پر سؤال همسرش، گفت:

—هنوز بی خبره ولی با بیل بزنم خاموش شه؟

به طرف در اتاق رفت و با باز کردنش، با اطمینان خاطر لبخندی زد:

—نه با دو کلام حرف حساب.

اگه نمی تونی حواله ش بده سمت من، می فهمونم بهش.

سمیرا را فرا خواند، کنارش که جای گرفت؛ به سکوت ممتد خود همچنان ادامه داد و پویا گفت:

—راستی من امروز با عموت قرار دارم واسه زدن یه مشت حرف مردونه، بعدش یه سر میام سراغت.

باید یه چیزایی از گذشته ی زن عمو و عموت در بیارم. اونم کمک سمیرا خانم رو می خواد. کاری که نداری شب؟

بوسه ای روی موهای سمیرا زد و مهربان گفت:

—نه داداش، بیا قدمت رو جفت چشمام.

تماس قطع شد و فقط گرم شدن آغوشش برای همسرش تنها راه چاره بود.



_اون که گفتی تو این فاز و باغ نیست، چی شد؟ فکت افتاد رو زمین؟ دیدی می گم مرد از نامرد فقط فرقی توی یه ناگفتنشه، چطور شد که امروز می شنوم رفته داماد بشه واسه عمو؟!

ضربه های پایش روی زمین متوقف شد و از جا بلند شد. هنوز ساعتی از سخن شان نگذشته که او رخ به رخ برادر ایستاده بود.

_حرف مفت زن، پویا بی علت خودش رو توی دردسر نمی ندازه.
لبه ی کتش را عقب زد و دستش روی کمر بندش نشست. صدایش را بالاتر برد:
_مشخصه از اون شب عروسی تون که نزدیک بود ثمین تاوان حماقت و خیریت اون رو بده.

با چشمانی ریز شده و ابروانی در هم کشیده شده، به او تاخت:
_شب عروسی ما ربطش به الان چیه؟ چون اونم پا پیش گذاشته، تن و بدن تو رعشه گرفته؟ مرد میدونی، چرا هوار رو سر من می کشی؟ برو دو تا این مدلی سر عمو داد بزن که حساب کار بیاد دستش و بدونه بچه مون بزرگ شده!
با دندان ساییدن، کلمه ها از دهانش بیرون آمدند:
_فرشاد الان وقت لودگی نیست.

_لودگی تنها جوابی هست که واسه ترسویی مثل تو دارم.
بیا برو دیگه، تو که غلط و درست اون دختر رو در آوردی قبل رفتنت؛ بیا برو تو چشم عمو جا بده.

دست جلوی او تکان داد و تهدیدش برادرانه اما محکم بود:
_ولی بعدش واسه داشتن دخترش بیشتر زور بزن که این مدل خنثی که تو داری، منم باشم بهت دختر نمی دم. دیگه بقیه جای خود دارن.
تمام عصبانیت و خشمش از شنیده هایش را در صدایش جای داد:
_تو که باشی وسط، کل زندگی من رو هواست.

_اگه قرار بود بهت زن بده، می داد. زورت اومده از چی؟
مگه من تو پاچه ت کردم که از راه و بیراه سمت من خیز بر می داری؟



دستش را برایش پرت کرد و بلند تر گفت:

_بزرگ بودنت همیشه من رو توی آتیش انداخته و فقط اون سر دنیا نشستم
حسرت شمردم و خوشی بقیه خار شده به چشمم، بسه دیگه.
او را کمی به عقب هول داد:

_اگه بسه، پس برو سراغش و یک بار واسه همیشه قضیه رو حل کن.
_می رم ولی این رو از طرف من حواله ی دوستت بکن که پا تو کفش خواستن من
نکنه، که اگه کرد؛ عواقبش این بار عقب کشیدن من نیست.
در را با صدای بلندی روی هم زد و آن دو حیران به جای خالی حضورش زل زدند.

شیرینی را در بشقاب کنار دستش گذاشت و شمرده شروع به سخن گفتن کرد:
_ببینید سمیرا خانم الان فقط آینده ی خواهرتون اولویت داره. من نمی گم بهم
اعتماد کنید و سیر تا پیاز زندگی تون رو واسم مشخص کنید. فقط می خوام از
مادرتون بدونم.

نگاهی به چهره ی او کرد و آرام تر گفت:

_از روابط بین شون و این که چرا تا این اندازه نفرت و علاقه با هم قاطی شده که
پدرتون مدام به مادرتون سر می زنه اما دخترش رو که شباهت قریبی به اون زن
داره رو تا این حد کوچیک می کنه و آزار می ده و مهم تر از اون، چرا زنی می
گیره که باید شبیه به مادرتون باشه؟!
مشغول مزه مزه کردن شربت آلبالویش بود که فرشاد با چشم بر هم گذاشتن
همسرش را وادار به سخن گفتن کرد:

_راستش فقط دعوا بود، ثمین که مدام با بالا رفتن صداهاشون؛ می رفت ته کمد
لباسای من قایم می شد.

بغض کرد از یادآوری آن روزها که تلخی شان دل می سوزاند:

_منم زورم نمی رسید که برم میونه دار بشم، ولی یه گوشه می موندم و تماشا می
کردم.



نگاهش میان چشمان غمگین فرشاد چرخ می زد و رو به پرسید:

_دعوا سر چی؟

کف دستانش روی پایین تونیکش نشست. نفس سنگین شده را رها کرد و تپش قلبش، لرزی در صدایش نشانید:

_سر ارتباط مامانم با پسرداییش.

هر چی قسم و آیه می آورد، بابام قبول نمی کرد. وسط ظهر یهو پیداش می شد و دنبال مامان بود که کجاست.

ارتباط با خانواده ی دایی رو واسه مامان قدغن کرده بود.

_چرا با پسرداییش؟

ناچار به دست فرشاد چنگی زد و با گرم شدن دستش، با لحنی بیچاره و مضطرب لب زد:

_یه سال نامزدش بوده ولی سر یه اختلاف خانوادگی، به هم می خوره و اونم می گه دیگه مامان رو نمی خواد.

اون جووری که من فهمیدم، بین شون علاقه بوده ولی مامان دیگه هیچ وقت سمتش نرفت.

یعنی حتی من یادمه ده ساله م بود، یه جا تنها شدن و پسرداییش از زندگی مامان پرسید؛ ولی اون فقط گفت شکر راضی ام.

ولی بابا توهم داشت که اونا همچنان با هم در ارتباطن، حتی تهمت زد به اون و رفت سراغ بهروز خان؛ ولی هیچ وقتم نتونست ثابت کنه.

لیوان نیمه پر شربت را روی عسلی برگرداند و گفت:

_علت فوت شون چی بوده؟

سکوتش را پای درستی حدسش گذاشت:

_علت فوت مادرتون طبیعی نبوده، درسته؟

صدایش ناله ای بیش نبود:

_قرص خورد و...



ناراحت گفت:

_متأسفم بابتش، ولی این جواری حداقل یه قدم جلوترم واسه درمان خواهرت.

نگاهی به تابلوی معرق وان یکاد انداخت که دقیقاً روبروی ساعت دیواری دلبری می کرد. سرش کمی چرخید سمت میز بزرگی که صندلی بلند چرم قهوه ای اش از وضع مالی ردیف صاحبش خبر می داد. برق لوسترهای آویزان در کل مغازه چشم نواز بود. با قرار گرفتن لیوانی چای جلوی خود و روی میز شیشه ای، چشم از اطراف گرفت و خیره ی چشمان براق ناصر تشکری کوتاه بر لب راند.

_نگفتی چرا دست گذاشتی رو دختر من و ناموس رفیقت؟

از قبل خود را برای هر نوع واکنشی مجهز کرده بود. دو دستش را آزاد روی ران پا گذاشت و مختصر پاسخ داد:

_هر آدمی حق انتخاب داره.

این پسر فکر پشت سخنش بود و ناصر به وجد آمد:

_حتی اگه لقمه واسش بزرگ تر از دهنش بود؟

سر زانوانش میان پنجه هایش اسیر شد و با جفت کردن لبخند با تن صدایش، گفت:

_اونی که دنبال لقمه بزرگتر می ره رو، راه نمی دن و پای حرفشم نمی شنیدن.

با سکوت و خیرگی ناصر، تک ابرویی مغرورانه بالا انداخت و تن به آسودگی به صندلی تکیه داد:

_احتمالاً لقمه ای که برداشتم، به اندازه ی دهن منه.

دو دست روی میز قرار داد و جلوی دهانش را پوشاند. با نرمه ی سرانگشت شست زیر چانه ی صافش به آرامی چندین بار کشید:

_اگه دختر بهت ندم، چه می کنی جوون؟

لحظه ای سر به آسمان گرفت و با خونسردی مفرطی گفت:

_کاری که تا امروز می کردم. شکر خدا!



خنده ی ناصر چیزی نبود که از پیش چشمانش محو شود. هنوز باید خود را به آرامی در دلش جا می کرد.

خانواده ت چی کاره ن؟

لیوان چای را برداشت و ادامه داد:

بابا که ارتشی بازنشسته و مادرم خونه دار. خواهرم شوهر داره و برادرم دانشجوی.

یه آدرس از بابات می خوام و یه حرفایی با اون دارم.

لیوان را در دست نگه داشت و حواسش را به جملاتی داد که در سرش ردیف شده بود و باید درست و به جا، بر زبان می راند:

مشکلی نیست، آدرس می دم. فقط قبلش اجازه ی دو سه بار حرف زدن با دخترتون می خوام که بدونم انتخابم درست بوده تا بعد جای گله واسه مادر و پدرم نمونه و رفتارشون با عروس شون فرقی با تک دختر خودشون نداشته باشه. از نظرتون اگر این مورد مشکلی نداشته باشه.

اخمی به چهره نشاند، هنوز این مرد جوان را آن قدر نمی شناخت که افسار رابطه با دخترش را به دست او بسپارد:

امسال می ره ترم پنجم، ازش این چیزا رو می دونی؟

ساق پای چپش روی ران پای راستش نشست. لیوان را جایی میان حد فاصل دو پا قرار داد:

به اون حدی که قدم بردارم، می شناسم اما بیشترش رو نه، باید با زمان جلو برم و بشناسم. هر چند نظر ایشونم ملاکه واسه انتخاب و اگر من مناسب نبودم، همه چی تو همین شناخت تموم بشه خیلی بهتره.

می تونی باهاش دو بار بشینی و پاشی، ولی بی هماهنگی با من؛ از کنارش حتی سایه تم رد نمی شه وگرنه داغ می ذارم رو دلی که اون رو بخواد. روش حساسم ولی این روزا مد شده که جوونا می بینن و می پسندن و بزرگ ترا شدن مثل گله گوسفند که پشت سر اونا راه می افتن واسه این که باقی کارا رو درست کنن. نگاه جدی شده اش را بالا گرفت و به چشمان منتظر ناصر زل زد. سر خانواده اش



با هیچ احدی قمار نمی کرد که اگر قرار بر کنار گذاشتن شان بود، روزی واجب تر از او را پیش رو و در دل داشت.

_خانواده واسه من حرف اول و آخر رو می زنن، فقط اگر می خوام این چند دیدار باشه؛ برای سفت شدن جای پای ایشون تو زندگی من هست.

سری به تأیید حرفش تکان داد و چای خود را به آرامی نوشید. با دست اشاره ای به چای دست نخورده ی او زد و قندان بلوری را جلوی دست او کشاند.

_ممنون ولی اهل قند خوردن نیستم.

قند دیگری هم برداشت و قبل از بردن به دهان، با لبخند پرسید:

_فکر مریضی و افتادگی سر پیریت هستی که نمی خوری؟

جرعه ای به گلوش رساند و بی آن که نگاهش را پاسخ دهد، با سری زیر افتاده؛ گفت:

_نه، به تلخی عادت دارم. شیرینی زیاد همیشه دلم رو می زنه.

با ورود شاگردش، در جواب سلامش سر تکان داد و پویا به احترامش لحظه ای ایستاد که این توجه از چشم ناصر دور نماند.

_پسر جالبی هستی و برخلاف دامادم که برادرزاده ی منه، قبل حرفت اول مغزت کار می کنه.

سر جایش نشست و با احترام پشت رفیقش در آمد:

_همه از عقل شون کمک می گیرن ولی گاهی کم و زیاد داره که اونم بسته به شرایط و آدمی داره که روبرومون قد علم می کنه.

_نمی دونم چی داری ولی از جنم حرف زدنت خوشم میاد. بستگی داره تو عمل چقدر مرد باشی که خیالم بابت دخترم راحت باشه.

_کم نمی ذارم و کوتاهی نمی کنم.

در تب و تاب رویارویی با اوئی بود که این روزها مدام بر تار و پود دلش نقش می زد. نگاهش روی دستبند سنگ ماه تولدش نشست و به رنگ قرمز آن خیره شد.

ضربات پایش روی پارکت اتاق، تیک وار و پشت سر هم بود. امروز را به نیت او از خواب برخاسته و دل به بیدار شدن داده بود. لحظه ها را به مشام جان می سپرد که با شنیدن صدای پیامک گوشی، روی آن پرید و با اشتیاق زاید الوصفی بازش کرد که خوشی ها همیشه پایدار نیستند و به مزاق دل خوش نمی آیند.

_سلام. شاید بابات بخواد ته توی زندگی من رو در بیاره، پس اومدنت با فرهاد؛ من تو دفتر منتظر تم.

با گام هایی سنگین و خسته به سمت در رفت. نگاه غم زده اش را به درب خانه دوخت. نمی دانست بیرون رفتن های با فرهاد را باید باور کند یا مهربانی های او را...

به ناچار بند کوله را روی دوش انداخت و با پوشیدن کفش های اسپرت و ورزشی اش، از خانه شان در آمد. هنوز چند قدمی از درب اصلی ساختمان فاصله نگرفته بود که اتومبیلی وارد کوچه شد. نگاهش روی چهره ی راننده و اتومبیل آشنا که نشست، سر پایین انداخت و بی حرف و حدیث سوار شد. جواب سلام سردش، سلامی یخ زده بود. کوله اش را در آغوش گرفت و با سر خم کردن مشغول گره زدن بند کفش هایش شد که کمی شل و وارفته بسته بود.

_از بالا دستور دادن رفت و آمدت با من باشه، نمی دونم داره چی کار می کنه یا این که تو چقدر از برنامه ش با خبری؛ ولی روی مغز منه.

دستش را پس کشید و مقنعه را پایین تر کشید. چشم در چشم نبود اما سخت گفت:

_چرا باید باشه؟

قول داده بود تلاشش را بکند و دیگر انگ توسو بودن را روی شانه هایش با خود به هیچ سمتی نکشد:

_چون جایی وایستاده که من خیلی سال قبل منتظر موندم.

نگاهش را از پشت سر او گرفت و به خانه های داخل کوچه زل زد.

_اون جایی نیومده و اگه کسی حرفی داره پس درست قدم بر می داره.



نحوه ی بیان او تغییر کرده بود و فرهاد با سختی و دو دلی چشمانش را از آینه ی پیش رویش، هدف نگاه تیزش قرار داد:

...یعنی می تونم...

او هم نگاه تاباند روی چشمانش:

...عقل بقیه دست من نیست که بخوام امر و نهی کنم، ولی عقل خودم دست منه وقتی باید انتخاب کنم.

عینک آفتابی اش را به چشم زد و آرام گفت:

...که این طور...

طبق آدرسی که پویا به او داده بود، جلوی مطب شخصی کیمیا نگه داشت. نگاهی به تابلوی نئون و اسم روانشناس انداخت.

...همین جاست، اگه لازم بود میام دنبالت.

در را باز کرد و دستش دستگیره را با مکث بیشتر لمس کرد. به ناخن های کوتاه شده اش لحظه ای خیره شد:

...خودم می رم، ممنون.

...تعارف نکن باهام، این رو که می تونی. نه؟

یک پایش را بیرون گذاشت و سرسختانه روی موضع خود ایستاد:

...تعارف نبود، می خوام تنها برگردم.

با نگاهی به درب ورودی و زن جوانی که وارد شد، سریع تر پیاده شد و به سمت مطب رفت. با سر چرخاندن به دنبال کسی بود که دیدنش گرهی از دلتنگی هایش کم می کرد.

...علیک سلام خانم خوش قول.

بند کوله از دستش رها شد و روی بازویش افتاد. سر برگرداند و لبخند او را دید، چیزی بیشتر نمی خواست جز همان مهربانی که میان چشمانش خانه داشت و

پشت ابرهای تردید پنهانش می کرد.

...سلام، به موقع رسیدم.



بله، باید ممنون راننده باشیم که وقت شناسی رو اول کاری نشون داد.

لبخندش را خورد و دل، بند همین توجه کم و ناچیز کرد.

بریم بشینیم، بعد از مراجعه قبلی؛ نوبت سرکار خانومه.

چند نفر روی صندلی های سر سر تا سری مطب نشسته و مجله ای در دست گرفته بودند تا زمان سریع تر بگذرد.

از کجا می شناسی این روانشناس رو؟

منتظر پرسیدن و شنیدن این سؤال بود اما نگاهش را به در بسته ی اتاق داد:

از دوستانمه، آشنایی ها یه روزی و یه جایی شروع می شه و از ما هم همین مدلی بود.

مچ پایش را بازی می داد و کفش هایش مدام بالا و پایین می شدند و در حال حرکت بودند که با خروج مراجعه کننده ی قبلی، نگاه منشی روی چهره ی پویا نشست که با چشم بستن؛ سرش را پایین انداخت و او ثمین را راهی اتاق کرد.

با ورودش، لبخندی شیرین و گرم روی لب های کیمیا نقش بست و با دست به صندلی اشاره ای زد.

خب عزیزم بحث مون سری قبل نیمه کاره موند. از روابط پدر و مادرت یه چیزایی شنیدم. در واقع پویا بهم گفته. اما از زبون تو هم می خوام بشنوم که اون موقع تو چی کار می کردی؟ وقتی دعوا می کردن، تو چه عکس العملی داشتی؟

کوله را پویا از او گرفته بود و این بار به جان دستبندش افتاد:

تو کمدم می موندم. نفس نمی کشیدم تادعواشون تموم بشه. کم کم بزرگ شدم و اون نفس نکشیدن باعث شد آسم بگیرم.

نگاه متأثرش را به میز دوخت:

پدرت همیشه باهات بد بوده بابت شباهتت به مادرت؟

پوزخندش بی رنگ اما درد آور بود:

هیچ وقت خوب نبوده که بخوام بگم بد بوده. همیشه اضافی بودم.

تا حالا بوسیدیش؟



با نگاهی گشاد شده زل زد به اوی بی خبر:

_من نزدیکش نمی رم.

_خب حالا من دارم می گم برو، بهش نزدیک شو. خیلی بیشتر از قبل سراغش برو و بذار وادار بشه ببینت و بفهمه که همسرش نیستی.

سر بالا انداخت:

_من نمی رم.

_کم کم باید واسه ساختن رابطه تون پیشقدم بشی و چون دخترش تویی پس اولین قدمش با تو. از این که پس بزنه دلگیر نشو ولی برو. بذار بدونه می خوای کنارش باشی. بهش زمان بده تا کنار بیاد با تو و خودش. همسرش مشکلی با شما نداره؟

با حسرت گفت:

_فقط یه بار دیدمش.

_با اونم روی رابطه ت وقت بذار.

_نمی خوام، جای مامان اومده.

_تقصیری داره؟

نه.

_پس برو سمتش، باشه؟

پاسخی به میزان اصرارش نداد. خط دوخت پایین مانتویش را نشانه رفت.

کیمیا به حرکت ریز دستانش خیره شد و با همان ملاحظت و آرامش مشغول حرف زدن شد:

_این بار حالت بد نشد و این نشونه ی خوبیه واسه این که بتونیم با هم خوب پیش بریم.

دستانش را میان زانوانش اسیر کرد و سر بالا گرفت:

_حال بدم دست خودم نیست که یه بار باشه و دفعه ی بعد نه، خودش میاد.

لبخندی امیدبخش زد و روی پرونده نکاتی اضافه کرد:



_مهم اینه که امروز نشد. امیدوارم دیگه تا پیاانش هم مشکلی پیش نیاد.
با اتمام کارش، دست از نوشتن برداشت و دستانش را روی میز در هم قلاب کرد:
_خب، تو این همه سال همیشه رفتار بابات باهات همین شکل بوده؟
_همین بوده.

لبانش را لحظه ای روی هم فشرد و نمناک کرد:
_تو هم واکنشت فقط فرار و دور شدن ازش بوده، درسته؟
روی پیشانی اش دستی کشید تا کمی از انزجار نشسته در کلامش کم کند:
_اگه کتک زدنش نزدیکی باشه، پس خیلی وقتا نزدیکم بوده.
_ثمین جان، تو باید بهش نزدیک بشی. یه دور پيله دور خودت داری و اونم به
همین ترتیب، اونی که باید به هر دوتون کمک کنه؛ قطعاً تویی.
اعتراض صدایش را در چشمانش ریخت:
_نمی خوام نزدیکم باشه.

با ملایمت به ادامه ی حرفش رسید:
_ولی اون این نزدیکی رو می خواد، اما بلد نیست بهت نشونش بده. وقتی هر هفته
چندین بار سراغ قبر مادرت می ره، این یعنی افسوس نبودنش رو می خوره.
با نفرت لب زد:
_خودش مامانم رو کشت.

لحنش میانه رو بود، باید او را برای نزدیک شدن به پدرش و شکستن تابوی
ترسناک بودنش؛ بیشتر تشویق می کرد:
_اون فقط تابع احساساتش بوده. بر اون اساس تصمیم می گرفته و قضاوت می
کرده. تو خودت این جوری نیستی؟

خم شد و پارچ آب را در دست گرفت. تکان های ظریف آن بر اثر لرزش دستانش
را نادیده گرفت تا او بر ترسش غلبه کند. مقدار آبی که در لیوان ریخت را تمام و
کمال نوشید. به جمله ی کیمیا با دقت بیشتری فکر کرد:
_هستم.



با آسودگی از منطقی که لابلای پوسته ی سخت این دختر می دید، تن عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. نظر پویا پر بیراه نبود وقتی از توانستن و خواستن این دختر گفته بود.

پس نمی شه بهش خیلی خرده گرفت، مخصوصاً وقتی پای علاقه ی زیادش به مادرت وسط بوده؛ کنترل منطق برای اون سخت می شده.

کمی فضا برایش کسل کننده شده و حرف هایش ته کشیده بود. آرام گفت:
_می خوام برم.

سر کج کرد و با عطوفت پرسید:

_نمی خوای بیشتر با هم حرف بزنیم؟
_نه.

دستانش را روی شکم قرار داد و انگشتانش در هم قفل شدند:

_پس برو تا جلسه ی بعد که در مورد پیشرفت روابط تون با هم حرف بزنیم.
از جا بلند شد و با خداحافظ گفتن به سمت در رفت. نگاه خیره ی کیمیا روی حرکاتش بود که او برگشت. چشمانش سرامیک های کف اتاق را رها کرده و به نگاه سؤالی کیمیا دوخته شدند:

_تو دوشش داری؟

نگاه استفهام آمیز او را که دید، جمله را باز تر کرد:

_پویا رو می گم، دوشش داری؟

فاصله ای میان لب هایش افتاد:

_باید جواب بدم؟

دستگیره ی فلزی در را گرفت و فشاری رو به پایین آورد:

_نه، ولی دوشش نداشته باش.

لبخند کمرنگی روی لب هایش آشیان کرد و دستانش حائل چانه اش شدند:

_اون وقت چرا؟

بغض میان کلامش دوید و سرگستگی اش چه عیان بود پیش چشم او که دوست



داشتن برایش بهایی داشت در حد رفاقت و ماندنش به همان شکلی که بود:
_ که من اندازه ی همه دوسش داشته باشم. که از حسادت بدم میاد. که دوست ندارم شبیه بابام باشم. که می دونم اون دوسم نداره ولی من دارم، پس رقیب نمی خوام.

در را آرام باز کرد و خارج شد. نگاه کیمیا از در گرفته نشد و هنوز به جملات او فکر می کرد. دلدادگی دختری با این منطق اما آن حس پریشان نمی دانست به کجا ختم می شود.

پویا با بلند شدن از روی صندلی و در دست گرفتن کوله ی او، گامی به سمتش برداشت. ساعات حضورش را با ساعات کاری اش تنظیم کرده بود که بتواند همراهش باشد. لبخندی زد و بند کوله را به سمتش گرفت:

_ امروز چطور بود واست؟

شب‌نم چشمانش را با سر پایین گرفتن، از نگاه او پنهان کرد:

_ معمولی.

_ معمولی بهتر از بد حساب می شه، پس یه قدم برداشتی. بریم که برسونت خونه و من برم سراغ کار و زندگیم.

از درب ورودی هم خارج شدند و ثمین ایستاد. تمام جسارتش را به همراه غرور زخم خورده و حال ناخوش و منطق مردم گریزش به هم پیوند زد:
□ دیگه نیا.

چشم از خیابان و جای پارک اتومبیلش گرفت. چرخشی به کمرش داد و پرسید:
_ کجا نیام؟

کوله را روی دوش انداخت و با دست اشاره ای به مطب زد. با پشت دست روی چشمانش کشید:

_ همراه من نیا، با من نیا؛ منتظرم نمون.

راه رفته را بازگشت و سر خم کرد:

_ مشکلی پیش اومده؟ کیمیا حرفی زده که این جوری شدی؟



سر بالا انداخت و لرزان اما استوار حرفش را به تکرار کشاند:
_نه، تو فقط نیا.

چانه اش را بالا داد و دستش را پس کشید. ذهنش به هم ریخته بود:
_ثمین هر بار می ری دو جمله بگی و سبک تر شی، ولی هر بار سنگین تر می زنی
از اون در بیرون. اگه واقعاً تا این حد با حضور اون مشکل داری یا کمکت نمی کنه،
می برمت یه دفتر مشاوره ی دیگه. خوبه؟

به دو سمت پیاده رو خیره نگاهی انداخت و نگاهش به تاکسی افتاد که در حال
نزدیک شدن بود. به طرف خیابان قدمی برداشت اما رو به او کرد:
_نه اون خوبه، فقط تو نباش. مگه نگفتی فرهاد من رو ببره و بیاره، پس تو چرا از
زندگیت می زنی که باشی؟

با مشاهده ی تغییرات رفتارش نمی توانست بفهمد چه بر او گذشته، دست در
جیب شلوار فرو برد و خونسرد شانه ی راستش را بالا فرستاد:
_ساعاتش طوریه که من مشکلی ندارم برای بودن.
قدمی باز هم به عقب رفت و بلندتر اما تلخ تر به زبان آمد:
_ولی من مشکل دارم با بودن.

_مطمئن باشم مشکلی پیش نیومده میون تون؟
بینی اش را بالا کشید و سرش به مخالفت چرخید. سعی کرد لبش به سمتی
کشیده شود تا اثر لبخند نمایان شود:
_باشه، اگه بودنم اذیت می کنه پس رفت و آمدمت با فرهاد...
_با تاکسی می رم و بر می گردم، راننده شخصی نیاز ندارم.

بی توجه به نگاه پر تعجب او، از میان دو اتومبیل پارک شده عبور کرد و چشم
انداخت به صف اتومبیل هایی که عبور می کردند که با گذشت چند ثانیه، کیفش
کشیده شد.

این بار ملایمتی در رفتار و صدا نبود:

_تشریف بیار یه بار پادوی شخصی تون باشیم و برسونمت، باقی روزا خودت بیا



و برو. بچه نباش، خوشم نمیاد کسی این جوری من رو قال بذاره.
با پایین افتادن سر او، به سمتی رفت که اتومبیل پارک بود. سوار شد و منتظر دیدن واکنشی عقلانی از او ماند که حرکت پاهایش را به سمت خود دید. خود را با جاسوییچی جدیدش مشغول کرد تا زمانی که صدای باز و بسته شدن درب عقب بلند شود.

بخشید.

هیچ وقت واسه انتخابات از کسی معذرت نخواه، اما بچگی رو بذار واسه همون بچگیت که گذشته و دیگه نیست.

نیم نگاهی از آینه ی جلو به پشت سر و حرکت سایر اتومبیل ها انداخت و از پارک در آمد:

تصمیمت هر چی باشه، بهش احترام می دارم. فقط وقت بذار واسه شناخت اونی که باید باشه و منع می شه به جرم خواستنت.

به دستان زرد رنگش زل زده بود و کلامی بر زبان نمی راند. صدای او کمی رگه های طنز به خود گرفته بود:

باشه ثمین خانم؟ باشه بچه جان؟

سعی کرد اما نتیجه اش لبخند زدن به صدای شوخ او که مهربانی باز هم در آن زنگ می زد، نبود.

باشه شاپرک خانم؟

با عبور از روی سرعت گیر، کمی جابجا شد و چشمانش را به او دوخت:

شاپرک دوست داری؟

نرم لبخندی زد و دنده عوض کرد تا سرعت بگیرد:

دوست دارم.

خوش به حالش.

لحظه ای از خلوتی جلو خیال راحت کرد و به عقب برگشت:

ثمین؟



دلش را دزدیده بود و کسی نمی دانست عاقبت این دل دادن و دل نسپردن چه می شد. نگاه آبدارش روی صورت او چرخ می زد:

_دیگه نیا ولی باش... می تونی؟ می شه؟

به روبرو زل زد. آبی آسمان را میان نگاه سیاه و تاریکش می دید اما می دانست پرواز در هوای آسمان ابری و خاکستری اش کار ثمین نبود. می دانست بهشت برایش زندان و جهنمی سوزان می شود، وقتی دلش دل نباشد؛ قرار نبود کار دست او بدهد.

_می شه...

کوسن قلبی شکل قرمز-مشکی اش را سفت در آغوش گرفته بود و دو دل برای آن چه از او خواسته شده و دلش را لرزه انداخته بود.

می دانست ساعتی ست پدرش به این خانه آمده و سراغ همسرش نرفته است. کوسن را روی تخت پرت کرد و بلند شد. شاید یک بار باید همان قدم نصفه را بر می داشت. نزدیک به مبلی که رویش لم داده بود، ایستاد و زمزمه کرد:

_بابا؟

نگاه از برنامه ی مستند تلویزیون گرفت و به چهره ی دخترش زل زد. لب های به هم دوخته اش را تکان داد:

_بشینم کنارت؟

نگاهی به لباس تنش انداخت و بی توجه چشم به برنامه اش دوخت:

_بشین.

با جسارت نم کشیده ای کنارش نشست و سر به بازویش تکیه داد. واکنش او سریع تر از آن چه فکر می کرد، بود:

_گفتم بشین ولی نگفتم آویزونم شو. پاشو دختر، بدم میاد از این کارا.

لب هایش را تر کرد و تکان نخورد:

_می خوام باشم.



با دست او را کنار زد و فاصله ای از دخترش گرفت:

_نمی خواد باشی، پاشو می گم.

عقب تر رفت و صدای به غم نشسته اش بلند شد:

_از من واسه چی بدت میاد؟

با خاموش کردن تلویزیون، نگاهی غضبناک سمت دخترش حواله کرد:

_صدات بالا بره، خودت می دونی و من!

_دیگه ضد ضربه شدم وقتی به جونم می افتی. می خوای بزنی، بزن ولی بگو چرا

از من بدت میاد؟

سکوت ناصر عاصی اش کرد. فریاد و اشکش همزمان در فضای خالی خانه جاری شد:

_همه می گن خوب شو ولی چه جوری خوب شم وقتی تو بابا نبودی واسم؟

_خفه شو ثمین.

فریاد نزدیکش هم باعث نشد عقب بکشد:

_نمی شم، نمی شم. بیا می خوای بزنم خودم؟

با کف دست چنان روی دهانش می کوبید که عصبانیت او شدت گرفت و بازویش را در دست بزرگش گرفت:

_برو بتمرگ تو اناقت تا کبودت نکردم.

_چرا از من بدت میاد؟

صدای پر از شکست او فقط باعث شد با نفرت به آن چه در قلبش بود و او را می سوزاند، بگوید:

_گمشو برو تا بلایی سرت نیاوردم. لنگه ی اون مادر تی.

روی مبل نشست و دستش روی شکمش قرار گرفت.

_داداش حالا غذا زیاد بود ولی اون که دیگه مال خودت بود.

سر عقب برد و به سمت راست چرخاند. چشمان شیطننت آمیز پرستو برق می زد.



به تو چه بچه؟ هنر دست تو رو نخوردم که اومدی حساب پس بگیري.
چشم از برآمدگی کوچک شکم برادرش که بر اثر زیاده روی در خوردن غذا بود،
گرفت و نگاهی به آشپزخانه و میز انداخت. خنده از لبانش پر کشید و چهره ای
عنق به خود گرفت:

ولی حالا کلفت خانم باید بره بشوره و بسابه.

کنترل تلویزیون را از دست پندار بیرون کشید و به او جواب داد:
این همه مفت می خوری و شکر خدا نمی کنی، حالا یه بارم نصف زحمتش روی
دوشت.

صدای هشدار گونه ی پرستو که نامش را خطاب می کرد، با لبخندی از سر رد کرد
و چشمکی به نگاه خیره ی مادرش زد.

بابا واقعاً می خواد با این اوضاع قلبش، بره کار جدید با دوستاش شروع کنه؟

چهره اش کمی آن آرامش را از دست داد و دل نگران گفت:

من که مدام کنار گوشش خوندم که فکر قلبت باشه و نرو، ولی می گه قلب من
وقتی می گیره که تو خونه بشینم به در و دیوار زل بزنم.

نگاهش به در باز اتاق خواب پدر و مادرش کشیده شد، امروز با حضور بی خبرش؛
فهمیده بود که پدرش اهل خانه ماندن نیست.

پویا گفتی فردا قراره با دوستت بری بیرون؟ اون وقت کجا؟

نیم نگاهی حواله ی برادرش کرد و شبکه ها را بالاتر رفت:

مفتشی؟ یا نیروی پشتیبانی واسه عوض کردن لاستیک ماشین؟

گفتم اگه جای خوبی می رین، منم فردا بیکارم و باهاتون بیام.

صدای فریاد پرستو هم از آشپزخانه به گوش رسید:

پویا اگه این بوزینه رو ببری، به خدا من یکی قبل اون باهات میام.

پندار هم سمت آشپزخانه خیز برداشت و کنار کانتر ایستاد:

باز تو پریدی وسط پنجاه تومنی پاره؟

پندار؟!



سرش سمت پویا چرخید و با چهره ای گرفته و طلبکار گفت:

_خب مگه دروغ می گم؟ لنگش رو باید همه جا دراز کنه و دماغش تو هر سوراخی بره، اندازه یه نخود هم فکر نمی کنه که شاید تفریح مردونه باشه!

به قد و قواره ی برادر شاکی اش زل زد و سری بالا انداخت:

_مردونه نیست، ولی اگه خواستین می تونین بیاین.

افسانه که هنوز گیج این رفتن بود و از آن اطلاعی نداشت، رو به او کرد:

_مگه کجا قراره برین مادر؟

_سواحل گینه ی نو!

پرستو با دستکش کفی برگشت و روی شانه ی پندار زد:

_تو چرا می پری وسط حرف بزرگترت عنتر خان؟

چهره در هم کشید و شانه ی برهنه اش را با برداشتن دستمال پاک کرد و غرید:

_از تو یاد گرفتم.

دست از دیدن برنامه های تلویزیون کشید و با خاموش کردنش، روی مبل سه نفره دراز کشید:

_با فرشاد و زنش می ریم اطراف بندر و یه سرم قراره میناب بزنیم.

_باشه مادر، برین بهتون خوش بگذره.

پندار دست به کمر پشت سر مادرش ایستاد:

_کجای میناب می رین حالا؟

_هر جا بریم، خبری از قلیون نیست پس الان تصمیم بگیر اومدنی هستی یا نه.

لب هایش آویزان شدند، تنها امیدش همین بود که پویا نا امیدش کرد:

_ای بابا، حالا یه دود زدن که این حرفا رو نداره.

چرخید و چشمانش را بست. دستانش را روی سینه قفل کرد:

_یه روز نزدنشم این حرفا رو نداره. در مورد هیچ وقت بالا نزدنشم با هم سر فرصت حرف می زنیم.

به لبخند حمایت گرانه ی مادرش که پشتیبان سخت گیری های پویا بود، اخمی



کرد و به سمت اتاقش رفت:

_راستی من الان یادم اومد، فردا با ساسان قراره بریم فوتبال تو زمین خاکی. برو بهت خوش بگذره.

پرستو پیشبند را از تن در آورد و برای برداشتن لیوانی آب، به سمت یخچال رفت.

_خاک تو سرت، فقط باید قلیون باشه که از خودت پذیرایی کنی؟

چشم باز کرد و ناراضی پرستو را برانداز کرد:

_پرستو داری شوهر می کنی که سال بعدش مادر بشی، رفتارت عوض نشده هنوز؟

کمی پاهای او را به عقب هل داد و در فضای خالی کوچکی که برایش فراهم شد، نشست و دست روی پای او قرار داد:

_تا وقتی این بار اضافی توی این خونه باشه، اوضاع همینه.

افسانه این بار تشر مادرانه ای زد:

_بزرگ شو دختر، همین شوهر سر به زیر رو هم فردا می پرونی.

چشم نازک کرد و تکیه اش را به ساق پای برادرش داد:

_حسین به اخلاقم وارده، کاری نمی کنه من واکنش تند نشون بدم.

در لحظه تصمیمش را به فعل بدل کرد و طوری روی مبل نشست که پرستو به عقب متمایل شد. دست پشت کمرش قرار داد و به افسانه چشم دوخت که حرکاتش را زیر نظر گرفته بود:

_مامان بریم تو اتاق، من یه لحظه کارت دارم.

افسانه باشه ای گفت و پرستو حیران به آن دو که تنهاش می گذاشتند، زل زد. کنار هم روی تخت نشستند، چشمان افسانه روی لب های پسرش چرخید و آرام پرسید:

_پویا جان حرفی هست که گفتی تنها باشیم؟

چشمانش را فشرد و با خط زدن تجربه ی تلخ گذشته و تبعاتش، گفت:



_حرف که هست ولی قبلش درک می خوام.

دلواپسی های مادرانه هم چاشنی نگاهش شد:

_بگو مامان جان، چی شده؟ سر سفره م حواسم بهت بود ولی تو فکرت جای دیگه بود.

تکرار تلخی بود که کام دلش را می سوزاند:

_می خوام واسم برین واسه خواستگاری...

صورتش چون گل از هم شکفت و لبخندی عریض و پر و پیمان تمامی صورتش را پوشاند. دست روی دست پسرش نشاند و با تمام انباشته های دلش، ستاره های محبتش را به نگاه پسرش داد:

_چی می خوام دیگه من؟ جز بخت خوب واسه بچه هام و تو که بزرگ ترشونی، من هیچی ازش نخواستم. پسندیدیش؟

سکوتش حرف ها داشت اما جایی برای ابتلا و امتحان دیگری نبود. راهش درست و غلط، باید سـمـتـش رو به شادی دختری میل پیدا می کرد که عهدش را بسته و سـرـش قمار کرده بود. قهوه ای نگاهش را به رو تختی داد که شرمنده ی شادی دل مادرش نشود:

_باباش یه مقدار اخلاق ناجوری داره ولی خـودش دختر خوبیه، این رفتن فقط واسه دیدن نیست. جواب شـوـن هر چی بود، من نه اصرار می کنم و نه دوست دارم شما تکرارش کنی. تنها همین جا می رم و بس. شد که شد، نشد؛ دنبالش رو هم نمی گیرم.

سرانگشت نوازشش روی بند بند انگشتان کشیده ی دست پسرش می چرخید:

_هر چی تو بخوای پویا جان.

از روی تخت، تن سنگین شده اش را بالا کشید و دستی به موهایش کشید:

_راضی کردن بابا پای خودت که من دیگه نمی کشم.

او هم از تخت دل کند و با گرفتن بازوی پسرش، با محکم بودن حرفش را پیش برد:



_اون با خودم، تو غصه ی رضایت دل اون رو نخور. دختر رو ما نمی شناسیم؟
به سجاده ی سبز رنگ مادرش نگاهی انداخت. خدا را داشت که پشت و پناه دلش
شده بود.

_می شناسی ولی نه اون اندازه که اخلاق و مرامش دستت بیاد، دختر عموی فرشاد.
ابرو در هم کشید و به فکر فرو رفت:

_همون که شب عروسی دیر رسیدن و حالش خراب شده بود؟
همانی که او را به هم ریخته اما هنوز با همان اقتدار سابق ایستاده بود، همانی که
فکرش را درگیر دغدغه هایش کرده بود.
_آره.

_ان شاءالله خیر واست پیش بیاد.

_ان شاءالله.

قفل زنجیر دور گردنش را پشت سر فرستاد که در اتاق با صدا و عجله باز شد.
دست مادرش از روی بازویش سر خورد و نگاه شان به چشمان کنجکاو پرستو
ماند.

_اومدی فضولی؟ دیر اومدی خانم هولمز!

در را تا به آخر باز کرد و با چهره اش گشاده و پر لبخند گفت:

_حالا اون رو به وقتش سر مامان خراب می شم ولی اومدم بگم منم فردا نمی شه
باهات پیام.

افسانه با لحنی توییح گرایانه به او زل زد:

_تو هم اهل دود و دم شدی که الان پشیمونی بهت غالب شد؟

نمایشی، سیلی بی صدایی به گونه اش زد و موهایش را بالای سرش پیچاند:

_خدا نکنه مامان، حسین الان تماس گرفت. فردا خونه مادرشوهر جان دعوتم.

به طرفش قدمی برداشت و دست دور شانه اش انداخت:

_این همه خونه شون می ری می خوری، واسه بعد عروسی جبران می شه. گفتم
که بدونی.



که بدونی.

سرش را بالا گرفت و مغرورانه فخر فروخت:

_وقتی قراره طبقه بالای خونه خودشون بشینیم و منم هر روز پایین باشم، اونا کی وقت می کنن بیان بالا به ما سر بزَن؟

افسانه هم به سمت شان رفت و پویا موهای خواهرش را به هم ریخت:

_خجالت که نکشی دختر، یادم نمیداد مامان دیگه تا این حد مفت خوری یادت داده باشه.

کنج ابرو تیز کرد و در را گرفت تا بتواند راه فراری برای خود فراهم کند:

_مامان که نه، ولی دوستانم گفتن این جور جواب می ده.

شانه از زیر دست برادرش خالی داد و از اتاق بیرون رفت. لبخند افسانه بدرقه ی دویدنش و جست زدن پویا هم به دنبالش:

_برو تا نیومدم سر وقت تو و اون دوستای بی عقلت.

با دور شدن خواهرش، صدایش را پایین آورد و آرام گفت:

_مامان فعلاً فقط بابا بدونه تا من تاریخ دقیق بگیرم.

با تکان خوردن سر مادرش، روی موهای کوتاهش را بوسید و از اتاق خارج شد.

_سمیرا بدو دختر، هنوز که تو اون اتاق موندی!

شال نیمه اتو شده را در دست گرفت و واریسی اش کرد:

_میام فرشاد جان، چقدر عجله می کنی؟ هنوز که آقا پویا پیداش نشده.

در حال سرک کشیدن در یخچال بود و هر خوردنی که پیش چشمش می دید، بر می داشت و در سبد می چپاند.

_بابا اون رأس ساعتی که می گه، پیداش می شه. هنوز ثمین خانم نرسیده، اون

فرهاد معلوم نیست رفته اون رو بیاره یا بشینه به جوک تعریف کردن واسه عمو.

بالاجبار شال را نامرتب روی سر انداخت، مقداری عطر روی مچ ها و روی گردن

اسپری کرد و با برداشتن کیفش از اتاق خواب در آمد. به فرشاد که با عجله



کابینت ها را باز می کرد، خیره شد:

_فرشاد با این همه غر که تو زدی، من به خودم باید روزی دو وعده قرص صبوری بخورونم.

سر از درون کابینت بیرون کشید و با لبخندی پر شیطنت گفت:

_تو فقط قرص فرشاد عشق است بزنی بالا، که روشن شی.

چشمکی سمتش زد که صدای آیفون بلند شد. در کابینت را بست و به سمت در خانه اشاره ای زد:

_دیدی، نداشت عقربه یه دور دیگه دور خودش بچرخه.

پر شال را روی شانه انداخت.

_برو در رو بزنی بیان بالا، تا ثمین و فرهاد برسند.

از پشت کانتینر خارج شد و به سمت آیفون رفت:

_باشه، پس این سبد جمع کردن با تو.

چشم درشت کرد و فرشاد با زدن دکمه ی آیفون، با دو گام بلند خود را به او رساند و روی لب هایش مهر زد:

_قربون لب آویزون خانمم بشم.

سرش را عقب کشید و دستش روی لب های فرشاد یک دور کشیده شد تا اثر صورتی رنگ رژ پاک شود:

_منم حتماً قربون روی زیادت بشم فرشاد جان.

خندید و برای بالا آوردن پویا، از واحدشان بیرون زد. با دیدن تکیه ی پویا به اتومبیلش درب آپارتمان را نیم باز رها کرد:

_سلام، بیا بریم بالا داداش. فرهاد و ثمین هنوز نرسیدن.

نگاهش چرخید سمت او، عینک از چشم برداشت و تکیه اش را از اتومبیل گرفت:

_سلام، مگه کی راه افتادن که هنوز نرسیدن؟

دستش را فشرد و شانه ای بالا فرستاد:

_والا این داداش من بدتر از خودت همیشه به وقت خودش رو یه جا می رسونه.



ولی انگار این دفعه رو چشم خورده. بیا بریم یه شربتی چیزی بیارم بخوری تا پیداشون شه.

ریموت اتومبیل را زد و به راه افتاد:

_ شربت نمی خواد، فقط یه لیوان آب بخورم که از سر کار مستقیم این جا اومدم.

_ بریم که منم یه زنگ بزنم ببینم این پسر چرا این همه دیر کرده.

دست فرشاد پشت شانه اش نشست و همراه هم وارد آپارتمان شدند.

_ می خوام دو کلام باهات حرف مردونه بزنم.

از روی روفرشی که همراه شان آورده بودند، آهسته بلند شد و نگاه سمیرا و

فرشاد هم متوجه آن دو شد اما سکوت اختیار کردند و سرشان را به خوردن

چیپسی که دست فرشاد بود، گرم کردند.

_ بریم اون سمت کنار سنگ های لب ساحل.

پویا سری تکان داد و از کنار دیگر خانواده ها که هر کدام گوشه ای برای خودشان

بساطی پهن کرده بودند، گذشتند.

_ مردونه سر چی باید حرف بزنیم؟

به آبی آرامی که رو به سیاهی می رفت، زل زد:

_ قصه چیه که من با بودنت، نه می تونم قدم جلو بذارم و نه می تونم عقب برگردم؟

چشمانش روی ثمینی نشست که از همان ابتدا سعی در نادیده گرفتنش داشت،

گوشی را از دستش به درون جیب شلوار جین مشکی اش سر داد:

_ من نه واسه نزدیک شدن بهش پازل جور کردم، نه واسه دور کردنش از تو برنامه

ای دارم. اگه همین رو بفهمی و پیش بری، نیاز به عقب گرد نداره.

هیچ جوهره نمی توانست مغز این مرد همیشه آرام را بخواند و بداند پس تمامی

کارهایش چه هست که او حامی دختری شده است که توجهش را نمی خواهد!

نگاهش از دریا به نیمرخ او و ته ریش همیشه ماندگار روی صورتش کشیده شد:

_ چرا پطرس شدی؟



لبش به لبخندی کم رنگ جان گرفت:

_نشدم، نیستم؛ نبودم. فقط اون دختر باید واسه زندگیش هر چی که هست، با عقلش تصمیم بگیره نه با دلش که اونم بند حس و حالشه.

چشمانش میخ نگاه پر از سؤال فرهادی شد که این روزها نرمش بیشتری به خرج می داد در مقابل دختری که هنوز گنگ روابطی بود که داشت و نمی دانست با هر کدام به کجا خواهد رسید.

_اگه منطق هدایت می کنه زندگیت رو، برو دنبالش و ببین تا کجا پا به پات میاد؛ فقط مجبورش نکن. اون دختر اهل اجبار نیست و یه جا می بره.

نگاه چشمان مطمئن شده ی تیره اش را به او دوخت:

_مجبورش نمی کنم.

_خوبه.

راهش را از او جدا کرد و به سمت او رفت که از همان ابتدا راهش را از همه جدا کرده بود. کمی نزدیک به حرکت آرام موج های دریا به سمت ساحل به مسیرش ادامه داد و پاچه ی شلوارش کمی خیس شد. کنارش رسید و با فاصله نشست:

_این جا چرا نشستی فسل خانم؟

نگاهش نچرخید و دلش را به همان بساط دریا و آرامشش گره زد:

_دریا رو دوست دارم.

_پاشو برو توی جمع بشین. از گوشه گیر بودن هیچ کس دستش به جایی بند نشده که از تو بشه.

تمام روز را فکر کرده بود به پس زدن های دیروز پدرش و دلتنگی هایی که هیچ راهی برایشان نداشت جز سکوت و خفقانی که جان به لبش رسانده بود اما هنوز سر پا بود.

_همیشه آویزون شون هستم، یه امشب راحت باشن به جایی بر نمی خوره.

چشم از مسیر نگاهش گرفت و به چهره ی رنگ پریده ی او زل زد:

_یه شبه تحول اومده سراغت؟



چشمان سیاهش را به او دوخت، به افسوس خانه کرده در نگاه و بغض صدایش
بها نداد:

بعضی تغییرا باید یه دفعه ای باشن، اثرش بیشتره.

چی شده شاپرک؟

سر روی پاهای در سینه جمع شده اش قرار داد. شالش کمی عقب تر کشیده شد
و موهای کوتاه شده اش روی نیمی از صورتش ریخت:
چیزی نشده...

به آرامی شال روی سرش را جلوتر کشید:

دو هفته ی دیگه با بابات سر او مدن هماهنگ می کنم، ولی قولت یادت نره...
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و سرش روی شانه کج شد. سیاهی اش دل
می لرزاند:

روی قولم حساب کردی؟

نگاه خیره اش را از چشمان او گرفت و به موهایش چشم دوخت تا کلامش بی
لرزش و نرمش اما قاطع باشد:
روی خودت حساب کردم...

در حال خوردن صبحانه اش بود که مهوش نگاهی به لقمه ی دست او انداخت.
تردید را کنار گذاشت و به حرف آمد:

چرا می خوای مجبورش کنی تو این سن ازدواج کنه؟

ناصر لقمه ی کوچک و نیم خورده اش را روی بشقاب کنار دستش قرار داد و سر
بالا گرفت:

تو چیکاره شی؟ دلسوزش یا زن بابای خویش؟

انگشت اشاره ی دستش روی لبه ی لیوان شیر روبرویش نشست. حسرت مادر
نشدن همیشه داغ می ماند روی دلش:

هر چی که هستم ولی با اون که پدر کشتگی ندارم. بچه شوهرمه.



بی تفاوت جرعه ای از چای خورد و از پشت میز کوچک تعبیه شده در آشپزخانه بلند شد:

_دختر باید بره خونه شوهر، وقتی الان خواستگار درست حسابی دنبالشه ندم که بگم بمونه واسم تخم دو زرده بذاره بعداً؟

دست از خیره شدن به میز برداشت و قاب نگاهش دو چشم خاموش شوهرش شد:

_اگه طرف بخوادش و دخترت نخواد چی؟

کتش را از پشتی صندلی برداشت و در حال تن زدنش گفت:

_اینا بین من و اونه، قفل دهنش وا می شه وقتی من بخوام. اون که پسر خواستگار شه راه کج نرفته، کار داره و خانواده؛ جوون دیگه ای بیاد که آس و پاس باشه، درد بیاد رو دردآمون یا بدم بره و یه عمر نفس راحت بکشم؟

خیره ی چشمان عسلی رنگ شوهرش، با حسرتی غیر قابل وصف؛ گفت:

_نفس راحت می کشی با نبودنش؟

اخمش باز هم گره ابروانش شد و تلخی زبانش دل سوزاند:

_امروز چی خوردی که مدام از اون حرف می زنی؟ آب شنگولی؟ یا می خوای واسه بچه ی یکی دیگه مادری کنی که داغت کمتر شه؟

بغض سینه سوزش را در دل پنهان کرد و رویش را پوشاند تا زخم های تازه ی دیگر کاری نکنند که او به عصیان برسد. آرام لب زد:

_با آینده ش بازی نکن.

کنار در آشپزخانه از حرکت ایستاد، نگاهی خالی از هر حسی به چهره ی بی رنگ او انداخت:

_تو نگران آینده ی خودت باش، نه اون دختر.

تیزی کلامش بیشتری به قلبش زد و لبخندی تلخ گوشه ی لبش نشست. سرش را به سمت میز چرخاند و به ظرف کره خوری خیره شد. به بهای فرزند دار نشدن، به بهای شباهت چهره همسر مردی شده بود که نه او را می خواست و نه نگاهش



از روی میل دل بود.

درب اتاقش با ضربه ای ملایم باز شد. با همان پوشش اداری و رسمی همیشگی وارد شد و با حفظ لبخندی کوچک سلام آرامی داد. جوابش را با تکان سر داد و به ادامه ی مکالمه اش پرداخت اما دست دراز کرد تا او را به نشستن دعوت کند. با قرار دادن گوشی تلفن روی دستگاه، نفسی گرفت و چشم به ملیکا دوخت تا سر صحبت را باز کند:

_جناب مهندس تموم پرونده هایی که گفتین از بایگانی شرکت در آوردم، ولی یکی نبود.

با تعجب سؤالش را مطرح کرد:

_نبود یا دست یکی از معاون ها یا مدیر هست؟

چند زونکن را روی میز جلوی پایش قرار داد:

_پرس و جو کردم ولی مهندسم بی خبر بودن.

با جابجا کردن چندین برگ از جلوی دستش، آشفتگی میزش را مرتب تر کرد.

_پرونده ی کدوم شراکت؟

پاشنه ی کفشش را روی پارکت اتاق کشید و متفکر به لیست دستش نگاهی انداخت:

_با شرکت عربی، اون نیست ولی مابقی سر جاشون بودن.

میچ دستش را گرفت و سری تکان داد و به عقب تکیه داد:

_موردی نیست، خودم بررسی می کنم.

ایستاد و با سری خم شده گفت:

_حتماً، با من امری نیست مهندس؟

میچ دستش را رها کرد و به باند پوشاننده ی پنجه ی دستش زل زد اما سر بالا

گرفت و لبخندی خسته به رویش زد:

_به سلامت، خسته نباشین.



نگاهش روی چهره ی بی طراوت پویا و دستش در نوسان بود:

_می توئم بیرسم دست تون چی شده؟

با باند دستش کمی بازی کرد:

_رفته تو دیوار.

ابروهای نازکش کمی بالا کشیده شد و لبخند پویا پر رنگ تر شد:

_چیزی نیست، خوب می شه.

مطیعانه گفت:

_ان شاءالله، با اجازه تون.

با خروج ملیکا از اتاق، به دیشب و جریانی که پیش آمد؛ فکر کرد. پیامی که صالح

فرستاد و تفریح شان نیمه کاره ماند.

"_دیشب اون پسر اصل کاری که جنس واسمون میاره از کیش اومد. اگه می خوام

کاری بکنی امشب ساعت حدوداً ده اینا اونجا باش."

تمام مسیر را به سرعت رانده و با اجبار از همراهی فرشاد جلوگیری کرده بود.

صورت پر خون پسر هم سن و سال خودش، هنوز آب روی آتش دلش برای مرگ

امیر نبود. با شنیدن صدای ریز زنگ گوشی اش، شب گذشته را فراموش کرد و

به تماس جواب داد.

_سلام مزاحم.

_دمت گرم، بیا نگران آقا شو. سلام، چطوری؟

_خوبم، فقط خسته و کشته مرده ی یه خواب حسابی.

همیشه شنیدن صدای آرام این پسر دلش را به ساحل امن می رساند و می دانست

خبری نیست.

_چی کار کردی دیشب؟ صبح پیامکت روی گوشی اومده بود که خونه ای، تازه

چشمام گرم خواب شد. قبلش حتی خواب به چشمم نیومد.

خنده اش را رها کرد و از پشت میز بلند شد:

_تف به ذاتت بیاد، من سه نصفه شب پیام دادم و تو صبح با چشمای بسته جواب



دادی بهم، اونم با کلی غلط تایی.

فرشاد هم با برداشتن کیسه ی خرید از صندلی عقب و بستن درب اتومبیل،
گوشی را در دست گرفت و از بین شانه و گردن رهایش کرد.

_خداییش تا دو جلوی تلویزیون بیدار موندم ولی انقدر چرت زدم و سرم رو شونه
ی سمیرای بدبخت می افتاد که دیگه به زور اون پا شدم رفتم رو تخت شهید
شدم.

کیفش را برداشت، پایش را روی صندلی خم کرده و پوشه ای از میان آن بیرون
کشید:

_تو همین جوریش واسه خواب هلاکی.

_آخرش چی شد؟

_هیچی حلش کردم.

کلید انداخت و وارد آپارتمان شان شد:

_نداشتی همراهت پیام ولی دلم تا صبح مثل سیر و سرکه می جوشید.

_طوری نشد، فقط یه چند تا مشت درست حسابی تو دهن زیادی بازش خورد.
بعدش دادمش دست مصطفی و خلاص.

با دیدن لبخند لب سمیرا و ثمینی که پشت سر خواهرش ایستاده بود، سلامی
بلند بالا به هر دویشان داد و کیسه ی خرید را روی کانتر قرار داد.

_یعنی دهنش وا می شه که بگه چه غلطایی کردن و دست کیا اون کوفتی ها رو
رسوندن؟

چانه اش را متفکر جمع کرد:

_نمی دونم ولی بی خیال شون نمی شم. باید اون اصل کاری دست پلیس بیفته،
اون موقع شاید یه کم آروم شم.

_خودت چیزیت نشد؟

دستش را از نظر گذراند و پوشه را در دست جابجا کرد. صفحه ای از قرارداد را
لازم داشت. آن را برداشت و نفسی کشید:



نه چیزیم نشد. من فعلاً به سری کار دارم باید بهشون برسم.

جلوی موهای ثمین را به هم ریخت و با خنده گفت:

یعنی تشریف مبارک مزاحمت رو ببر دیگه؟!

به چیزی تو همین ردیف ولی با قافیه ی جور شده تر.

باشه پس حواست به خودت باشه که این بار با تانک سراغت نیان. منم برم به اله

و عیال برسم که دل شون تنگ شده از صبح من رو ندیدن.

دست به میز گرفت و گردنش را به چپ و راست تکان خفیفی داد.

ندیدن؟ چند تا چند تا خوش اشتها؟

چشمکی به همسرش زد و نگاه کنجکاو ثمین روی صورتش سرسره بازی می کرد. هیچ خبری نگرفته بود اما تمام توجهش به مکالمه ی فرشاد بود. با دیدن لبخندش سرش را چرخاند و حواسش را به به فلش کارت های آموزشی زبانش داد.

بابا دختر خونه رو هم حساب کردم.

لبخندش کم رنگ شد اما سکوتش نشکست.

با خداحافظی فرشاد، یک فعلاً روی زبانش جاری شد و گوشی را درون کیفش گذاشت. دور اتاق با دستی در جیب و دستی به کمر، کمی راه رفت. به پایان کارش فکر کرد و هر چه به پیامدهای کارش اندیشید، فقط تشویش بیشتری پیدا کرد. اگر آن چیزی می شد که نباید و او ان وسط سردرگم و لای منگنه می ماند را چه کسی جواب می داد؟

دستی روی چشمش کشید و نگاه خوابالودش را به ساعت شماطه دار کوچک روی پاتختی داد. ساعت دو نیمه شب دیگر کسی را نداشت که به یاد او باشد. دست دراز کرد و کورمال کورمال گوشی را برداشت. با دیدن شماره، چشمانش کاملاً و مغزش هوشیار شد:

سلام، چیزی شده؟



دیوار کوب را روشن کرد اما درب اتاقش را بست تا صدایش بیرون نرود. روی صندلی جلوی کنسول نشست. دستی روی ردیف لاک هایش کشید و رنگ کالباسی را برداشت. خودش هم نمی دانست علت تماس گرفتنش چیست و فقط می دانست باید صدای کسی را بشنود که به او قول داده بود اسیر کردن جزو قول هایش نباشد.

_فقط خواستم بدونم خوبی یا نه.

چهره ی مظلوم شده اش را متصور شد. صدایش را کمی صاف کرد و لبخند زد:
_خوبم و مرسی که خواستی حالم رو بپرسی.

_هیچیت نشد؟

_نصفه شبی زنگ زدی آمار حال من رو بگیری فسقل خانم؟ روز روشن رو ازت گرفته بودن؟

روی یک ناخن، برس لاک را کشید و بوی آن را عمیق نفس کشید:

_فردا باید برگردم خونه، واسه همین نمی تونستم تماس بگیرم.

پتو را از روی تنش کنار زد و نیم خیز شد.

_خب ایراد نداره، دستت درد نکنه بچه جان. برو بگیر بخواب ولی قبلش مسواک یادت نره.

لبخندی به لحن کودکانه ی پویا زد:

_زدم.

به طرف آشپزخانه راه افتاد و بازویش را خاراند.

_خوبه حالا برو بخواب.

_هیچیت نشده؟

_اگه تو اصرار داری، بذار یه کم بگـردم تو تن و بدنم یه چک بکنم. جایی کم و

کسری بود، بهت خبر می دم.

درب لاک را بست و بلند شد. صدایش تن پایین تری به خود گرفته و گونه هایش

طرحی از شرم برای پرسیدن سؤالش گرفت:



_بابا گفت یکی باهاش حرف زده.

پارچ آب را برداشت و با پا در را بست.

_خب؟

_تو بودی؟

لیوان روی میز را برداشت و پر آب کرد. مقداری خورد و محکم گفت:

_من بودم.

هفته ی دیگه تاریخ گرفتم و با خانواده هماهنگ می کنم که برای اومدن مشکلی

نباشه. فقط اگه اون طرف مشکلی پیش بیاد...

زیر ملحفه ی روی تخت خزید:

_نمی دارم پیش بیاد.

لیوان نیمه پر را روی میز گذاشت و ناراحت گفت:

_اگه اذیت شدی؟

_نمی شمم ولی می ارزه به این که بابا دیگه مجبورم نکنه برم با یکی که نمی

خوامش.

_برو بخواب بچه شاپرک، برو...

_شب بخیر، مواظب خودت باش.

_هستم، شبت بخیر.

همان جا پشت میز نشست و خواب از سرش کاملاً پرید. این خواستگاری شاید

بعد از نداشتن مهتاب، بزرگترین ریسک زندگی اش بود.

نگرانی های این دختر همیشه غمگین دلش را به روزهایی می برد که برای کسی

عزیز بود.

جایی برای افسوس نمانده بود، باقی آب را خورد و بلند شد.

باید خواستگاری را می رفت.

نگاهش به تمامی وسایل چیده شده روی میز بود. با وسواس عجیبی همه را



چندین بار چک می کرد و نمی دانست چرا دستانش به لرز نشسته بود. برای اولین بار قرار بود دختر همسرش هم با آن ها ناهار بخورد و دست دلش می لرزید از کم گذاشتنی که از چشمش دور مانده باشد. رو میزی را برای مرتبه ی پنجم مرتب تر کرد و به طرز چیده شدن ظرف سالاد و مرغ خوری خیره شد. باز هم جایشان را عوض کرد و دستی به دامنش کشید. سرش پایین افتاد و نگاهش تا امتداد لبه ی دامن کشیده شد. می دانست او به لباس پوشیدنش حساس نیست اما برای دور شدن از افکار استرس زایی که مدام در سرش جولان می دادند، به طرف اتاق خواب شان رفت. کشوی دراور را باز کرد و نیم نگاهی به لباس های خانگی اش انداخت. دست آخر به پیراهنی آستین کوتاه و نخی رضایت داد. موهایش را از روی شانه جمع کرد و با کلیپس بالا کشید. با شنیدن چرخش کلید در قفل در، چشم از آئینه گرفت.

_کجایی؟

صدای خشک ناصر در فضای هال پیچید و او با کمی دستپاچه شدن، از اتاق خواب خارج شد. با دیدن قامت ثمین که پشت سر پدرش و با کمی فاصله ایستاده بود، لبخندی روی لب نشاند و به سمت شان رفت. خریدهای دست همسرش را از او گرفت و رو به ثمین گفت:

_سلام عزیزم، خوش اومدی به خونه ت.

_سلام، ممنون.

صدای بی انعطاف او رنگ لبخندش را کم رنگ تر کرد اما باز هم رو ترش نکرد و با نگاهی زیر چشمی رفتار خونسردانه ی همسرش را زیر نظر گرفت.

_بیا بشین دیگه، دم در موندی واسه چی؟

نگاهش به پدرش افتاد. به اجبار و با شنیدن جمله ی دستوری او از طبقه ی پایین همراهش شده و بالا آمده بود. دمپایی رو فرش ی جلوی پاهایش جفت شد و چشم هایش روی دستان مهوش قفل شد.

_نمی دونستم سلیقه ت چه جوریه ولی این رو فرش ی ها رو واست گرفتم که



راحت باشی.

تشکر کوتاهی کرد و با پا زدن رو فرشی ها، از کنارش عبور کرد. روی مبل تک
فندق رنگ نشست و دستانش روی پاهایش روی هم قرار گرفتند. با پذیرایی
و شربت‌بی که حتی به آن لب نزد، برای صرف ناهار به همراه پدرش به آشپزخانه
رفت. پشت میز نشست.

بفرما عزیزم، نمی‌دونستم دقیقاً چی دوست داری؛ دو سه مدل درست کردم که
بخوری.

چقدر لرزش صدای زن و بی‌توجهی پدرش برایش زجر آور بود. قاشق را در دست
گرفت و هدفش پیاله‌ی کوچک ماست و خیار بود که کنار بشقابش قرار داشت.
تمامی حواس مهوش به حرکات او بود و خودش ذره‌ای از طعم غذایش را نفهمید.
سردرگمی‌اش بیشتر شده و مرغ شکم پر روبرویش به او دهان کجی می‌کرد.
از خواهرت حتماً شنیدی که قراره دوست فرهاد واست خواستگاری بیا.
نمی‌دانست که خودش او را عَلم کرده، به این بی‌خبری پدرش پوزخندی زد و
سرش را بالا گرفت. نگاه دلسوزانه‌ی مهوش را درک نمی‌کرد و حاضر نبود او را
به چشم کسی ببیند که مادرش روزی همان جایگاه را داشته است.
در موردش تحقیق کردم و کسی بدش رو نگفت. تو هم عاطل و باطل می‌گردی
پس دلیل نداره نتونی سر خونه و زندگی خودت بری.

مهوش دستش را روی دست مشت شده‌ی ناصر قرار داد و آرام صدایش زد:
_ناصر؟

دستش را پس کشید و صدای برخورد دستبند طلای مهوش به میز، نگاه ثمین را
هم به همان سمت و نبود دست پدرش کشاند.

تو این موضوع نه دخالت کن، نه بیخود جانب داری کن که جواب خوبی از من
حواله ت نمی‌شه.

پلک‌هایش پایین افتاد و بغض سر باز کرده‌اش سر بر آورد. خورد شدن پیش
چشم دختر جوانی که برای بار اول همنشینش شده بود را برتابید و به آرامی از



از پشت میز برخاست.

_می رم توی اتاق، حرف تون که تموم شد؛ صدام بزنید میز رو جمعش کنم.
نگاه پدر و دختر به مسیر رفتن او کشیده شد. ناصر زودتر چشم گرفت و با خوردن لیوان آبی که برای خود پر کرده بود، ادامه داد:

_داشتم می گفتم، پسر بدی نیست. جنم داره و همین واسه یه زندگی بسه.
قرارش رو با پدرش گذاشتم که همین هفته باشه ولی چند تا شرط و پیش شرط واسش دارم که نتونه پس فردا تا تقی به توقی خورد ولت کنه در خونه بابات که من دختری که می دم رو، دیگه پس نمی گیرم.

چه کالای شیک و دلمرده ای بود که پدرش او را به دیگری با شرط می فروخت.
روی رومیزی ترمه با ناخن خطوطی در هم کشید و طرح ابروان مردانه ای را ترسیم کرد.

قاشق آخری را هم در دهان برد و با خالی شدن دهانش گفت:

_اون پسرعموی زِ پرتی خارج رفته ت که سراغت نیومده؟
گوشه ی لبش بالا رفت، نگاهش را به دستان کشیده و پوست روشن پدرش داد و با صدایی خفه گفت:
نه.

بشقاب تقریباً خالی شده را از جلوی دستش کنار زد و تکه ای گوچه را از درون ظرف سالاد تزیین شده برداشت. چشمانش روی پلک های افتاده و نگاه فراری دخترش نشست:

_نزدیکش پیدات نمی شه، سرت رو پایین می ندازی و به زندگیت می رسی.
اون پسرَم از خودم اجازه گرفت یکی دو بار ببیندت و با هم حرف بزنی. فردا رو باهاش برو ولی دست از پا خطا کنی، اونی که زنده ت نمی ذاره؛ منم.
یه ساعت می ری بیرون و بر می گردی.

سکوتش که طولانی شد، او از پشت میز تکانی به بدنش داد.

_شنیدی؟



سُرش را پایین تر کشید و موهایش دو ور صورتش ریختند. جواب پس دادن های بیپوده ای که هیچ از وجودش نمی گذاشت. دل به دل پدرش داد و بله ی کوتاهی گفت تا دیگر نه تهدیدی بشنود و نه خودسری هایش به رویش چون سیلی کوبیده شود.

تمام صورتش خیس بود و به عکس کوچک سونوگرافی اش از تنها یادگاری که داشت، خیره بود. چشمان آبدارش چرخید و به در باز اتاق رسید. عکس را پایین آورد و از پیش چشم همسرش دور کرد. ناصر با نوک کلید که در دستش بود، گوشه ی ابرویش را خاراند و حالت عصبی بودنش فروکش کرده بود. قصد نداشت او را پایین بکشد اما اجازه ی اظهار نظر هم نمی داد.

وقتی بهت گفتم که تکلیف این دختر رو مشخص کردم، پس سعی نکن حرفی بزنی که جلوی اون کوچیک بشی.

عکس را در مشّت گرفت و قطرات اشکش با شدت بیشتر از گوشه و کنار چشم هایش روی دامن پیراهنش ریختند. ناصر بی طاقت موهایش را کمی کشید و با صدایی کنترل شده گفت:

می دونی که از گریه هات بدم میاد پس بی خیال شو و بذار من آرام باشم.

با پشت دست نمناکی صورتش را پاک کرد و خیره ی چشمان او گفت:

چیزی هست که در من باشه و خوشت بیاد که حالا از گریه کردنم خوشت نمیاد؟
اخم کرد و شانه اش بالا کشیده شد:

هر چی، خوشم نمیاد از آبغوره گرفتن؛ ولی نگران اون حرفی که زدم نباش. قرار نیست نگران فردات باشی وقتی هنوز مَهر دفترچه عقد خشک نشده.

پوز خند دردآوری زد و سُرش روی پاهای جمع شده در سینه اش نشست. تُن صدایش پایین کشیده شد:

نگرانی هام اونقدری زیاده که به اون فکر نمی کنم.

ناصر گوشی همراهش را از روی میز برداشت. نگاهی به ساعت انداخت و با رفتن کنار درب اتاق، دست روی دیوار نشانده:

خب دیگه گریه نکن، من می رم یه سری بار آوردن که باید بالا سر کارگراها باشم که نزن بشکونن. اون وقت باید پول زور و ضرر بدم. با اون دخترم، اگه موندنی شد که بشین دو کلام حرف بزن. اگرم رفت پایین که بذار بره.

پاسخش، سکوت مطلق بود که امروز سر آمدن صبرش اجازه نمی داد آن را به راحتی بشکند. او هم اگر فرزند و همسرش را در کنارش داشت و کسی او را می خواست حتی اگر تنها و درمانده باشد؛ باز هم شاید امروز لبخندش پر رنگ تر می بود.

با شنیدن صدای درب واحدشان، آن هم برای بار دوم که رفتن ثمین را به رویش آورد؛ گوشه تخت دراز کشید و در خود فرو رفت. چه روزگاری از سرش گذشته بود و امروز تاوان کدام کوتاهی اش را پس می داد، خودش هم نمی دانست.

_اومد.

سمیرا پرده را سر جایش برگرداند و به خواهرش لبخندی دلنشین تحویل داد. اولین حرف زدن شان را به خواسته ی پویا در خانه ی آن ها قرار بود تجربه کنند. _سنگین میای می شینی و صدات در نیامد، مگر خودم اجازه دادم.

ثمین نگاهی خیره و پر نفوذ به چهره ی او انداخت که از صبح انگار حال دلش به راه بود که مدام سر به سرش می گذاشت.

کنار درب منتظر ماندند و سمیرا شالش را بیشتر دور گردنش پیچاند تا گردنش کمتر پیش چشم باشد.

فرشاد با حضور پر سر و صدایش، وارد شد.

_سلام به عزیزای دل فرشاد که اومدن استقبالم، فقط فرش قرمزی نمی بینم. مشتش سمیرا که روی بازویش نشست، سر عقب برد و به پویا که دست به کمر هنوز آن طرف در ایستاده بود؛ زل زد:

_زن نگیر بدبخت که می شی کیسه بوکسش، برو خونه ت و تخت بگیر بخواب.



فرشاد بذار بیان تو، خوبه همه مثل تو مهمون پذیرایی کنن.

دست دور شانه های او انداخت و کمرش را خم کرد. رو به پویا ابرویی بالا انداخت و او هم با تکان دادن سرش، وارد شد. نگاهش روی سیاهی چشمان ثمین قفل شد و آرام گفت:

—خوبی شاپرک؟

به دلش نشسته بود این اسم جدید که عجیب دلبری می کرد در سرش و هر بار با شنیدن صدای بم این مرد، بیشتر مشتاق می شد برای تکرارش که می ترسید فردا برایش خاطره ای شود در دور دست...
—خوبم.

چشمکی ظریف و دور از چشم سمیرا و فرشاد، به او زد. بوی عطرش پیچید و چشمان تیله ای ثمین گام های بلند اما با تأمل و پر از آرامشش را تا مبلمان سه تایی روبروی تلویزیون و بوفه ی نزدیک به آن، بدرقه کرد.
با تکان نخوردن ثمین و توجه پویا به او، لب های کش آمده اش را از هم فاصله ای داد:

—تنها اومدم.

چشم چرخاند و نگاه شوخ و خندان پویا، چهره اش را کاوید. متوجه کنایه اش شد و در را بست. به آشپزخانه رفت تا شاید با کمک کردن به خواهرش، کمی هیجانات قلبش را مهار کند.

یک ساعتی مشغول پذیرایی و حرف زدن در مورد مسائل روزمره و گرانی سرسام آوری که این روزها یقه ی همه ی مردم را در چنگ گرفته بود، شدند اما با حرف فرشاد؛ بحث شان از رونق افتاد:

—برین حرفاتون رو بزنی که می ترسم عمو الان دستش روی زنگ پایین ساختمون باشه و مهلت تون تموم شده باشه.

پویا نگاهش را از شلواریش گرفت و به ثمین چشم دوخت که رضایتش را دید. با ورودشان ساده گفت:



حرفی که نداریم ولی چون ازش به بابات گفته بودم و می دونستم روت حساسه، گفتم این جا حرف می زنیم که اونم گیر بهت نده. واسه فردا شب که خودت می دونی ممکنه خیلی اتفاق ها بیفته. درسته؟

دو دو تا چهار تا کردنش را نمی دانست به حساب زیادی باهوش بودن این مرد بگذارد یا از آینده نگری اش دندان حیرت به دهان بگیرد.

خودش می دانست عواقبی را که ممکن بود باز هم به تحقیر و استهزا برسد، اما پا پس نکشید و مردانه پای قول دخترانه اش ماند.

روی تخت نشست و پویا صندلی کوچک روبروی کنسول را برای نشستن انتخاب کرد. خنده اش آرام و بی صدا و به حد نشان دادن ردیف دندان هایش بود:

_تحمّل وزن من رو داره یا باید وقتی می رم، هزینّه ی یه صندلی رو از جیب مبارک بدم و اون وقت مرخص شم؟

_کسی روش ننشسته جز خودم و سمیرا.

نگاهش از فرش کوچک زیر پایش گرفته شد و چشمان ثمین را نشانه رفت قهوه ای چشم هایش:

_جفت تون هم وزنِ من می شین.

گرد شدن چشم های او، خیرگی نگاهش را گرفت اما لبخندش از روی لب هایش پاک نشد:

_وقتی خوب بخوری، وزن میاد بالا.

راز کم حرفی او را نمی دانست و دست از حاشیه برداشت. جدی شدن چهره اش، گره انداخت به پیشانی ثمین و چشمانش ریز تر شد برای شنیدن حرفی که می دانست بی پرده باید بشنود و باز هم دم نزند. این روزها می شنید و می شنید اما توانی برای واکنش نداشت. تمام تنش زیر بار سنگینی در حال له شدن بود و کسی باید می بود که او را از این گرداب فرو برنده نجات دهد

. روز اول واست روشن کردم شاپرک، گفتم که راهش ساده نیست و تهش ممکنه خیلی حرفا بشنوی و بشنوم. اگر قدمی برداشتم به نیت کمک بوده ولاغیر، اگر



هنوز اون اطمینانی که بهم دادی پاش می لنگه؛ بگو که فکر بره سمت راهی غیر این که در پیش گرفتیم.

راهی غیر از این، یعنی پای کسی به میان بیاید که او را نمی شناسد و نمی تواند حتی دل دل کند برای حضورش؛ وقتی که میان تنهایی ها و کابوسش سر می کند و دست نجاتی نیست. سر چرخاند و مترسک را از روی پاتختی برداشت. در آغوش گرفت و چشم بست به روی سیاهی روزهایی که در پیش داشت.

_کلاسات دیگه دارن شروع می شن و اگه می تونستی دانشگاه عوض کنی واست خیلی بهتر بود.

سرش بالا آمد، آن قدری که بتواند زیر نگاه پر نفوذش؛ ذهنش را برای یافتن پاسخی جمع و جور کند.

_چرا عوض کنم؟

_هر چقدر از این زندگی و حمایت دورتر باشی، واسه بعدت خوبه.

_بابا نمی ذاره.

صندلی را رها کرد و ایستاد. دست به جیب روبرویش ایستاد و فاصله شان را به کمترین حد ممکن رساند:

_پرسیدی؟ دنبال فکرت رفتی تا حالا؟ دوییدی سر خواسته ت؟ دیده که بجنگی

واسه چیزی که دلت می خواد و اون نمی خواد؟ اصلاً تو بابات رو می شناسی؟

مترسک را به تنش فشرد اما وقتی گرمای سرانگشتان دست پویا را نزدیک به نبض دستش حس کرد، فشار دور مترسک را کمتر کرد اما رهایش نه.

_تو به هر چیزی وابسته می شی فسقل خانم، حتی به یه عروسک. دیگه آدم ها جای خود دارن و تو بعید میدونم کوتاه بیای از این که اونا رو کمتر داشته باشی حتی بابات رو.

مترسک که درون دست پویا جا گرفت، دستانش روی ران پاهایش نشست.

_چرا می گی نمی تونم دور شم ازشون؟

موهایش را فرق باز کرده بود و پشت گوش فرستاده بود. پویا چشم به آن ها



دوخت و دستش پیش رفت. کمی عقب تر فرستادشان و در مقابل نگاه او، لبخندی زد:

چون نمی تونی.

عقب تر رفت اما خود را گوشه ی تخت رها کرد و مترسک را هم کنار دست او قرار داد. دست هایش را به پشت سر برد و تکیه ی بدنش را به آن ها داد.

ثمین فردا حرف شنیدی، دلت می گیره از من؟

سرش کمی به چپ چرخید و به سمت او که دست چوبی مترسک را میان انگشتانش گرفته بود.

ثمین اگه دلت بشکنه، من آدمش نیستم که بخوام دو بار تاریخ تکرار کنم. گفתי قول و قبول، ولی اگه بشکنی من می شکم. خوب فکر کن و تا فردا قبل از اومدن من با خانواده م، فکر کن به این که تحمل خیلی حرف ها و نگاه ها رو داری یا نه. اگه نداری، حتی اگه پشت در خونه و دستم روی شاسی زنگ باشه؛ راه اومده رو بر می گردم.

اولین قطره چکید، بیچارگی اش چه عیان بود و خودش فقط دست و پا می زد. دست از بازی و لمس مترسک برداشت و خودش را با یک حرکت به تاج نزدیک کرد. پر از حرف بود و دیر شدن ها برای رفتن مردی که پیش رویش نشسته و آرامشش را برایش به ارمغان آورده بود، مجالی برای به حرف کشیدنش نمی داد. قطره ی دوم که چکید، گرمایی را نزدیک به گونه اش حس کرد و بیشتر از نداشتنش سوخت.

گریه نکن شاپرک... حرف بزن که بدونم کارم غلط اضافه نیست. نمی خوام آسیب ببینی.

قطره اشک سوم راه گرفت اما این بار با سری برافراشته خیره ی چشمان اوپی شد که تاب و توان دلش روی مدار مهربانی اش تنظیم بود اما با عقلش معامله می کرد:

مگه نگفتی با خدا سرش معامله کردی؟



سرش بی مکث به پایین کشیده شد:

_گفتم.

این مرد از عاشق شدن دل او ترسیده بود که پس می کشید و راه بر او می بست.

_پس دیگه به بعدش فکر نکن، منم فکر نمی کنم. قبوله؟

نفسش می رفت با رفتنش، یقین داشت و باورش شده بود عشق شاید به تعبیر

دیگران بچه گانه ش؛ قرار نیست دستش را بگیرد وقتی نیامده دیر شده بود...

_قبوله خانم خانما، قبول. برم؟

کاش برای لحظه ای و قدر یک امتحان می توانست بگوید با قلب کوچک پر زخم

و ریشه ی از غم گرفته اش سر کند. به دستان مردانه اش و زخمی که روی بند

انگشت شست دست راستش بود، زل زد. دلش می خواست دل این مرد هم

برایش تنگ شود و می دانست از هر کسی بر نمی آید که بارانی چشمانش را

ببیند و باز هم محکم بماند اما نگاه سنگینش نرم شود.

_برو.

_بغض پشت سرم نبینم که کاسه کوزه ی این برنامه رو به هم می ریزم حتی اگه

بدنامیش بمونه واسه من و اعتبارم زیر پا بره.

پویا به تکان ظریف لب هایش که روی هم به آرامی می لغزیدند نگاه انداخت ولی

چشم هایش را می خواست که اطمینان را ببیند و دلش قرص فردای پر اتفاق کند:

_سر بگیر بالا.

صدایش رگه هایی داشت برای مدهوش و سرمست کردن دلی که محتاج کمی

نرمش و لطافت بود. باز هم صدایش را شنید و این بار گرمای شنیدن اسمش زیر

پوستش دوید. چشم از خیره شدن به رنگ تیره ی پارچه ی شلوار او برداشت و

به شیشه ی چشم های او زل زد.

_یکی پیدا می شه که جون بده واسه چشمت، تر نکن واسه اونی که لایق یه قطره

ش نیست.

چشم هایش مسیر کج نکرد و به قایق شکسته در دل چشم های او چنگ زد:



_نیست؟

خط لبخندش کمی از بی حالتی در آمد اما اثری از شادمانی در آن دیده نمی شد. دستش را گرفت و نرم انگشتانش را نوازش کرد اما هنوز به سیاهی چشم هایش فکر می کرد:

_نیست شاپرک، نیست...

دستش جمع شد و پویا به آرامی رهایش کرد.

_من دیگه برم، خوب فکر کن واسه فردایی که یا طوفان پشتش میاد یا شانس مون بزنه و آروم بگذره. هر وقت پشیمون بشی، باقی دردمسراش رو به جون می خرم. باشه فسقل خانوم؟

_پشیمون نمی شم.

نگاهش را به دیوار داد و طرح کاغذ دیواری شاید تنها چیزی بود که از خیره ی آن شدن، دلش نمی لرزید.

"روزی و جایی و پیش چشم کسی که دلش را به یغما برده بود، قاطع ایستاد و گفت:

_پشیمون نمی شم و اجازه نمی دم کسی پشیمونم کنه. □

پشیمان نشده اما کم آورده بود و دلش را در پستوی ذهنش به چهار میخ کشانده بود که دیگر قدم از قدم بر ندارد. سخت شد اما نگاهش را از دیوار کند و به او نگاه کرد:

_قبل از محکم حرف زدن، خوب فکر کن. فرصت همیشه واسه پشیمونی نیست. بعضی وقت ها یه بار، دو بار نمی شه.

پشت پلکش را به آرامی نوازش کرد و با چشم گرفتن از او، از اتاق رفت و دلی را پشت سر گذاشت که خودش برای او حکم نفس داشت... هنوز بوی عطر خنک و آرامش از فضای اتاق رخت بر نبسته بود که صدای بسته شدن درب آپارتمان به گوش ثمین رسید. رفت و او ماند میان حجم پریشانی و بذر پشیمانی که او در دلش کاشت.



یاد چهره ی گرفته و نگاه خیس پرستو برای این که شخصاً از او خواسته بود در مراسم خواستگاری حضور پیدا نکند، لحظه ای چهره اش را در هم برد اما با خم شدن؛ جعبه ی شیرینی و دسته گل را برداشت. افسانه دست دراز کرد و جعبه را از دستش گرفت.

_مادر بهشون گفتی که خونه باشن؟

یقه ی کت مشکی رنگش را مرتب کرد و افسانه برایش صلواتی فرستاد و به رویش فوت کرد.

_خبر دارن.

دستش روی شاسی زنگ نشست و باز هم منتظر لرزش گوشی در جیبش ماند اما مسکوت ماندن تا این لحظه، دلش را به آشوب می کشید.

شاسی را فشرد و دست به حصیر پیچیده دور دسته گل کشید. زمان کوتاهی گذشت تا در بی حرف باز شد و نگاه سنگین مصطفی بالا آمد. با اشاره ی دست پویا، افسانه ابتدا وارد شد اما تا برگشتن به سمت پدرش؛ نگاه ناخوانای او را دید و دستش از تعارف ایستاد.

_نمی دونم قصه چیه پویا، ولی مو تو آسیاب سفید نکردم و اگه می خواستم جلوت در بیام؛ هنوزم زورش رو داشتم ولی دعا کردم که خیر و مصلحت باشه برداشتن قدمی که می دونم پشتش خواستن تو نیست یا اون اندازه ای که من فکر می کنم، نیست.

پدر همیشه ناخوانایش هم او را این بار خوانده بود. در مجتمع را بیشتر باز کرد و آرام گفت:

_چیزی نیست که پای آبرو و حرمت شما وسط باشه.

نگاه پدرش که روی نیمرخ جدی اش بیشتر ماند، سر پایین گرفت و منتظر قدمی از سوی او ماند. دست پدرش، سر شانه اش را لمس کرد:

_آبروت برای من واجب تر از آبروی خودم بوده.



گامی برداشت و چشم های پویا روی قامت هنوز راست پدرش خیره ماند. کمی آسودگی خیال داشت که آن هم به باد رفت و فکرش مشغول تر از قبل شد. با ورودشان به واحد، نگاه سر تا سری افسانه روی در و دیواری رفت که رنگ و بویی مادرانه نداشت. در دل افسوسی خورد و خدا رحمت کند نثار روح زنی کرد که نبودنش را حتی دیوارها به فریاد نشسته بودند.

_خوش اومدین، بفرمایید.

صدای زنانه ای توجهش را جلب و نگاهش را به خود معطوف کرد. نمی دانست پشت ندانسته هایش، باز هم با کسی روبرو می شود که علت حضورش را نداند:

_سلام، خوش باشین.

مهوش با گشاده رویی به نشستن دعوت شان کرد. ناصر هم با مصطفی رسمی دست داد و نیم نگاهش روی سرِ بالا اما چشمان به زیر افتاده ی پویا چرخشی نشان داد. تعارفات که به اتمام رسید، با بلند شدن صدای آیفون؛ مهوش برخاست و ناصر به بدقول بودن فرشاد اذعان کرد و با صدای پایینی غر زد. با حضور پر صدای فرشاد و لبخندی که به روی پویا در آن هیبت زد، یخ جمع آب شد.

_سلام بر همه و ببخشید اگه بعد از مهمون رسیدیم. تقصیر شلوغی مسیر بود، یه تیم برد و ملت آواره ی کوچه و خیابون شده بودن.

_مهم رسیدنته پسر، باقیش خیر باشه ان شاءالله.

نگاه ناصر تا روی چادر مشکی افسانه آمد، چشم های مشتاق این زن، رضایت خاطرش را در پی داشت برای سپردن دخترش به این جمع که طبق شنیده هایش، حریم و حرمت داشتند.

فرشاد کنار پویا نشست و سر در گوشش برد:

_الهی پیش مرگت شم پسرِ دخترِ گش من، که خودم می خوام بلمبونمت.

پویا سرش را از او فاصله داد و با نگاهی پر تمسخر به او خیره شد و زبانش در دهان جنبید:

_واسه دلک بازی اومدی یا این که پشت عروس در بیای؟



فرشاد ابرویی بالا فرستاد و نگاهش را به سمیرا داد که با مهربانی لبخندی تمام رنگ به روی مهوش زد و کنارش نشست. چشمکی به رویش زد و سر صحبتش با پویا را ادامه داد:

پشت تو رو خالی کنم؟

او امروز پشت نمی خواست در مقابل نگاه غمگینی که دیشب بدرقه اش کرده بود. نمی دانست تکلیف بی کسی هایش چه می شود اما تا پله ی پایان آمده بود که او تنها نماند.

من با اعتبار خودم اومدم پس تو این وسط فقط پشت ثمین باش. نه حرفی بزن که من برم بالا، نه چیزی بگو که فردا نتونی تو چشم عموت زل بزنی و بگی من اشتباه کردم.

حالت شوخ و سر حال چهره اش به آنی جدی شد و خود را صاف کرد. نمی دانست او چه می گوید و چرا دیشب تا خود صبح، ثمین راه می رفت و با شمردن گام های او بود که به خواب رفته بود.

نفهمیدم دیشب چی بهش گفתי ولی تا خود صبح راه رفت و متراژ کل ساختمون دستش اومد.

دسته ی مبل جایگاه آرنج دستش شد و سرش بالا آمد. نگاه ناصر را ناغافل شکار کرد و حتی گوشه ی لبش هم بالا نرفت اما سر به احترام پایین گرفت.

گل دختر نمیاد ببینیمش؟

نگاه مهوش به افسانه افتاد:

چشم الان می گم خدمت برسه.

چشمانش دو دو می زد و گوش هایش زنگ می زد، از واکنش ناصر واهمه داشت که باز هم در جمع او را بکوبد.

برو بگو بیاد.

آب روی آتش مگر همین حفظ آبرو نبود؟

نفسش آنقدری بلند از سینه به بیرون آمد که سمیرا از شرم رفتار پدرش، لب



گزید. با ایستادن مهوش، ناصر با مصطفی از سیاست و اخبار صحبت مختصری را شروع کرد. فرشاد هم دهانش چسبیده به گوش پویا، مدام از این وصلت و اتفاق خوش سخن می گفت. فرهاد اما گوشه ای میان این شهر، قدم می زد و به روزهای بدبیری اش لعنت می فرستاد. هنوز هم مصمم بود ادامه دهد راهی را که باید از ابتدا می رفت و کوتاهی کرده بود.

_سلام.

سرها بالا آمد و چشمانش رنگی از مهر گرفت با دیدن پوشش سنگین اما دخترانه ی او بی که تیپ زدن هایش هم شلخته بود و رنگی از خستگی به نمایش می گذاشت.

_سلام به روی ماهت دخترم.

_مرسی.

کوتاه گفت و دست خواهرش، روی بازویش نشست. مهوش آن دو را تنها گذاشت و کنار شوهرش نشست.

_استرس نداشته باش، همه چی خوب پیش می ره.

استرسش از این جمع و نگاه مشتاق نبود، از دیدن همان مهربانی بود که در دل لعنت ها نثار خود می کرد.

_ندارم.

کنار هم نشستند و سکوت میان شان را این بار مصطفی شکست:

_حرف اصل رو اولش بزنی که ان شاءالله به جواب دلخواه برسیم. نظری اگر هست که ما در خدمتیم برای مهریه ی دخترمون و باقی واجبات دین که باید بهش پرداخت.

_مهریه که عندالمطالبه ست و پسر شما باید به قد جیبش نگاه کنه، ما به حد و قدر خانواده مون نگاه می کنیم و سرش به توافق می رسیم.

_نظر دخترتون رو نمی پرسین؟

مرد بود که مردانگی اش را به روی پدر پر غرور او می آورد. ناصر تک سرفه ای



کرد و نگاهش مختصر و فقط برای لحظه ای سمت ثمین چرخید:
 _نظرت چیه؟ با این که دخترم عادت نداره حرف روی حرف من بیاره.
 لبخندش زهر بود که روی چهره اش نقش بست. دستانش در هم قفل شد و میان
 سر زانوهایش قرار گرفت.
 _نظری ندارم.

نگاه دقیق افسانه از چهره ی پر دلهره ی او کنده نمی شد. این وسط چیزی را نمی
 دید و آن هم لبخند شاد پسرش و نگاه برق گرفته ی این دختر بود. ناصر گفت:
 _گفتم که اون حرفی نمیاره روی حرفم. در موردتون اونقدری پرس و جو کردم
 که بدونم کی هستین و رسم تون چیه، اما بازم شناخت بیشتر لازمه که بشه پیش
 تر رفت.

باز هم صدای پویا مردانه اوج گرفت:
 _اما نظر نهایی شون که قطعاً مهمه، که می خوام از زبون خودشون بشنوم که
 رضایت شون از ته دل باشه و نه رودربایستی پدر و مادرش.
 نگاه ها همه سمت کسی چرخید که حتی به رسم هم چای تعارف نکرده و نمی
 دانست سفره ی خواستگاری اش قرار است به این زودی پهن و جمع شود:
 _من...

صدایش لرز داشت، همه سر تا به پا گوش بودند برای آن چه می خواهد به زبان
 بیاورد. تنش گر گرفته بود و سرخی گونه هایش مزید علت بود.
 _من مخالفم!

_نمی رم کنار.
 به دستان او خیره شد که به پهنای شانه از هم باز کرده و جلوی او را سد کرده
 بود. صدای فریادش فروکش کرد اما زبانش از تهدید نیفتاد:
 _مهوش نذار جلو دو تا بچه حرفی بزنم که فردا نتونی سر بالا بگیری، برو کنار.
 دستانش را عقب کشید و دور تن ثمین، حصار محکم تری ساخت:



هر کاری دلت می خواد بکن ناصر ولی به آبروی منم چنگ بندازی، نمی ذارم حتی سر انگشتت بهش بخوره.

دستش که روی شانه ی او نشست، فرشاد بازویش را گرفت و سمت خود کشید. تمام هیبت مردانه اش را با قرار دادن کف دستان خود روی سینه اش، به پیش چشمش کشید:

_گفتم نکن عمو، با افتادن به جوش چیزی حل نمی شه. مگه سمیرا رو زوری شوهر دادی که این یکی رو بدی؟

صدای بلند نفس هایی که می کشید تا عصبانیت و رنگ سرخ صورتش کمتر شود، تن همه را می لرزاند و می دانستند پس لرزه ها به قوت خود باقی ست. سفیدی چشمانش به سرخی می زد و هنوز باورش نشده بود که دخترش او را رد کرده است:

_نمی دونم اون پسر چی دید توی این بی وجود که پا پیش گذاشت، ولی سرش به تنش می ارزید که راهش دادم توی خونه م و گفتم اون دامادم بشه خیالم از اینا راحت.

چشم چرخاند و به ثمینی خیره شد که ضرب دستش، گونه اش را سیب سرخ دو رنگی کرده بود که اگر مهوش پیش دستش نمی آمد؛ جان هم در تنش نمی گذاشت بماند.

_گفتم بهت که آدم باش و رو حرفم حرف نیار که دودمانت رو به باد می دم. نخواستی چون لیاقت خوشی نداری، پروندیش که چی برسه بهت تو این خونه؟ فرشاد شانه اش را متمایل کرد تا نگاه خصمانه ی ناصر از چهره ی ثمین گرفته شود:

_عمو اون رفیق من، ولی میدونم که اونقدری آقا هست که خم به ابرو نیاره. ولش کن این بچه رو.

هنوز پر بود کوه آتشفشان و خروشش مانده بود:

_کی رو زیر سر داری که واسه خاطرش زدی این یکی رو پروندی؟ با کی خوشی



که من بی غیرت شدم و تو چشمام زل می زنی می گی نمی خوامش؟
فرشاد نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دستی روی صورتش کشید تا آرام بماند
و او را هم آرام کند:

_عمو این که پاش بیرون این خونه نمی رسه و آفتابم بهش نمی خوره، چرا بیخودی
بهش تهمت می زنی؟

با دیدن چهره ی ترسیده و سرخ از گریه ی سمیرا که در تیررس نگاهش قرار
گرفت، با کمی سماجت اما ناراحتی گفت:

_مردم نمی تونن دخترشون رو از تو خیابون جمع کنن ولی تو دو تا خوبش رو
داری، واسه چی می کشی پایین اونا رو؟

سمیرا به او نزدیک تر شد و دستش میان دست گرم همسرش گره خورد و قلبش
کمی آرام گرفت.

ثمین پناهی نگرفته بود اما پناهِش داده بودند. نگاهش را از پشت و سرشانه ی
ظریف و زنانه ی مهوش گرفت و با قدمی به سمت راست برداشتن، چشم هایش
میخ پدرش شد:

_من می خوام انتقالی بگیرم و دانشگاه عوض کنم.

سر فرشاد به شدت و سمیرا با تعجب به سمتش چرخید. میان دعوای اصلی،
حرفی را پیش کشید که جنگ دوم هم بر این آرامش لحظه ای؛ پیشی بگیرد.
_نشنیدم، بلندتر بگو.

پلک بستن لحظه ای پدرش را دید و سکوت نکرد. چشم به چشم هایش دوخت
و باز هم تکرار کرد:

_می خوام از بندرعباس برم یه شهر دیگه درس بخونم.

فرشاد دست سمیرا را رها کرد و قدمی سمت آن دو برداشت. نزدیک به ثمین
ایستاد و صدای ناصر بلندتر شد:

_کدوم گورستون؟

بی اعتنا به نگاه پر هشدار فرشاد و التماس چشم های سمیرا و غمزدگی مهوش،



صدایش را بالا برد:

_هر جا که تو نباشی، هر جا که بدی تو نباشه. هر جا که نفس تو نباشه. هر جا که فکر کنم بابامم مُرده و رفته زیر خاک. هر جا که...

باز هم چرخش گردن و صدای بلند سیلی خوردنش، فضای ملتهب میان شان را به آشوب کشید اما آن کسی که به سکوت نشست؛ ثمین بود. این بار را برای همیشه ی زندگی اش می خواست قدمی برای خود بردارد:

_دیگه لال نمی مونم. یا زیر دستت می میرم که اونم می بری بغل دست مامان خاکم می کنی، یا می رم جایی که تو نباشی.

مکت ناصر از شنیدن لحن دخترش، فرشاد را ترساند و رو به او تشر زد:

_ثمین خفه شو دیگه.

مehوش آغوش به رویش باز کرد و با فشاری که به بازویش آورد، وادارش کرد قدم هایش را به سمت اتاق خوابش بردارد. سمیرا هم پشت سرشان به راه افتاد.

_عمو نکن باهاش این جوری، داره از پا می افته.

گلویش را صاف کرد اما باز هم نتوانست نفس بکشد یا صدایش در بیاید. گیج و منگ به چهره ی سؤالی فرشاد خیره شد. دست او روی سینه اش نشست:

_عمو؟

در سرش هیاهو بود و صدای نعره زدن هایش که فقط در مقابل، جیغ کشیدن زنی تنش را به لرز در آورده بود؛ در گوشش زنگ می خورد. بی توجه به تکان دادن های فرشاد، به سمت درب واحد رفت.

با بسته شدن درب پشت سرش، سمیرا به سرعت کنار در اتاق خواب آمد و به فضای خالی هال زل زد:

_بابا رفت فرشاد؟

دستش روی موهایش بود و نمی دانست چه بگوید. سر برگرداند و گفت:

_بابات همچین میزون نبود، سمیرا اون سوییچ من رو بیار برم دنبالش. ببینم خبر مرگم داره کجا می ره!



سری تکان داد و تکیه ی دستش از دیوار کنده شد:

_الان میارم.

ثمین گوشه ی اتاق کز کرده بود. همه ی تن لرزه ها به یکباره به جانش سرازیر شده و لب هایش چفت هم نمی ماندند. مهوش کنارش نشست و دست روی دست سردش گذاشت. مادرانه هایش فقط خرج کودکی شده بود که چندین ماه در بطنش با خود حمل کرده بود. نمی دانست اگر نگاهش مادرانه شود، پس زده می شود یا می تواند عشق مانده در پستوی دلش را به دختر بالغی از زنی دیگر نشان دهد.

_من اگه تا آخر عمر تم کنارم باشی، منت رو دارم ثمین جان. اگه امروز جلوی بابات وایستادم، واسه اینکه که می دونم حق با دل تو و نه حرف زور اون بود. قطره اشکی روی گونه اش راه گرفت و فشار دستش روی دست ثمین افزایش پیدا کرد:

_من بچه ای ندارم که بخوام اون رو به تو که بچه ی شوهر منی، ترجیح بدم. دلم خوشبختی تو رو می خواد، حالا هر وقت که قسمتت بود و با هر کی خدا واست خواست.

_من هیچی نمی خوام.

صدای لطیفش زیر بار شنیده های تمام این سال هایش، شکسته شده بود. نایی نداشت و دل شنونده اش را آب می کرد.

_ثمین جان، کجا بری؟ می دونی که همه امیدم تویی، از منم دور بشی؛ دلم به کی خوش باشه؟

با این حرف، سمیرا هم کنارش نشست و دست دور شانه ی خواهرش قرار داد. روی موهایش را بوسید و دست روی پا مانده ی مهوش را هم در دست گرفت. نگاهش را دید و لبخندی مهربان به رویش زد و مرسی ریزی روی لب راند.

_من می خوام برم.

هنوز سمیرا جمله اش را آغاز نکرده بود که مهوش اشاره زد سکوت کند.



_من قولی نمی دم چون بابات همون اندازه خریدار حرف منه که از شما هست، ولی همه تلاش خودم رو می کنم که واست کم نذارم دخترم.
دخترم گفتنش دل آن دو را سوزاند و خودش هم به پیله ی حسرت دلش رفت.
هر سه کنار هم نشسته بودند و برای جرعه ای آرامش، سکوت شان گره گشا شد.

_کجایی تو؟

_قبرستون.

به بیرون خیره بود و سیاهی شب بر همه جا سایه افکنده بود:

_اون ور چه خبر؟

خسته از کشیک دادن و مراقبت از عمویی که از کنار سنگ قبر تکان نمی خورد، گفت:

_به گور نداشته ی خودم بخندم که دیگه تو مراسم خواستگاری این دختر پا بذارم.

_فرشاد؟

خود را عقب تر کشید تا صدایش به گوش ناصر نرسد.

_فرشاد بمیره داداش من، بمیره. الانم با نفس مصنوعی زنده م.

لبخندی زد و جمله ی لایق این تفسیر کردنش نثار کرد:

_حتماً از اون مدلش که شبا ور دل خانمت سهمت می شه و تا صبح...

صدایش به اعتراض بلند شد:

_هوی اخوی کجا؟ بیا دیگه تو رختخوابم باهام باش که تنهایی نترسم.

چشم از ساختمان روبرویی و آسمان دلگیر شب گرفت. پنجره را بست و پشت به آن، تکیه به دیوار نیمه داد:

_خب پس اگه می خوای مفت نشنوی، مفتم حرف نزن. یه ساعته داری نق می

زنی و من فقط پرسیدم ثمین چطوره؟

دست زیر چانه زد و ناراضی از تیر کشیدن کف پایش و به زق زق افتادنش، کنار



سنگ قبری نشست:

_این همه فک جنبوندم که اولش حال من بدبخت رو بپرسی، اینم نفهمیدی؟
دست در جیب شلوارکش فرستاد و چشم از روبرو و تلویزیون خاموش گرفت.
_حالت وقتی روبراه باشه، زیاد حرف می زنی فرشاد.
_هنوز که این دل لامصب رو خالی نکردم، کلی حرف نگفته دارم و سینه م شرحه
شرحه...

_درد!

صدایش به خنده بلند شد:

_باشه بابا، بیا بزن تو گوشم اگه خیلی ناراحتی! دیشب فقط در گوشم گفתי هوا
رو داشته باش که پسه، منم حیرون حرفت بودم که داد و هوار جناب عمو جان
نذاشت به تفسیر حرفت برسم. جریان فیلم دیشب تون چی بود پویا؟
سر پایین انداخت و پلک بست. نگاه آخرش را در ذهن ثبت کرد. حرف داشت آن
سیاهی های پر از غم، اما چشم گرفت تا پا سست نکند:
_فیلم نبود و واسه خودت داستان پردازی نکن.

_هر چی که بود، من جور باید می کشیدم که کشیدم.

صدایش به فرود رسید:

_طوری نشد؟

_نه زیاد، انگاری از هر چی شانس نیاورده؛ از نامادریش آورده. همچین سینه سپر
کرد واسش که منم وایستادم به تماشا.
گوشه ی لبش به لبخندی بی رنگ بالا رفت:

_باید بتونن با هم کنار بیان، قرار نیست هر کی بالا سرش نامادری میاد که با هم
موش و گربه باشن که یکی مدام دمپایی به دست دنبال اون یکی باشه.

_خدا کنه، ما که بدمون نمیداد. فعلاً اومدم نگهبان عموی محترم شدم که دل از
سنگ قبر زن عمو نمی کنه. وقتی زنده بود اگه این همه هواش رو داشت که الان
رو سر این دو تا نامادری نبود.



تکیه از دیوار و پنجره گرفت، چشم به سرامیک کف آشپزخانه دوخت.
_ گذشته رو خاک کن رفیق.

لحن آرام اما مظلومش، فرشاد را هم از قالب جدی بودنش در آورد:
_ تو خاک کردی؟

نگاهش را پیش همان چشم های پر حرف جا گذاشته بود. با خارج شدن از
آشپزخانه، لب زد:
_ روش خاک ریختم...

_ ثمین تو رو به هر کی می پرستی، ناموساً دست از سر کچل من بردار. من یه کاره
پاشم برم تو روی عمو بگم با انتقالی دخترت موافقت کن که بره یه شهر دیگه؟ با
عقل می خونه؟ به منطق می گنجه؟

روی مبل جابجا شد و چشم از کف زمین گرفت. چشم هایش به نگاه سردرگم
فرشاد رسید:

_ نمی خوام بری خواهشش کنی، فقط بگی که می ره. اون بمونه و زندگیش بی
دردسر، از شر من راحت بشه و دیگه یادشم نیاد دختری مثل من داره.
نگاه فرشاد رنگ امواجی را گرفت که مدام سر به صخره می کوبند و سر به عصیان
می زنند:

_ ثمین بزرگ شو تو رو قرآن.

از جایش برخاست و بی توجه به خواهرش که سینی چای و شیرینی را در دست
داشت و به طرف شان می آمد، به خود اشاره ای زد:

_ دیگه بزرگ تر از این؟ برو یکی لنگه ی من صبور پیدا کن که صدایش این همه
سال در نیومده باشه. برو پیدا کن و بگو بیاد حرف دل منم بشنوه وقتی گوشه ی
خونه ی بابام روزی صد بار مُردم و زنده شدم.

نگاه خیره ی فرشاد روی اوئی بود که دو روز گذشته فقط مرغش روی یک پای
منم منم گفتن هایش ایستاده بود و این بار سمیرا پیشدستی کرد:



_ عزیز من، کجا بری که بشه اطمینان کرد؟ تنها، اونم تویی که واسه خرید ضروری ترین وسیله ت، همیشه یکی همراهت بوده.

ثمین دست به کمر زد و نگاهش را از چهره ی فرشاد گرفت و به خواهری داد که نمی دانست چرا همیشه دل نگران اوست:

_ دیگه نمی خوام کسی همراهم باشه، فارسی دارم حرف می زنم. دیگه نمی خوام همه کارای من رو تو انجام بدی و شوهرت دلش بخواد بیشتر بهش برسی. هنوز ادامه نداده بود که فرشاد میان حرفش رفت و با لحنی طنز، گفت:

_ نقل خانم لنگ من رو وسط نکش.

با برداشتن فنجان چای و شیرینی که در دستش جای گرفت، مستقیم چشم دوخت به دستی که روی پای او نشسته بود. نگرانی های سمیرا تمام نشدنی بود. باید این حلقه ی وصل پر از تشویش را به یکباره از ریشه می کند:

_ می گم چون می دونم دروغ نیست. چی فکر کردین در مورد من؟ که بچه مونده و عقلش به روابط زن و شوهر نمی رسه؟ کورم فرض کردین که نمی بینم انتظار شوهرت و توجه بیشتر تو رو به خودم؟

نگاه فرشاد از فنجان چای و بخارش بالا آمد. با دقت بیشتری به جملات ردیف شده در دهان او که روی زبان می آورد، گوش سپرد.

_ دیگه این توجه اضافی رو نمی خوام، وقتی اونی که باید بهم این همه سال محبت می کرده؛ کِکش نمی گزه و راحت داره به زندگیش می رسه.

بغض میان حنجره اش راه بندان کرد. لرزش صدایش محسوس شد و رنگ نگاه سمیرا پر از درد بود برای خواهری که کوچک تر بود اما مصیبتش بیشتر.

_ اگه از کسی محبت خواستم سر محبت ندیدن از اون بوده که دلم بیست و سه سال سوخته از پدری نکردنش...

_ واسه همین پدری نکردنش سمت پویا کشیده شدی سر چهار تا دونه متلک و مهر بونیاش؟

سؤال ناگهانی فرشاد، سکوتی محض در خانه ایجاد کرد. فنجان درون دستش را



روی سینی قرار داد و خود را عقب کشید تا کمرش به کوسن روی مبل بچسبد. با ریزبینی زل زد به نگاه دزدیده ی چشم های او:

با توأم ثمین؟ سر چی دل دادی به اونی که خودت دیدی مردِ پای کسی موندن نیست. مردِ نامردی کردن نیست. دلش بند نبود که بعد از نه گفتنت، گذاشت و رفت.

در خود می پیچید اما زبان یاری اش نمی کرد. دلش می خواست تمامی دنیا را بالا بیاورد از حجم نخواستنی که مدام تکرار می شد. از پدرش به مردی رسیده بود که خودش هم امیدی به ماندن همیشگی اش نداشت اما باز هم دل خوش کرده بود به همین گاهی بودن های کم رنگ اما ماندگار:

دل اون بند من نشده، دل من که شده...

فرشاد از جایش بلند شد و به سمت ثمین گامی برداشت. میز را دور زد و روبرویش ایستاد. سر کج کرد:

اون اگه اومد و با یه حرفت رفت، فقط واسه خاطر خودت بود و بس. بی خیال این انتقالی شو، عوضش حرف می زنم با عمو؛ که کل هفته برنامه داشته باشی تا مغزت نره سمت چیزی که نباید طرفش رفت و حتی بهش فکر کرد.

پلک هایش لحظه ای روی هم ساییده شدند. نفس کم آوردن هایش هم این روزها از حد به در شده بود:

تو می تونی کاری کنی که من فراموشش کنم؟

چشم به تی شرت تنش دوخت و نخی از پشت دکمه سر بالا آورده بود. دست دراز کرد و به سمت سینه ی فرشاد برد. نگاه او هم با حرکات دستش همگام شد. نخ را گرفت و کشید:

پس بکن، ببینم چقدر موفق می شی. فقط اگه نشدی، غصه نخوری چون اون آدم از مغز من رفتنی نیست.

دستش عقب نشست اما نگاه فرشاد به مردمک های لغزان در برهوت چشم هایش بود:



_خب این به چه دردت می خوره وقتی می تونی چشم رو کلی مرد دیگه باز کنی که تو رو بخوان؟

حرف آخرش را ذخیره کرده بود در چهار سوی دلش، زمان برای گفتنش رسیده بود:

_اگه اون دلش واسه دختری رفته، دل من واسه اون رفته. اون اگه فراموش نمی کنه، منم فراموش نمی کنم.

رو گرداند و از پیش چشم هر دو در حال دور شدن بود، که صدای بلند فرشاد مانعش شد:

_وایستا ببینم، تو چی می دونی از پویا و گذشته ش؟ اون آدم خاطره تعریف کردن نیست، منم دهن لقی نکردم که تو از ماجرا خبر داری.

سرش را چرخاند اما فقط تابی به کمرش داد. پای ماندن و گفتن بیشتر را نداشت:

_همین که یه نگاه بندازی به صفحه ی اول پایان نامه ش و ببینی اسم درشت مهتاب خانمی رو که قسمت سپاسگزاری شده همدمش، نیاز نیست حتماً از ریز مکالمات دو تا آدم سر در بیاری یا تو دیروزش فضولی کنی. هست؟

دلش برای حال دل پریشان خودش هم سوخت، باز هم به اتاقی پناه برد که شب های زیادی را دور از چشم شان در خود فرو رفته بود.

_خدایا فقط همین یکی رو کم داشتم.

دست سمیرا روی شانه اش نشست و سرش را هم روی کتفش گذاشت. این تکاپوی ذهن و درگیر بودن زندگی، جانی در تنش نمی گذاشت:

_فرشاد جان برو با پویا حرف بزن.

دستش بالا آمد و روی مچ ظریف همسرش بیتوته کرد:

_برم چی بگم سمیرا؟ بیا دوباره به پای عموم بیفت و ناز بکش تا بله رو بگیری؟

بوسه ای روی سر شانه ی او زد:

_نه، فقط حرف بزن و بگو وقتی نقشه کشیدن شون نتیجه ش شده این طوفان،

واسه رفع بلاهاشم کمک کنه. منی که شب و روزم با ثمین گذشته، الان نمی



شناسمش.

فرشاد چرخید و سرش را روی سینه ی ستبرش قرار داد تا دریای متلاطم دلش را قرار بخشد.

یه روز خوش تو زندگی مون داریم ولی عوضش ده روزش به بدبختی آب از گلومون پایین می ره.

دستش روی موهای سمیرا نشست و چانه اش هم همان حوالی جایی برای خود پیدا کرد:

ناشکری نکن سمیرا، من اگه تا دو روز پیش نق می زدم و الانشم از وضعیت ناله می کنم؛ واسه زندگی مونه. وگرنه نه از شرایط ثمین راضی ام و نه با عمو می تونم سر این رفتاراش کنار بیام.

لب هایش روی سرش نشست و صدایش بم تر به گوشش رسید:

حرف من، سر اینه که می خوام زندگیم دور از حاشیه ی روابط اون دختر و پدر باشه که انگار قرار نیست این بشه.

مهندس جان چرا یهو تصمیمت عوض شده؟

گرداگرد میز، علاوه بر مدیر؛ معاونین نشسته بودند:

یهو نبوده ولی گفتنش یه باره شد.

حالا با بستن این قرارداد، یک سالی با اونا مشغولیم. تصمیمت عوض نمی شه؟
راسخ بود:

نمی شه.

دکمه ی آیفون را زد:

خانم مؤمنی تشریف بیارین.

با باز شدن درب، سر همه بالا آمد.

سلام.

پاسخش کوتاه و بلند داده شد و مهندس شفیعی رو به گفت:



_کارای انتقال مهندس پرتو رو انجام بدین، هر چی پرونده مرتبط با معاونت مهندس هست رو از فردا واسه بررسی می سپری به معاونت برنامه و بودجه ی شرکت.

نمی دانست چه خبر شده اما با همان متانت دائمی اش گفت:

_چشم.

_می تونید برین.

با ختم جلسه و حضور پویا در اتاق کارش، مدارک لازم را برداشت و به سمت اتاقش رفت.

_جناب مهندس فرم هایی که مدیریت خواستن در اختیارتون بذارم.

_ممنونم.

پر تردید لب زد:

_این رفتن علتی داره؟

سرش را از میان برگه ها بیرون کشید:

_هیچ کاری بی علت نیست.

_علتش کاری هست؟

_نه، کاملاً شخصی.

شرمنده لب گزید:

_بخشید اگه سؤال پرسیدم.

پویا لبخندی به رویش زد:

_کل این اتاق و معاونت رو بهتون می بخشم ولی حرف تون سنگین نبود که بابت

جواب دادن ناراحت بشم.

_کاش می موندین.

_گاهی رفتن به صلاح و موندن اشتباهه.

به سمت درب رفت اما پویا صدایش زد:

_خانم مؤمنی؟



برگشت، منتظر در سکوت خیره ی نگاهی شد که تاریکی و نورش با هم آسمان شب کویر را تداعی می کرد.

بگذر از کسی که واسه هیچ کس نیست...

ان شاءالله این جا باشم و از خوردن شیرینی تأهل تون بی نصیب نمونم.

هالترا سر جایش برگرداند و نفسش را با شدت از بینی بیرون فرستاد اما فرشاد فرصتی برای آرام گرفتن نفسش نداد:

یویا چی داری به هم می بافی؟ مَهْمَل؟

دو حرکت برای گرم کردنش انجام داد و نیم نگاهی سمت او انداخت:

روی مبارکت زیاد شد فرشاد، کمترش کن تا ته نگیری.

روبرویش ایستاد و وادارش کرد تکانی به پلک هایش بدهد و سر بالا بگیرد:

نمی خوام کم کنم، تو مگه روانی شدی که می گی می خوام برم؟

نیشخندی با تمام خستگی هایش زد:

ملت روانی که می شن پا از مملکت شون می دارن بیرون؟

فرشاد یک دور، دور خود چرخید و نهایتاً تسلیم شد. کنار او نشست و به غر زدنش ادامه داد:

من نمی فهمم چی بلغور می کنی ولی از خر شیطون بیا پایین. نه تو آدم از این جا رفتنی و نه وقتی بری، اون طرف موندن. یه سال و نیم قبل برگشتی، حالام همونه.

لبخندش از حرص خوردن او کم رنگ شد تا جایی که دیگر چیزی از آن نماند. دستانش دور زانوان جمع شده اش قرار گرفت و نگاهش به دیواری بود که سد میان امروز و دیروزش شده بود:

اگه رفتم، واسه فراموش کردن چیزی بود که بودنم فقط آتیش می نداخت تو روابط خونواده م.

فرشاد سکوت کرد و چشم به تشک روبرویش انداخت. نمی خواست بپذیرد او را



باز هم در کنارش نداشته باشد.

_اگه رفتم واسه این بود که هنوز توان روبرو شدن با زندگی جدید مهتاب رو نداشتم که بی من و دور از من با یه مرد دیگه زندگیش بگذره که هنوز سرش خودخواه بودم.

صدای او گرفته تر و به همان نسبت پایین تر آمده بود، چشم گرفت از هر آن چیزی که حواس نگاهش را پرت می کرد و به نیمرخ او زل زد:
_پس ساز رفتنت این بار دیگه واسه چیه؟ نبش قبر کردی؟ هنوز باورت نشده رفته؟

نه پوزخندی زد و نه لبخندی گوشه ی لبش نقش و نگار زد:
_فرشاد گاهی فکر کن، فقط گاهی...

شاکي و با ابروانی در هم فرو رفته، خیره ی او شد:
_مرد حسابی به چی فکر کنم آخه؟ نه از قصه ی تو و ثمین چیزی فهمیدم و نه از برنامه ی تو واسه زندگیت، چرا بری؟ کجا بری؟
ورزش را رها کرد و با بلند شدن، دل از تمرین کند. به سمت رختکن پا تند کرد، هوا برایش گرفته تر از همیشه بود. با احساس این که فرشاد هم پشت سرش به راه افتاده، حرفش را ادامه داد:

_اون قدری شعور و درک داری که بدونی و بفهمی ثمین دل به کسی داده که ازش نه چیزی می دونه و نه چیزی دیده، جز دو بار نرم حرف زدن که اونم تعبیرش به ناکجاآباد کشیده.

در را کامل باز کرد و به پویا خیره شد که در حال تعویض لباس، کلافگی چهره اش مشهود بود:
_ازت می دونه.

با شنیدن این جمله ی خبری و کوتاه فرشاد، سر بالا گرفت:
_یه بار سر زندگی یکی هوار شدم اما اون اندازه مردونگی نداشتم که زبون باز کنم و بگم درد من اینه، شاید اگه می فهمید؛ امروز سرگردون نبودم و هی خاک



نمی ریختم رو دیروزی که همه ش نفس بود واسه دل و زندگیم.

لباسش را تن زد و در حال بستن دکمه هایش، باز هم صدایش به حرف زدن بلند شد. مدت ها بود دردهایش روی قلبش سنگینی می کرد:

_اگه کوتاهی کردم، عوضش چند سال سوختم و کسی ندید من با چاقو خط انداختم روی پام که دیگه سمت هیچ دختری نرم.

اگه یه روزی اشتباه کردم و پشت به پشت بودنِ مامانم واسه بابا رو دیدم و نفهمیدم منم باید پشت دل یه دختر بمونم، دیگه واسه بار دوم تکرارش نمی کنم.

_پویا؟

با عوض کردن شلوارک ورزشی اش، گوشی اش را روشن کرد و چشم بست با درد:

_خسته م فرشاد، اگه عالم و آدمم بیان بگن خب مَرَدی و مَرَد هم یه روز کم میاره؛ باز می گم من نباید کم می آوردم واسه دلی که برا من می زد.

فرشاد در را نیمه بست و رو سمت او چرخاند. هنوز هم کلامی روی زبانش نمی آمد. با برداشتن کوله ی سیاه رنگش، در کمدش را بست:

_نباید کم می آوردم وقتی جز اون، چشمام کور بود و هیچ دختری رو ندید.

جا نزدَم که خدای بالا سر می دونه فقط عقب کشیدم که اون با سر رفته تو لجنم، اون موقع خوشبخت نمی شد ولی کی گفته دلم نباید واسش هنوزم می رفت؟ که بعدِ چند سال دیدنش، دلم نخواد اونی که واسه همه عمرم خواستم. رفتم تو قرض و بدهی، با کله رفتم. دم نزدَم که اون دختر با دور بودنش، دلش نلرزه از بدبیاری پشت سر هم من.

دلش زیادی پر بود و صدایش امشب بلند شده بود به گلایه کردن:

_ولی حقم این نبود که تلافی مخالفت بابام و قرض بالا آوردنم، بشه بخشیدنش به یکی دیگه که نمی دونم چند بار رو لبش لبخند کاشته و چند بار رنجوندتش.

صدا در حنجره اش شکست، نوک پیکان نگاهش به سینه ی فرشاد نشست و انگشت اشاره اش کنار سرش:

_تا این مغز من کار می کنه و قلبم می زنه، نه اون روزا که از سر گذروندم یادم می



می ره و نه می خوام که یادم بره.

همدردی نگاه فرشاد را دید و او را کنار زد:

_اگه دست از پا خطا نکردم و بعدش دل خرج دل کسی نکردم، واسه تکرار نکردن یه اشتباهه که باهاش رو علاقه م قمار کردم.
دست فرشاد روی شانه اش قرار گرفت و حرف آخرش را هم ضمیمه ی تنهایی پر غبارش کرد:

_کاری ندارم به این که روزی مهتاب نامی بود تو زندگیم، که نفسش نفس پویا بود؛ فقط این بار رفتنم واسه فردای ثمین و زندگیشه.
فرشاد فشاری به شانه اش آورد:

_بری، از یاد می برت؟ بری، دلش کنده می شه از همون دو بار به قول خودت محبت نصفه و نیمه ای که بهش داشتی؟
تنش را چرخاند و دست فرشاد در هوا ماند:

_اینا دردش کمتر از اونه که من کشیدم فرشاد، فراموش می کنه. مجبوره فراموش کنه، نه پای موندن دارم و نه قصد واسه همیشه رفتن.
به اسم کار دارم می رم که کسی نه نیاره، که مامانم دوباره به هم نریزه. بهت گفتم که در جریان باشی.

التماس هم در صدای فرشاد لنگر انداخت:

_نمی خوام ببینیش؟ هنوزم واسه رفتن از این شهر داره دست و پا می زنه.
هنوزم با عمو بحث داره و بقیه هم درگیر شدن.

با شنیدن نامش، سر برگرداند و سحاب دستی برایش تکان داد. رقیب تمرینی جدیدش بود، دستی روی سینه گذاشت و باز فرشاد مخاطبش شد:
_ندیدنم الان بهترین اتفاقیه که باید بیفته.

_قیمتش پویا؟

پای دلش سست شد اما جلوی لغزشش را گرفت:

_سنگین تر از اونی نیست که من تو زندگیم دادم. یاد می گیره رو پای خودش



وایسته و نیازش از بقیه برسه به خودش و خودش.
مأیوسانه بحث را دنبال کرد به امیدی:
_می ری که چه اتفاقی واسش بیفته؟
_می رم که بزرگ شه، نه به عقل که از من و تو کامل تره؛ احساسش رشد کنه.
تشخیص بده علاقه به کی و چی می تونه درست باشه و به کی غلط.
_پویا من کم میارم اگه بری و ازم سراغ تو رو بگیره.
نگاهش پی دو سیاهی پر از سکوت بود.
_باهاش حرف بزن، بهش بگو چرا می ری و واسه چی؛ شاید بتونه بفهمه و باز
زندگی رو واسه خودش و بقیه جهنم نکنه.

دو چمدان متوسط و بزرگ را روی تخت باز کرد و به همان فضای کوچک خالی هر
کدام خیره شد. یک شب از دیدار با فرشاد و حرفش گذشته بود. امکان و توانی
برای سخن گفتن نداشت. عقب عقب رفت و به درب کمد تکیه زد.
تجربه ی رفتن را داشت و دلش با بد دلی شهری را به حال خود رها کرده و پا در
رکاب گذاشته بود، که علاقه اش به در و دیوار شهر بیشتر بود.
امروز هم فردای همان دیروزی بود که دلش توان رفتن نداشت. سر پایین گرفت
و تکیه اش را از کمد گرفت. برگشت و با باز کردن درب آن، نگاهی به لباس
های آویزان شده کرد. با بلند شدن صدای تلفن منزل، کاور لباس های مانده در
دستش را روی تخت پرت کرد و به سمت هال پا تند کرد.
_سلام مامان.

_سلام پویا جان، گوشیت رو گرفتم ولی جواب ندادی مادر. خوبی؟
با دید زدن روی مبلمان راحتی، گوشی اش را برعکس شده دید. گوشی بیسیم
را کنار گوشش چسباند و به سمت مبل کاناپه رفت. خم شد و گوشی را برداشت.
صفحه اش روشن نشد. خود را روی نشیمنگاه راحتی رها کرد و با حرف هایش،
نفسش را بیرون فرستاد.



_خوبم مامان، خاموش شده. حواسم نبود بذارم شارژ بشه. تو چطوری؟
افسانه چشم از چهره ی سنگ و سخت مصطفی گرفت و صدایش با لحنی غمگین
به گوشش رسید:

_خوبم مادر، شماها که خوب و خوش باشین؛ منم خوبم. شام خوردی؟
لبخندی به مهربانی مادرش زد و دلش لمس موهایش را با دستان پر مهرش
خواست.

_بیرون خوردم و اومدم خونه.

_وسایلت رو جمع کردی؟

صدایش از قعر چاه بلند شد و دل پسرش ریش شد برای شکستن حجم صدای
مهربانش:

_نه هنوز، دلم نرفته به جمع کردن.

بحث هایش را با مصطفی کرده و باز هم دلش نمی آمد دست از تکرار گفته هایش
بردارد. مادر بود و مادرانه امید بسته بود:

_مادر می خوام بازم یه زنگی بزnm، شاید اون دختر راضی شد با دلت راه بیاد و
تو موندنی بشی.

این ساعات پایانی حضورش را نمی خواست در فکر و یاد نگاهی باشد که قصد
پشت سر گذاشتنش را داشت:

_مامان جان چرا کش می دی چیزی رو که قرار شد با شنیدن هر جوابی، ازش
بگذری و دیگه حرفی ازش نباشه؟

لیوان چای را از دست پرستو گرفت و با چشم و ابرو فهماند پویا پشت خط است
که او شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت کنارش نشست.

_مگه می تو nm مادر؟ با کلی ذوق رفتم که این بار هر چی واست کم گذاشته بودم
رو جبران کنم.

بدنش را جلو کشید و آرنج روی زانوانش گذاشت:

_با اومدنت و پشتم بودن جبرانش کردی، دنبال چیز دیگه ای نباش. پرستو هنوزم



هنوزم تو قیافه ست؟

نیم نگاهی به چهره ی دخترش کرد و با لبخندی مادرانه جوابگو شد:

_یه کم غرغر می کنه ماما جان، ولی وقتی جواب نه رو شنیده؛ بالا و پایین پریدناش کم شده.

چشم غره رفتن پرستو را از نگاه رد کرد و پویا با خنده ی آرامی از تصور چشم های چپ شده ی خواهرش، دست روی گونه ی راستش کشید:

_باهاش حرف می زنم، پندار در چه حاله؟

_جز گوشی هیچ خدا و پیغمبری نداره اون بچه، دین و ایمونش شده همین دو تا دونه دوستی که می گه مجازی با هم رفیق شدیم.

بود حتی اگر در آن خانه و کنارشان شب را به صبح نمی رساند. چشم بست و امیدوار شد به این که راه غلطی نرود:

_اگه دنبال دردرس و بقیه نره، این رفاقت اشکال نداره.

_خدا کنه مادر، من که اهل سرک کشیدن تو بند و بساطش نیستم ولی این همه می گن خوب نیست و کلی بلا سر بچه آدم میاد؛ ترس به دلم می ندازه که یه از خدا بی خبری خرابش نکنه.

تمام محبت و عشقش را در صدایش ریخت:

_اگه تو تربیت کردی، خراب شدن تو برنامه هاش نیست.

_الهی خدا، آدمیزاد رو به بچه و پاره تنش امتحان نکنه.

در سکوت به میز جلوی پایش زل زد و دست زیر چانه برد که مادرش پرسید:

_پویا واقعاً باید بری ماما جان؟

چه می توانست بگوید جز آن چه در پیش رو داشت:

_آره ماما.

نگاه مصطفی از صفحه ی تلویزیون گرفته شد.

_من بی تو چه جور طاقت بیارم وقتی همین نفستم برام تو شهر نباشه؟

_نفس تو نباشه، حال خوش نیست؛ ولی نمی رم که بمونم. قرارداد تموم بشه



دوباره بر می گردم.

صدای دل پر نجوای مادرش میان نفس کشیدنش پشت گوشی، به گوشش رسید و سکوت شب را واژه ی خدا حافظی که روی زبانش آمد، شکست.

_ناصر من نمی گم بفرستش یه شهر دور، رشته ش همه جا هست. همین بغل گوشت بفرست و بذار دست از این نخوردناش برداره.
خود را روی تخت انداخت و رو به سقف دراز کشید. دست روی چشمانش قرار داد:

_با دو روز نخوردن و ادا در آوردن، نه اون می میره و نه من حرفم عوض می شه. به خودت زحمت نده. اون هیچ کجا حق نداره پا بذاره.
_ناصر چرا با دخترت لج می کنی؟ اونم واسه کاراش مثل خودته، یک دنده ست و تا جوابی که می خواد نگیره؛ کوتاه نیما. من دو روز تو زندگیت اومدم ولی این رو در موردش فهمیدم. تو که باباشی پس می دونی که عواقبش ممکنه چیزی جز پشیمونی واسه خودت نداشته باشه.

موهایش را روی شانه ریخت و لوسیون دستش را برداشت. سرش را با آن مشغول کرد که صدای تکان خوردن تخت و گرمای تن ناصر را نزدیک به خود حس کرد. صدایش را جایی کنار گوشش شنید و سر سمت شانه اش کج کرد:

_از کدوم پشیمونی حرف می زنی که می ترسی من بازم تجربه ش کنم؟
صدا آرام بود اما این آرامش قبل از طوفان را نمی توانست تاب بیاورد. لوسیون را روی میز برگرداند و سرش را سمت دیگر چرخاند و صدایش را پایین آورد:
_همونی که هنوزم شب به شب صدای ناله ت واسش بلند می شه و من خواب از چشمم می ره.

شانه اش زیر فشار دست ناصر چهره اش را در هم برد اما خم به ابرو نیاورد. از روی صندلی بلند شد و روبروی شوهرش ایستاد:
_من نه ازت چیزی می خوام و نه انتظاری دارم. از روزی که با دستای خودم، بچه



چند ماهه م رو زیر خاک فرستادم و دیگه از نعمت داشتنش محرومم کرد؛ فرقی با مرده ها ندارم. حالا چه تو اذیتم کنی، چه گوش بدی به حرفی که می دونم پس فردا خودت فقط تاوان می دی بابتش.

به تخت نزدیک شد و شقیقه ی پر دردش را با سرانگشتانش فشرد.
_دلت واسه اون نسوزه، خودش می دونه رو حرفم نه بیاره؛ اونی که جواب پس می ده اونه.

بی توجه به صدای پر تردید ناصر که رنگ خشونت نداشت، پتو را تا روی شانه اش بالا کشید و پلک روی هم فشرد.
تخت تکانی خورد و باز هم چشم باز نکرد.

_تو نمی دونی چی کشیدم، قضاوت نکن وقتی خبر از درد بی درمونم نداری...
صدای گر گرفته ی او را بیخ گوشش شنید و نفس عمیقی که کشید. با دیدن عکس العمل پر سکوت مهوش، تن روی تشک گذاشت و باز هم به روزهایی رفت که دیدن و لمس آن ها؛ شیره ی جان و مردانگی های پر دبدبه اش را زیر سؤال کشانده بود.

_سمیرا می رم و برمی گردم. راضی نبود ولی دل منم راضی نیست بدون دیدنش بذارم بپره.

چانه اش را بالا داد و پر افسوس به فرشاد که در حال عوض کردن لباسش بود، نگاه دوخت:

_واقعاً چه حیف که می ره.

نگاه از موهای مرتب شده اش گرفت و از کمر چرخید. با بالا فرستادن ابروانش، سؤالش را پرسید:

_واسه چی حیفش رو دل تو سنگینی می کنه؟

لبش کمی بالا گرفت و از جا بلند شد. پشت سر همسرش ایستاد، دستانش را دور



کمرش در هم قفل کرد:

_همیشه به غر زدنای تو گوش می داد، از امروز به بعد رو چی کار کنم؟
فرشاد ضربه ی آهسته ای روی دستان در هم گره شده ی سمیرا زد و با خنده ی
اعتراض آمیز گفت:

_نامرد شوهر فروش.

او هم با تکیه دادن سرش به کتف فرشاد، سکوت کرد.

_ثمین کجاست؟

دو بوسه ی ریز همان جایی که سر چسبانده بود، زد و دستانش را از دورش رها
کرد:

_بهبش قول دادم عصری ببرمش بیرون که بتونه واسه خودش یکی دو دست مانتو
شلوار بگیره. تا یه ساعت پیش که خواب بود، گفتم بیشتر بخوابه.

_کار خوبی کردی، حالا خودش که راه زیاد داره واسه پخته شدن ولی حداقل
خوابش پخته بشه. من دیگه برم که دیر می رسم.
تا کنار درب خانه بدرقه اش کرد:

_برو عزیزم.

کیف همراه دستی اش را بالای سر گذاشت و روی صندلی نشست. همراه کناری
اش زنی به نسبت جوان بود که از ابتدای نشستن، سرش را به خواندن مجله ای
گرم کرده بود.

با دیدن شال سیاه رنگی که روی موهایش را تقریباً پوشانده بود، به یاد نگاه آخر
ملیکا افتاد که مقنعه ی مشکی رنگ؛ صورتش را قاب گرفته بود و با دلگیری
تمام، به خداحافظی اش با همکاران تمامی بخش ها زل زده بود.

دل کندن از افسانه برایش دردآورترین لحظه ای بود که برای بار دوم تجربه اش
کرد.

با شنیدن پیام خوشامدگویی و آرزوی پروازی خوب، گوشی را در دست گرفت.



لب روی هم فشرد و سر تکان داد تا چشم های زاغ پر حرف را از خاطر ببرد. آن سویی شیشه ها، ثمین خیره به پروازی که در حال دور شدن بود، با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. شیشه ی بلوری دلش در قفس تن اسیر بود اما حس پروازش را چه می کرد وقتی بالی برای رسیدن به اوایی که پرید هم، نداشت... باران روی گونه هایش به رقص در آمده بود و او چشم از آسمان نمی گرفت. با لرزش گوشی اش، آن را از جیب مانتویش به زحمت و با دیدگانی تر، بیرون کشید. چشم انتظار دیدن تماس های ناموفق سمیرا بود. ده بار تماس سمیرا و یک پیامک که می دانست حاوی وحشت گنگ همیشگی خواهرش از نبودن هایش است. صفحه را باز کرد اما نامی که می دید، بدحال و غریبانه نگاه پر غبار و هوای خاکستری دلش را در هم فشرد. لبش لرزید و بغضش خاکسترنشین کرد دلی را که بی او نمی دانست به کدام ضریح پر عاطفه دخیل بندد.

_"شک نکن"

بی من

از این ورطه

گذر خواهی کرد

پویا واست بهترینا رو می خواد شاپرک فسقلی، همیشه بخند..."

تمام حنجره اش بغض فریاد می زد و دست دلش برای همه ی آن هایی که از کنارش عبور می کردند، رو شده بود که با افسوس و تأسف لحظه ای به ریزش باران نگاهش چشم می دوختند. سرش را پایین گرفت و لب زیر دندان فرستاد. رفت...

فصل چهارم

آنقدر دوستت دارم

که هر چه بخواهی همان را بخواهم

اگر بروی شادم



اگر بمانی شادتر
 تو را شادتر می خواهم
 با من یا بی من
 بی من اما
 شادتر اگر باشی
 کمی
 فقط کمی
 ناشادم
 و این همان عشق است
 عشق همین تفاوت است
 همین تفاوت که به مویی بسته است
 و چه بهتر که به موی تو بسته باشد
 خواستن تو تنها یک مرز دارد
 و آن نخواستن توست
 و فقط یک مرز دیگر
 و آن آزادی توست
 تو را آزاد می خواهم...
 چشمش حتی برای لحظه ای هم از صفحه ی لپ تاپ گرفته نمی شد، مگر برای
 لحظه ای که نکته ای را یادداشت کند.
 _موش کوچولو تو سرِ دم و دستگاه من چی کار می کنی؟
 لحظه ای دستش لرزید و خودکار روی فرش افتاد. نمی دانست چه بگوید وقتی
 صفحه ای روبرویش باز بود که حتی بستنش هم در این شرایط احمقانه بود.
 _دنبال چی می گردی که صفحه ایمیل باز کردی ثمین؟
 حرارت بدن او را که نزدیک به خود حس کرد، وادارش کرد صفحه را پایین بکشد.
 _کاری نداشتم، می خواستم یه ایمیل بفرستم واسه دوستم برای تحقیق مون؛



ولی نشد.

فرشاد صندلی کنارش را عقب کشید و هیکلش را از فاصله ی میان دو صندلی عبور داد. نزدیک به او نشست و دستش را روی میز کنار لپ تاپ قرار داد.

چرا نشد؟

ثمین چشم از پس زمینه ی لپ تاپ که ساختمانی آوار شده بود و در همان خرابه، پرنده ای دور از هیاهو برای خود خانه ای بنا کرده بود؛ گرفت و به او نگاه کرد:

چون دیدم صفحه ی ایمیلت بازه، تازه می خواستم پیام ازت بپرسم ببندمش یا کارش داری.

دستش روی صفحه ی لمس لپ تاپ حرکت کرد و صفحه ی ایمیلش بالا آمد.

سمیرا صدام زد، فراموشم شد پیام بیرون.

از صفحه اش خارج شد و دستش روی پایش نشست. با چرخاندن مردمک چشم هایش به او فهماند می تواند استفاده کند:

حالا خدمت شما. واسه کی بر می گردی؟

هوا را از ته دل و با تمام وجود به ریه هایش کشید:

مزاحمم؟

پایین موهایش که توسط فرشاد کشیده شد، صدای ناله اش در آمد اما با خنده ی فرشاد عجین شد:

دیگه مزخرف نگو تا خودم حرف بارت نکردم. از وقتی رفتی، می بینم محل نمی دی.

با دو انگشت اشاره و وسط، به پیشانی اش زد و از جا بلند شد:

حواسم بهت هست بچه، تازگیا تحویل نمی گیری.

هنوز گوشه گوشه ی قلبش از بچه شنیدن ها می سوخت اما روی پا ایستاده بود که حرف او زمین نماند. دفترچه ی یادداشت را در دست فشرد و قصد بلند شدن

کرد

بچه خودتی و زنت.



فرشاد از پشت روی شانه اش خم شد و کنار گوشش با اعتراضی پر خنده گفت:
_زبونت قیچی می خواد انگاری، اسم زن من واسه چی لقلقه ی زبونت شده بچه
پرو؟

لبخندی کمرنگ تحویلش داد:

_واسه این که تا چشمش به تو می افته، خودش رو لوس می کنه ولی پیدات که
نیست؛ از روی اپن آشپزخونه م اون طرف می پره.
صدای شلیک بلند خنده ی فرشاد، باعث شد چشم ببندد و دست روی گوشش
بچسباند.

_خب حتماً در من یه چیزی دیده که ناز و اداشم واسه منه.

از روی صندلی بلند شد و دست روی پشتی اش قرار داد:

_خب آره دیگه دیده، دو تا گوش دراز!

_هی هی بچه امروز خوب بلبل شدی، خبریه که من از شنیدنش بی نصیب موندم؟
سر فرشاد نزدیک به صورتش بود و با چشم های کنجکاوش خیره ی او بود تا
جوابش را بدهد:

_تا وقتی یه شیرزن مثل سمیرا داری که گزارش دقیق روزانه بهت می ده، خیالت
راحت. هیچی از زیر دست و گوشت در نمی ره.

دستش بالا رفت تا گوشش را بگیرد که با شنیدن صدای سمیرا، چشم در حلقه
چرخاند و رو گرفت:

_شما دو تا سه ساعته چی می گین به هم؟

دستی به کمر زد و با چهره ای خندان سر تکان داد:

_بیا از این کرشمه خانم پیرس، فرستادیمش شهر غربت؛ هیچی نشده زبونش
شده قد متر از باند فرودگاه مهرآباد!

با خیالی تقریباً راحت شده از این که دستش رو نشد، قدمی به سمت سمیرا
برداشت:

_باقیشم که بین مون رد و بدل شد به زنت بگو. نه این که خیلی شبیه هم دیگه



هستین، از اون لحاظ. تازه ممکنه چشمای بچه تونم لوچ بشه اگه مامانش تو خماری بمونه.

حمله ی فرشاد به سمت او و فرار ثمین از زیر دست سمیرا که گیر دستگیره ی درب بود، باعث شد با سمیرا برخورد کند اما دست پشت کمرش انداخت تا اتفاقی برای او و بار شیشه اش نیفتد. سمیرا شوکه از حالت یکباره اش، چنگی به پیراهن فرشاد زد تا تعادلش بر هم نخورد.

_طوریّت که نشد؟

چند نفس کوتاه گرفت و سری به دو طرف تکان داد اما شیطنّت میان چشم هایش مأوا گرفت:

_نه دیگه شانس آوردیم بولدوزر نیستی وگرنه چیزی از من و بچه ت نمی موند. صاف ایستاد و همسرش را هم در آغوش گرفت.

_امروز تو و ثمین فلفل زدین تو رگ که این همه زبون تون تیز شده به متلک گویی؟

فقط ابروهایش خفیف تکان خوردند و سکوت اختیار کرد. فرشاد نگاهش را پایین تر کشید و با لحنی متفاوت تر از آن چه تصور می شد، با لبخندی عمیق محبتش را به نمایش گذاشت:

_دلم می خواد بچه م رو بغل کنم سمیرا، گاهی بی طاقت و کم صبر می شم واسه دیدنش.

دستش روی دست همسرش نشست و نگاهش روی برآمدگی شکمش خیره ماند: فقط می خوام سالم باشه.

نوازش سرانگشتانش، تمامی ترس هایش را پشت در به زنجیر کشاند.

_دو ماه دیگه رو هم دندون سـر جیگرم می دارم تا ورپریده ی من از اون تو در بیاد.

بوسه ای روی موهایش کاشت و دستش را گرفت و با خود همراهش کرد.

_دست و بال دل بی صاحب منم بسته با اون فینگیل قدش!



با سر شانه اش ضربه ای به شانه ی فرشاد زد:

_ آهان، دعوات واسه خودت بود دیگه؟!

_ پدر و دختر نداریم، مهم نیت و نفس عمل هست.

_ مامان جان داری من با این هیکل گنده که روی خرس رو هم کم کرده، می بینی

و می گی لاغر شدم؟ مشکل الان از عینک نزدنته.

افسانه به لحن شوخ پسرش لبخندی زد:

_ هر چی باشه بازم می گم لاغر شده تنت. کارت زیاد شده که به خودت نمی

رسی؟

ماگ نسکافه را روی میز قرار داد و دو دستش زیر چانه نشست. لب هایش کش

آمدند و خیره ی مهربانی های آیه مانند چشم های مادرش شد:

_ یه دو بار دیگه تکرارش کنی، تَوهم می زنم که واقعاً خبریه و لاغر شدم. خوبم

مادر من، کار که همیشه هست و منم سرم باهاش گرمه. چه خبر از حال و احوال

خودتون؟

_ خوبیم مامان جان، فردا شب عروسی دعوت شدیم و باید بریم. پرستو از صبح

تو اتاقش نشست و ده بار کمدش رو ریخته بیرون که یه لباس خوب پیدا کنه و

هنوز موفق نشده.

لبخندش به خنده ای بی صدا تبدیل شد و صاف نشست:

_ اون هیچ وقت عوض نمی شه. واسه حسین می ترسم که با وسواس این کنار نیاد.

عروسی کی هست حالا؟

افسانه مجله ی لوله شده در دستش را روی میز و کنار لپ تاپ پندار گذاشت.

لبش کمی انحنا گرفت:

_ دختر همکار بابات.

_ وقتی این جووری رسمی معرفیش می کنی، شک نکن به این که حرف تو و

چشمات رو تا ته خط خوندم. مبارکش باشه، از شنیدن اسمش که بدم نمیاد.



_آخه گفتم شاید بابت قبلنا...

قبل را در همان قبل به حال خود رها کرده بود:

_دیگه ای گذشته ی مشترکی نیست که فکر کنم این دختر وعلاقه ی بابا به ازدواج ما دو نفر، سد رسیدن من به خواسته ی دلمه. هر چی بود رو تموم کردم، واسه خودت تمومش کن.

صدای ضربه ای که به درب اتاق خورد، باعث شد برای لحظاتی چشم از صفحه ی لپ تاپ بگیرد و با تکرار ضربه؛ انگشت اشاره اش را به معنای یک دقیقه برای مادرش بالا آورد و به سمت در رفت. با باز کردنش، مهسا را دید که مهربانانه به چهره اش چشم دوخته بود:

_سلام پویا خان، عمو گفتن امروز رو با ما بد بگذرونید که این روزا هر چقدر سود و سهام شرکت بالا می کشه؛ به جهت کاردانی شماست.

تی شرت یقه گردش را کمی مرتب تر کرد و جوابش را با همان لبخند داد:

_باعث زحمت می شم و اسباب مزاحمت، اما می دونم دست خالی رفتن شما باعث حضور مجدد یه پیک دیگه می شه. یک ساعت دیگه خودم رو بهتون می رسونم. بسیار عالی، پس با اجازه تون.

در را بست و دست روی آن تکیه داد. با شنیدن صدایی، حواسش به سمت میز و مادر منتظرش کشیده شد. ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد، به همان طرف رفت و به ادامه ی مکالمه اش پرداخت. با خاموش کردن وب کم و بستن درب لپ تاپ، باقیمانده ی نسیکافه اش را هم خورد. حال و هوای دلش رو به انجماد می رفت و در این بی خبری، گاه تلنگری می خورد و حواسش جمع نگاهی مرطوب بود که او دید و ثمین ندید. می دانست خود را می رساند اما باور نداشت ریزش مرواریدهای پشت سر هم او را، که برای رفتنش بود. دست پشت سر گذاشت و تکیه به مبل زد. در این چند ماه مداوم سرگرم کار شده بود و روزگار را با حالی دیگر سپری کرده بود. اسم عروسی، او را کشاند به روزهایی که زندگی اش رو به جهنم رفت و همه ی خواستنی هایش برایش حکم ممنوعه گرفت.



جهنم رفت و همه ی خواستنی هایش برایش حکم ممنوعه گرفت.
 "مامان حرف محال زن، من مهتاب رو از زندگیم حتی واسه یه پلک زدنم بیرون نمی کنم.

افسانه دست روی گونه ی سرخش گذاشت و می دانست فشارش بالا رفته است.
 _پویا تو دیگه مثل بابات لج نکن، کوتاه بیا که شر بخوابه و مشکل حل بشه.
 از کنار مادرش بلند شد و یک دور هال را قدم زد. سرش به حد انفجار پر از درد بود:

_من کوتاه بیا نیستم مادر من، تا قیامت وایستا و اینا رو مدام تکرار کن. من مهتاب رو ول نمی کنم و واسه داشتنش تا هر کجا که بشه می رم.
 میان همسر و پسرش مانده بود، نه توان رودرو بودن با همسری را داشت که قلبش ناکوک می زد و نه می توانست پسرش را از حکم نفشش دور کند:
 _بی نظرِ راضی من و بابات؟ با دست خالی پسر من؟

غرورش به زیر پا کشیده شده و توانی برای آرام ماندن نداشت:
 _دست خالی هیچ وقت خالی نمی مونه، بالأخره روزی زندگی منم می رسه.
 [ولی الان که قرض و بدهی بالا آوردی، الان که منم دستم کوتاه شده واسه کمک دادن بهت؛ بسپر به بابات حلش می کنه.

دندان به هم سایید و پر خشم به مادر بی تابش زل زد:
 _بابام اگه محبت می کنه بکنه ولی بی عوض، یا اگه عوض می خواد خودم گرو می شم اما مهتاب و نداشتنش تنها چیزیه که نباید حتی بهش فکرم بکنید.
 التماس و زاری در کلامش نشست:

_پویا جان بین تو چه جهنمی داریم دست و پا می زنیم؟ تو کوتاه بیا و بذار بابات پول بده از شر این بدهی راحت شی. پات برسه به شکایت و زندان، بگو من چه خاکی به سرم بریزم و آبرو چطور جمع کنیم؟

چشم ریز کرد و با صورتی کبود شده روبروی مادرش دو زانو نشست:
 _چی می خوای ازم؟



همه ی بی تاب‌ی هایش را در صدایش ریخت:

«گوش بده به حرفش، من خودم هستم پشتت که به مهتاب برسی ولی الان پای آبروت وسطه. باهاش شوخی نکن و از سر لج پیش نرو.

«من شده تونل بزنم تا خود تهران و مهتاب رو بیارم، میارمش.

افسانه دستش را پر خواهش در دست گرفت:

«بیار ولی اول مال مردم رو بهشون برگردون. بذار بابات دست از غیظ برداره، من باز می رم باهاش حرف می زنم.

از زور خشم بابت اتفاقاتی که برایش در این دو هفته افتاده، فشاری به دست مادرش آورد:

«اگه زد زیر حرفش؟ اگه داد و تهنش باز مرغش یه پا داشت؟ اگه ساز نرفتن زد و من مجبور بشم باهاش برقصم چی؟ تو تضمین می دی من بهش اعتماد کنم و اون زیادی ازم نخواد؟ بیشتر از زور و جونم ازم طلب نکنه؟ می دی مامان؟

می دانست همسرش حرفش را دو تا نمی کند، یقین داشت این رسیدن راه محال در پیش گرفته و همه ی نگرانی و دلواپسی هایش دست در دست هم داد تا با نگاهی لرزان و نامطمئن بزرگ ترین اطمینان را به جان و قلب پسرش بدهد:

«می دم پویا جان، من ضمانتش می کنم.

نگاهش رنگ طوفان گرفت، دلش متلاطم شد و فکر پنجاه میلیون بدهی او را وادار کرد اعتماد کند به نگاهی ناآرام و مادرانه:

«باشه.»

تنها باشه ی دردناکی که گفته و اعتمادی پر رنگ و لعاب که به حرف سند شده ی مادرش کرده بود، ورق زندگی اش را برگرداند. نه ترک خانه کمک حال خرابش شد و نه تنهایی در غربت روزگار سـر کردن. چشم بست و صندوق غبار گرفته ی مانده در دلش را به همان شکل رها کرد. دیگر بس بود فکر کردن به روزهایی که معنایی نداشتند جز رسیدن به جنون برای تاوان اعتماد کردن و سوختنش... پره‌ای عشقش به اعتبار دل مادر و نگاه سخت پدرش خاکستر شده بود.



از جا برخاست و برای گرفتن دوش، حوله‌ی حمامش را برداشت و به سمت رختکن رفت. مشغول در آوردن لباس هایش بود که باز هم گوشه‌اش به صدا درآمد. نصف دیگر تی شرت حلقه‌ای را هم از سرش بیرون کشید و از رختکن خارج شد. نگاهی به میز تلویزیون و مبلمان انداخت تا این که بالأخره آن را روی میز دید. با دیدن شماره و کد، ابرو بالا انداخت و تماس را وصل کرد.

_سلام بر بی مرام عالم.

_علیک سلام بر خروس بی محل، خرجت نزنه بالا؛ تماس خارجه گرفتی!

صدای پر خنده‌ی فرشاد، کمی مرهم شد روی حال آشفته‌اش:

_از خونه عمو دارم حرف می زنم باهات، حواسم هست خرج نتراشم. چند ماه شده که رفتیم تو صرفه جویی که بعد پول پوشک کم نیاریم.

_خاک بر سر هیچی ندارت کنن فرشاد، فقط از این ور و اون ور سواری بگیر.

فرشاد نوچ نوچ کرد و چشمکی به نگاه همسرش زد:

_نداری و بی پولی رو مگه تو می فهمی مهندس جلوس کرده در برج العرب؟! چند تا دیسکو رفتی تا حالا مرگ فرشاد؟

پویا چهره در هم برد از درد مجدد معده‌اش:

_درد...!

_تو سر دشمنام، صغیر و کبیر. بابا بچه خرج داره. از کجا بیارم شکمش رو سیر کنم؟

صدای آخ فرشاد در گوشه‌ی پیچید و لبخندی روی لبش نقش بست:

_تشکر کن از سمیرا که دهننت رو زودتر از من بست.

پهلویش را با کف دست مالید و چشم غره‌ی سمیرای کمی تپل شده با گونه‌هایی برآمده، نگاهش را تسلیم کرد.

_همه خشن شدن، چه خبرا برادر؟ تو کار خواهرای مملکت غریب نرفتی؟

_رفته باشم به تو چه؟

فرشاد روی مبل سه نفره نیم خیز شد و سر روی پای سمیرا گذاشت. صدای ریز



سنتور کل فضای خانه را پر کرد و این بار پویا کنجکاری به خرج داد:

_زدی تو تریپ سنتی گوش دادن؟

گوشی را در دست جابجا کرد:

_نه بابا، هنر دخترمونه. ثمین داره تمرین می کنه تو اتاقش.

سکوت کرد و بی توجه به صدای نفس کشیدن فرشاد، به نوای مورد علاقه اش

گوش سپرد.

_غرق شدی؟ یادمه یه دوره عشق سنتور بودی ولی دیگه گفتم اون جا همه چی

یادت رفته.

_کلاس می ره؟

صدایش سؤالی بود اما رنگی از لطافت به خود گرفته بود. فرشاد گوش به شکم

سمیرا چسباند و جوابش را داد:

_آره ولی این جا نه، همون میناب هم دانشگاه می ره و هم دوره واسه سنتور می

گذرونه.

جنس راحتی خیالی که با درد معده اش همگام شده بود، وادارش کرد یک جا

بنشیند.

_موفق باشه، با عموت در چه حالن؟

_هم به همدیگه سنجاقن، هم سایه هم رو با تیرکمون می زنن ولی دعوها از وقتی

دخمل من سر و کله ش پیدا شده؛ کمتر شده.

سرخوشانه جوابش را تیز داد:

_پیدا شده یا تو به پیدایش رسوندیش؟ سر خود که نیومده!

بوسه ی پدرانه ای روی برآمدگی شکم سمیرا زد و با صدایی پر نشاط که ذوقش

بند بند وجود هر مرد پدر شده ای را می لرزاند، گفت:

_خیلی بی شرفی پویا.

_نه بیشتر از تو.

_ایمیل دادم، چک کنی. فعلاً داداش.



زل زده بود به ایملی ناشناس با رنگ و بویی آشنا که دل لرزاند:
 _دوست داشتنت شاید روزی آن قدر بی رنگ شود که حتی در پستوی ذهنم هم
 باقی نماند اما امروز که هستی، در تمامی بی قراری هایم رنگی از حضورت باقی
 ست...

زیپ کناری کیف دستی اش را هم بالا کشید و نگاهش متوجه حضور خواهرش
 شد. لبخند کوچکی زد:

_چرا به من زل زدی؟

مردمک چشم هایش از لب های کش آمده ی خواهرش حتی برای لحظه ای جدا
 نمی شد. پاهایش کمی ورم کرده بود، با گام هایی آهسته به سمت تخت رفت و
 گوشه اش نشست:

_وقتی می خوامی بوی ذوق داری، ته دلم می سوزه از این که دور شدن بهت بیشتر
 مزه می ده تا بودن کنارم.

سرش بالا آمد و چهارزانو نشست:

_برای اومدنم پیش شمام همین جوری ام.

آب دهانش را به زحمت فرو داد تا بغضش نشکند. به بودن این خواهر کوچک تر
 عادت داشت و این چند ماه دور شدن، آرامش را از لحظه هایش دور کرده بود.

_نمی خوامی برگردی؟

_نه، راحتم.

دستش روی دست سر شده ی سمیرا نشست، نگاهش رنگ مهربانی و شفقت
 گرفت:

_منم دلم واسه این خونه و شما دو تا تنگ می شه، ولی وقتی دورم؛ بیشتر تنگ
 می شه و بهتره.

نگاهش رنگی از عشق و امید گرفت. دست دیگرش روی دست ثمین نشست و با
 لحنی امیدوار لب زد:

_تو خوب باش، خوش باش؛ هر جا باشی اشکال نداره. باز کی می تونی بیای؟
متفکر به زبان آمد:

_امتحانات ترم بهمن که از خرداد شروع می شه، بعد از اون باز می تونم پیام ولی
دیگه نمی مونم چون ترم تابستونم برمی دارم.
تردید روی صدایش سایه افکند:

_اگه بابا نذاره؟ چون همین میناب رفتنتم می دونی با چه سختی قبول کرد.
دستش را از میان دست خواهرش بیرون کشید و چمدان کوچکش را روی تخت
قرار داد. مقنعه ی سورمه ای رنگش را برداشت و مشغول پوشیدنش شد:
_خودش می دونه نمی تونه من رو اسیر خونه کنه. دوره ی سنتورم تیر تموم می
شه. بعدش میام چند روز پیش تون.

دست روی چمدان گذاشت و به آرامی روی پا ایستاد:

_اگه بچه تا اون موقع دنیا اومد چی؟ بازم نمیای؟
دست ثمین روی مقنعه ثابت ماند، آن را عقب تر کشید و چشم هایش به خواهرش
لبخند زد.

_اگه وسط امتحاناتم باشه، ول می کنم و میام.

ضربه ی آرامی روی شانه ی ثمین زد و با ذوق مادر شدنش رو به او گفت:

_مواظب خودت خیلی باش خاله خانوم.

_هستم.

نگاهی سر تا سری به اتاقش انداخت که محض احتیاط وسیله ای را جا نگذاشته
باشد.

_برم یه سر به مهوش بزنم و خداحافظی کنم. تو دیگه نمی خواد بیای، چمدون رو
هم بردارم و همین بیرون کنار در بذارم که وقت برگشتن بردارمش و برم.
خواهرانه همدیگر را به آغوش محبت گرفتند. با عطوفت تا کنار درب واحد
همراهی اش کرد. کفش هایش را بدون باز کردن بند، پوشید و پشتش تا خورد.
عادت کرده بود به مادری های پنهانی و زیر پوستی مهوشی که برایش همه کار



کرد تا ناصر فقط کمی از موضع خود عقب نشینی کند. در این چند ماه، صدای او را بیشتر از پدرش شنیده بود. نیم نگاهی به لباس همچنان ساده اش انداخت و ضربه ای به درب واحدشان زد. می دانست این ساعت، احتمال دیدن پدرش می رود.

با تأخیر درب واحد باز شد و مهوش با همان لبخند خانه کرده گوشه لبش که غمی هم پشتش جولان می داد، پیشقدم شد و سلام داد. _اتفاقاً چه خوب شد اومدی ثمین جان، می خواستم پیام پایین و بگم شام پیش ما بیای.

مردمک چشم هایش چرخید به دنبال اثر حضور پدرش، اما زبان در دهان چرخاند: _نه نمی مونم، دارم می رم. گفتم پیام بگم.

با حسرت به چهره ی سرحال ثمین چشم دوخت:

_کاش بیشتر می موندی، بری به سلامت ثمین جان.

در حال تقلا برای پاسخ دادن بود که صدای مردانه ی پدرش به گوشش نشست: _بمون می رسونمت.

نگاهش جایی میان لنگه ی در و روفرشی های قرمز رنگ و چرم مهوش اسیر شد. _سلام، تاکسی می گیرم.

صدای پایش نشان از رفتنش داد اما می دانست حرفش را مجدد تکرار نمی کند. چشمش که به خواهش نگاه مهوش افتاد، با دلگیری از زخم های همیشگی اش؛ سر پایین انداخت:

_می رم پایین.

_دلش واست تنگ می شه، به زبون نمیاره ولی نبودنت کلافه ش می کنه.

صدای بسیار پایین مهوش کنار گوشش و بوسه ای که روی سرش هم زد، نقش شادی در دلش زنده نکرد و قلبش را به تکاپو نینداخت.

تنها سری تکان داد و از پله ها سرازیر شد. با رسیدن به آخرین پله و پارکینگ آپارتمان، چمدان را با دست دیگرش گرفت و به سمت درب خروجی رفت.



اولین قدم را که برداشت، صدایی آشنا به گوشش خورد. سر چرخاند و ابروانش عجیب بالا رفت.

_سلام، بیا بالا برسونمت.

همه عجیب شده بودند یا او عجیب مورد توجه همه قرار گرفته بود. صدایش به سختی از حنجره خارج و بلند شد:

_سلام، بابا می بره.

ناصر در را باز کرد و با دیدن فرهاد و پاییی که یکی بیرون بود و دیگری داخل ماشین، جدیتش را به رخ کشید:

_تو چرا زحمت کشیدی تا این جا اومدی؟

به قامت بلند عموییش نگاه کرد و عینکش را روی موهایش سراند. با حفظ آرامشش، پای دیگرش را هم از اتومبیل بیرون کشید.

_سلام، اگه در حد تاکسی قابل بدونین؛ می خوام ثمین رو برسونم.

کینه اش نه کم شده بود و نه فراموشش، اما بی توجهی ثمین را دیده بود. لب روی هم فشرد:

_در حد تاکسی، برو.

نگاه ثمین روی نیمرخ خنثی پدرش ماند و بی تفاوتی اش، که رفت.

دستش سبک شد و چشم از درب آپارتمان که به رویش بسته شد، گرفت. فرهاد شانه به شانه اش ایستاده بود.

_خوبی؟ امتحانات شروع شده که داری می ری؟

_شروع نشده، قراره بشه.

چمدان را در صندوق اتومبیل قرار داد. ثمین هم ناچار صندلی جلو نشست و کمربندش را بست. دست در هم گره زد و فرهاد هم با بالا زدن موها و برداشتن عینکش، پشت فرمان نشست.

به آرامی حرکت کرد و سکوت میان شان موسیقی جاری در لحظه هایشان شد.

_یا من تندی چون جای اون آدمی که دلت می خواد و نیست، نشستم؟ یا از خود



من فراری هستی که حرفت نمیاد؟
 چُرتِ سکوتش پاره شد، چشم از شیشه ی زیادی تمیز اتومبیل گرفت اما سمت
 او نگاه نچرخاند:
 _نظر خاصی ندارم.
 فرهاد بارها قصد رفتن کرده بود اما باز هم هوای رفتن که به سرش می زد، پاها
 یاری اش نمی کردند. ماند و روی سماجت دوستانه اش تلاش کرد.
 _مسیر ترمینال از این طرف نیست.
 پایه ی عینک را روی بینی صاف کرد و جدی تر از قبل اما با نرمی غیر قابل باوری
 به حرف آمد:
 _گفتم نقش تاکسی ولی نگفتم درون شهری یا برون شهری. دیگه این چند
 کیلومتر تا میناب رو که می تونم ببرم.
 معذب و حیران از این لطف که حتی در مخیله اش هم نمی گنجید، صدا صاف کرد:
 _با اتوبوس راحتم.
 سرش به آنی سمت ثمین چرخید و تلاًو نگین لبخندی که روی لب هایش می
 درخشید، چشم های او را زد:
 _یه بارم به خاطر من ناراحت بگذرون ولی باهام راه بیا ثمین.
 نگاهش را به قاب عینکش دوخت، فاصله می خواست از تمامی کسانی که تازه یاد
 گرفته بود نباید به آن ها برای توجه دیدن و محبت چشیدن، آویزان شود:
 _راه اومدن تا کجا؟
 مرد بود و هزاران حرف های ناگفته اش را در دل دفن کرده بود. امروز وقتش
 رسیده بود قدمی کوتاه بردارد:
 _تا مرز خواستنم... اگه می تونی و دلت راه میاد.
 پلکش پرید و ناخن های کوتاه مربعی شکلش کف دستش فشرده شد:
 _تنها فکری که الان تو سرم نیست، خواستن یه مرد و فکر کردن بهش هست.
 مسیر پیش رویش را از نظر گذراند و با کمی بالا بردن سرعت، از اتومبیل جلویی



سبقت گرفت. کلافه بود اما مجبور زبان باز کرد و با صدایی گرفته پرسید:

—منتظری پویا برگرده؟

دل، به در و دیوار قفس تن کوبید اما دوری را تاب آورده بود. کوه رفاقت شان هم نبود و راه بی عبوری شده بود برای تمام. دوست داشتن هایی که رنگ روشن شان به خاکستری رسیده بود.

—کسی که رفته، نباید چشم انتظارش نشست. رفته که نباشه و منم فقط یه دوست از دست دادم.

فرهاد سال ها دور مانده بود از این خواستن و امروز دیگر آن دوری و فاصله را نمی خواست:

—من نمی تونم اندازه ی یه دوست واست باشم تا یخت باز شه؟
دوستی که فردایش به دنبال نگاهی عاشقانه نگردي را می توانست در دل برایش تخم گلی بکارد اما...
—نمی دونم.

با اجازه ی پلیس، از آن قسمت عبور کرد و حرفش را ادامه داد:
—امتحان کن ثمین. راحت و واسه از سر باز کردنت بهم نه نگو. اگه مشکلی هست، با عمو حلش می کنم ولی فرصت دادن رو دیگه ازم نگیر.
سهمش از تمام این دختر حسرتی خانمان سوز شده بود و تمام این چند سال برایش حکم همان آرزوی سرابی را داشت که شب های تار برایش در تاریکی محض گذشته بود.

—بچه که بودیم خیلی درگیرت نبودم، بزرگ شدنت تو چشمم اومد. وسط درس خوندنام، تو فقط بودی تنها دختری که می دیدم و ...
سخت و سنگین بود گفتن از خواستنی که چند سال لابلای جزوه ها و کتب قطورش، دور از چشم اغیار پنهان کرده بود.

—می خواستمت با اون سن، ولی قصه ی اون دختر احمق شد بذر کینه ی عمو از منی که نه سر پیاز بودم و نه تهش.



بابا باهاش ارتباط داشت؟

دستش روی فرمان سفت تر شد، عینک را روی داشبورد پرت کرد:
 _نمی دونم دقیقاً چه ربطی به هم داشتن ولی فقط بودنش با من، اونقدری واسش
 سنگین بود که من رو حتی اندازه ی برادرزاده ش یا برادر دامادشم نبینه.
 اومدم فرصت بدی بهم واسه این که بدونم تا کجا می تونیم با هم پیش ببریم.
 دست پیش برد و کمی خم شد. کتابی را که جلوی شیشه بود، برداشت. با دیدن
 نام سنگینش، متوجه تخصصی بودنش بود و بی هدف شروع به ورق زدنش کرد.
 هنوز به پایان کتاب نرسیده بود که هنگام ورق زدنش، برگه یادداشتی تا خورده
 توجهش را جلب کرد اما نمی دانست اجازه ی باز کردن و خواندنش را دارد.
 _بخونش.

یادداشت درسیت به چه دردم می خوره خوندنش؟

دنده عوض کرد و گوشی اش را که در حال زنگ خوردن بود، برداشت:
 _شاید بدونی این چند سال چه مدلی درس خوندم.
 به صفحه ی گوشی خیره شد و با دیدن نام فرشاد، لبخند عمیق و لعاب داری روی
 صورتش نشست.

_اونقدر بوده که دنبالت افتادن واسه بورسیه کردند.

تماس را ریجکت کرد و در حال ارسال پیام، چشم به روبرو دوخت اما آهسته
 گفت:

_شاید...

ثمین با احتیاط برگه را بیرون کشید و کتاب را روی پایش رها کرد. تای آن را باز
 کرد و نگاهش میان تک تک کلماتی که می خواند، مکث می کرد. باورش چیزی
 ورای محال بودن بود، که نامش پای این یادداشت کوچک باشد آن هم چندین
 سال قبل و دور از تصورش وقتی در گیر و دار کشمکش های پایان ناپذیر با
 پدرشان گذشته است. مجدد مردمک هایش روی کلمات لغزید و دیده اش تر



شد. وقتی از تمام دنیا سیر بود و روزهایش را به امید رهایی می گذراند، کسی آن
سوی مرزها برایش عشق می بافته و مهر آرزو می کرده...
بعضی از تنهایی ها درمان ندارد
پوک می کند... تکه هایی از وجودمان را حذف می کند.
بعضی از تنهایی ها فقط یک درمان دارد،
که باشد
بیاید
بماند...

ثمین منتظرم روزش برسه که همه ی قلبم واسه تویی باشه که اصلاً من به چشمت
نیومدم.

_ شما تموم این شهر رو رفتینِ الا سر زدن به چند تا بار درجه یک اون.
پویا نگاه از تماشای شهر گرفت، کمی چرخید و با نگاه مستقیمش به چشم های
مهسا؛ انگشت شست دو دستش را به جیب های شلوارش گیر داد:
_ نیازی ندیدم به سر زدن و رفتن به اونجور جاها.
یک تای ابرویش بالا رفت و با ملاحظت تمام، خانمانه پرسید:
_ یعنی اهلش نیستین؟
خنده اش آرام بود، سری تکان داد و به چهره ی شیرزاد که پشت درب شیشه ای
مشغول صحبت با وکیل شرکتش بود، زل زد.
_ اگه بودم که تا حالا آبادشون کرده بودم.
روی تک صندلی چسبیده به میز بزرگ وسط اتاق نشست و پا روی پا انداخت.
بوی عطرش کل اتاق را پر کرده بود.
_ خوبه که نیستین ولی کافی شاپ و خوردن یه نوشیدنی رو که پایه این؟ نه؟
چشم از نگاه پر اطمینان مرد گرفت و به او چشم دوخت:
_ هستم اگه پایه داشته باشم.



لبخندی شیرین زد و روی گونه اش، فرو رفتگی جالبی نشست:

به قول برادرم، ما چهار پایه تیم. پس بزنیم بیرون و بریم اون طرف که بشه یه کافی شاپ خوب گیر آورد.

به شوخی کلامش باز هم با مهربانی لبخند زد و با تکان سر، موافقتش را اعلام کرد. با دیدن عروסקی چوبی که گوشه ی میز چهار زانو نشسته بود، به آن نگاهی کشدار کرد و توجه مهسا هم به آن جلب شد.

هدیه ی دوران بچگی من، همیشه و همه جا باید روبروم باشه حتی محیط کار. خوش تون اومده ازش؟

خوش آمدن نداشت نوستالژی کودکی های دختری، اما عجیب به یاد آورد دزد کوچک مترسک روی پاتختی اش را...

نه، فقط یاد یه چیزی افتادم. بریم.

مهسا به تبعیت از او، کیفش را برداشت و همراهش شد.

با کمی پیاده روی و رسیدن به کافی شاپی بزرگ، با تعارف پویا؛ مهسا قدم نهاد و وارد شد.

میزی دو نفره را انتخاب و پشت آن نشستند.

چرا این قرارداد یک ساله رو اومدین این جا؟ به خاطر علاقه ی کاری و تعهد؟

سؤال یک باره ی مهسا، توجه پویا را به خود جلب کرد.

اون جا که بودم بازم تعهد داشتم به کارم، اما این اومدن برام توی اون مقطع از زندگیم ضرورت داشت.

منو را گرفت و به عربی تشکری مختصر کرد. صدایش نرم بود و زیبا:

برای فرار؟

فرار از؟

سؤالی پرسیدن همان جمله ی خودش، نگاهش را به شیشه ی سیاه روی میز کشاند:

شاید خاطرات یا ردپای یه آدم تو زندگی تون...



عقب کشید و دست هایش روی سینه در هم گره خورد:
_ شما خانوما برای پرسیدن و رسیدن به یه جواب ساده، خیلی مبحث رو فلسفی می کنید. تو زندگی من کسی نیست که بخوام فرار کنم ازش، فقط شرایط ایجاب می کرد به این اومدن.

باهوش بود و این برای مهسا بسیار لذتبخش نمود پیدا کرد:
_ شاید چون کنجکاویم که بدونیم داریم وقت مون رو با کی می گذرونیم.
موهای کنار سرش را عقب زد:

_ خیلی خوب نیستم ولی سعی کردم بد و افتضاحم نباشم.
_ من توی این چند ماه چیزی از تون ندیدم که دال بر بد بودن تون باشه.
سفارش روی میز چیده شد و پویا با دیدن انتخاب مهسا و سفارش نسکافه، لبخندی کم رنگ از این توجه او به دانسته علایقش زد:
_ بد بودن که تو چشم نمیاد همیشه، راه در رو زیاد داره.
قاشقی شکر در فنجان قهوه اش ریخت و در حال هم زدنش، سر بالا گرفت:
_ الان دارین من رو می ترسونید؟ یا می خواین باورم نسبت به خودتون رو بسنجین؟

دست دور فنجانش گرفت و مشغول بررسی فضای کافی شاپ شد:
_ فقط دارم می گم بد بودن رو که داغ نمی کنن بزنی رو پیشوونی، گاهی یه جا دیگه از پای بست خرابه.
_ ان شاءالله که شناخت من در مورد شما این طور نباشه.

با سکوت پویا، او هم چند دقیقه عقب نشینی کرد. هر دو مشغول نوشیدن محتوای فنجان روبرویشان شدند و باز هم مهسا پیشقدم شد:
_ خیلی کم حرفین.

حواس پرتش را جمع و جور تر کرد. مغزش را از شهر دریا بیرون کشید:
_ نیاز به صحبت باشه، کوتاهی نمی کنم.

مهسا فنجان را جلوتر هل داد و دست زیر چانه زد:



_خوش مشرب هستین ولی از نوع بی سر و صداش که آدم باید مدام چالش راه
 بندازه که شما حرف زدن رو به سکوت ترجیح بدین.
 مثل الان که معلوم نیست فکرتون کجاست، وقتی خودتون این جا نشستین.
 ناخودآگاه به روزی که صبحانه خوردند فکر کرد. سر پایین گرفت:
 _چیزی نیست که گیج و دورم کنه از موقعیتم.
 _و اگه بخوام بدونم همون چیزی رو که خیلی مهم نیست اما خیلی حواس تون
 رو پرت کرده چیه؟ سوآلم جوابی داره؟
 فاصله ها را با صدایش شکست:
 _به شاپرک...

نگاهی به مسعود انداخت و با صدایی آهسته کنار گوش پگاه گفت:
 _تو واقعاً باور کردی این میاد تو رو می گیره که مدام نیش بازه؟
 پگاه خودکارش را درون کیفش پرت کرد و جزوه ی ثمین را با لبخندی ژکوند از
 زیر دستش کشید. آن را بست و در کیفش قرار داد:
 _وقتی خودش به هر بهونه ای سر صحبت باهام باز می کنه و حواسش به رفتار
 من و دوستانه، چرا شک داشته باشم؟ هنوز رسمی که جلو نیومده ولی به هر
 حال، بهش رو نمی دم تا خودش جلو بیاد.
 ثمین کوله اش را برداشت و با شانه بالا انداختن از روی صندلی چوبی بلند شد.
 _خودت می دونی، من که چشمم آب نمی خوره قصدی داشته باشه یا اگر داره
 خیلی به جاهای خوب بکشه. می رم بوفه یه چیزی بخورم، میای یا می خوای
 بهش زل بزنی که بدونه نمی خوای بهش رو بدی؟!
 طعنه ی کلام ثمین، چهره اش را مچاله کرد و به سرعت بلند شد. نیم نگاهی
 نزدیک به در که رسیدند، سمت مسعود محتشم انداخت اما او سرش را حتی از
 جزوه هم بالا نیاورد.
 _می دونی انقدر که پسر سنگین و خوبیه، آدم بیشتر بهش توجه می کنه.



ثمین تنه ای به او زد و از در کلاس خارج شد.

_هر کی سرش تو جزوه و کتابش بود، که خوب و سنگین نیست.

پگاه خود را به او رساند و هم قدم با ثمین، غر خود را هم به گوشش رساند:

_تو چرا امروز از دنده ی نه گفتن به من و فکرام بلند شدی؟

از کنار کریدور عبور کردند، آب خوری انتهای سالن توجه او را جلب کرد. به همان سمت رفت اما سرش را کمی سمت پگاه چرخاند:

_دنده م که همون مدل هر روزه ست، ولی می گم بی خیالش شو وقتی بی خیالته.

اگه اومد سمتت و خواست باهات جلو بره، اون وقت آب از لب و لوجه ت بریزه

واسه کسی که نمی دونی و نمی شناسی کیه، جز یه همکلاسی خرخون!

پگاه چشمکی نثارش کرد و سر در گوشش برد:

_خرخون بودنشم تو حلقم.

سر پایین برد و دستش زیر شیر آب سردکن قرار گرفت. ریختن مایع سرد، تمام وجودش را به وجد آورد. با همان دست مشغول آب خوردن شد و دور بود از نگاهی که با لبخند و مشتاقانه او را از فاصله ای نه چندان دور زیر نظر گرفته بود.

با به یاد آوردن حرف پگاه، بینی اش ناخواسته چین خورد:

_زهرمار، بریم که معده م خالیه اذیتم می کنه.

دستمالی سمت ثمین گرفت تا خیسی دستش را خشک کند.

_تو که من ندیدم حتی تو خوابگاهم عین آدم چیزی بخوری.

دستمال را درون سطل نزدیک به آب سرد کن پرتاب کرد و دستی به مقنعه اش کشید:

_چون نمی خوام آدم باشم، ولی عین گاو سرم به آخور بند باشه و مدام دهنم بجنبه.

_ادبیات حرف زدنتم که عوض شده. این چند ماهی که من تو رو می شناسم، دو کلمه به زور حرف می زدی.

زمزمه بود اما خوش الحان:



به امروز فرق داره.

پگاه لب هایش را به سمت پایین انحنا داد و زودتر از او وارد بوفه شد. لب هایش کمی کش آمده بود امروز و هیچ کس نمی دانست امروز عجیب حال دلش با برق چشم هایش مطابقت دارد. پرستوها نغمه خوانی می کردند با بال گشودن هایشان، تنها خودش می دانست بعد از خواندن ایمیل دیشبش چرا سراپایش به وجد نشسته است.

یک ساعته بهت زل زدم و معلوم نیست تو کدوم هیروت گیر کردی! نگاهش را به این رفیق چند ماهه داد و رنگ اشتیاق چشم هایش را کم رنگ کرد: چی می خوری؟

یه پرس ثمین با مخلفاتش! زبانش را کوتاه برای او در آورد و به سمت پیشخوان رفت. با چشم انداختن روی تمامی قفسه های مملو از خوردنی، رو به زن جوانی که با ابروان نازکش به او زل زده و منتظر سفارشش بود؛ کرد:

دو تا ساندویچ همبرگر، دو تا دلستر استوایی؛ سس سفیدم بذارین. بوی همبرگر کل بوفه را گرفته بود و دلش ضعف رفت. امروز اشتها داشت برای خوردن خوشمزه ترین های شهر، حالش رو به سامان بود و می دانست او می داند حالش روبراه تر است.

"داری بال می زنی تو راه درستش شاپرک فسقلی..."

سمیرا اگه حالت خوب نیست ببرمت بیمارستان. ها؟ بالش پشت سرش را برایش مرتب کرد و خیره ی چشم های بی فروغش شد. خوبم، فقط زیر دلم تیر می کشه.

دستی روی پیشانی اش کشید و از روی تخت بلند شد. از سر شب با دیدن حال و روز سمیرا، دل نگران اتاق شان را متر می کرد. خب بمون این جا، من برم اون گوشی بی صاحب رو پیدا کنم و از مامان بپرسم.



چهره ی درهمش از هم باز شد و رنگ تعجب به نگاهش پاشید:

_چی بررسی آخه، یه نگاه به ساعت بنداز.

با بیچارگی که پر از دلهره و نگرانی بود، کنار درب اتاق ایستاد و مدام با ناخن روی استیل دستگیره ی درب می کشید:

_والا به قرآن من بچه نزیایدم که بدونم الان دقیقاً چه وضعیتی داری، خب مامان که دو تا نره غول دنیا آورده و می فهمه دیگه. بعدشم اونا بیدارن، همچینم از سن شون نگذشته که از خوشی آخر شب تا دم صبح شون بزنن.

لب گزید و تشر زد:

_فرشاد خجالت بکش.

با دیدن لب های بی رنگ سمیرا که به دو سمت کشیده شد، او هم به رگ شیطانی اش اجازه ی جولان داد:

_ای بابا، خجالت واسه چی؟ راستش رو گفتم دیگه، بچه بزرگ کردن یعنی دل ندارن واسه خودشون؟

سمیرا چشم غره ای حواله اش کرد.

_اون جووری زل نزن که کلا بی خیال بچه می شم و.... لا اله الا الله!

از اتاق در آمد و مشغول گرفتن شماره ی تلفن منزل پدری اش شد. کمی پشت خط منتظر ماند تا با شنیدن صدای الو گفتن مادرش، نیش زنبور خورد و شروع به سخنرانی کرد:

_مادر من کجایی نصفه شبی؟ تو بغل منم بیا، جا می شی.

صدای اعتراض پر حرف مادرش را که شنید، بی صدا خندید و صدایش را صاف کرد:

_خب تو دیگه از پشت تلفن ما رو نزن که دارم یه ساعته از سمیرا می خورم.

مامان بین سمیرا یه کم حال ندار شده، گوشه ی رو می دم دستش؛ شما زبون

همدیگه رو بهتر می فهمین. من حتی نمی تونم نقش مترجم رو بگیرم.

با عجله به اتاق برگشت و گوشه ی رو به دست سمیرا داد. با ایما و اشاره فهماند ریز



حالش را بگوید.

_سلام زن عمو.

فرشاد کنارش نشست و انگشت های دستانش، فضای خالی انگشت های کمی
تپل شده ی دست سمیرا را پر کرد.

_مرسی خوبم، فقط از سر شب زیر دلم تیر می کشه.

دست های سمیرا را نزدیک به لب هایش برد و بوسه های ریزی روی آن ها زد.
ناگهانی و بدون هیچ پیش زمینه ای، رهایشان کرد و سر به شکم برآمده اش
چسباند.

سمیرا دهانه ی گوشی را گرفت و آرام غرید:

_بشین فرشاد.

سرش را کمی کج کرد و با نیشی باز گفت:

_چی چی رو بشین، دارم با بچه م اختلاط می کنم. تو به حرفت برس.

لبخندی پر حرص به رویش زد:

_خوبیم اگه فرشاد بذاره!

سر بلند کرد و شاکی با لب های آویزان مردانه اش لب زد:

_بشکنه این دست که نمک نداره، دارم به بچه م میگم بشین یه گوشه تا مامانت

خوب باشه. اینه مزد زحمتم؟

باز هم میان حرف زن عمویش، آرام و نجواگونه جواب همسرش را داد:

_همون زحمت کشیدی و بچه عنایت کردی، واسم بسه.

آرام خندید و سر روی پای سمیرا گذاشت:

_تا باشه از این زحمت ها، کوتاهی نمی کنم.

دندان روی هم سایید:

_فرشاد؟!

نفسش را با شدت بیرون فرستاد و روی تخت نشست.

_مادر و دختر تو یه فاز رفتن، تو با زبونت من رو می زنی و اون بچه به جای جواب



دادن، لگد می پرونه. حالا خوبه بیرون نیست یا پسر از آب در نیومده که سوباسا شده واسه من!

با دیدن بالا رفتن گوشه ی لب سمیرا، بلند شد:

—من می رم پای لپ تاپ، قیافه ی نکره ی پویا رو ببینم. تو هر چی سؤال داری از مامان پپرس ولی خب حواست به ساعت باشه. بابا دیگه خیلی بکشه، تا سه بیدار می مونه. نون شون آجر نشه یه وقت، که فردا پوست من یکی رو کنده! بالش کوچک کنار دستش را به سمت او پرتاب کرد که در آغوش فرشاد افتاد. لبخندی زد و با شیطنت گفت:

—جونم به جونت بسته ست اگه اون بچه بیاد بیرون و منم مثل بابام برم تو کار شاد کردن روح و روانم!

با دیدن چهره ی سمیرا، به شدت جلوی صدای بلند خنده اش را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

ندید لبخند پر آرامش همسرش را...

—جناب مهندس پرتو توی اتاق شون نیستن، می شه پیج شون کنید یا ببینید کجا رفتن؟

مسئول رزرویشن نگاهی به لیست و کارت اتاق ها انداخت. پشت سیستم نشست و عینکش را روی چشم زد:

—ایشون قسمت استخر پشت هتل رفتن، یک ساعتی می شه. البته اختصاصی رفتن و تنها.

مهسا نگاهی به ساعت روی مچ دستش انداخت و با بلعیدن هوا، دم گرفت:

—ممنونم.

به سمت طبقه ی پایینی رفت، گام هایش آهسته بود و هیچ عجله ای برای رسیدن نداشت اما مصمم بود. توجهی سمتش بیش از حد معینی نمی شد اما سکوت و سکون این مرد برایش جالب بود.



به آرامی درب را باز کرد و وارد شد. دیدن آب زلالی که میان استخر چشم را نوازش می داد، به وجودش آرامش بخشید.

با سر چرخاندن به دو سمت، هیکل مردی را دید که پشت به او در حال گره زدن به حوله ی پوشاننده ی تنش بود.

_دور از چشم انظار به آب می زنید، اگه محرم و نا محرمی مهمه که منم برم بیرون. پویا با شنیدن صدای او، رو برگرداند و موهای خیس و نم دارش را بالا فرستاد. بدون جبهه گیری و یا اخم کردن گفت:

_شما که شنیدین این جا هستم ولی بازم اومدین، پس این که الان یادتون افتاده شاید من به چیزی حساس باشم یا نه؛ کمی دیره.

جواب بسیار رک پویا، ابروهایش را بالا برد. لب هایش را روی هم مالید و سخنش را با احتیاط بر زبان راند:

_اگه ناراحت شدین می رم.

لباس هایش در رختکن بود، دست در جیب لباس حوله ای تنش کرد:

_حجاب کامل دارم پس علتی برای ناراحتی نیست. جوابم کلی بود، واسه این که اگه روزی سراغ یه شخص دیگه توی این وضعیت رفتین، دیگه اون سؤال نوش دارو رو نپرسین.

دستش میان فر درشت موهایش رفت و بی توجه به سخنان چند لحظه ی قبل، بحث را عوض کرد:

_عمو گفت یه جلسه کاری برای فردا تنظیم کرده با نماینده ی شرکت دوحه، شمام اگه تمایل داشته باشین ادامه بدین فعالیت شرکت تون رو؛ اون موقع حتماً سود دهی بیشتری داریم.

کمی از او دور شد اما صدایش بالاتر رفت:

_بستگی به پیشنهاد طرف مقابل داره که بدونیم چقدر سر کیسه رو شل می کنه ولی واسه عقد قرارداد، باید با مدیریت ایران حرف بزنم.



حرفش را در ذهن کمی بالا و پایین کرد:

چرا همین جا نمی مونی؟

تخم دل من یه جای دیگه کاشته شده، گل دادنی اگه باشه؛ می خوام پای همون گلدون باشه.

به سمت رختکن رفت، صدای پاشنه ی کفش پنج سانتی اش در فضا اکو می شد.
چه تعصبی.

کنار درب برگشت و با لبخندی عمیق گفت:

شاید تعلق خاطر بگیرم بهتر باشه.

منم ایران رو دوست دارم اما وقتی این جا موفقم، چه ایرادی داره از کشورم دور باشم اما تو دلم زنده نگهش دارم؟

به تیغه ی دیوار تکیه زد و پا روی پا آورد:

و چیزی که می تونم دو دستی داشته باشمش، چرا فقط تو دلم زنده نگهش دارم؟

لبخندش ظریف بود و گوشه ی چشم هایش کمی جمع می شد:

واسه هر جمله ی من، یه فلسفه دارین.

فلسفه نیست، واقعیته. اگه می تونی چیزی رو داشته باشی پس سفت بچسبش و اگه نمی تونی، بذار واسه خودش باشه اما رشد کنه.

مهسا به او نزدیک تر شد، روبرویش ایستاد و چشم به سینه ی مردانه اش دوخت که یقه ی هفت حوله کمی کنار رفته بود. زنجیر گردنش برق عجیبی داشت.

کسی رو به حال خودش رها کردین که رشد کنه و سفت نگهش نداشتین که اسیر نمونه. درسته؟

نمی خواست به کسی اجازه دهد وارد حریم داشته های دلش شود. چهره اش کمی جدیت به خود گرفت:

اونی که داشتم رو سفت نچسبیدم و گل یه گلدون دیگه شد. اونی که دارم رو هم اسیر نکردم که خودش خاک گلدون رو انتخاب کنه.



حرف از داشتن های این مرد و گذشته اش، کمی حال دلش را منقلب کرد:
 _پس سرتون خیلی هم برخلاف تصورم، خلوت نبوده.
 رو گرداند، تی شرتش را برداشت:
 _سرم که خلوت نیست، دو تا شوید روش داریم تا کی همینم خدا از مون جای
 طلبش برداره.
 صدای خنده نزدیک تر از آنی بود که به گوشش رسید:
 _طنز کلام تون جالبه.
 پشیمان از تعویض لباس هایش، آن ها را به دست گرفت.
 _من دیگه برم، امروز یه مقدار استراحت و تفریح به خودم بدهکارم.
 به لباس های مانده روی مچ دستش، زل زد:
 _تنهایی می رین بدهی تون رو پرداخت کنید به خودتون؟
 _گاهی تنهایی دقیقاً با همونی هستی که باید باشی اما نیستی.
 خیره در چشم های پویا، حرکت لب هایش نامحسوس و نرم بود:
 _هر جمله تون دو بار باید صافکاری بشه تا بشه فهمیدش.
 _فقط اندکی دقت، حلش می کنه.
 قدمی به سمت چپ برداشت و به کمد چوبی بزرگی تکیه داد:
 _پس من مزاحم تون نباشم که برین تنهایی تون رو با اونی پر کنید که باید باشه
 و نخواستین که باشه.
 سیاست ها را می دانست اما باز هم بی تفاوت بود:
 _فعل نخواستن صرف نکردم، نشد که باشه ولی فردا رو منکرش نمی شم که اونم
 روز خداست.
 _شما سیاهم، سفید می بینید.
 _همین که ببینم، کافیه. با اجازه تون، در مورد اون جلسه هم بهتون حتماً اطلاع
 می دم.



نفسش را با بی حوصلگی و خستگی از سینه بیرون فرستاد. حسابی جان از پاهایش رفته اما شب خوبی را گذرانده بود. گوشی پر سر و صدایش را برداشت و الو گفتنش نشان می داد حسابی خسته است.

فرشاد به نگاه به ساعت بنداز مرتیکه ی بی مغز، بعد زنگ بزن.
پویا؟

صدای او کاملاً بهم بود، کمی هوشیار تر شد و پتو را کنار زد:
چته؟ صدات چرا گرفته؟

با صدایی پر بغض اما مردانه و پر خش به حرف آمد:
سمیرا رو آوردم بیمارستان.

او هم می دانست هنوز وقتش نرسیده بود، نشست و چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد:

خیر باشه، مگه وقتش بود؟
نه.

با حرص خوابیده در صدایش، نفسش منقطع شد:
مشکلی داشت؟ به اون فک لامصبت جون بده از خودش کار بکشه.
بچه م پویا...

صدایش بی هوا بالا رفت:

بی پویا شی، فرشاد بنال ببینم چه خبر شده که عین این تازه عروس ها نشستنی به گریه.

گریه اش پای دلش بود و نمی توانست چشم از فضای روبرویش بگیرد:
بچه م زود به دنیا اومد پویا.

با انتقال حس ناراحتی و نگرانی اش به او، سعی کرد آرامش کند:

خب خیلی از بچه ها زود به دنیا میان، الان حال سمیرا خوبه؟

گوشی را کنار گوشش فشرد و دست روی شیشه نهاد:

سمیرا خوبه، بچه م...



به بار دیگه بگی بچه م و دوباره لال بشی، اولین کارم می شه پرواز گرفتن و فردا
اومدن که دهننت رو پر خون کنم. خب چی شده؟
با درد لب زد:
زود دنیا اومد.
با تمام توان تردیدش را نادیده گرفت اما با امید نالید:
زننده ست؟

بی صدایی فرشاد، سکوئی بس عجیب در خود داشت و چنگ به دل پویا می
کشید. می ترسید از شنیدن آن چه که برای خودش هم زهر آلود و تلخ بود. مانده
بود چه بگوید که داغ دل او را کم کند اما فرشاد با صدایی مردانه گفت:
پویا این تن بمیره اون کارت رو ول کن و بیا، یه جیگری دارم که داره دیوونه م
می کنه. نیم ساعته پشت شیشه بهش زل زدم. نمی دن بغلش کنم، پاهام سست
شده.

جان به جانش تزریق شد و با صدایی خندان گفت:
بمیری فرشاد، واسه گل گرفتن دهنتم که شده؛ میام. مبارکت باشه احمق بزرگ
که نصفه عمرم کردی.

□مشکلی نداری سمیرا؟ اذیت نیستی؟
نمی دانست پاسخ این همه دل نگرانی های رو به اوج رفته ی فرشاد را که مدام
کنار گوشش می پرسید، چه بدهد که کلافه ترش نکند. نگاهی به چهره ی نوزاد
چهار روزه اش انداخت که مشغول شیر خوردن بود.
نه عزیزم، خوبم.

کنارش نشست و انگشت اشاره اش را میان انگشتان مشت شده ی فرزندش قرار
داد که فشار اندکی به دستش آمد. سر خم کرد و روی انگشت های نرم و لطیف
او را بوسید.

جان فرشاد بچه م به خودم رفته. از قطعی انگار در اومده، یا خرس وار می خوابه؛ یا گاو وار می خوره!

فرشاد؟!

تشر پر تعجب و پر اخم سمیرا، باعث شد صاف کنارش به تاج تخت لم دهد. نگاه خیره اش را از دخترک آرامش نمی گرفت.

بدم میاد بچه آویزون باشه خب، یه نیم ساعت و لت نمی کنه من کنار دست بشینم و رفع دلتنگی کنم.

خنده ی آرام سمیرا و فشرده شدن پایش زیر دست او، باعث شد دست دور بازوی همسرش بیندازد.

حسودیت شده یا فکر خودتی که واسه بچه ت قیافه گرفتی؟

چانه جمع کرد و روی سر شانه ی سمیرا گذاشت اما حرفی نزد.

چونه بالا ننداز، راستش رو بگو.

سر کج کرد و نفس های داغش روی لاله ی گوشش نشست:

دلمان همسرمان را می خواهد که این شکوفه خانم، ریشه ی درخت ما را سوزانده است.

سمیرا سر روی شانه خم کرد تا از نفس گرم همسرش در امان باشد، فرزندش را بیشتر به تنش فشرد:

بچه به این آرومی نصیبت شده، ناشکری نکن که صدای هفت محله رو برداره.

سرش پایین رفت و بوسه ای پر از عشق به شکم فرزندش زد:

تو رو که گرفته، منم که محروم کرده؛ خوابمم بگیره و خلاص.

با چشم باز کردن نوزادش، با نرمه ی انگشت شست میان دو ابرویش کشید و رو به فرشاد کرد:

چرا این دو روزه هی بهونه می گیری فرشاد؟

نگاه زل زده به دخترش را به او داد. هر دو را داشت و نعمتش مسرورش می کرد:



_بِهونه نیست گل خانم، دلم می خوادت.

سمت نگاه چشم های سمیرا به نگاه سنگین و خیره ی فرشاد کشیده شد.

_خیلی خوبی.

لبخند که روی جفت هایشان نقش و نگار زد، فرشاد ناغافل روی گونه اش را گل باران کرد و سر عقب کشید.

_فرشاد شناسنامه ش رو فردا تحویل می گیری؟

سری تکان داد و دستانش را به سمت سمیرا از هم فاصله داد. او هم فرزند خواب

آلودشان را میان آغوش امن همسرش جای داد.

_واسه جشن هر چی لازمه لیست کن که فردا بگیرم.

_وای از دست تو، بیدارش نکن. به خدا دو ساعت تموم بغلم بوده تا خوابش برد.

نبوسش، ته ریش صورتش رو اذیت می کنه.

دل کندن از شیرینی و شهد فرزندش سخت بود، نمی دانست چگونه قبل از

داشتنش به زندگی اش رسیده. دست همسرش روی بازویش نشست و صدایش

به حد پیچ رسید:

_بچه رو بذار سر جاش و برو لباس عوض کن. دیگه باید برسن.

_خودت برو لباس عوض کن، من بعداً عوض می کنم.

با شنیدن صدای آیفون، نگاه هر دو به همان سمت چرخید. نوزاد را به سمیرا داد

و به طرف درب رفت. با دیدن اولین میهمان، لب هایش به لبخندی پر رنگ تر

مزین شد. دکمه را زد و با باز شدن درب ورودی آپارتمان، سمت سمیرا چرخید.

چشمکی زد:

_اولین مهمون تشریف مبارکش رو آورد.

با ابرو بالا فرستادن، پرسید:

_کیه؟

_خواهر السادات!

به سرعت به طرف اتاق خواب رفت. فرزندش را روی تخت با بسم الله گفتن قرار داد و پتویش را تا روی سینه اش بالا کشید. با شنیدن صدای درب و خوش آمد گفتن فرشاد، درون آئینه ی روی کنسول؛ نگاه خیره ای به خود و صورتش انداخت. دست روی گونه هایش گذاشت و لبخندی نرم روی لب هایش نزید. مادر شدن حس های زنانه و مادرانه ی وجودش را به شدت قوت بخشیده بود.

_خوش اومدی نقل خانم بزرگ.

ثمین کوله پشتی اش را به دست فرشاد سپرد و کفش های بند دارش را از پا در آورد.

_یعنی الان به چشمت بزرگ اومدم دیگه؟

کوله را روی کانتر آشپزخانه رها کرد و به پهلوی سمتش کج شد:

_جانشین برحق پیدا کردی، از اون لحاظ به گزینه های یک و دو تقسیم تون کردم.

کفش هایش را خم شد و برداشت. درون جاکفشی قرارش داد و سؤالی لب زد:

_برحق؟

چهره ای دماغ به خود گرفت:

_عمری تو زنم رو ازم گرفتی، حالا اون ول نمی کنه.

با ذوق به هال و فضای آرام همیشگی اش چشم دوخت.

_کجاست؟

تکیه ی پهلویش را از کانتر گرفت و کوله ی او را روی شانه ی خود انداخت. دست به سینه پرسید:

_مادرش یا خودش؟

این بار مقاومت نکرد و پر صدا خندید:

_مادرش مفت چنگت، اصل جنس کو؟

فرشاد به او قدمی نزدیک شد و گوشش را از روی شال آبی سیرش گرفت:

_محض اطلاع بچه م دختره، خیالات برت نداره.



دستش روی دست فرشاد نشست و با لبخندی پر از زندگی لب زد:

_حتی واسه پسرَم؟

ادایی در آورد و گوش ثمین را رها کرد:

_نمی دمش به هیچ کله خری، حتی به پسر کیشمیش تو!

حال و هوای فرشاد، بی اختیار به نگاهش برق می انداخت.

_فرشاد، دم در کاشتیش؟

خندید:

_نه آوردم رو مبل نشوندمش، شیلنگ آب گرفتم دارم بهش آب می دم به رشدش

ادامه بده! این مگه واسه نشست و برخاستش اجازه می گیره که دم در مونده باشه

هنوز؟

دستش را میان دست بزرگ و مردانه اش گرفت. این سال ها او را زندگی کرده بود

و می دانست برق نگاه ثمین، نشان حال براه و شادش است.

_فقط حواست باشه دختر بزرگ نکردم که با نگاه و چشمای چپ و چول شده ت

بخوریش، از دور یه نگاه می ندازی و صلوات فوت می کنی سمتش. گرفتی؟

دستش را از میان پنجه ی او بیرون کشید و مشتت ناقابل به شانه اش زد:

_برو بابا، من خواهرزاده م رو اگه دادم دسـتت؛ باید کلاه بندازی هوا پسرعموی

شوهرخواهر شده!

پا تند کرد و ثمین جلوتر از او به سرعت دوید. خود را اتاق خواب پرت

کرد و شاه نفس کشید. سمیرا با گذاشتن انگشت اشاره روی بینی، به آرام بودن

دعوت شان کرد اما فرشاد با خنده اشاره ای به چشم های نیم باز دختر ظریفش

کرد:

_دیر اقدام کردی، بیدار شد دخیل طلا.

ثمین روبروی خواهرش ایستاد، چشم در چشم هم به زلال نگاه هم میخ شده

بودند.

_خاله شدی.



_گفتم که میام حتی وسط امتحانام، مبارک تون باشه.
همدیگر را در آغوش گرفتند و فرشاد نظاره گر مهربانی آن دو شد. به نرمی
از کنارشان عبور کرد و روی تخت خیمه زد. چشم از نگاه پر خواب دخترش
برداشت.

_سمیرا این بچه که داره شست دستش رو می خوره، نگو که بازم گشنه شده و
می خواد سرمون خراب شه!

ثمین سر از آغوش خواهرش بیرون کشید:

_مگه تو قراره زحمتش رو بکشی که ناله ت هوا رفت؟!
فرشاد خود را عقب کشید اما نوزادش را هم همراه خود به سمت ثمین برد.
_باز اومد وروره جادو و زبون نیش مارش به کار افتاد.
با ذوقی دو چندان در آغوش گرفت و با ناز رو از او گرفت.
_یکش کنار، نوبتی هم باشه برای منه که بغلش کنم.

فرشاد دست سمیرا را گرفت و پشت سر ثمین به نوزادش زل زد:

_چشم بچه م چپ شد تو اومدی، زیاد نزدیکش نباش.
سر پایین تر برد و بوی تنش را نفس کشید و هوایی ناب به ریه هایش کشید:
_شبیه منه.

باز هم گونه به گونه اش رساند و بوسه هایش عمق و شدت گرفت اما فرشاد گفت:
_کپی خودمه، ثمره ی منه.

دستش در دست سمیرا فشرده شد و چشم غره ای حواله اش کرد اما لب های او
درست روی پیشانی اش نشست و زمزمه اش کنار گوشش بود:

_دورت بگردم من، محصول مشترکه. حالا چرا چشم غره می ری مامان خانم
جان؟!

لب هایش را از گونه و پیشانی نوزاد خوش خواب گرفت و با صدایی آهسته رو به
آن دو کرد و گفت:

_حرفاتون رو ببرین یه جا دیگه، دارم با خواهرزاده م اختلاط می کنم.



دستانش را از پشت دور شانه ها و گردن سمیرا پیچاند:

_تو برو باهاش که من یه نیم ساعت با خانمم حرف دارم. می تونی؟ یا از پس همینم برنمیای؟

سمیرا لب گزید و فشاری به ساعد دست همسرش آورد اما ثمین با تکان سر از کنارشان عبور کرد و با پا درب اتاق را باز کرد:

_دک شدن خوب بلدم، از الان به این بچه م یاد می دم.

_خدا خیرت بده، معدل الف بشی دختر به حق پنج تن.

درب را پشت سرش بست و پا در حال گذاشت.

_تو چرا این همه اذیت می کنی؟ جلوی بچه ها نمی تونی خودت رو نگه داری و شوخی مورد دار نکنی؟

سمیرا را سمت خود چرخاند و مردمک چشم هایش روی خیرگی نگاه او لغزید:

_اینا شوخی بود ولی طعنه ش مشهود بود. خب می خوام باهات تنها باشم. بچه م عشقه ولی تو رو بیشتر می خوام.

عشق پیچکی شد میان تن هایشان، لبخندی از سر شوق و برقی خیره کننده از سر عشق؛ نگاه شان را معنا بخشید.

با بلند شدن دوباره ی زنگ آیفون، آغوش به روی همسرش باز کرد و آخرین جرعه ی جام عشق را نوشید.

_چسبید عشق خانم. بریم ببینیم کی اومد. منم برم کیک رو تحویل بگیرم.

از اتاق خارج شدند و ثمین را نوزاد به آغوش، کنار درب واحدشان ایستاده و منتظر دیدند.

_کی بود ثمین جان؟

استرسی میان جانش مأوا گرفته بود و صدایش در حنجره مانده بود. نمی دانست ماه ها دوری، سرتاپایش را به جوش و خروش انداخته و یا التهاب همان واژه های عاشقی نکرده و سوخته در بطن وجودش هستند که با آن ها دست به گریبان شده است.



_ثمین؟

با شنیدن صدای گام‌های بلندی که نزدیک می‌شد، چشم از خواهرش گرفت و در را باز کرد. دو جفت چشم دید و لبخند زورکی نشسته روی لبانش محو شد.
_سلام ثمین خانم.

صدای نق زدن نوزاد بلند شد ثمین دستپاچه او را به سینه اش فشرد. بهانه‌ای شد تا سر در آغوش پنهان کند و با حفظ آرامشش زبان باز کند:
_سلام، خوش اومدین.

کنار کشید و پویا با تعارف دست فرهاد، وارد شد. نگاه زل زده اش روی دست‌های کوچک دخترک شیرین بود، سر خم کرد و پیشانی اش را بوسید.
_اسمش چیه؟
_گندم.

صدای فرهاد به گوشش نشست و سر بلند کرد. پیش رفت و او را مردانه به آغوش کشید. تبریکش به نگاه پر آب و خوشحال سمیرا، جلای دیگری داد. فرهاد هم نگاهی مهربان به ثمین و گندم انداخت. آهسته حالش را پرسید و به برادرش زل زد.

_بابا اینا کجا موندن؟

روی مبل تن خود را رها کرد:

_من رفتم پمپ بنزین، دیگه مامان زنگ زد گفت خودشون میان. منم اومدم اگه کاری هست کمکت بدم.

_پس چرا لم دادی؟ کیک باید برم تحویل بگیرم. اگه حالش رو داری که پاشو بیا، وگرنه خودم برم و تو بمون پیش بچه‌ها و پویا که تنها نباشه.
چشم از در و ثمینی که به کانتر چسبیده بود، گرفت و دست روی زانوهایش گذاشت.

_میام.

فرهاد لباس پوشید و با هم از خانه رفتند. گندم در آغوش پویا بود و سمیرا هم



مشغول سرکشی به شامی که تدارک دیده بود.
 _شاپرک خانم بزرگ شده.
 سر بلند کرد و درگیر چشم هایی شد که ماه ها فقط در ذهن ترسیم می کرد:
 _همیشه که زیر بُته نمی مونم.
 با چشم اشاره ای کنارش زد و لبخندش ترنم دل انگیز بهار بود:
 _از اولشم نبودى.
 از تعارف نگاهش تبعیت کرد و جایی نزدیک به آن دو نشست.
 _کارت که هنوز تموم نشده، چی شد که اومدى؟
 _فرشاد که آدمیزاد نیست، ولی واسه خاطر بچه ش اومدم.
 _ثمین میای باهات کار دارم.
 سر هر دو بالا آمد و سمیرا لبخندی به رویشان زد.
 _برو تا پوسته ی غیرتش رو شکافته.
 صدایش نسیمی دلنواز بود اما مردانه، گونه ی گندم را لمس کرد و او مخاطبش شد:
 _خودم به اندازه، روی خودم غیرت دارم.
 بی حرف دیگری از جا برخاست و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.
 _چیزی شده؟
 پشت به پویا، آرام گفت:
 _خوشحالی از دیدن و برگشتنش؟
 منکرش می شد، به خودش بر می خورد:
 _خوشحالم ولی مدام پرسیدن این سؤال چاره سازه یا قراره مشکل ساز بشه؟
 نگرانی اش برای امید این روزهای فرهاد بود:
 _چاره که نه، اما حساسیت زامی شه.
 درب یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت. روی میز گذاشت و به دنبال لیوان آب، چشم اطراف سینک چرخاند اما سمیرا باز هم کوتاه نیامد:



_فرصت دادی به یکی، با نزدیک شدن به پویا؛ از فرهاد نگیرش. این جوری نمی تونی با اون به نتیجه برسی.

جرعه ای آب نوشید و خواهرش را بی جواب رها کرد. فرصت را نمی سوزاند، اما درگیری اش با خود و دلش بود.

_پویا واقعاً تو حال و هوای ثمین و خواستنش نیستی؟

سر از گوشی اش بیرون آورد، نگاهش به سمیرا بود که مدام کودکش را در آغوش تکان می داد.

_امشب پوآرو شدی پسر، پاشو برو دو دقیقه اون بچه رو بغلت بگیر که زنت نفس بکشه.

خود را به او چسباند:

_والا انقدری که بوی تن اون رو نفس می کشه، طرف من پیداش نیست.

پویا چشم در حدقه چرخاند:

_ای درد که همش فکرت، رو خواسته ی یه جای دیگه ت تنظیمه.

صدای خنده ی فرشاد، توجه همه را جلب کرد. سر در گوش پویا فرو کرد:

_والا من همه جونم فقط رو یه چی تنظیمه.

_رو چی؟

_مدار چشماش.

این بار نوبت از سر رفتن خنده ی پویا بود، دست روی سینه نهاد و نصیر به رویشان لبخندی پدرانۀ زد.

_خیلی فشار روت زیاد بوده که فاز و نول قاطی کردی فرشاد.

او هم خنده اش را پنهان کرد:

_چاره ی دیگه ای دارم مگه؟ نگاه کن یه دم بچه رو زمین نمی ذاره. منم فوقش

می رم تو کار دیوان نوشتن.

تکیه به کوسن پشت کمرش داد:



—احمق روانی!

که فرشاد به سرعت سمتش چرخید و با چشم های ریز شده میخ نگاه بی تفاوتش شد:

—راستی لو ندادی اون دختری که وقتی داشتی تو لابی هتل باهام حرف می زدی و سر و کله ش پیدا شد، کی بود که راحت اومد لم داد تنگ دلت؟
گوشی اش را روی پایش قرار داد و بی آن که تغییری در لحنش پدید آید، جوابش را داد:

—برادرزاده ی مدیر شرکت دویی.

—چه از اون خوش پوش و خوش تیپ هاشم بود.

سر کج کرد و طعنه وار پرسید:

—سمیرا دلت رو زده؟

ضربه ای با کناره ی پا به ساعد پای پویا زد. چشم چپ کرد و با عشق به همسرش زل زد:

—لنگه کفش سمیرا رو به هر چی زن و دختر و ناز و آداست، ترجیح می دم.

—پس گاله رو به اندازه باز کن و توصیف خط و خطوط قیافه ی بقیه رو بسپـر به همون بقیه.

چانه اش بالا آمد و با دست اشاره ای به ثمین زد برای آوردن شربت.

—حالا با تو چرا می پرید؟ خبریه؟

پویا دو دستش را روی شکم نداشته اش در هم فرو برد:

—خبری هم باشه باز ربطش به تو و اون شاخک های فعال شده ت چیه؟

با دیدن سینی روبرویش، سکوت اختیار کرد.

—بفرمایین.

—مرسی ثمین خانم.

نوش جان گفتنش در هیاهوی مغزش گم شد. دلش ترسیده بود از حضور کسی که به گفته ی فرشاد شیک پوش بود و مهم تر از آن، یک زن...



_ثمین منم بدم نمیاد دو ساعته دارم کنفرانس می دم، یه لیوان شربت بخورم.
فقط برا مهمون آوردی؟

تمامی حواسش را جمع کرد و لبخندی نصف و نیمه ای برای خالی نبودن عریضه
روی لب نشانید:

_حواسم پرت شد.

لیوانی شربت برداشت و با نگاهی به ساعت شماطه دار گوشه ی دیوار، به ثمین
زل زد:

_عمو نیومد، بی زحمت یه خبر بگیر. اون کیک آب می شه و از قیافه میفته.

_باشه می رم خبر می گیرم.

لرزش دستانش را با فشردن سینی از دید پنهان کرد. حقی نبود که بخواهد برای
حفظش دست و پنجه نرم کند با زنی آن سوی مرزها...

به طرف اتاق همیشگی اش رفت و بی حواس پا روی لوله ی افتاده ی جاروبرقی
گذاشت. لنگ لنگان لعنتی به خود فرستاد و سروقت گوشی اش رفت. همه‌مه ی
صحبت شان فضای خانه را پر کرده بود که با صدای شکستن چیزی، از جا پریدند
و سمیرا که گندم را به نصیر سپرده بود؛ پیش تر دوید. پشت سرش فرشاد و
پویا و فرهاد خود را به اتاق رساندند. سمیرا کنارش نشست و دستش شانه ی
خواهرش را به آرامی فشرد:

_ثمین جان چی شد فدات شم؟

خود را عقب کشید و نگاه گنگش را به چشم های نگرانی دوخت که منتظر بودند
کلمه ای روی زبانش بنشیند.

_تصادف کرده...

_ول کن اون کانتیر مسخره روا!

سرش بالا آمد و دستش از حرکت ایستاد. نیم ساعتی می شد که به جان آشپزخانه



ی نه چندان بزرگش افتاده و تمام گوشه و کنارش را داشت مجدد برق می انداخت. حواسش را پرت کرده بود که باران چشم هایش سد نشکند و دستِ دلِ نازکش پیش چشم هیچ کدام شان رو نشود که بدانند با تمام خانم شدن ها و مادر بودن هایش، عجیب همان پدر را دوست دارد و دل در دلش نمانده برای این که فقط بداند نفسش هست.

_چی کار کنم که وقت بگذره و یه خبر بدن که دلم آروم بگیره طوریش نشده باشه؟

ثمین عصبی پایش را تکان می داد و مشغول جویدن گوشه ی ناخنش بود. نمی دانست چرا به او گیر می دهد؟ فقط دلش کمی و به قدر لحظه ای، آرامش و تمرکز می خواست.

بی حرف کفِ دو دستش را دو لبه ی مبل گذاشته و خود را به جلو و عقب تکان می داد.

پویا سر از گوشی در آورد و نگاه از حرکات تیک وار ثمین گرفت. به پشت سر خیره شد و سمیرا لبخند نامفهومی روی لب راند تا دل او به حالش نسوزد.

_جای این که خونه و زندگیت رو تا صبح یه دور و بیرون کنی و از نو بسازی، برو پیش بچه ت بمون. زل زدن به اون بیشتر آرومت می کنه تا این که واریس و مرض دیگه ای به جون بخری. نگران نباش، خبر می دن.

حرکت پاهای ثمین روی پارکت متوقف شد و چشم های تیره اش به چهره ی همیشه آرام این مرد دوخته شد. کاش می توانست منبع آرامشش را بداند و از او برباید، شاید روزگارشان کمی آرام تر طی می شد. سمیرا کودکانه لب برچید: _گندم رو می بینم، دلم بیشتر می سوزه واسه بابا که این همه سال دست تنها بزرگ مون کرد.

بغض و لرزش صدایش، لبخندی روی لب پویا آورد. گوشی را روی میز جلوی پایش سر داد و ایستادن را برای تسلط بیشتر به شرایط، به نشستن ترجیح داد. برو کنار گندم، خونه ت تمیزه پس درگیرش نمون. گاهی باید بیشتر قدر دونست،



حتی اگه بدترین آدم دنیا رو کنار گوش مون داشته باشیم.

به دستمال آشپزخانه خیره بود، چند بار پلک زد تا گونه اش نم دار نشود. نگاهی سردرگم به یخچال انداخت و با قدم هایی آرام و کُند که انگار کف پایش به سختی از یک لجنزار بیرون کشیده می شد، از جلوی چشم شان رد شد.

اون از سـمیرا، حالا با تو چی کار کنیم که یادت بمونه ناخن جویدن جواب نمی ده واسه نگران بودن؟

ثمین کمی خود را روی مبل جابجا کرد و پا روی پا انداخت تا بتواند جلوی حرکت غیر ارادی شان را بگیرد و حرفی بابت شان نشنود.

نـگرانـشی؟

سر بالا انداخت و نامطمئن لب زد:

نـیـسـتـم.

پویا نزدیک تر به او ایستاد و قد خم کرد:

اـهـل دروغ و دغل نبودی، کی زیر پات نشسته واسه یاد گرفتنش؟

ناخن روی طرح اسلیمی پایین تونیکش کشید و غرق در فکر با ابروانی در هم، گفت:

یـه جا گوشه کتاب دوستم دیدم نوشته بود، راستی که به دروغ ماند؛ مگو.

بی مکث کنارش نشست، به قدر نفسی سکوت کرد. این ثمین تغییراتی داشت هر چند کم، اما مطمئن بود همانی که او را پشت شیشه های سالن فرودگاه جا گذاشت؛ نیست.

اگه نگرانش باشی، تو چشم این و اون دروغ نمی شه که بخوای پنهونش کنی.

چشم به لب های این مرد دوخت:

نـمـی خوام نگران کسی باشم که هیچ وقت نگرانم نبوده و نشده.

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و حواس ثمین به حرکت لب هایش روی هم بود که این بار قرار است چه بگوید.

تـو دلش بودی؟ تو مغزش چطور؟



پوزخند نزد اما نگاهش را متوجه ناخن های پایش کرد که لاک سیاه رنگی روی آن ها خودنمایی می کرد.

_دلش واسه هیچ کس غیر خودش جا نداره.

سرش پیش رفت و گرمای نفسش هایش کنار گوش ثمین، نسیم شد و نوازش داد:

_موش کوچولو قضاوت کردن راحت و ولی مدیون شدن به آدما خیلی نه.

ثانیه ای طول نکشید که چشم هایش پر مدعا شدند و خیس، چشم به نگاه مرموز او دوخت:

_من مدیون کدوم محبت نکرده شـم؟ مدیون کدوم پدری نکردناشم؟ مدیون

کدوم شبِ آروم و بی کتک خوابیدنامم؟

باز هم لبش به لبخند نشست اما این بار کمی تلخ، کمی ملایم تر. انگشت اشاره

اش را روی پیشانی ثمین نشاند:

_این تو رو، پُر کردی از هر چیزی که نباید.

انگشت اشاره اش راه گرفت سمت قلب ثمین:

_این جا رو هم خالی کردی از هر چیزی که باید.

چشم و نگاه نگرفت از صورت جدی پویا، دلش پر از زخم بود و این مرد می

دانست اما باز هم برایش بمب هسته ای می شکافت و از لعنتی ترین شب هایش

هیچ نمی گفت؛ وقتی این مرد را کم داشت حتی با غرور شکسته اش...

با نگاهی لبالب از ابر و باران، لب زد:

_دلت واسه اونی که گذاشتت و رفت، تنگ می شه؟

پویا یکه ای خورد از تغییر موضع او، اما خود را نباخت. باختن هایش را پشت سر

گذاشته و رویش را خاک گرفته بود.

_نباید بشه.

کمی چرخید تا لحظه ای تغییرات نامحسوس چهره ی او را از دست ندهد:

_چرا؟ حق نداری؟

پویا سر چرخاند و نگاه از سیاهی چشم های او گرفت:



_می خوام داشته باشم، ولی ندارم. می فهمیش؟
_نه.

لبش پر خنده سمت ثمین سرتق چرخید و منتظر خیره اش شد. دست روی پلک های خیسش کشید و گفت:

_چون من دلم واست تنگ می شد، حتی وقتایی که فرهاد تو مغزم بود.
لرزید نگاهش میان قطب چشم های تاریک دختری که دم از خواستن نزد اما دلتنگ شده بود برای او بی که دلتنگ شاپرک شده بود.
_یا هم خوبین؟

پرسید و شکستن هایش پشت تک چین گوشه ی چشمش، پنهان شد. رد شده بود که بازگشتی نباشد اما دل خود لعنتی اش هم این مدت؛ به دنبال ردپایی میان مردانگی هایش بود و جای پای دختری که هنوز خیس بود روی زمین سیمانی دلش...

_یا هم خوبیم، ولی فقط خوب.
پویا حواسش متوجه لمس دستش شد و نرمی دستی که سرانگشتانش را به بازی گرفته بود. عکس العملی نشان نداد و گفت:

_پسر خوبیه، آدما شبیه هم نیستن اما می شه گفت ذات هیچ کس بد نیست و هر چی هستیم؛ به خاطر شرایط مونه. بهش فرصت بده اما به پای حس یه طرفه ش نسوز. باهاش راه بیا که دو طرفه بشه ولی تا آخر یه طرفه پیش نرو.
فشاری روی غضروف انگشتش احساس کرد و جمله ای که نه آب روی آتش دلش بود و نه پناه به هم ریختگی ذهنش شد.
_فقط دوستیم.

دستش را آزاد کرد و دست ثمین بین فاصله ی مبل و دستش، بی حرکت ماند.
_رفاقت چگونه؟ خوبه اوضاعش؟

خواست دستش را پایین بیدازد که پویا گرفت و روی پایش قرار داد. به گرمای حضور این مرد هم دلش گرم و بی تاب می شد.



پای دوست داشتتم نمی رسه چون این از سر دله و اون از سر عقل، ولی خوبه.
کف دستش به عرق نشسته بود اما هنوز سنگینی کوه مانند دست مردانه ی پویا
رویش سنگینی می کرد.

الک دولک دوست داری؟

نگاهش با تأخیر و تعجب از انگشت های کشیده ی دست پویا جدا شد و خدا می
داند چقدر این گرمای حمایت به مزاق دلش خوش آمده اما بروز نداده بود. فرصت
جواب پیدا نکرد وقتی سمیرا پا به هال گذاشت و برودت هوا، جای خالی دست
پویا را روی دستش در بر گرفت.

فرشاد جواب نمی ده، دارم دیوونه می شم.

پویا به جلو خم شد و زنجیر گردنش از یقه بیرون زد و باز هم نگاه ثمین را به
دنبال خود کشاند. گوشی را از مبل روبرویش برداشت و مشغول شماره گیری شد.
هنوز تک بوق کامل نخورده که صدای فرشاد آمد.

سلام داداش، چه خبر شده که پیداتون نیست؟

فرشاد از بخش خارج شد و به محوطه ی بیرون خود را رساند. نفسی کشید در
هوای گرم بندر و جوابش را با خستگی ناشی از دویدن هایش داد:

سلام پویا، شرمنده تم به خود قرآن. دست و پای تو رو بستم بیخ دل زن و بچه
م، عمو اتاق عمله. تا الان دنبال تشکیل پرونده و جور کردن پول بودم. سمیرا
زنگ زده بود، می خواستم الان تماس بگیرم. خوبن اونا؟

نگاهش را به گندم داد که ثمین او را در آغوش گرفته بود و برای آرام کردنش،
فضای خالی هال را قدم می زد. سمیرا اما کنارش ایستاده و چشم دوخته بود به
حرکات چهره ی پویا، تا احوال پدرش دستش بیاید.

خوبن، نگران این ور نباش. شر و ور هم نباف واسه خودت، یه جا لم دادم پس
خیلی بهم بد نمی گذره. شرایطش چطوره؟

پیشانی اش را خاراند و با قرار گرفتن دستی روی شانه اش چرخید. فرهاد با سر
اشاره زد به گوشی و او سری برای نگران نشدنش بالا پراند:



بد نیست اونقدری که فکر لباس مشکی بیفتیم، ولی یه دنده ش شکسته با پاش.
گفتن احتمال خونریزی داخلی هم هست که بردنش اتاق عمل. نفس من خوبه؟
گریه نکرد؟

تک خنده ای زد و گندم با شنیدن صدایش، آرام گرفت. سرش را عقب تر برد و
با حواله ی چشمکی سمت ثمین، لب هایش را روی هم فشرد تا دوباره نخندد:
_حتماً پشت سر تو منظوره؟ خیالت راحت، به یاد تو فقط پوشک خیس کرد اما
گریه نه؛ خواب بود.

حال نوبت آن مرد پشت خط بود که صدای خنده اش را آزاد کند:
_خیلی بی شرفی پویا.

از جا بلند شد:

_شرفِ نداشته ی من به داشته ی تو می چربه. گوشه ی رو می دم دست زنت که
چشم هاش چسبیده به گوشه ی.

اجازه ی اضافه گویی به او نداد و گوشه ی را به دستش سپرد.
_بگیر برو رفع دلتنگی کن، گفتم نگران نباش.

تمام نگرانی اش با لبخند اطمینان بخش پویا دود شد و گوشه ی را از دستش قاپید.
صدایش را پایین آورد و گوشه ی دیگری رفت برای تنها حرف زدن و او هم سمت
ثمین برگشت.

_حالش خوب نیست ولی می شه ان شاءالله.

ثمین سرش را کنار گردن گندم برد و کمی عطر تنش را بو کشید. ته دلش از
مردابی که در آن دست و پا می زد، خود را بالا کشید و نفس گرمش گونه ی سرخ
گندم را نوازش کرد.
پویا آرام گفت:

_بچه خوشت میاد؟

بوسه ای روی گونه ی گندم زد:

_تا حالا که نداشتیم دور و برمون، ولی گندم خوبه.



_خودتم حساب کن.

نگاهش تند و تیز سایش چرخید که ابرو بالا فرستاد:

_می خوای بخوری؟

با سرگردانی به او زل زد:

_چی رو؟

_چی رو نه و کی، پویا رو. چشمت از حدقه زد بیرون. بچه ای، غیر اینه؟

نگاهش کینه توزانه و گوشه ی چشم هایش جمع شد:

_اون واسه حرفا و تیکه هاته که فقط به ناف این و اون می بندی.

پویا دست به کمر زد:

_اگه بلدی بارم کن، شونه هام خالیه و فعلاً که بهم بارکش هم میاد باشم.

گندم را به سمتش گرفت. احساس تشنگی می کرد و باید اول آن را سامان می

داد. پویا با مکث گندم را گرفت و دستش را بوسید اما نگاهش تا قدم های او به

سمت آشپزخانه کشیده شد.

ثمین، لیوان آب را در دست گرفت و قدمی برداشت. خود را به لبه ی کانتر

چسباند، نمی دانست پرسد یا در بی خبری ترسناکش بماند.

_چی می خوای بگی؟

به ته ریش کمرنگ او خیره شد، اصلاً خواستن این مرد هم برایش پر از تردید

شده بود.

_یا اون دختری که دویی باهاشی، خیلی دوستی؟

صادقانه چشم چرخاند روی چهره اش:

_نه، خیلی باهاش نیستم. برو ببین اگه سمیرا حرفش تموم شده، گوشی من رو بی

زحمت بیار که کم کم باید برم.

لیوان را روی کانتر گذاشت و دمپایی های رو فرشی اش را هم همان جا رها کرد.

گرمش شده بود:

_می ری؟



پویا گردنش را به دو سمت تاب داد:

برم که چهار ساعت دیگه باید شرکت سر بزنم و منم لباس همراهم نیست که از همین جا مستقیم برم.

مظلومانه خیره اش شد:

بخشید.

چی رو شاپرک؟ هر چی داشتم بخشیدم، دست و بالم خالیه.

خواست بگوید دلت، اما زبان به کام گرفت. سمیرا از اتاق خارج شد و با دست کشیدن پشت پلک هایش، تلاش کرد از سرخی سفیدی چشم هایش کم کند. گوشی را به طرفش گرفت:

ممنونم، خیلی لطف کردین. ان شاءالله فرصت بشه تو یه حال خوب جبران کنیم گندم را به او نزدیک تر کرد:

جبران واسه من همین باشه که حال باباتون خوبه. این امانتی دست شما، اگه نمی ترسین من دیگه برم.

ترس که نه، ولی بمونید. شام که نخوردین، یه چیزی حاضری درست کنم.

گوشی را در جیب شلوارش جای داد:

نه دیگه میلیم نمیداد، شماها یه چیزی بخورین. اون فسقلی نیاز به تغذیه داره، نه غم و غصه که به خوردش بدین.

به طرف درب خانه رفت، کفش هایش را پوشید و رو برگرداند:

غم نبینین، فردا خواستین برین ملاقات؛ بتونم خودم رو می رسونم. اگه نشد، خبر می گیرم.

مرسی آقا پویا، خیلی شرمنده تونم شدیم. جز دردسر هیچی براتون نبودیم و نداشتیم.

پلک روی هم فشرد:

رحمتین، شب خوش.

با بستن درب واحد، سمیرا شال از سر کند و با احتیاط گندم را روی پایش خواباند.



_ثمین اگه گرسنه ای، ساندویچ سرد هست.

پایین پای خواهرش نشست و تکیه به لبه ی مبل داد.

_چیزی نمی خورم، بابا چطور بود؟

_اتاق عمل بود ولی فرشاد به سرم قسم خورد خوبه. فردا اول صبح می ریم

دیدنش، ولی باید گندم رو بذارم پیش زن عمو؛ بچه رو نمی شه برد.

گوشی اش را از جیب شلوارش در آورد. روشنش کرد و منتظر بالا آمدن صفحه

اش ماند. اولین پیامک و دومی بی فاصله رسیدند.

_ثمین جان دلخوری؟ گوشیت خاموشه.

صفحه ی پیام فرهاد را بست و صفحه ی دوم را باز کرد.

_شبیه شکلات تلخ می مونی شاپرک.

لحظه ای مردد شد اما دستش روی صفحه کلید گوشی حرکت کرد.

_بدت میاد؟

منتظر نماند و گوشی به دست به سمت اتاقش رفت:

_سمیرا من می رم یه کم درس بخونم و بعدش بخوابم. کاری داشتی صدام بزن.

باشه ی خواهرش را شنید و به اتاقش پناه برد. مدتی را بی حالت روی تخت

نشست و در خود جمع شد که صدای گوشی اش بلند شد. سر کج کرد روی شانه

و به گوشی چنگ زد.

_خوب بخوابی بچه جان.

لبخندی روی لبش نشست از این خودداری های مرد، روی تخت دراز کشید. به

فکر فرو رفت فردا پدرش را چگونه ببیند.

_ساکتی چرا؟

لقمه ای را که سمیرا به زور درست کرده و دستش داده بود تا در مسیر بخورد، را

در دست جابجا کرد.

_دلخوری از این که دیشب سرت داد زدم و گفتم نمی بریمت بیمارستان؟



_هستم.

نفس فرهاد صدا دار از سینه اش خارج شد و فرمان پیچاند:

_نمی دونستم وضعیت عمو چه جوریه، نمی خواستم یه ترس همیشه تو دلت بمونه. معذرت می خوام.

_مهم نیست.

برای رفع دلخوری اش، لبخندی زد:

_پس اخم نکن که کم کم داری شبیه خودم می شی. محکم بشین که فرشاد اینا رو جا بذاریم.

می دانست سرعت را دوست دارد، صاف نشست. پا روی پدال گاز فشرد. زودتر به بیمارستان رسیدند و جای پارکی برای اتومبیل پیدا کرد. لبخند رضایت و برق چشم های ثمین برای آرامشش کفایت می کرد اما گوشه ی دلش هنوز سؤالاتی داشت که هیچ جوابی برایشان پیدا نکرده بود. وارد شدند و به دنبال فرهاد رفت. نمی دانست باید برخوردش چگونه باشد اما ته دلش دیدن همان نگاه پُر آخم، آرزویش شده بود.

_سلام مهوش خانم.

خستگی از تمامیت چهره اش می بارید. دست روی زانوهایش گذاشت:

_سلام پسر، خوش اومدین. دخترا اومدن؟

کمی چرخید و تنه ی لاغر ثمین پیش چشمش آمد. بلند شد و با امیدی به او چشم دوخت. حالش را پرسید و با خوشحالی به درب بسته ی اتاق اشاره کرد:

_قرار نبود بابات بیاد بخش ولی انقدر دیشب آقا فرشاد و فرهاد زحمت کشیدن که اتاق خصوصی تونستیم واسش بگیریم. بیا برو، خوشحال می شه ببینه. با این که درد داره ولی حتماً ببینه حالش بهتر می شه.

با تردید سمت در رفت، مهوش همراهی اش کرد و فرهاد پشت در ماند.

_سلام.

چشم های ناصر باز شد و سرش به سمت صدا چرخید. نگاه پدرش روی جزء به



جزء چهره اش نشست. پلک زد و مهوش کنارش لبه ی تخت نشست:

_چیزی می خوری واست بیارم؟ سمیرا هم پیداش می شه دیگه.

آب دهانش را سخت و تلخ فرو برد:

_چیزی نمی خورم، می خوام با ثمین تنها باشم.

سرش بالا آمد و به طنین اسمش که ناصر بعد از مدت های مدید روی زبان آورده

بود، گوش سپرد. تکرارش باید زیباتر می بود.

_ثمین جان؟

چشم هایش روی نگاه سؤالی مهوش ماند و سر به نشانه ی موافقت تکان داد. او

هم دل کند و رفت.

_ازت بدم می اومد همیشه!

دستش به لبه ی بالایی صندلی چسبید تا سقوط نکند و جاذبه ی زمین بر قوتِ

ناچیز پاهایش غلبه نداشته باشد.

چه راحت از دوست نداشتن هایشان می گفتند و هیچ کس نمی دانست او چه می

کشید زیر بار نخواستن ها...

_بشین.

دستوری بودن جمله هم پشتش دنیایی درد بود، دو قدم آهسته برداشت و

روبروی پدری نشست که صورت کبودش؛ باز هم اخم نشسته میان ابروانش را کم

نکرده بود.

_از وقتی تو رو داشت، رابطه ش با پسرداییش جور شد!

آب دهان فرو برد و به لب های پدرش خیره ماند و عجیب دلش شنیدن می

خواست. بند کیف از روی شانه اش سر خورد.

_تو رو از من داشت و خنده هاش سهم اون پسردایی دو زاریش بود.

ناصر درد در قفسه ی سینه اش پیچید، دست کبودش را بالا آورد و بدون توجه

به سرمی که وصل بود؛ سینه اش را کمی مالش داد تا راه نفسش بازتر شود و کمی

زهر تمام این سال ها را از دل بیرون کند.



_هر چی ما تلخ می شدیم، حاجی شـنگول تر می شد. هر چی تو بزرگ تر می شدی، اون از من دور تر می شد.

پلک زد و پشت دستش خیس شد، پلک دیگری زد و این بار گونه اش هدف قدم زدن های آهسته ی قطرات شبنم بود.

_دنیا اومدی و همه چیت شبیه اون بود. زدم به خریت و نادونی، بازم بی حرف خوش بودم تا این که یه روز زودتر برگشتم مدارک ماشین رو لازم داشتم. نفسش بالا نیامد و تنش از تصور آن چه پدرش قرار بود بگوید، لرزید. نگاه ناصر از سقف گرفته شد و به دخترش زل زد:

_پسـرداییش اومده بود مهمونی خونه ی من، وقتی من نبودم و تو روی پاهاش نشسته بودی و به روش می خندیدی. به روی دشمنم خندیدی و اون به من و بی شرفیم خندید.

سـکوت کرد و لحظه به لحظه قلبش بیشتر مچاله می شد در سینه، نمی دانست چه بگوید که شعله ی خشم پدرش کم شود.

_مامان جان کوتاه بیا، من اون ور هیچ غلط اضافه ای نکردم که گیر به زن گرفتم دادی.

پرستو بین مادر و برادرش نشست. دست دور گردن شان انداخت اما سرش سمت نگاه و ابروهای بالا رفته ی پویا چرخید:

_دَبه خریدم، دم در پایین ساختمون گذاشتم که توش بپری.

سرش را عقب برد و روی بازوی پرستو گذاشت:

_تو چی می گی فینقیل خانم!؟

ردیف دندان هایش را به برادرش نشان داد:

_همونی که مامان روش نمی شه رو گفتم.

_پویا کارت دارم.



سر بلند کرد و متوجه پدرش شد که کنار در اتاق منتظر نگاهش می کرد. بی حرف بلند شد و رفت.

_قصه ی اون دختر به کجا کشید؟ با کمکت، زندگیش سامون گرفت؟
پویا به چشم های پدرش زل زد.

_خط چشم پسر رو می خونم، باهات اومدم که بدونی پشتت خالی نیست.
ناخواسته طعنه وار گفت:

_چند سال پیش چرا نخوندی خطِ دل من رو؟ اون موقع چرا پشتم در نیومدی؟
مصطفی آرام جواب داد:

_بعضی چیزا حکمت و مصلحتش جدا از قسمت آدمیزاد نیست.
برآشفته:

_خدا گفت نیای و من تنها بمونم؟ خدا گفت قرض من صاف بشه ولی دلم باهات
ناصاف؟

بد کردی بابا، اون موقع بیشتر از امروز نیاز به بودنت بود. ولی گذشته راه درمان
نداره، حداقل اون الان با اونى که شوهرش شده؛ دلش خوشه. ناخوش بودن منم
تو این چند سال شده بی حسی.
نگاه از موکت گرفت:

_زن یه چیز دیگه ست، آرومت می کنه.
دل پویا به درد آمد:

_یکی آروم جونم بود و نشد، جایگزین نمی خوام.
_دختر خوبی به نظر می رسید.

_همه خوبن و من بدِ عالمم. من دیگه می رم، این چند روز که ایران موندنی ام؛
کارا رو سرم ریخته.

صدایش در گوش مصطفی نشست:

_مامان من رفتم، باز بتونم سر می زنم. شام و ناهارم نمی خواد درست کنی، همش
این ور و اون ور دعوتتم.



_بابات حرفی زد؟ ناراحت شدی؟

_نه، هر چی گفت خوب بود ولی دیر گفت.

از مهندس فرزین هم خداحافظی کرد و ریموت اتومبیلش را زد. گوشی را بین شانه و گردنش چسباند و کیفش را صندلی پشت گذاشت.

_حال گندم بانو چگونه؟

نیشخند فرشاد از صد فرسخی هم اگر چشم مُسلح نداشتی، باز هم قابل رؤیت بود.

_خوبه، می خوره و می خوابه. ولی بدبختیم سر اینه که عین خودم می چسبه به مامانش، منم که فعلاً جام شده تو مستراح!

پویا صدای عق زدن در آورد که در کابین اتومبیل پیچید:

_حال به هم زن، امشب بیاین خونه پیش من. عموت چه خبر؟

با به حرکت در آوردن اتومبیلش، صدای فرشاد هم در گوشی پیچید:

_عمو که فعلاً بستری مونده، ثمینم که رفته همون واحد خودشون و ازش یه روزه بی خبرم. یعنی خودش نیومد پیش ما، نمی دونم چرا این همه بی صدا شد. خمیازه ای از سر خستگی و کم خوابی کشید، چانه اش را خاراند و وارد جاده ی اصلی شد:

_خودتون بیاین، اونم خواستین بیارین. البته اگه به غیرت داداشت بر نمی خوره. در حال جمع و جور کردن دفتر و دستک مغازه اش برآمد.

_با هم بساز شدن ولی نه اون قدری که بهش جواب پس بده یا ازش حرف شنوی داشته باشه. یعنی اونی نشده واسش، که من و تو منتظرش نشستیم.

حواسش به اتومبیل و کامیون جلویی بود، از آئینه ی جلو نگاهی به پشت سر انداخت و برای سبقت گرفتن؛ پا روی پدال گاز فشرد.

_من منتظر چیزی ننشستم، فقط راه رو واسشون هموار تر کردم که بشینن با هم



حرف بززن.

_دود فرستادن از راه دور که منطقی نبود و تا قیامتم جواب نمی داد. باید حرف بززن و بعد پای عمل دید با هم چند چند شدن.

شانه ای برای پویای خیالی بالا انداخت و گاوصندوق را قفل کرد. از جایش بلند شد و سویچ اتومبیلش را از روی میز برداشت.

_نمی دونم، فعلاً جفت شون آروم گرفتن و جنگی بین شون نیست ولی صلح شون با اون چیزی که ما می خواستیم فرق داره.

_جنگ و صلح تولستوی خوندی که رفتی تو اون جبهه؟

فرشاد آرام خندید و اشاره ای به شاگرد مغازه اش زد. کلید درب را به دستش سپرد و از مغازه خارج شد.

_من و کتاب خوندن؟ اگه حالش بود که باید دانشگاه رو با درس خون بودنم شخم می زدم.

لحظه ای سر خم کرد تا فلش موزیک خود را به دستگاه پخش اتومبیلش وصل کند. سر بالا گرفت و درجه ی فن را بالاتر برد.

_تو یه مدل دیگه دانشگاه شخم زدی، یادت که نرفته؟

فرشاد از حاشیه ی خیابان رد شد. با صدایی بلندتر که میان صدای بوق و حرکت اتومبیل ها، راحت تر شنیده شود گفت:

_نامرد یه جوری می گی هر کی بشنوه فکرش تا هزار خلاف و کثافت می ره. ته خلاف من همون دزدکی سمیرا رو دیدن بود دیگه، اونم که زنمه.

با پخش شدن موزیک و آرامشی که همیشه از آن می گرفت، لبخندش عمق بیشتری گرفت:

_از اول، عقدتون تو آسمونا بود که چیلیک چیلیک عکس می نداختین با هم؟ وسط خیابان، صدای شلیک خنده اش به هوا رفت و چشم هایش جمع شد اما نیم نگاهی به سمت راست انداخت تا قدم پایانی اش را هم روی پاگرد بولوار وسط خیابان بگذارد:



پویا زبونت... استغفرالله، حالا یه دو تا دست تو دست گرفتن و اینا که دیگه چیزی نیست.

چشمش به تابلوی پنج کیلومتری تا بندرعباس افتاد و گردنش را به دو سمت چرخاند اما با نهایت خبات گفت:

ان شاءالله باقی حرفا شایعه بوده باشه و فقط دست تو دست این طرف و اون طرف چرخیده باشین. قبل از این که باز دهن باز کنی، من تازه از کارخونه دارم برمی گردم شهر. امشب اگه ردیف شد، بهم یه خبر بدی که بدونم.

فرشاد شیر پاکتی را برداشت و در سبد خریدش قرار داد. نگاهی دوباره به لیست سمیرا انداخت و یخچال دوم را باز کرد:

باشه داداش، منم یه کم خرید دارم و بعدش می رم سمت خونه. می گم سمیرا یه آمار از اون ور بگیره که شب خدمت سرکار برسیم.

پس تا شبی گفت و تماس را قطع کرد. دو روز دیگر باید باز می گشت و شاید این میهمانی حالش را بهتر می کرد. برای این رفتن، بی هدف تر بود و اشتیاقش به شدت کم شده بود. پاسخ تماس های مهسا را هم دو در میان و کوتاه می داد تا برای خود تصووراتی فانتزی در سر نچیند. این روزها از خودش هم خسته شده بود و دلش به نگاهی خوش بود که روانه ی دل دیگری کرده بود.

هنوز ساعتی از رسیدنش به خانه نگذشته بود که صدای گوشی، چرت نیم بندش را پاره کرد. دستی روی صورت و موهای به هم ریخته اش کشید. ملحفه را از روی تنش کنار زد. به دنبال صدای گوشی، به دو طرفش نیم نگاهی انداخت. روی پاتختی صفحه ی گوشی روشن و خاموش می شد و لرزشش، روی مغز خوابالودش خط می کشید.

جانم فرشاد؟

بطری آب را از میان خریدهایش بیرون کشید و عصبی پنجه اش را روی فرمان سفت کرد:



_من پایینم پویا، اگه می تونی بیا یه سر بریم خونه عمو. نمی دونم عمو چی گفته که این دختر روانی شده.

این دختر گفتن ها فقط برای ثمین بود و حواشیی اتفاق افتاده برای او، پا روی پارکت خنک کف اتاقش گذاشت و شقیقه اش را با سر انگشت مالش داد:

_چی شده مگه؟

نصف بطری را به یک نفس سُر کشید تا آتش دلش از این همه اتفاق بد، سردتر شود و با پشت دست؛ نم لب هایش را گرفت:

_من یه زنگ به سمیرا زدم، گفت زن عمو واسه ثمین غذا برده ولی در باز نکرده. کلید در رو عمو داشته، برداشته و رفته دیده همه موهاش رو قیچی زده و از اتاقش در نیامد.

مات ماند، بلندای موهایش وقتی یک بار با حال بد او را دیده بود، در ذهنش نقش بست و با حالی عجیب پرسید:

_از کجا فهمیده قیچی زده پس؟

_کل هال پر از دسته موهاش بوده.

صدای فرشاد ضعیف بود، از تخت دل کند و روبروی آینه ایستاد. سفیدی چشم هایش به سرخی می زد.

_بمون لباس بپوشم، میام.

گوشی را روی کنسول رها کرد و به طرف کمدش رفت.

_ثمین؟ می تونم پیام داخل؟

فرهاد و مهوش پشت سرش ایستاده بودند و میل به عقب نشینی نداشتند. فرشاد هم با تکیه به دیوار روبروی راهروی اتاق ها، به تلاش پویا برای پاسخ گرفتن از ثمین خیره شده بود.

_جواب نمی ده، می گم در بشکنم ولی سمیرا می گه شاید بترسه.

سرش چرخید و نگاهش روی فرشاد نشست:

_کلید یدک مگه ندارین؟

سمیرا به مهوش نگاهی کرد و با پاک کردن اشک چشم هایش، جوابش را داد:

_داریم ولی یدک این اتاق نبود. فکر کنم برش داشته.

دست به کمر زد، نگاهی به پیچ دستگیره انداخت و نفسش را به سختی از سینه بیرون فرستاد. رو به فرشاد کرد:

_برو اون پیچ گوشتی رو بیار. تا شب که نمی شه پشت در منتظر موند.

فرشاد دل از در و دیوار کند. با قدم هایی سست و خسته به سمت آشپزخانه رفت. فرهاد اما دل از در اتاق نمی گرفت و نگران دختری بود که این روزها برایش دوست تر از هر دوست دیگری شده بود. با تقلای فراوان، بالاخره موفق شد پیچ را شل کرده و به هر زحمتی بود؛ در قابل باز کردن شد. دو زانو نشسته بود، خود را عقب کشید و برخاست. رو به سمیرا کرد:

_برو ببین چشه؟

سمیرا مثل باد به طرف در رفت و وقتی گام بعدی را فرهاد برای داخل رفتن برداشت، دستش روی سینه ی او نشست:

_بذار با خواهرش تنها باشه، اگه لازم شد بعد برو سراغش.

از در فاصله گرفت و به تبعیت از او، مهوش و فرهاد هم عقب تر ایستادند. لحظه ای نگذشته بود که صدای جیغ سمیرا بلند شد و با هول از اتاق در آمد. صدای گریه ی گندم هم کل خانه را گرفته بود و فرشاد نمی توانست حتی با بوسه های پدرانه، آرامش کند. مهوش با نگرانی و دلشوره صورت سمیرا را روبروی خود با دو دست گرفت:

_چی شد سمیرا؟ تو چرا قیافه ت این جوری شد؟

لکنت گرفته بود از آن چه دید، اشاره اش به در اتاق توجه همه را به آن سمت جلب کرد:

_حالش... ثمین...

فرشاد ناخواسته تنه ای به برادرش زد و بچه را با چهره ای سرخ به مهوش سپرد:



_من برم ببینم چه خاکی تو سرم شده.

هنوز وارد اتاق نشده بود که صدای فرهاد، بلند شد:

_من می رم سراغش.

سر برگرداند و با گیجی پرسید:

_تو کجا؟

لب روی هم فشرد، سینه اش مردانه سنگین شده بود:

_می رم بیمارستان پیش اون عموی بی شرف، دیگه بسه هر چی جلوش لال

موندم که وحشی تر بشه. کاری می کنم به دست و پای ثمین بیفته.

قدم های بلندش به سمت درب واحد رفت و فرشاد فریاد کشید با تضرع، با نهایت توان:

_فرهاد بتمرگ یه جا، بذار ببینم این چی کار کرده که زخم لال شده.

در حال پوشیدن کفش هایش بود که فرشاد این بار با تمام عصبانیت بر سرش داد دیگری کشید:

_مگه تو لاتِ چاله میدونی که می خوای بری یقه کشی؟

لحظه ای به چهره ی لبریز از غم و اشک مهوش زل زد اما نگاه گرفت و به برادرش گفت:

_واسه اون، لاتم می شم.

درب با صدای بدی روی هم کوبیده شد و مهوش، گندم را بیشتر به سینه چسباند و سر پایین انداخت که کسی عجزش را نبیند.

_یا خدا، چی کار کردی تو دختر؟

با شنیدن صدای فرشاد که داخل اتاق رفته بود، سمیرا باز هم به دنبالش رفت و خواهرش را با زاری صدا زد:

_ثمین جان؟

فرشاد ملحفه ی روی تن ثمین را تا کنار گردنش بالاتر کشید و با همان اخم رو به همسرش کرد:



برو بیرون، نمی شنوی صدای گریه ی بچه رو؟
التماس سمیرا با صدای گریه ی نوزادش در هم آمیخته بود:
_فرشاد؟

نزدیک پای ثمین نشست و با خشونت جوابش را داد:
_تو این بند و بساط، گاو شم یا زن، که شیر داشته باشم؟ شیرم کجا بود آدم
حسابی؟!

با دیدن بغض های گلوگیر سمیرا، دستش را آرام فشرد:
_برو دیگه، بچه کبود شد عمرم. برو آرومش کن، بعد بیا.
به زحمت و با دست گذاشتن روی شانه ی فرشاد، از جا بلند شد و از اتاق بیرون
رفت.

برو بیرون.
صدای زخمی ثمین را که شنید، نگاه از سمیرا و کمر خمیده اش گرفت. مردانه
چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد. سرش را جلو کشید:
_ثمین، عزیزِ فرشاد چرا با خودت این جوری کردی؟
صدای باز شدن در اتاق بلند شد:
_فرشاد پاشو برو سراغ زن و بچه ت.

بغض کرد این مرد تازه پدر شده، سرش را به پایه ی تخت تکیه داد و چشم هایش
روی نگاه پویا که سمت ثمین نمی چرخید، ثابت شد.
_این بچه م رو چی کار کنم؟ خسته شدم، پدرم در اومد پویا.
_برو، زنت رو آرومش کن. من کنارش می مونم.

سرش را لبه ی خارجی تخت چسباند و چیزی تا انفجارش نمانده بود که پویا باز
هم صدایش زد. دست روی فرش گذاشت و بلند شد. با هدایت دست پویا، بیرون
رفت و او ماند با تنی که میان پوشش نازک ملحفه پوشانده شده اما شنیده بود از
سمیرا که تمام تنش به زخم نشسته:

□ثمین خانم؟



دستانش روی سر زانوهایش مشت شده بود:

_من دخترشم، نه؟

آرام به او نزدیک شد و باحفظ لبخندی که نمی دانست از کجا وام گرفته است، تشویقش کرد به حرف زدن:

_هستی، غیر اینم نیست.

لرزید صدای ظریفش:

_سر من به مامانم تهمت زده.

دست پیش برد و موهای کوتاه شده اما نامرتب را از روی چشمش کنار زد:

_گاهی همه اشتباه می کنن، اونم اشتباه کرده.

مچ دست پویا را سفت چسبید و چشم های سرخ و خونبارش روی نگاه نگرانیش میخ شد:

_سر من بهش قرص خورونده! سر من اون رو کشته، سر من باهاش بد شده.

فشار ناخن هایش روی مچ دست پویا بیشتر شد و او فقط صدایش زد:

_ثمین؟

خندید اما تن پویا به رعشه افتاد از حال بدش. ثمین دست او را رها کرد و مچ دو دستش را جلوی چشم های خود گرفت:

_سر من، زندگی خواهرم تلخ شده. سر من مادرم مرده و گوشه قبرستون چال

شده. سر من، می دونی؟ سر من همه چی بد شده...

من چرا نمردم؟ چرا خدا دلش به حال من نسوخته که وسط لگد خوردنای مامانم، بمیرم؟!

دستش روی شانه ی ثمین قرار گرفت:

_شاپرک؟

نگاه سخت و بیزارش را از خطوط روی مچ هایش گرفت. نفرتش از دنیا را با یک حرف بالا آورد:

_مُرد...



با شنیدن صدای لولای در، نگاه خیره اش از موهای نامرتب و کوتاه و بلند ثمین گرفته شد و سرش چرخید. فرشاد کمی جلوتر آمد و از بالای شانه ی پویا، به او و چشم های بسته اش نگاهی انداخت. صدایش پایین آمد:

_خوابش برد؟

سری نامحسوس تکان داد و چانه اش را به دستش تکیه داد. او هم کنارش نشست و دستی روی پیشانی ثمین نشاند.

_نمی دونم خلقت این دختر واسه چی بوده؟ عمرش رفت و فقط تنبیه شد واسه گذشته ای که سرش تقصیری نداشت.

با نشستن دست پویا روی پایش و اشاره به این که از اتاق خارج شوند، باشه ای گفت و همراهش بلند شد. با رفتن تکه ای از موهای ثمین زیر پایش، خم شد و آن را برداشت. نگاهی به رنگ تیره شان انداخت و روی کنسول گذاشت.

_ما چرا روانی نشدیم رو هنوز نفهمیدم!

درب را آرام بست و سمیرا در حال آوردن ظرفی پر از کلوچه که همسایه از شمال برایشان سوغات آورده بود، به چهره ی خسته ی هر دو مرد زل زد.
_بشینید یه چیزی بخورین، تازه چای بهار نارنج دم کردم. براتون میارم.
_من می رفتم از بالا میاوردم سمیرا جان.

دست روی دست مهوش فشرد و مهربانی اش را از خط چشم های غمگین او دریغ نکرد:

_همین که وسط این بلبشو بودین، خودش نعمت بود.

_کاری که برنمیاد ازم، شمام جای نداشته هام. اگه کاری نیست، من برم یه سر بیمارستان بالاسر ناصر؛ کسی نیست حواسش بهش باشه.

با عنوان کردن جملات پایانی اش، لب فرو بست و سر پایین انداخت. دست روی دامنش کشید و فرشاد با برداشتن کلوچه ای، عقب تر رفت.

_یه ساعت بخوابم، منم میام.



نگاهش بالا آمد و محزون لب زد:

— نه پسر، چه کاریه شماها با این همه خستگی بیاین؟ من که جز اون نه راه پس و پیش دارم، نه امیدی به تنها روزگار گذرونیدن. می رم، شما جوونا استراحت کنید. فقط آقا فرهاد...

صدایش زمزمه ای از خواهش داشت برای به پا نشدن شر دیگری که باز هم گریبان زن ها و دختر خانواده را بگیرد. فرشاد پا روی پا انداخت و صدای مهره های گردنش، با دو حرکت بلند شد.

— بهش پیامک دادم، تا در بیمارستان رفته ولی مثل این که وقتی من به مامان ندا دادم؛ به شیرش قسمش داده و اونم برگشته. کله خراب هست ولی بی حرمتی سر سفره ی بابام یاد نگرفته.

سمیرا برای چای ریختن از جای بلند شد و مهوش چشم از او گرفت:

— حق که با شماست و شرمندگی رفتار ناصر رو شونه ی من سنگینی می کنه. خنده اش خسته بود و بالا جبار، اما حقش نبود این زن صد پشت غریبه را با اوقات تلخی از خانه شان بدرقه کند:

— عموی ماست ناسلامتی و خون مون یکی، چه گناهی پای شما نوشته ست؟ ما شانسی از فک و فامیل نیاوردیم، اون از عمه م که سالی یه بار یادش نمیداد برادرزاده داره این هوا؛ اینم عمو که عمر خودش و ما رو به نصف رسونده.

مهوش بلند شد و استرسش را پشت لبخندی زخمی پنهان کرد. وقتی سینی رو بروی پویا قرار گرفت، بی نگاه انداختن؛ دست سمیرا را رد کرد و چای هم برنداشت.

— پویا چرا چیزی نمی خوری؟

فرشاد بود که پرسید و پویا گوشی اش را از روی میز برداشت. هوایی نبود در خانه ای که او هوایی برای نفس نداشت.

— اشتها ندارم، تو بخور که دو چیکه شیر به بچه برسه.

نیش فرشاد باز شد و سمیرا هم لبخندی کم رنگ زد.



تو موقع پاچه گرفتن و بی حواسیتم، باز خوراکت متلک انداختنه. پریشان بود و سرانگشتان پایش، از روی زمین مدام کنده می شدند و باز بر سطح پارکت فرود می آمدند.

یا همینا احساس سیری می کنم.

نگاهی بین فرشاد و سمیرا رد و بدل شد. مهوش مانتویش را بدون بستن دکمه هایش، روی لباسش تن کرد و به اتاقی پا گذاشت که ثمین با خوردن روانبخشی به خواب رفته بود. حیف موهایش که تکه تکه چیدن شان را ته بی تفاوتی هایش، می دانست. ترسید از همان خواب نیم بند هم بیدار شود، بوسه ی کوتاهی روی شقیقه اش زد و بیرون رفت. از هر سه شان خداحافظی کرد و با کمی گشتن، کلید در واحد طبقه ی بالا را از روی کانتر برداشت و رفت.

رفتی تو فکر دونه دونه بدبختیای فامیل من؟

سرش کمی سمت شانه اش جابجا شد، به دهان پر فرشاد خیره شد:

تو فکر اونم که میون بدبختیاتون ریشه گرفته و رشد کرده.

فرشاد جرعه ای از چای خود را نوشید تا کلوچه در گلویش نماند، با صدای ظریف گندم؛ به مبل روبرویش نگاهی انداخت. کمی فنجان چای کج و مقداری روی دستش ریخت. با صدا فنجان را روی شیشه ی میز قرار داد و با حرص دستش را در هوا تکان داد:

احمق دیدی با موها و تنش چی کار کرده؟ من نمی فهمم چرا هر چی می شه،

به اون چهار تا دونه سیخ جارو روی سرشون گیر می دن و پدرش رو در میارن! نقش سیاهی های پخش شده روی زمین، بد دلش را به بازی گرفته بود. بس بود برایش، هر چه با روزگار پنجه در پنجه انداخته اما همه ی زندگی اش خراب شده و از زیبایی اش فقط ظاهری پوشالی مانده بود. آرام به حرف آمد:

عموت گفته وقتی موها دورت می ریزه، یاد مامانت می افتم...

فرشاد ناباور نصف کلوچه را درون بشقاب برگرداند:

خدا بگم چی کارش کنه که خیرش هیچ وقت به خودشم نرسید.



نمی فهمم از نسلِ شمر مونده یا اون وسط مسطایکی تو ژن طبیعیش دستکاری کرده که خلق و خوی انسانیش تا ناکجا پایین کشیده؟!

سمیرا ببخشیدی گفت و با همراه کردن گندمی که نق می زد، برای شیر دادنش به اتاق خالی مجاور اتاق ثمین رفت. روی دل پویا آتشی بود که مدام تن و بدنش را می گداخت. بی هوا از کنار فرشاد بلند شد.

_کجا داداش من؟

آرام و دلارامی برای آرامش می خواست، هیچ کدام را نداشت و ماندنش فقط به بدتر شدن حال و به هم ریختگی بیشترش؛ دامن می زد.

_برم خونه.

فرشاد هم به تبع او بلند شد و سرکی سمت اتاق ها کشید:

_بمون همین جا، یه چی واست پهن می کنم بگیر بخواب که کوفتت شد امروزت. صفحه ی گوشی را روشن کرد و بی هدف به آن زل زد:

_برم اون ور بهتره، این جا تمرکز و حواسی ندارم که بمونم و آروم باشم.

دست فرشاد که روی بازویش نشست، چشم از صفحه ی خالی گوشی گرفت و به نگاه او دل داد. مردانه فشاری به بازویش آورد:

_اگه نداشتمت، باید هفت کفن می پوسوندم پویا.

نفسی گرفت، دست هایش در جیب قرار گرفتند و سرش پایین کشیده شد. پل هایی را که خراب شده بود، نمی توانست دوباره بسازد:

_مواظبش باش، من دو روز دیگه رفتنی ام. سعی می کنم فردا یه سر بهش بزنم ولی اگه نیومدم، اسمی از من نیارین.

_نمی شه بیشتر بمونی؟

به نگاهی بسنده کرد و فرشاد همراه با لبخند، دستش را پس کشید:

_قربونت رفیق، خیلی بامرامی.

حالش خراب تر از آن بود که چون مردی داغ دیده، از عشقی نافرجام پای این روزگار و داغ دنیا، سرشک بریزد و سیگار به سیگار بچسباند و فیلتر بسوزاند.



هر چه شنیده بود، همه را در دل روی گلاوزه های نرم و لطیف آن دختر انباشت و عجیب تنش سنگین و آبستن این حوادث بود.

ثمین نه همراهی پویا را طلب کرد و نه به دنبال منبعی برای آرامشش بود. این می ترساندش، این روی ثمین از پا افتاده قدم هایش را از راه رفتن باز می داشت و زانوانش را از ترس می لرزاند. تمام شب را میان هیاهوی خیابان ها و چراغ قرمزهای سر چهارراه ها گذراند و تن به هیچ انگاشته اش را به زحمت آپارتمان و واحدش رساند. مرد بود و سیگار دوی دردهایش نبود، مخدری می خواست ناب و حقیقی؛ شبیه به آرامشی از جنس همراهی یک زن که سر بر شانه اش بگذارد و بی محابا دل خالی کند از مرز چشم هایش...

کلید و گوشی را روی میز رها کرد و صدای ثمین در مغزش اکو شد:

"بابام گفت من بدم چون یادش میاد چی کار کرده با مامانم.

می دونی گفت قرص داده ولی مخدر بوده که اون بخوابه، که دیگه چشمش رو نبینه. می دونی، گفت تقصیر منه که به پسردایی مامانم خندیدم."

به شدت، تی شرت از تن بیرون کشید. به سمت آشپزخانه و یخچال رفت، بطری آب را برداشت و باز صدا در سرش پیچید:

"می خواد چشمای منم نبینه، می خواد منم نباشم که غصه نخوره."

با تمام قدرت، بطری آب را به زمین کوبید و فریادش در ساختمان پیچید. سینه اش به درد نشست و دلش مرگ باورهای آن دختر را مدام پیش چشمش زنده می کرد. خدا خدا کردن هایش برای این بود که تمام امروز برایش توهمی بیشتر نباشد. چه می کرد با او و دنیای سراسر سیاهی که دیگر حتی به قدر بارقه ای از نور هم، امیدی به سرپا شدنش نداشت. سال ها بغض کرد و مردانه پس زد تمام دلتنگی هایش برای مهتابی را که همسری داشت و دل از او گرفته بود. راه کج کرد تا از روی خرده شیشه ها عبور نکند، روی صندلی نشست و چشم بست به روی دنیا. مدام حیف شدن ثمین برای آن زندگی تا پشت لب هایش می آمد تا با نفرت بیرون بریزد اما نمی شد و نمی توانست. بلند شد و خود را به تختش رساند.



خود را رویش پرت کرد و سکوت شب، دیگر جز با صدای لاستیک و حرکت اتومبیل‌ها نشکست.

مهندس یکی از مفاد قرارداد رو شرکت دوحه زیر پا گذاشته، باید فکری به حالش کرد وگرنه با کوتاه اومدن مون؛ به فکر سواری گرفتن از سود شرکت ما میفته.

پویا مدام بند پنج قرارداد را زیر لب تکرار می کرد، چیزی این وسط کم بود و آن هم؛ حواس کاملاً پرت خودش بود. بطری کوچک آب را برداشت و تن به پستی صندلی چسباند. مقداری از آن را خورد تا گلوی خشک شده اش، کمی نرم شود. یا شرکت دوبی می تونم در میون بذارم ولی اگه دبه کنن و پشت شرکت در نیان، کل ضررش فقط پای ما نوشته می شه.

مهندس ناجی که به تازگی در شرکت مشغول شده بود، قرارداد را از جلوی دستش کنار زد و با بالا فرستادن عینک روی چشم هایش؛ رو به پویا گفت:

پرتو جان ناچاریم بهشون رجوع کنیم چون روابط اونا با هم حسنه ست و ما فقط با دوبی همکاری مون ثابت شده.

حواسش چون پیازی شده بود که پوسته اش شکافته و باز به شکلی دیگر، به لایه ی دیگری می رسید. هر تکه از قلبش جایی بی صدا دفن شده و حال ناخوشی که داشت، توجه همکارانش را هم جلب کرده بود. دست روی پیشانی اش نهاد و لحظه ای بعد، چشم از میز گرفت:

من واسه گفتن و پیگیریش مشکلی ندارم اما می خوام اگه می رم، با دست پر جلوی دو تا شکم گنده بشینم.

مهندس، شکم یا کله گنده؟

همه به مزاح مهندس ناجی خندیدند اما او با سوزش و التهاب قلبش دست به گریبان شده بود. پویا سربلند کرد و نگاهش میخ چشمان شوخ او شد:

اصولاً شکم گنده تر و مغزشون کوچیک تره، هر کی پشت میز نشست و جیش



کمر شکوند زیر بار در آمدش؛ که دلیل بر گنجایش زیاد سر و بازدهی بالای مغزش نیست. گاهی سوار دوش این و اون شدن، نتیجه ش اون می شه. سرش در حال ترکیدن بود و فضای اتاق دور سرش می چرخید. حالت تهوع گرفته بود، دست هایش روی لبه ی میز چوبی نشست و به سختی روی پاهایش ایستاد: ببخشید حالم دیگه واسه تو جلسه موندن جواب نمی ده، اگه دلایل محکم پیدا شد غیر اون بند و تبصره؛ بهم تا شب برسونید که قبل رفتن، یه کم روی اونا کار کنم که گیج و لایعقل به اونا زل نزنم.

دکتر ستاری هم از پشت میز بلند شد و صندلی را با هل دادن، جلو فرستاد. پشت سر پویا، از جمع خداحافظی کرد و به دنبالش روان شد. می دانست این پسر اتفاقی را پشت سر گذاشته که حالش دگرگون شده و می خواست کمی همراهی اش کند. تمام این چند سال او را می شناخت و صبورتر و کار بلدتر از او ندیده بود.

ممنون خانم.

پرستار به چهره ی بی رنگ و روی پویا زل زد. بالأخره صدایش را بعد از یک ساعت شنیده بود. سرم خالی را در سطل زباله ی گوشه ی اتاق انداخت: خواهش می کنم، وظیفه بود. فقط بیشتر حواس تون به تغذیه تون باشه که با این هیکل و توان بالا زیر سرم نیاین.

لبخندی بی رنگ زد و سر پا شد. اتومبیلش کنار در شرکت مانده و با لطف دکتر به اورژانس آمده بود. از بد روزگار، فشار پایین و کاهش قند خون؛ باعث تاری دیدش شد و کار دستش داد.

این هیکل تو خالیه، سخت نگیرین.

پرستار لبخندی زد و از اتاق خارج شد. نمی دانست چرا بدنش کم آورد.

چطوری پهلون؟

با دیدن قد و قواره ی دکتر ستاری، از روی تخت بدنش را سر داد و ایستاد.



پیراهنش را کمی صاف کرد تا چروک شدنش کمتر به چشم بیاید.

همه تو حال تیکه انداختن رفتن، خوبم دکتر.

با این جثه، این جوری ضعف کردن جای تعجب و به وقتش؛ تیکه انداختنم داره

پسر. اگه بهتری، بریم برسونمت.

سرش را بالا انداخت:

نمی‌خواد، دیگه بیشتر از این زحمت نمی‌دم. الان روبراهم، یه تاکسی می‌گیرم.

جلو آمد و دستش روی کتف او قرار گرفت. آمرانه فشاری به شانه اش آورد:

بیا من شوفرت می‌شم و تا در خونه حرفم نمی‌زنم. بریم پسر گنده بک، تعارف

واسه غریبه هاست.

چند ساعت خواب حالش را بهتر کرد، نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقش انداخت.

نه شب بود و چند ساعت تا پروازش مهلت داشت سراغ خانواده اش برود و وسایل

دم دستی اش را هم جمع آوری کند. اتومبیلش به همراه مدارک به دستش رسید.

ذهنش او را مدام به سمت گره کوری می‌کشاند که قصد باز کردنش را نداشت اما

خوشی‌هایش پر کشیده بودند. به ناچار گوشی به دست شد و شماره ی فرشاد

را گرفت.

حال و هواس چگونه؟

فرشاد گندم را به دست سمیرا سپرد و از اتاق بیرون زد. به خانه ی خودشان هم

نتوانسته بودند برگردند.

فرقی نکرده، نه چیزی خورده و نه حرفی زده. این بار دیگه برخلاف روزای قبل

عمو به کاهدون نزده، قشنگ سر منشأ رو ترکونده.

روی کاناپه دراز کشید و پاهایش از روی برآمدگی گوشه ی آن، آویزان ماند. از پا

پیش گذاشتن‌ها دلش ترسیده بود.

چهار صبح پرواز دارم.

فرشاد یکه ای خورد از این خداحافظی و تماس ناگهانی، اما خود را نباخت و به



فرهاد اشاره کرد بنشینند. دو ساعت راه رفته و سه فنجان قهوه خورده اما هنوز بیقرار بود. ثمین کلمه ای حرف نزده و فرهاد هم همان جا شب را سپری کرده بود.

_مِیام.

پشت پاهایش درد گرفت، آن ها را جمع کرد و دستش روی سینه جا گرفت.

_دیگه یه سفر بدرقه نمی خواد، تو حواس بده به زندگیت و اون دختر که بهتون وصله.

صدایش را پایین کشید و خود را با ناخنک زدن به کیک روی میز سرگرم کرد:

_کوتاهی نمی کنم، می گم پویا؟

این پویا گفتن، چیزی داشت که او نمی خواست بشنود و ادامه ی جمله را فرشاد بگوید؛ اما باز هم سکوت اختیار کرد تا او نگفته ای روی دلش نماند.

_نمیای ببینیش؟ دو تا جمله واسه تو گفته ولی یک کلمه به ماها نه.

سخت بود تنها رها کردنش در این شرایط، اما دلش توان مصاف با دنیا را نداشت. پایش سست و عقلش زایل شده بود اما هنوز هم افسار فکرش را به دست دل نداده بود.

_نمی دونم فرشاد، قول نمی دم. یعنی باید دیدن مامان اینا برم، وسایلم جمع نشده و کار دارم.

با دیدن قامت فرهاد روبرویش، دست از کیک خوردن کشید:

_باشه پویا جان، پس به کارت برس. شاید یه سفر چند روزه ببرم شون، اگه بیاد.

_فکر خوبیه، پس اگه نتونستم پیام؛ از طرف من با همه خداحافظی کن و سلام برسون.

با قطع تماس، گوشی را روی میز قرار داد و دست هایش دو لبه ی صندلی نشست.

_نمیاد، نه؟

به سؤال فرهاد، کمی سرش را بالا گرفت:

_نه.

دو برادر میخ نگاه گنگ هم ماندند و پویا خاموش رفت.



کاش اینجا بودی،
همین کنار خودم.
و من یادم می رفت؛
که خسته ام،
خوابم؛
ویرانم...

سرش به شیشه ی تاکسی می خورد و ضرب آرامی گرفته بود.
_رادیو بزنم یا پخش روشن کنم؟
نگاه خیره اش به جاده ی خشک اطرافش، با چرخش سر به سمت جلو؛ به نگاه
کنجکاو و سؤالی راننده رسید.
_هر چی دوست دارین.

صدایش برای خودش هم غریبه بود، چند روزی می شد که حتی با خودش هم
حرف نزده بود. اگر به فرشاد بود که اجازه ی برگشتن به میناب را به او نمی داد،
اما هیچ چیز دیگر به کسی ربط نداشت وقتی پای زندگی در دلش لغزیده بود و
میلی برای نفس کشیدن نداشت. سفر اجباری و خانوادگی هم دواى دردش نبود
وقتی کنج اتاق هتل روز را به شب می رساند. با بلند شدن صدای شاد خواننده،
تمام تکه های حواسش را به هم وصل کرد تا بتواند خطوط چهره ای را به یاد
آورد که مادر بود برایش اما فقط نقطه ی کور خاطراتش، او را در بر می گرفت.
سر در گریبان فرو برد و به عقربه های ساعت مچی اش زل زد. هنوز نیم ساعتی
تا رسیدن به مقصد مانده بود. گوشی اش را از زیپ کنار کیفش برداشت و صفحه
اش را روشن کرد. پیامک های گاه و بیگاه فرهاد، نه خوشحالش می کرد و نه غمی
بر دلش می افزود. خالی شده بود از هر چه زندگی بود و دلش به هوای خوابیدن
در کنار مادرش، در سینه بی تابی می کرد. با بلند شدن صدای گوشی، به اسم
مخاطب نگاهی انداخت و ناچار وصل کرد.



_ الو ثمین؟

آب دهان فرو برد تا خشکی گلویش کمتر اذیتش کند:

_ بله؟

مکت فرهاد، چند ثانیه طول کشید اما مجال به ادامه ی سکوت سایه انداخته

میان شان نداد:

_ خوبی؟

_ خوبم که صدام رو می شنوی.

فرهاد صدای موزیک یانی را پایین آورد و آرام گفت:

_ من پشت سر تو نم.

سر ثمین به شدت به عقب برگشت و نگاهش به دستی بود که از پنجره ی اتومبیل

بیرون آمده و تکانی خورد. چشم گرفت و اخم در هم کشید.

_ گم نمی شم که به پا شدین واسه من.

_ به پا نیستم که اگه بودم، اعلام حضور نمی کردم.

کیفش را با دلخوری از خود فاصله داد و دسـت روی چرم روکش پـشتی صندلی

جلو گذاشت و ناخن در آن فرو برد:

_ اومدی که چی بشه؟ گاو شاخم نزنه یا موش نخورتم؟!

نیم نگاهی به جلو انداخت و صدایش به شکل زمزمه به گوش فرهاد رسید:

_ راننده هم اجیر شده ی فرشاد و خودته، پس اومدنت واسه چیه؟

مهربانی اش فقط برای او عیان بود اما می دانست این دختر، شاید اشتباه ترین

انتخاب دلش بود که عشقی جاودانه از او در دلش ساخته بود و رؤیای حضورش را

چندین سال با خود به همراه داشت:

_ واسه سالم رسیدنت.

لحنش تلخ و گزنده شد:

_ تو باشی، خدا بهم نظر می کنه؟

سرعت اتومبیل را کمتر کرد تا از تاکسی سبقت نگیرد:



_من باشم هیچ اتفاق خوب یا بدی در تو نمیفته.

پیشانی به صندلی جلو چسباند:

_دنبال چی می گردی؟ پر و بال نمی خوام فرهاد. هیچی نمی خوام. تو چی می خوای اَزم؟

بی لحظه ای تأمل و صبر، گفت:

_همون ثمین یک ماه قبل.

بغض کرد و پروانه ای شد که برای در آمدن از پيله ی دورش، تقلا می کند اما کسی دستش را نمی گیرد.

_خاکش کردم، قبرش بزرگه و از توش در نیما.

آرامشش را فقط می طلبید از آن کسی که آسمان و دریایش را یک رنگ آفریده بود:

_برسی، بر می گردم.

_الان برگرد.

صدای خفه ی ثمین را که شنید، لب روی لب فشرد. گارد او شکستنی نبود وقتی پیامش به پویا را دیده و خوانده بود که خواسته بود دیگر نبیندش. او را هم دیگر نمی خواست و فقط به روی موجودی لبخند می زد که عطر حضورش مایه ی انبساط خاطر همه بود. فقط گندم را با همان علاقه ی سابق به آغوش می گرفت. باشه، مواظب خودت باش.

صدای نفس کشیدن فرهاد قطع شد و با تردید سر به عقب چرخاند. اتومبیل سفید رنگش کنار جاده متوقف شد و ثمین پلک روی هم فشرد. قطره ای اشک مژه هایش را خیس کرد و به سمت چانه ی لرزانش راه گرفت.

_مصطفی روزی که گفتی به شرط دل کندنش از اون دختر، بدھیش رو می دی؛ دلم خوش بود که دو ماه دیگه کوتاه میای و اونم بعد از چند سال به مراد دلش می رسه.



مصطفی جانمازش را چهار تا کرد و روی دو کنده ی زانو نشست. چشم از قبله و لب از ذکر گرفت:

_نبش قبر می کنی خانم، خبری شده؟

افسانه چادر نمازش را تا زد اما ذهنش آشفته بود:

_یه مدته دلم آشوبه، باهاش حرف می زنم ولی وقتی می گم ببینمت؛ کار بهونه می کنه.

جز همون وقت که چند ماه بی خبر گذاشت و از خونه رفت، دیگه این جور نبود.

مصطفی دستی به صورتش کشید و چشم چرخاند روی دیوار روبرویش:

_این همه عکس رو در و دیوار این اتاق زدی که نصفش اون یکی پسـرته و نصف دیگه ش این دو تا که توی خونه کنار دستت نشستن.

افسانه دلخور کنارش نشست و به نیمرخش خیره شد:

_حواس من با این حرفا پرت نمی شه، یه چیزیش شده اون پسر که باز تارک دنیا شده با رفتنش. شب آخری دیدی که چطور اومد و ده دقیقه بیشتر نمودن.

تسبیح را در دست چرخاند و ذکر روزانه اش را از سر گرفت.

_می خوای به کجا برسی؟ سر کلاف تو دست خودته، بزرگش نکن که بعد واست مصیبت می شه. شاید گرفتاره، صبوری کن که خودش به حرف بیاد.

_گرفتارم که بود، حرفم که واسه گفتن نداشت؛ ولی باز اونقدری پشت گوش می منتظر می موند که من حرف بزنم.

یاالله گفت و از روی زمین بلند شد. قد راست کرد و سجاده را سر جایش بازگرداند.

سمت در اتاق رفت اما برگشت به طرف همسرش که هنوز با چشم هایی اشکبار، چادرش را در دست می چلاند:

_یه نه گفتن من شد دوری چند ساله ی ما پدر و پسر، الان جز این که بذارم خودش به زندگیش برسه؛ کار دیگه ای آزَم برمیداد؟

با خواهش نگاه به چهره اش داد:

_باهاش حرف بزن مصطفی، دق کردم با این حرف نزدن بچه م. این به کی رفته که



که حرف به زور از دهنش در میاد؟ پیر شد دلش...

دست به تیغه ی کنار در گرفت:

_اول صبحی با گریه کاری نکن که فشارت بالا بره.

افسانه سکوت کرد و زمزمه های مادرانه اش هم راه به جایی نبرد.

_حرف می زنم، اگه خواست اونم حرف می زنه. پاشو بیا یه صبحانه بهت بدم که

همه فکرات یادت برن. پاشو خانم.

حرف مصطفی دو تا نمی شد، می دانست قدمی برمی دارد. به امید بهتر شدن

حال و روز زندگی شان، به زحمت زانوی پر دردش را فشرد و ایستاد.

پشت پلک هایش را با سر انگشت فشرد و کتاب را بست. دست هایش را به دو

طرف کشید و با دیدن ساعت، متعجب از این همه غرق شدنش در کتاب؛ میز

مطالعه اش را رها کرد. هنوز نمی دانست چرا به حرف او گوش سپرده و کتاب

خواندنش را از سر گرفته. شلوارکی کوتاه به پایش بود و هوای سرد اتاق، پاهایش

را بی حس کرده بود. تن کرخت شده و سستش را با روی پنجه ی پا بلند شدن

و از این پهلوی به آن پهلوی شدن کم کرد. سر در کابینت بالای ظرفشویی فرو برد و

نسکافه ی آماده ای برداشت.

فندک را برداشت و کتری را تا نیمه پر آب کرد. روی گاز گذاشت و موهایش را

با پنجه کشیدن میان شان، مرتب تر کرد. یاد قرارش با او افتاد، پایش به پایه ی

صندلی گرفت و اخمش، ابروانش را به هم نزدیک ساخت. خود را روی مبل ول

کرد و خمیازه ای کشید. خوابش کم شده اما سعی می کرد کل روزش را با ورزش

و مطالعه پر کند و آخر شب هم خریدش را انجام دهد. گوشی را در دست گرفت

و کمی روی صفحه کلیدش، خیره شد اما لیست مخاطبینش را باز کرد.

_چطوری مهندس بعد از این؟

صدای پر آهنگ کیمیا، لبخندی روی لبش آورد.

_خوبم مشاور قبل از این. رأس ساعت اومدم سراغت که غر مریضا رو به من نزن.



کیمیا لبخند شیک دیگری تحویل خودش در آیینہ ی کوچکی داد که از کیفش بیرون کشیده بود. ساعت کاری اش تمام شده و منشی را مرخص کرده بود. روی صندلی چرخانش کمی به دو سمت حرکت کرد و با سفت شدن پاشنه ی کفشش، از حرکت آن را نگه داشت:

پویا فکرات رو کردی؟

با شنیدن صدای سوت کتری، دل از مبل کند و بلند شد:

فکر که همیشه می کنم ولی جوابی که می خوام رو نگرفتم و اون جوابی که تو می خوای بشنوی رو هم تو چنته ندارم که بهت بدم.

گوشی را روی بلندگو گذاشت و روی میز قرارش داد. ماگ را از آویز فلزی برداشت و مشغول انجام کارش شد.

کیمیا شالش را روی سر مرتب کرد و سوییچ اتومبیل و کیفش را برداشت.

بالآخره که چی؟ مگه می شه هم بخوای و هم نخوای؟ هم سر تکون بدی به آره گفتن و هم نه رو زمزمه کردن؟

ماگ به دست، پشت میز کوچک و جمع و جور نشست.

وقت موعظه شد؟

اینقدر تلخ نبودی تو.

به بخاری که از آب جوش متصاعد می شد، زل زد و با انگشت اشاره دور تا دور ماگ را لمس کرد.

تلخ نیستم ولی خسته م.

باران هم برای دلش، تن به شیشه می کوبید. در این مدت، بعد از خواندن پیام ثمین؛ تنها راه ارتباطی اش با کیمیا بود و گه گذاری حرف زدن با مادرش که صلاح نمی دانست او را ببینند و دل برایش بسوزانند.

پویا این شیوه ره به ترکستان می بره، یک دله شو و تصمیم درست رو بگیر.

ماگ را تا پیش چشمش بالا آورد و کمی روی صندلی جابجا شد:

درست از نظر تو یعنی چی؟



در اتاقش را قفل کرد و کلید برق اتاق انتظار را هم خاموش کرد:
_یا رومی روم یا زنگی زنگ، فراموش کن اونی رو که تو مغزت لونه کرده و رفتنی نیست.

از پشت میز بلند شد و با در دست گرفتن ماگ، به هال رفت.
_چیزی تو مغزم نیست که مدام ازش حرف می زنی کیمیا، کسی هم نیست وقتی می دونم خیلی وقته واسه من دلش نمی زنه.
_پس چرا گیری و یک ماهه آشفته؟ اصلاً کسی می دونه توی اون خراب شده به جای کار و قرارداد، داری چی کار می کنی؟

_مردِ فرار کردن نیستم، اون بار اگه گوش به حرف مامان و بابا دادم فقط واسه حل شدن این مشکلات بود. نمی خواستم مهتاب درگیر چیزی بشه که ربطی به حس مون نداشت و صدقه سری اشتباه خودم تو کارم بود که...

آهی از سینه اش خارج شد و کیمیا پشت فرمان نشست:
_که می دونی راه رو غلط رفتی از ریشه، حالا چی؟ این بار قراره به دلت چی بگی که از خیرش بگذره؟ یه آلزایمر دیگه در راهه؟ نمی خوایش پویا؟
نسکافه ی سرد و از دهن افتاده اش را روبروی تلویزیون و روی میز جا گذاشت.
تحمل یک جا نشستن را نداشت. پیام □ دیگه نیا که ببینمت □ ثمین، در سرش زنگ خورد و غرید:

_پای لعنتیم لغزیده، ولی لعنت...

جواب پیام سمیرا را داد و صدای گوشی اش را قطع کرد. انتهای کلاس بودن را به ردیف سوم نشستن، آن هم به اجبار پگاه ترجیح می داد.

_پگاه امروز تو بنویس که من ازت جزوه بگیرم.
سرش از جزوه ی ثمین در آمد و خودکار را در دستش تاب داد. خنده اش گرفته بود اما کنار گوش او لب زد:

_خط من بذاریش تو آفتاب، قورباغه ی جهش یافته می شن؛ این طرف و اون طرف



طرف می پرن. می تونی بخونی مگه؟

بی حوصله بود اما از مشکلاتش حرفی به او نزده بود. وقتی علت کوتاهی موهایش را پرسید، فقط حرف از تغییر و تنوعی زد که خودش هم می دانست پشتش فقط ویرانی یک روح خسته وجود داشت و بس.

یه کاریش می کنم، تو فقط بنویس و بده.

چی کار می کنی؟

لب هایش روی هم جمع شد و به جا استادی خیره شد:

یه استاد زل می زنی! مشخص نیست حال و حوصله ندارم که این همه حرف می زنی؟

سر چرخاند که واکنش پگاه را ببیند که او نیمرخش را سمتش گرفت:

بیا این ور بزن ولی طوری بزنی که سرخ شه. مامانم که نمی ذاره قبل اومدن، به خودم برسم؛ تو جبران کن بد اخلاق خانم.

کتاب را روبروی لب هایش کشید و آرام حرفش را زد:

یعنی فقط همین یه کار رو انجام نمی دی که اونم خجالت نکش، برو قسمت سرویس های دانشگاه و به خودت برس.

چه خبره اون جا؟ حرف و سخنی هست، بگین همه استفاده بپرن.

نگاهش با استاد مظاهری تلاقی پیدا کرد و دستش به همراه کتاب پایین آمد. پگاه روی صندلی جابجا شد اما سرش را بالا نگرفت تا از تیررس نگاه استادشان، جان سالم به در ببرد.

وحشی خوردمون!

لبخندی گوشه ی لبش نشست از لفظ وحشی گفتن پگاه که با حرص توأم با ترس، همراه بود.

با اتمام وقت کلاس، با سرعتی پایین مشغول جمع آوری وسایلیش و قرار دادن شان در کیفش بود که با شنیدن صدایی؛ درست بالای سرش، دستش روی خودکار آبی ماند.



_می توئم چند دقیقه وقت تون رو بگیرم؟

پگاه که زودتر بلند شده بود، با ابروهایی بالا رفته از تعجب؛ نگاهش را به مسعود معتمدی داد که پشت سر ثمین منتظر ایستاده بود.

_جزوه اگه می خوانی، ثمین امروز هیچی ننوشته.

پگاه نطق کرد و او حباب های ریز اشتیاق میان چشم های دوستش را زودتر و شفاف تر دید. از جا بلند شد و دسته ی صندلی را سر جایش برگرداند. در حد چند لحظه ی کوتاه، چهره ی جدی او را از زیر تیغ نگاهش گذراند.

_بفرمایین.

_اگه می شه بیرون و نزدیک به سلف، تو فضای سبزش بریم و من عرضم رو بگم. این جا ساعت بعد کلاس دارن و نمی شه موند.

مردد خیره ی نگاه پایین افتاده ی پگاه شد و کلاسورش را سمت او گرفت:

_این دستت بمونه، با هم بریم. توی سلف منتظرم باش که من زود برگردم و به ناهار برسیم.

لبخند کمرنگ او و باشه گفتنش، باعث شد با تأخیر و بی علاقه همراهی مسعود را هم در کنارشان بپذیرد. او با کمی فاصله در کنارشان به سمت درب دانشکده رفت. هوا گرم بود و ثمین مدام به توصیه ی خواهرش، هر شب قبل از خواب؛ اسپری را چک می کرد که همراهش باشد. پگاه بی حرف به طرف سلف رفت و او هم همراه با مسعود روی نیمکتی نشستند.

_امرتون چی بود؟

مسعود جزوه ی دستش را بین خودشان گذاشت و فاصله ی خالی را پر کرد. دست در هم فشرد و سر انگشتانش را به هم رساند.

_فقط دو ترم هست که مهمون شدین و اومدین دانشگاه ما، از بچه ها شنیدم اهل بندرعباس هستین ولی من از خود مینابم.

کمی به جلو کمر خم کرد و چشم هایش روی گل های رز قرمز رنگ میدان کوچک وسط دانشگاه و نزدیک به سلف، چرخ خورد.



_همدیگه رو خیلی نمی شناسیم ولی می خوام، اگه صلاح بدونین برای شناخت بیشتر با هم در ارتباط باشیم.

تک برگ مانده روی شاخه ی امیدش، از شاخه جدا شد و روی سنگفرش دلش نشست. سایه ای را که همیشه همراهش بود را باید چگونه دست به سر می کرد؟ اصلاً می شد چیزی را که با تار و پود دلش عجین شده را به آسانی از ریشه خشکاند و لگدکوبان، از شر وسوسه ی داشتنش؛ راحت شد؟

_نمی خوام با عجله جلو بریم و آخرش به بن بست برسیم، قدم اول گرفتن رضایت شما واسه شناخت اولیه ست و بقیه ش رو می شه بعد با هم انتخاب کرد. نفسش در سینه پیچید از واژه ی آشنایی و شناختی که از سر گذرانده بود شناختی فراتر از باور او را:

_من قصد هیچ مدل آشنایی ندارم.

مسعود نگاهش را با هراس و تأخیر به چشم های او رساند که به هر کجا غیر او نگاه می کرد:

_منظور من نه دوستی بود و نه اصلاً بهش فکر کرده بودم، فقط این مدت حواسم بهتون بوده و خوشم اومده. این خوش اومدن اگه از راه شناخت بیشتر پیش نره، واسه آینده مشکل پیش میاد. نمی گم زیاد و ارتباط هر روزه، فقط به حدی که نه شما اذیت بشین؛ نه من فرصت لازم رو واسه اثباتم از دست بدم.

دست روی نیمکت قرار داد و به کمک نیروی مانده در تنش، روی پاهایش ایستاد. نگران پگاه دلداده و انتظارش بود که در این مدت به سراب چشم دوخته و باران طلب می کرد. چشم دوخت به عسلی چشم های مسعود که رگه های سرخ جا خوش کرده روی سفیدی چشمش، تالوؤ خورشید و تابش آن بود:

_من هیچ علاقه ای ندارم.

نه با شما مشکلی دارم و نه می خوام که روابط مون از همکلاسی بودن بیشتر بشه. مسعود جزوه اش را میان دست لوله کرد و رخ به رخش قد علم کرد:



چرا نشه؟ کم می بینید اطرافیان رو؟ یا کسی هست که جلوی فکر کردن به پیشنهاد حتی واسه یه روز رو هم می گیره؟ کسی بود که او بخواهد؟ نبودنش را خودش خواسته و پریشان احوال مانده بود. بند کیفش را روی سرشانه انداخت و نجوا کرد:

من به هیچ کس فکر نمی کنم. نه از کسی بالاترم و نه بهتر، فقط قصد آشنایی و ارتباط ندارم. با اجازه تون.

هر کجای دنیا هم که آزادانه پر می کشید، باز به همان آشیانه ای می رسید که روزی با یک مترسک و جاسوییچی برای خود بنا کرده بود. با گام هایی خسته به سمت سلف رفت و نگاه حسرت زده ی مسعود روی شانه های ظریف اما افتاده اش میخ شده بود.

تنها خور نبودى که اونم شدی!

سر پگاه بالا آمد اما گل لبخندی روی لبش نبود و ثمین بی حاشیه جواب نگاهش را داد:

پیشنهاد داد و رد کردم، واسه منم غذا گرفتی یا برم بگیرم؟ چشم هایش آبدار شد اما ظرف پری که جلوی صندلی روبرویش بود را با دست به سمت او هل داد. دختری که کنار پگاه نشسته بود، با سینی خالی کنار دستش بلند شد و او جایش نشست. سکوت یکی از زهر خند بدتر و از دیگری با عذابی تلخ، که خروارها به روی دلش آوار شده؛ دست و پا می زد.

پویا تو چرا صدات در نمیاد کجایی؟ این روزها همه به آمار دادن هایش مشکوک شده بودند و مدام مستقیم و غیرمستقیم سؤال پیچش می کردند.

باید کجا باشم؟

دستش را از زیر سر گندم برداشت و گونه ی تب دارش را بوسید. روی تخت نشست و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد:



_ نمی دونم ولی تو اون پویا که می شناسم، نیستی. یه چیزی رو داری پنهون می کنی.

روی تخت به شکم خودش را انداخت و کل صورتش در بالش فرو رفت. تمام روز را مشغول فعالیت های بدنی بود.

_ این که نخوام حرفی رو بزنم تا بخوام پنهون کنم، با هم فرق دارن. دست های سمیرا روی سرشانه هایش نشست و نگاهش را از در و دیوار گرفت. سر نزدیک برد و بوسه ای روی دست همسرش زد.

_ واسه همه هر چی هستی، واسه من فقط یه مدل باش. همونی که بودی، حالا یا بگو جریان چیه یا با بیل و کلنگ بیرون می کشم. بیرون کشیدنی نیست پسر، فرو بردنیه.

لحظه ای سکوت بین شان فاصله انداخت و پویا با این تصور که تماس قطع شده، گوشی را از گوش فاصله داد و سر از روی بالش برداشت. ثانیه شمار می رفت، دوباره کنار گوشش گرفت که صدای ریشه رفتن فرشاد؛ برق از سرش پراند. _ دهند سرویس بشه پویای بی شعور با این حرف زدنت!

به استنباط احمقانه و منحرفه ی فرشاد لبخندی زد و دمر دراز کشید: _ شبه و نوروں های پوستی و حسی تو قاطی دارن، دهن من چرا سرویس شه بچه پررو؟

نگاهی به مژه های کوچک و ردیف چشم های گندم کرد. سمیرا از کنارش بلند شد و با حرکات دست به او نشان داد که برای مسواک زدن می رود.

_ من فعلاً مراقبت از دختر بابا نصیبم شده. همونم زیاده.

باز کنار دخترش دراز کشید، بار امروز مغازه اش آن قدر سنگین و زیاد بود که سر ظهر خودش هم مجبور شد به کارگران کمک کند.

_ بحث عوض نکن، استاد مسلم فیلم کردن! _ حرفی نبود، تو می خوای به یه چیزی بررسی کنی که نمی دونم چیه.



پویا بالأخره که سر در میارم ولی اون موقع دیگه باهات مدارا نمی کنم.
آهسته خندید:

مگه ز نمی که باهام مدارا نمی کنی؟
فرشاد هم شیطنت به خرج داد:

می خوای زنت باشم؟

خفه شو و بتمبرگ! گریه م رو بهت نمی سپرم، چه برسه خودم رو. فرشاد بخواب
دیگه، تفاوت ساعتی مون اون اندازه نیست که فرقی با هم داشته باشن. تازه
ایران الان جلوتره پس بگیر بخواب و بذار منم بخوابم.
زنم نیست.

دست روی دهانش گذاشت و خمیازه اش را پنهان کرد:

نصفه شبی بدجور قندت اومده پایین، این جوری می پوکی بدبخت؛ واسه بچه
تون پرستار بگیر که وقت آزادت بیشتر بشه!
سمیرا کنارش نشست، تکه ای از موهایش را میان دو انگشت گرفت و با آن
مشغول بازی شد.

پویا مواظب خودت باش پسر، نمی دونم چرا منم با مامانت هم عقیده م که تو یه
مرگیت هست؛ ولی دیگه ساکت می شم تا خودت به وقتش حرف بزنی.
خوابالود گوش می داد که این بار برخلاف لحظه ای قبل، مجدد جملات فرشاد
را در ذهنش مرور کرد و آهی کشید از این دل نگرانی های مادرش که تمامی
نداشت:

پس تو از مامانم خط گرفتی که امشب رو بهم پيله شدی!

صدای لعنت گفتن ضعیف فرشاد را که شنید، مطمئن شد و حرفش را تکمیل کرد:
لعنت بر دهانی که بی موقع باز بشه، ولی این دفعه باید بوسیدش که به موقع باز
شد. پس تو گزارش کار ناموفق عمل کردی که دست خالی باید سراغ مامان بری.
گندم میان شان خواب بود و گاهی لبخندی روی لب های کوچکش می نشست.
خاله افسانه فقط اومد سراغم که ببینه منم اندازه خودش ازت خبر دارم یا

بیشتر، که دست خالی فرستادمش.

_جاسوس دو جانبه نشو چون هنرش در تو نیست. بگو خوبم، همون حرفی رو بزن که خودم بارها می گم و باورش نمی شه.

_یه بار واسـت قدمی که باید برمی داشتن رو برنداشتن، علتش رو هم خودشون می دونن و خودت و خدای بالاسرتون؛ ولی پویا اونام پا به پات عذاب کشیدن. این بار واسشون مصیبت زنده نشو.

حماقت کردن همیشه برای منه، نه تو که پشت دستت رو داغ زدی وقتی با نگفتنات، اون دختر رفت.

_شبت بخیر فرشاد.

گوشی را روی تخت و کنارش رها کرد. نیم خیز شد و بی حرف به گذشته برگشت. مرور خاطرات برایش لذتبخش نبود و دلش نمی خواست با فکر کردن به افسوس هایش، حسرت وار امروز را هم بسوزاند اما...

"_یه هفته غیب شدی و حالا می گی برم پویا جان؟

صدایش به زحمت هنوز هم قداست مردانگی هایش را حفظ کرد اما هیچ گرمایی در رگ و پی بدنش نبود. از وقتی بدهی اش را صاف کرد تا زمانی که با جعبه ی شیرینی به خانه رفت اما نگاه سخت پدرش به او فهماند امیدی را که برای خود شب و روز به هم بافته، باید از یاد ببرد. تا همین لحظه مرگش را از خدا می خواست وقتی شرمنده ی دختری شده بود که برایش حکم باارزش ترین را داشت اما راهی برای حفظش نبود. به هر دری زد، اعتصاب و از خانه بیرون زدن؛ چاقو به پایش فرو کردن، اما باز هم نگاهی سمتش نرم نشد. دستی دستش را در بر نگرفت و فقط خودش بود که آتشفشانی در دلش فعال شده و همه ی وجودش را می سوزاند. سخت بود و سخت تر از جان کندن، اما راندن او تنها راه پیش رویش بود.

_هفته ی دیگه می رم خواستگاری.

صاعقه ای خورد به جانش، محال ترین اتفاق را با گوش هایش شنید از زبان مردی



که تمام نگاهش زندگی بود و لب هایش جز به نفس گفتن از هم باز نمی شد.
دستش روی گلویش نشست اما نفسی نبود که بالا بیاید.
_مهتاب...

صدای پویا و اسـمش را خواندن، پر غم تر از آنی بود که خبر از انتخاب دختری
دیگر بدهد اما صدای لرزان پویا؛ چیزی بود که در ناممکن های ذهنش هم اتفاق
نمی افتاد. صدا در گلویش شکست و جام زهر را نوشید:
_مبارکت باشه...!

مشتش روی سر زانویش نشست و اشک از گوشه ی چشمش نیش زد. مرد بود اما
نامرادی اش آنقدر مشهود بود که قلب پر زخمش با هیچ بساط عاشقانه ای جور
در نمی آمد:

_مبارکم نیست ولی تو خوش باش، جان پویا تو خوش باش و زندگی کن. نگذشتم
ازت ولی کاری کردن که راهی جز این پیش پام نمونه.
هنوز ناباورانه به گوشی و صدایی پر خش که از آن طرف به گوشش می رسید،
گوش جان سپرده بود اما در پستوی ذهنش امیدوار بود که شاید کسی از کابوس
نجاتش دهد.

_مهتاب حلالم نکن، ولی خوشحال باش و بمون. شاید یه روزی اون اندازه جرأت
پیدا کردم و گفتم چی سرم اومد ولی الان، اون روز نیست. گفתי رضایت خانواده
باشه و نشد، گفتم فقط تو و نشد؛ دیگه چیزی نمی خوام که آخرش نداشتن باشه.
نفسی نبود، جانی در بدنش نداشت که باز هم بشنود اما به تلخی گفت:
_زن گرفتنت مبارک...

بغض صدایش عجیب مردانه بود و به همان اندازه ای که او را می خواست و می
شناخت، نجات داشت:

_نگو نفس خانم، نگو. چشم از خودت و دلت برندار. مواظب خودت باش.
گوشی را با تمام قدرت به دیوار اتاق کوبید و فریادش بلند شد. از دروغی که
گفت، از فریبی که خودش را داد؛ از زیر پا نشستن مادرش برای گرفتن رضایت و



حل مشک‌کش، از پدری که پدرانۀ هایش را با غرور از سر رد کرد و تنها خواسته اش زیر تلی خاکستر مدفون شد.

پویا چی شد؟

به فرازی خیره شد که کنار در اتاق ایستاده، یک هفته را کنارش مانده اما لب باز نکرده بود.

هیچی.

فراز به پای دیوار خیره شد و تکه های هر طرف افتاده ی گوشی، باعث در هم رفتن ابروهایش شد:

زدی گوشی رو نفله کردی، این حالت واسه چیه؟

پنجره را باز کرد اما به قدر ذره ای هوا نبود. گفته بود خواستگاری می رود اما می دانست قبله ی حاجات اگر خدایش باشد، مهتاب برایش حکم قبله ی تمام نمای پاکی و انسانیت بود.

معبود زمینی داشتن شیرین است اما تلخی فرو ریختن دیوار اعتمادش که روی شانه های مردانه ات علم کرده، چون زهر کم کم و به مرور در خونت راه می گیرد و خود را به شریان های قلبت می رساند.

دیگه نفس ندارم..."

تار و پود گذشته ها، دست و پای دلش را می لرزاند و می سوزاند. لعنتی به آن روزهای پر حسرت فرستاد و پلک بست.

با کمک مهوش روی تخت نشست، نفس هر دو سنگین شده بود. پشتش بالشی قرار داد و به صورت در هم رفته اش نگاهی پر مکث انداخت:

راحتی ناصر؟ درد نداری؟

سرش را تکان خفیفی داد و مهوش کمر صاف کرد. خواست پتو را هم روی پاهایش بکشد که دست ناصر آن را پس زد و صدایش پرسشگرانه به گوش رسید:

موندی که چی بشه؟



دستش روی لایه ی پتو ماند و سرش کمی بالا آمد تا رنگ چشم های او را ببیند:
 _منتظر یه اشاره ای که مدام بگی برم و من مدام توضیح بدم چرا نمیرم؟
 انتظار جواب تند و تیز او را نداشت که سرفه ای مصلحتی کرد و سعی کرد بی
 کمک او دراز بکشد:

_واسه شام بیدارم نکن.

دست به کمر زل زد به پشت پلک هایش که مدام حرکت مردمک چشم هایش را
 می دید. خودخواهی اش کرد به استخوان رسانده بود:

_نمی رم چون عادت ندارم وسط راه یکی رو جا بذارم، ولی حالا که مرخص شدی
 و اگه خیلی اصرار داری؛ بگو که فردا وسیله هام رو جمع کنم و برم، که التماس در
 خونه ی بابام شرف داره به این که شوهرم مدام بهم به چشم کسی نگاه کنه که
 نفهمه دوستش داره یا ازش بیزاره!

نفسی بلند کشید و دستش روی سینه نشست. گرفته بود قلبش از این همه درد
 که این مرد سرازیر قلبش می کرد. برایش حکم باتلاق را داشت و بیشتر در آن
 فرو می رفت:

_هنوز از تصور اون روزی که ثمین به جون موهاش افتاده بود، تن و بدنم می لرزه.
 با روان دخترت چی کار کردی تو؟ همون کار قراره با منم بشه؟ نمی دونی من
 گرگ بارون دیده م؟ نمی دونی وقتی غم شوهر و بچه م من رو نکشت، زبون و
 نیش تلخ تو هم نمی تونه؟

پلک هایش روی هم فشرده تر شدند تا نبیند آتش خشم زنی را که فقط برای
 ارضای روحیات به هم ریخته ی خودش، او را به سیاهچال زندگی اش دعوت کرده
 بود.

_تازه مثل دخترام شدی، اونام بچگیاشون این جور ی باهام دعوا می کردن و بهونه
 مادرشون رو می گرفتن ولی الان دیگه صبرشون زیاد شده.

کولر را زد اما نه زیاد که ناصر اذیت شود:

_با وعده ی سر خرمن بزرگ شون کردی؟



این بار لای پلک هایش باز شد، به موهای قهوه ای رنگ مهوش که با کلیپس روی سرش جمع کرده بود؛ نگاهی عمیق انداخت و صدایش در حد زمزمه پایین آمد:
_با بردن شون سر قبرش بزرگ شون کردم!

_بهتر شدی، می رم.

آن قدر از دست این مرد خسته شده بود که حتی سخن کوتاه دیگری هم در دهان نچرخاند.

ناصر با صدای بسته شدن در، چشم چرخاند و به اتاق خالی خیره شد. می دانست همه ی دنیا شکایت دارند از او و دست شان به جایی بند نیست. هنوز در فکر روزی بود که تصادف کرد. باورش نمی شد با پسردایی زنش بعد از سال ها، آن هم کنار سنگ قبر سرد او روبرو شود.

"_از سنگ قبرشم نمی تونی بگذری که این جا پیدات شده؟

سه ضربه ی آرام روی سنگ زد و در جوابش فقط یک واژه را به کار برد:
_سلام.

صدای پوزخند زدن ناصر از این همیشه ادیبانه حرف زدن و مکالمات اخلاق مدارانه ی او، بلند بود و به گوشش رسید:
_علیک نداری وقتی ناموس من رو دزدیدی از زندگیم.

جایی برای افسوس هم نداشت این ذهن مریض که همه را فرسوده کرده و از دور خود تارانده بود. به آرامی بلند شد و برگشت. چهره ی پر اخم ناصر را دید و به روی خود نیاورد:

_زنت شد و چشم رو قد و بالاش نچرخوندم ناصر خان، نون حلال زحمت کشید بابام از بازارچه ی فرش بود که خوردم و عین چنار قد کشیدم و اونا خمیده شدن. کینه کردن آدم رو اگه از سر و ریخت نندازه، ولی ته جیگرت تا زنده ای؛ می سوزه و از تو خراب می شی مرد.

ناصر نگاهی از بالا به او انداخت و تکبرش را در نی چشم هایش چون شهد، سرازیر کرد:



_اومدی این جا، خبریه؟ نکنه زنم زنده شده و من باز دیر اومدم؟ همون تو خونه تشریف داشتنت بس نبود که بازم اومدی دور و برش؟
لحظه ای خیره ی او ماند اما دست از تلاش دوباره برای توضیح قضاوت نابجایش برنداشت. کنارش ایستاد و به درختچه ای که کنار قبر رو به رشد بود، زل زد:
_وقتی این همه این زن رو می خواستی، چرا به قضاوت بودن من توی خونه ت که اومده بودم سر جریان علی شاگردت باهات حرف بزنم که بازم قبولش کنی و از خطاش بگذری؛ تموم زندگیت رو به آتیش کشیدی؟
چشم از نام نامزدی را که بعد از رفتنش و عروس خانه ی غیر شد، گرفت و دل به دل مرد سرسخت روبرویش داد:

_خیر دیدی تو زندگیت؟ کسی دورت موند؟ من اگه می خواستم پای این زن بمونم که نامزدی مون رو سر جاش نگه می داشتم که نگاهت حتی چپ سمتش نچرخه!

پسر جوانی با ته ریش کمی که نشان از بلوغ سنش می داد، جلویشان ایستاد و ظرف خرما را پیش آورد. خرمایی برداشت و قبول باشد پدرانۀ ای تحویلش داد. رو سمت ناصر کرد و آخرین جمله اش را هم گفت:

_قدر ندونستی ناصر خان، همون قدیمیا راست گفتن که قدر زر زرگر شناسد؛ قدر گوهر گوهری. خودش که عاقبتش بخیر نشد ولی ان شاءالله عاقبت دخترش که یکی از یکی خانم تر شده، بخیر بشه تا اون توی گور نلرزه. یا علی.
با رفتنش، زانوان ناصر چون درخت کهنسال خشکیده ای که تبر به جانش نشسته بود؛ تا شد:

_چرا همه سرکوفت تو رو بهم زدن عمری؟
خودت گفתי راحتم کن ولی نیش زن، خودت گفתי نفس بگیر ولی نفس نگیر وقتی زنده م.

چشم های پر خشم اما پر آبش را به سنگ قبر همسرش، چون میخی بر دیوار کوبید:



_می خواستم که نذاشتم بمونی... می خواستم زن، مردم بی تو!"
قطره اشکی از گوشه ی چشمش، نیش زد و روی گونه ی ریش دارش شیار کشید.
چه روزی از سر گذرانده بود سر مزار و لابلای قبرهایی که انگار همه به او غضب کرده بودند که فشار قبر را روی سینه اش حس می کرد. وقتی به عمد خود را به بیرون شهر رساند و اتومبیلش را به گاردریل کوبیده بود، انتظار داشت کسی را دیگر نبیند و نفس خودش هم بند بیاید، اما خداوند تقدیری برایش رقم زده بود که مردن نابهنگام چاره ی کارش نبود.

_مامان شما بیا این آب قند رو بخور، جوش چی رو می زنی آخه؟
لیوان را با ناراحتی کنار زد و نالید:
_حسین نمیاد دست تو رو بگیره و بری سر زندگیت؟ که مادر شی و بیینی بی خبر موندن از بچه ت دردش از سوزوندن استخونت تو آتیشم بدتره؟
پندار گوشی را روی میز گذاشت و لیوان اب قندی را که پرستو برای مادرش آورده بود، برداشت و نصفش را یک نفس سر کشید.
_میاد میگیرتش، چرا عجله داری اونم مثل ما بدبخت بشه مامان؟
پرستو لیوان نیمه خورده را از دستش به زور بیرون کشید و باز به دهان مادرش نزدیک کرد اما برادرش را هم مستفیض کرد:
_تو لطف کن الان دهن مبارکت رو ببند.
پندار از روی صندلی بلند شد و بیینی اش را به خواهرش نزدیک تر کرد. چند بار عمیق بو کشید:

_سوختی؟ بوش بلند شد!

افسانه لیوان را از دست دخترش گرفت و به پندار زل زد:
_پندار به جای این که راه چاره پیش پای من بذاری، الان وقت گیر آوردی؟
شانه ای بالا انداخت و افسانه حرص خورد از این بی تفاوتی خیالش که تمام دنیا را اگر آب می برد، او قطعاً با جریان آب شناور می شد اما دست از خوابش



نمی کشید.

_خب مامان من چی کار کنم؟ والا بچه که نیست من برم دنبالش که شاید تو کوچه داره گل کوچیک بازی می کنه! اون به سرش که بزنه، از این کارا می کنه. دستش را روی سرش گذاشت و پرستو شانه هایش را کمی مالید.
_آخه سرش فقط گرم کارش بود، واسه چی حالش بد بشه؟ اون که دیگه کاری به کسی نداشت.

حرف در دهانش ماسید، با بهت سر بالا کشید و آب دهان فرو برد.

_می گم نکنه، یعنی...

پرستو کنارش نشست و دستش را در دست گرفت:

_نکنه چی مامان؟

_می گم نکنه خبری از مهتاب به گوشش رسیده که پسرَم باز از ما دست شسته؟ پرستو دست زیر چانه زد و طرح ماهی های روی رومیزی را شمرد تا به ده رسید و سرش را با نوچ کردن بالا فرستاد:

_پویا اگه الان مهتاب جلوی چشمش باشه هم بهش نگاه نمی کنه، خودت می دونی چقدر دوستش داشت ولی دیگه الان دو سه ساله زن یکی دیگه ست.
_پس چرا از بچه م خبری نیست؟ حتی روم نمی شه خبرش رو از فرشاد بگیرم.
_پرستو با جرقه ای که به ذهنش خورد، از پشت میز بلند شد:

_من شماره ی ثمین رو دارم، از اون بپرسم. شاید خبری داشته باشن، یا بتونه اون از فرشاد خبر بگیره و بهمون بگه.

افسانه با درماندگی گفت:

_من که عqlم به هیچ کجا قد نمی ده مادر، برو شاید اونا یه چیزی بیشتر از ما بدونن.

پرستو به سرعت از آشپزخانه خارج شد:

_پس من برم بهش بگم و ببینم چیزی می دونه یا نه.

افسانه با ناراحتی به دخترش نگاه کرد، پرستو که جوابی از مادرش نگرفت؛ راه



رفته را برگشت. خم شد و دست هایش دور بازوان مادرش نشست. گونه به گونه اش سایید:

_نگران نباش مامان جان، پویا آب بشه زیر خاک بره؛ بازم به بوی تن تو پیداش می شه.

بوسه ای هم چاشنی مهر دخترانه اش کرد و رفت.

پرستار میانسال، سرم را از او جدا کرد و دلسوزانه موهایش را نوازش کرد:
_دختر جون چرا حالت بد شد؟ تو که می دونی نباید به خودت فشار بیاری که نفست کم بیاد. شنیدم به دکتر گفتی عصبیه.

ثمین با بی حالی دست پگاه را که نگرانی اش میان برق چشم هایش به وضوح قابل رؤیت بود، فشار داد و تکان لب هایش شبه لبخند بود در جواب پرستاری که او هم دلش به حالش سوخته بود.
_به خاطر فشار کلاسا بود.

زن از جیب روپوش سفیدش، شکلاتی در آورد و به دستش داد:
_شما جوونا یا درس نمی خونین، یا این جوری به جون خودتون می افتین با درس و کتاب. خلقت شماها خیلی با دوره ی ماها فرق داره. مواظب خودت باش، هنوز سنی نداری که غصه ی یکی دو نمره رو بخوری. به سن ما برسی، بلاهای روزگار کاری می کنه که امروزت آرزوت بشه دخترم.

از روی تخت با کمک پگاه بلند شد و چشم هایش لحظه ای سیاهی رفت. لبه ی تخت را چسبید و دلش با درد عجین بود که هیچ کس نمی دانست درونش عجزه ای پیر زندگی می کند و قلبش برای سالیان متمادی در سینه کوبیده و دیگر نفس های آخرش را می کشد.
_ممنونم.

سر پرستار که سؤالی سمتش چرخید، دستش را به زحمت بالا کشید و شکلات را نشانش داد.



_نوش جونت، بخورش که تا دم در بیمارستان دوباره ضعف نکنی و دوباره برت گردونن.

خودش بهتر از هر کس می دانست که حال بدش از بی خبری و استرسی بود که پرستو با خبر گرفتنش، به جان او انداخت.

پگاه که هنوز شوکه بود از اتفاقی که جلوی چشم های قهوه ای اش رخ داده بود، دستش را کامل زیر بازوی ثمین برد و کیفش را هم روی شانه انداخت:

_خودم مواظبشم که دیگه پاش به این جا باز نشه.

از اتاق خارج شدند که چشمش به مسعود افتاد. پاهایش از حرکت ایستادند.

_این چی می خواد این جا؟

لحنش دوستانه نبود وقتی دلش نمی خواست کسی ضعف و بدحالی اش را ببیند. پگاه نگاه دزدید و به زور وادارش کرد قدم دیگری بردارد:

_سراغت رو ازم گرفت.

او باز هم برای ایستادن اصرار ورزید و دستش را از گره دست پگاه در آورد. اخمش کم جان بود اما رنگ داشت و پگاه سر به زیر انداخت:

_تو هم قشنگ آدرس دادی و گفתי بیاد حال و روز من رو ببینه؟

جوابی نشنید و باز هم خود را کوچک تر از آنی دید که همیشه سعی کرده بود بیشتر از آن باشد:

_من که بهش نه گفتم، تو چرا تحقیرم کردی با کارت؟

پگاه عجولانه سرش را به ضرب بالا آورد و با تمنای عجیبی، حرفش را زد:

_ثمین به خدا نگران بودم، دست تنها عqlم قد نمی داد. اومد و کارای ترخیصت رو حداقل انجام داد که من پیشت بمونم.

تعارف که نداشت با خودش، با او؛ با آن پسر همه دم بیکار که همیشه از در غیب پیدایش می شد و چون پدری مهربان دست نوازشی به سرش می کشید که بگوید هست و او این بودن ها را نمی خواست.

_خیلی بیخود کرد، تو هم خیلی اشتباه کردی اون پسر غریبه رو این جا کشوندی که پول سرم و آمپول من رو بده!

_با هم حساب می کنیم، نگران اونش نباشین.



صدای مسعود درست از جایی نزدیک به پشت سرش آمد. پگاه به نوک کفش هایش خیره شد و قصد نداشت سرش را برای دیدن چشم های او بالا بیاورد. ثمین برگشت و ضعف بر تمام تنش مستولی شد اما زبانش تازه از داغ هایش می سوخت. اگر نمی گفت، جان می داد:

_دیدین که مریضم، حالا شاید مجاب شده باشین واسه این که بهم نزدیک نشین. قدمی برداشت و پگاه صدایش زد:

_ثمین؟

با سرسختی سرش را سمت او روی شانه خم کرد تا حداقل اشک هایش را که به چشمانش شبیخون زده بودند را مسعود نبیند.

_بد کردی بهم...

با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت، راهش را کشید و رفت. پگاه با لبی لرزان گفت:

_وای خدا، چی کارش کنم؟

مسعود دستی به پشت موهایش کشید، به نظرش ثمین لجبازتر از آن بود که شناخته بود:

_برین دنبالش، این جا دیگه کاری نیست که انجام بدین. منم می رم، فقط نگین که تا این جا من رسوندم تون.

با بغضی که تا گلویش بالا آمده بود، به او زل زد:

_نمی گم وگرنه دیگه دوستم نمی مونه.

مسعود لبخند غمگین و خسته ای به رویش زد:

_چیزی تو دلش نیست که از شما دلخور بشه، غرورش واسه بودن من شکست. همه حرفاشم به من بود و به شما گفت.

پگاه با استرس، بند کیفش را چلانده:

_پس من برم تا وسط خیابون باز ضعف نکرده.

_برین در پناه خدا.



دست هایش را در جیب های شلوار مردانه اش فرو برد اما نگاهش هنوز به درب خروجی بیمارستان و تلخی نگاه دختری بود که او را غریبه می دانست. پوسته ی سخت این دختر را باید می شکافت...

_فرشاد حالا تو مطمئن شدی از این که پویا رو با این شماره می تونی پیدا کنی؟

لباسش را از تن در آورد و به اصوات نامفهوم گندم گوش سپرد.

_بابا قربونت بره که داری روز به روز خانم تر می شی.

نمی دونم سمیرا، ولی همه ی امیدم به همین شماره ست که الیاس بهم داد.

سمیرا پوشک گندم را عوض کرد و او را در آغوش گرفت.

_ان شاءالله که پیداش بشه.

کاغذی را که روی آن شماره را نوشته بود، در دست گرفت و مشغول گرفتن شد.

با وصل شدنش، بی سلام و احوال پرسى؛ سؤالش را پرسید:

_پویا نگى كجایی، نه من؛ نه تو!

صدایی نیامد جز موزیک آرامی که در حال پخش بود، نگران شد اما طنین همان

صدای همیشه آرام را شنید:

_بدونی که چی بشه؟

دردی در دل گفت و صدا بلند کرد:

_به هفته ست گوشیت خاموشه، ولی برام می دونی چی خیلی جالبه؟

نگاه از تیک تاک عقربه های ساعت گرفت، می دانست او بالأخره پیدایش می

کند:

_فرشاد بهت نـمیاد این مدل حرف زدن و زیر زبون کشیدن، چی جالبه که گله

هات تمومی ندارن پدر نمونه؟

هوای اتاق گرم بود، به سمت هال رفت و روی مبل نشست:

_این که تو اصلاً دوبی نرفتی و همه این دو سه ماه، ما ساده ها رو پیچوندی.

نیشش باز شد:



_اگه من زن داشتم، بعید می دونم مثل تو روی من حساس می شد پسر. خب حالا رفتی دنبالش و فهمیدی، دیگه دوسته هات چی کم داره که باید من بگم؟ بشقاب میوه را از دست سمیرا گرفت و بی حواس روی پایش گذاشت. مقداری از گیلای ها روی شلوارش ریختند. در حال جمع کردن شان، نوچی کرد:

_کجایی تو پویا؟

انکارش فایده ای نداشت، زمین و زمان را به بهای آرامشش؛ به هیچ فروخته بود و بی خبر از همه، در این چهار دیواری روز و شب را سپری می کرد:

_می خوای کجا باشم وقتی همه مغز درب و داغونم این جا بود؟

ایرانم، جایی نرفته بودم...!

فرشاد دقیقه ای سکوتش به درازا انجامید. باورش نمی شد او این بار همه شان را دور زده است.

_مُردی به لطف خدا؟ گوشی رو می تونم راحت زمین بذارم؟

میم پایانی جمله را گفت و صدای بلند فرشاد که بدون ذره ای مراعات وجود گندم، بالا رفت؛ باعث شد گوشی را کمی از گوش فاصله بدهد:

_احمق روانی بی فکر خودخواه، چی بگم که الان هر چی بگم از این ور باید به زخم جواب پس بدم بابتش که چرا دارم هوار می کشم سر شبی؟! خندید و بسته ی پاستای سبزیجات را از کابینت برداشت و روی این قرار داد.

_زور زنن پسر، بادت خالی بشه رسماً خونه زندگیت به فنا رفته!

فرشاد روی صندلی آشپزخانه نشست. نیم نگاهی به چشم های درشت شده ی سمیرا انداخت و تمام نفشش را یک باره از سینه خارج کرد. تن صدایش را پایین آورد:

_خیلی بیشعوری که زبونت قد یه نخودم، از پرویت عقب نمی کشه.

آب را در قابلمه ریخت و شعله ی گاز را با فندک روشن کرد. درب آن را هم رویش گذاشت و دست به سینک گرفت.

_پروو بودن بهم میاد، به تو چه؟



لیوان آب را از سمیرا گرفت و یک نفس نوشید. داغ کرده بود از دست پویا که تمام عمر به ملاحظه کاری و مدارا گذرانده بود و این بار بی خیال غم و غصه ی دیگران، نگرانی شان را به هیچ انگاشته بود.

_ حالا کجای این کشور گربه ای سر می کنی؟

لبخند از لبش رفت اما باز هم حفظ ظاهر کرد:

_ اونش دیگه به تو ربط نداره، می خوای با شترت بیای دنبالم؟

_ گوسفندم پشتت نمی فرستم پویا، خیلی نامردی. هنوزم دلخورم. نبین دارم می خندم و ازت راحت می گذرم.

نگرانی های فرشاد او را به یاد خانواده اش می انداخت که لحظه ای رهایش نمی کردند:

_ غیر اونم کاری ازت بر نمی اومد!

با به صدا در آمدن تلفن خانه، سمیرا از کنارش برخاست و به حال رفت. سرش کمی روی شانه خم شد تا اسم کسی که تماس گرفته را بداند. سمیرا نگاهش را دید و لبخندش وسعت گرفت.

دست روی دهانه ی گوشی نشاند و به او فهماند چه کسی پشت خط است. او هم سری به تأیید تکان داد و به صندلی تکیه زد. جواب پویا را داد:

_ هر جا هستی بمون تو همون آبادی، ولی پویا با مادرت خیلی بد داری تا می کنی که یه هفته ست تو بی خبری گذاشتیش. دیگه این بار رو حتی سراغ منم نیومدن و رفتن از ثمین خبر پرسیدن که شاید بدونه.

در حال سرخ کردن گوشت چرخ شده بود که دست از کار کشید و با تعجب پرسید:

_ از اون چرا آخه؟

_ خواهرت باهاش حرف زده و اونم به سمیرا گفته. منم که دربدر پیدا کردم، دو روز از کارم زدم و دوره افتادم.

بوی گوشت که بلند شد، باز هم محتویات ماهی تابه را هم زد و در حال اضافه



کردن ادویه؛ آرام تر حرفش را زد:

__باهاش تماس می گیرم، تو نگران نباش.

به دیواره ی بلوری لیوان خیره بود و تراش های آن را رو به انعکاس نور چراغ روشن آشپزخانه می چرخاند:

__باشه پس خودت دیگه حرف بزن خیال بنده ی خدا راحت بشه. هر چی گنده تر می شیم، دل اونا کوچیک تر می شه انگار که محبت شون دیگه از همه جا می زنه بیرون. سبک شدم هم حرف بارت کردم و هم صدات رو شنیدم.

__ادامه بدیم ازم خواستگاری هم می کنی!

فرشاد خندید و صندلی را رها کرد. میز را دور زد و گوجه ی تزیین شده ی روی سالاد را برداشت و در دهان گذاشت.

__دخترم رو تو فریز می ذارم که پسرت بیاد.

__عمرأً اگه گیس گلابتون تو رو واسه پسرِم بگیرم وقتی می دونم جنسش از باباشه!

چشم غره ی سمیرا را با چشمکی پر رنگ و فرستادن بوسه ای از راه دور، جواب داد و در جواب پویا؛ قهقهه ای زد:

__بیا برو سید مظفر و صد تا رکعت شکر بخون که حتی بهت مجال فکر کردن به دخترم رو دادم وگرنه اسمش تو دهن کسی بیاد، تیکه تیکه ش می کنم.

__تا غدام نسوخته، قطع کن فرشاد.

فحش دیگری از او شنید و گوشه ی را قطع کرد. پس ثمین را هم نگرانش کرده بودند که...

رب گوجه را هم اضافه کرد و به سرخی آن در تابه زل زد.

قاشق دیگری هم از سوپ روبرویش را خورد و ظرف را پس زد. مهوش هر روز غذاهای کم ادویه به خوردش می داد و این فشار پیدا کردنش، قوز بالا قوز شده بود.



_ همه ش رو بخور، آب قلم ریختم که استخونات قوت بگیرن.

نگاهی روانه ی او نکرد و قاشق را هم در بشقاب گذاشت.

_ به نمکدون کنار دستم بذار تا بشه راحت تر از گلو پایین فرستادش.

حوله ی حمامش را برداشت و در حال انتخاب لباس از کشوی لباس هایش، شاکی گفت:

_ فشارت نرمال بود، می داشتم ولی نیست و دکتر گفت مراعات و پرهیزت طبق برنامه باشه پس بخور و شکر کن که همون یه کم رو تو غذات می ریزم.

پایش را تکانی داد و سینی را کنار دستش قرار داد. تحمل این وضعیت برایش بغرنج شده بود و اگر دیدن روزانه ی گندم نبود، حتماً سقف را روی سر خودش خراب می کرد. مغازه را دست شاگرد سپرده اما فرشاد هم گاهی به آن سر می زد. دلسوزی های مهوش هم که این روزها با او سرد برخورد می کرد، حالش را بدتر می کرد:

_ نگران من نباش، کسی واسش مهم نیست باشم یا نباشم پس وقتی قراره چمدون ببندی و بری؛ واسم خودت رو به زحمت ننداز.

_ بچه شدی؟

سر ناصر که بالا آمد، حوله را گوشه ی تخت رها کرد و دستش روی کمرش نشست:

_ چرا دائم بهونه می گیری و حرفم رو به روم میاری؟ گفتم می رم پس زودتر سعی کن خوب شی که تحملت سر نیاد از این که هر روز قیافه ی من جلوی چشمت بیاد.

مغرور بود و آستانه ی تحمل کشیدن درد این همه تنهایی برایش سخت شده بود: _ من حرف از رفتنت نزدم.

بغض باز هم به گلوگاه و روی سینه اش سرکی کشید. چیزی از او در این زندگی نمانده بود که بخواهد آن را در صندوقچه ی دلش نگه دارد:

_ نه نزدی ولی روزی ده بار بی کس و کار بودم رو به روم آوردی. روزی بیست بار



زدی تو سرم که واسه خاطر زنت و شباهتم بهش، من سر از زندگی و خلوت در آوردم. روزی چند بار خورد شدم وقتی به بهونه ی کار در اتاقت به روم قفل بود و داشتی به عکس زنت نگاه می نداختی.

صدایش با ناله ی دل بی کس و تنهایش بالاتر رفت:

_ناصر خان زنم و صبرم زیاد، ولی همون زن بودن یعنی دلت بند محبت مردت باشه. محبتی ندیدم که محض خاطرش، از بدی هات بگذرم و با یک چشم باز فقط به زندگی مون نگاه کنم و بگم خداروشکر. زنم ولی زن بی محبت یعنی یه گل پلاستیکی که نه بو داره و نه رنگش همیشه روش می مونه. حالا بگو دلیل گذاشتی که من از این که مستقیم نگفتی برو، بال بزمن و الان دو رکعت نماز بخونم که زندگی دارم و سقف روی سرم؟ که می خوام این سقف روی سرم نباشه وقتی مهتر واسه زن توی قبرستون اون قدر هست که من اگه سگ پاسوز خونه ت بشم، بازم جایی توی دل خودخواه تو ندارم.

چنگی به حوله زد و از اتاق به سرعت خارج شد. صبرش به حدی کم آمده بود که تمام خودخوری های این مدت را با هم سر او فریاد کشید تا بارش کمی سبک شود.

ناصر خود را آرام بالا کشید و گوشی اش را از کنار چراغ خواب برداشت. شماره ای را گرفت و با وصل شدنش، مکث و سکوتش را با صدایی گرفته شکست:

_فردا بیا خونه و اون دفتر دستک رو هم بیا.

گوشی را پایین تر کشید و به آینه ی روبرو خیره شد. چقدر تاریک بود دنیایی که برای خودش ساخته بود و هیچ کس تاب ماندن در آن را نداشت...

از وقتی خبر سالم بودن پویا به گوشش رسیده بود، لبخندش را که در بقچه ای گوشه ی دلش پنهان کرده بود به همه نشان می داد و دست از پروا داشتن کشیده بود. هدفون در گوش داشت و مشغول خواندن جزوه ی درسی اش که پگاه و سمیه دو سمتش نشستند و دست دور شانه اش حلقه کردند. با تعجب سر



از جزوه در آورد و به هر کدام نگاهی انداخت اما فقط لبخندی از قبال نگاهش، دریافت کرد. هدفون از گوشش در آورد.

— چیزی شده؟

پگاه لبخند موذیانه ای زد و به سمیه با تکان سر اشاره زد تا شروع کند.

— استاد گفت امتحان فردا میان ترم حساب می شه.

ثمین جزوه را روی پاهایش قرار داد و زیر کلمه ای خط کشید:

— می دونم.

این بار پگاه طناب سخن را به دست گرفت و بازی را شروع کرد:

— ما دو تا دیشب پای بازی جدید گوشه پانته آتوی اتاق بغلی بودیم.

ماژیک فسفری را وسط جزوه گذاشت و نگاه خیره اش را به پگاه دوخت:

— می دونم.

و سمیه باز مخاطب قرارش داد:

— یعنی نخوندیم و به کمک نیاز داریم که فردا سر استاد رو گرم کنیم و تو برگه

ی یادداشت بهمون برسونی.

خواهش چشم های میشی رنگ پگاه را رد کرد و دو سمت جزوه اش را روی هم

قرار داد.

— مطمئنم هستین که من همچین کاری رو به خاطرتون می کنم؟

سمیه که از همان دیشب این برنامه را با کمک پگاه کشیده بود، دست ثمین را

محکم گرفت:

— مجبوریم مطمئن باشیم چون اگه بیفتیم، پدر جفت مون رو در میارن و دیگه

پول ترم بعد دانشگاه رو باید با شیشه پاک کردن سر چهارراه جور کنیم.

ناراضی از بحث بی نتیجه شان، شانه اش را جلو کشید تا دست هایشان بیفتد.

— اگه این همه واسـتون مهم بود، که پانته آ و گوشه خراب شده اش رو بی خیال

می شدین و روی جزوه هاتون پهن می شدین.

پگاه سرش را جلو آورد و موهایش روی نیمی از صورتش را گرفت:



_حالا تو برسون، واسه دو تای دیگه پا به پات می خونیم. باشه؟

نگاهی به ساعت روی صفحه ی گوشی انداخت:

_الان ساعت ده صبحه، پس تا فردا همین ساعت دقیقاً بیست و چهار ساعت وقت

دارین. پاشین بخونید، پنجاه صفحه بیشتر نیست. روی منم حساب نکنید.

همان زمان پیامکی برایش ارسال شد، سرش پایین افتاد که آن را باز کند اما

گوشی از دستش در آمد و سمیه با گوشی او از روی تختش بلند شد و وسط اتاق

ایستاد. ابروهای نازکش در هم رفت:

_سمیه گوشی رو بده.

چشم درشت کرد و ابرو بالا انداخت:

_تا قول نگیرم، محاله دستت بدم.

_سمیه؟!

صدای پر تهدید پگاه هم بلند شده بود. می دانست ثمین روی روابط خانوادگی و

شخصی اش حساس است اما سمیه دست بردار نبود. صفحه ی پیام را باز کرد و

جواب پگاه را با لجبازی داد:

_تو لطفاً دهنِت رو ببند پگاه، خوبه نقشه ی خودت بود و الان صدات در اومده.

ثمین تا پیامت رو باز نکردم، قول بده فردا واسه حداقل نصف نمره بهم می رسونی.

ثمین که عصبی شده و پگاه با نگرانی به او زل زده بود، بلند شد و پر تحکم گفت:

_این کار رو نمی کنم.

او عقب تر رفت و شروع به خواندن پیام کرد:

_سلام ثمین خانم، حالتون مساعد هست؟ می خواستم ببینم تون و یه سری

حرف بزنیم. مزاحم تون نمی شم ولی هنوز روی حرفم جدی هستم.

پگاه به سمتش دوید و فریاد زد:

_سمیه آدم باش و گوشی رو بده.

سمیه روی نوک پاهایش بلند شد تا دست پگاه از گوشی دور بماند.

_وایستا ببینم کیه که می خواد ثمین افسرده ی ما رو ببینه؟



با اسمی که پایین پیام نوشته شده بود، دهانش باز ماند و گوشی را پگاه به راحتی از میان مشتش بیرون کشید.

_مسعود تو رو می خواد؟ همین بچه درسخون کلاس؟ اون کجا و تو کجا؟ پگاه مگه تو...

گوشی را به دست ثمین داد و برگشت:

_خفه شو دیگه بیشعور، من غلط کردم تو رو با خودم آوردم.

هنوز از آن دلخوری اش بابت خبر کردن مسعود زمان چندانی نگذشته بود که این بار باز هم او محلس نگذارد:

_ثمین به خدا من...

گوشی را در مشت گرفت و هدفون را از روی تخت برداشت. سعی کرد آرام باشد:

_می دونم، منم که لیاقت هیچی ندارم. دختر افسرده به درد هیچ مردی نمی خوره که من بخورم. از تو دلخور نیستم، دنبالم نیای.

شالی برداشت و از اتاق بیرون زد. نیاز به هوای تازه داشت، حتی اگر جهنمی ترین هوای شهر می بود.

_بابا من که حرفی نزد.

پگاه نگاه پر تنفیری به سمیه انداخت:

_برو اتاق خودتون و جلوی چشمم نباش. خیلی بی عقلی و بهتره دیگه این جا آفتابی نشی.

سمیه ای بابا گفت و با صورت برگرداندن، او را تنها گذاشت. نگاهش روی جزوه ی ثمین ماند و نقش چهره ی مسعود روی آن را با پلک زدن، از دهن راند و سر به سمت سقف اتاق بلند کرد.

می دانست ثمین در بند خواستن او نیست اما دل مسعود که با ثمین بود. لب به هم فشرد و گچ بری گل مانند سقف را از بر کرد تا مسعود از مغزش تصویرش را بیرون بکشد و برایش تمام شود.



_کجا می ری آخه مادر؟ این همه موندی و دل من خوش شد. حالا داری می ری؟ کتاب هایی را که همراه خود آورده بود را از قفسه ی کتابخانه بیرون کشید و روی تخت قرار داد.

_موندنم جز این که هم خودم گوشت تلخ بشم و هم شماها عاصی بشین، فایده ای نداره.

تمام امیدش به این بود که پسرش راضی به ماندن شده بود. طاقت دوباره رفتنش را نداشت.

_فایده ش واسه دل منه، می ری اون ور که خودت رو اسیر چی کنی فرهاد جان؟ به سمت کمد رفت و درش را باز کرد.

_اسیر هیچی مامان، این جا بودنم داره از برنامه هام دورم می کنه.

نصیر هر چه با او تا خود صبح حرف زده بود تا جلوی رفتن او را نگیرد اما باز هم مادرانه هایش اجازه نداد چشم ببندد روی چمدان بستن پسرش و سکوت اختیار کند:

_خودم با ثمین حرف می زنم، این راضیت می کنه؟ می مونی فرهاد؟

دست روی درب نیمه باز کمد قرار داد و لبخندی بی رنگ برای دلخوشی مادرش روی لب نشاند:

_باهام خوبه ولی نه اون اندازه خوب که بخواد روم حساب دیگه ای باز کنه.

روی تخت پسرش نشست و درب چمدان را بست تا فضای نیمه پرش، دلش را به آشوب رفتن پسرش؛ به هم نریزد.

_شاید به خاطر سخت گیری عموت، اونم رغبت نشون نمی ده.

کمد و لباس هایش را بی خیال شد و به طرف مادرش رفت. نشست و دست دورش انداخت:

_مامان چرا داری واسه خودت داستان درست می کنی؟ دلش اگه با من بود که جلوی عمو در می اومد ولی نیست که چیزی نمی گه. می خواستم بیشتر بشناسمش و اونم با من کنار بیاد، ولی نمی خواد غیر پسر عموش؛ چیز دیگه ای



باشم. نیاز به کمک داره واسه حالش ولی کمک من چیزی نیست که اون بخوادش.
 _حالا با آواره شدن همه چی حل می شه و تو از یاد می بریش؟
 سرسختی هایش رنگ باخته بود و لایه ی سخت تنیده به دورش شکاف برداشته بود. فشار دستش روی شانه ی مادرش بیشتر شد:
 _می رم که بتونم دو تا آرزوی دیگه ای که دارم رو برآورده کنم. اگه بزرگ ترینش داشتن ثمین بود ولی آخریش نبود. الان دیگه گندم شده نور چشم همه، تو و بابا که اون بچه رو از من و فرشاد بیشتر دوست دارین.
 اشک ریخته روی گونه اش را با کف دست پاک کرد و دست روی پای پسرش گذاشت:

_مغز بادومه گندم، اگه شیرینه واسه بودن شماهاست که دارم.
 بوسه اش روی موهای فندقی رنگ مادرش نشست:
 _منم اگه می رم، واسه افتخار شماهاست و این که از خودم راضی باشم. شایدم با یه زن خارجی برگردم و نوه بور داشته باشین که جفت شون جور شن.
 سرش را عقب تر از بدنش کشید تا در چهره ی پسرش دقیق شود:
 _به ازدواج که فکر می کنی، قول می دی فرهاد؟
 سر مادرش را در آغوش مردانه اش حل کرد و چانه روی موهایش قرار داد. شاید باید امیدی می داد حتی اگر خودش امیدی نمی داشت:
 _فکر می کنم مامان... فکر می کنم.

_ناصر الان می ری اون جا که کدوم درد درمون بشه؟ کوتاه بیا.
 تصمیمش را گرفته بود، یک هفته ی تمام تا باز شدن گچ پایش؛ صبح و شب فکر کرده بود. هیچ راهی پیدا نکرده بود برای این شرایط که مسبب خودش بود.
 _تو فقط طبق چیزی که دستت دادم، کار قانونیش رو دنبال کن و بهم تا فردا خبر بده.
 توفیقی اوراق را با چاشنی خشم از پیش دست ناصر برداشت و باعث شد روان



نویس طلایی رنگ، روی پارکت بیفتد اما اعتنایی نکرد و بلند شد. کیفش را در دست گرفت و با صدای مهوش سرش چرخید.

چرا به این زودی بلند شدین، تشریف داشته باشین. ببخشید که بیرون بودم و پذیرایی دیر شد.

لبخندی زد و تشکر کرد. سر خم شده اش پیش چشم های بی تفاوت ناصر قرار گرفت:

به زندگی زنت رحم کن و این سقف رو، روی سر همه خرابش نکن.

جوابی نداد و نگاهش را با تأخیر از خشم نگاه تنها کسی که تمام این سال ها کنارش مانده بود، گرفت و به مهوش متعجب زل زد. فیزیوتراپی اش را هم همراهش بود و اعتراضی نمی کرد.

برو و کاری که خواستم بکن.

توفیقی دیگر ماندن را جایز ندانست. مهوش از کنار درب اتاق کنار کشید و او باز هم از زحمتش تشکر کرد و رفت.

چرا این جوری رفتن؟

کاری که ازش خواستم، سنگین بود.

سینی را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

چه کاری؟

خم شد و روان نویس را برداشت. فکرش مشغول تصمیمی بود که باید سال ها قبل می گرفت و به تعویق انداخته بود.

می فهمی به وقتش.

سینی را برداشت و بی حرف رفت. نمی دانست در مغزش چه می گذرد که این هفته همان دو جمله ی روزانه را هم از زبانش نمی شنید. غر هم سر شام و نهار کم نمکش نمی زد.

سمیرا در حال پوشاندن سرهمی چهارخانه ی گندم، فرشاد را صدا زد و موهای عرق کرده اش را از پشت گردنش کنار زد.



چِ می گی سمیرا؟

لباس را نصفه و نیمه تن فرزندش کرد و با ناله جواب داد:

بیا مواظب گندم باش که من برم یه دوش بگیرم و بیام.

الان سمیرا خانم؟ دیر شد بابا.

گندم را بالا گرفت و به سمت فرشاد دست دراز کرد:

پنج دقیقه، به خدا همه تنم خیس عرقه. بدم میاد لباس بیرون بپوشم.

بچه را گرفت و غرغر کنان روی تخت نشست:

ای خدا، بهونه هاتون تمومی نداره. بیا برو ببینم، خب بگو بیا بچه رو نگه دار؛

دیگه چرا حموم رو بهونه می کنی چون خودت می دونی من برام فرق نداره. همه

جوره هوای خانم رو دارم.

مشت سمیرا روی کتفش نشست و او خندید. سر در گلوی فرزندش فرو برد و

مشغول بازی شد.

سمیرا به سرعت خود را به حمام رساند و سریع دوش گرفت تا رفتن به دنبال

خانواده ی فرشاد و بدرقه ی فرهاد دیر نشود.

ثمین برای امتحانات ترم تابستانی خود را آماده می کرد که پیام فرهاد به دستش

رسید. سرما در جای جای تنش خانه کرد و سوز استخوان هایش به صدای

شکستنی سخت بلند شد. باز هم دوستی را باید از دست می داد و این از دست

دادن ها دیگر از شمار خارج شده بود.

"رفیق بودیم و این مدت خیلی خوب بود. حداقل الان که دارم می رم، خیالم

راحته حسـت بهم هر چی که هست ولی تنفر نیست. شاید انتظار من زیاد بود و

خواسته ی من سنگین، که نشد به نتیجه برسه ولی همه کار کردم که بشه.

اگه می رم، با دلخوری نمی رم. می رم که با درسا سرم گرم بشه و چند سال بگذره

واسه فراموش کردن خواستن تو به عنوان شریک زندگیم... شاید از پایه غلط بود

وقتی تو بی خبر بودی، من داشتم پازل تکمیل می کردم واسه داشتنت.

اگه زندگی سر جنگ نداشت، باز میام و این بار می خوام سرحال ببینمت. یه



ثمین که تا حالا نبوده و ندیدم. یکی که باید واسه کنارش بودن، سر بالا گرفت. رنگ دوست داشتن آدما گاهی عوض می شه ولی نمی دونم کی می تونم تو رو واقعاً به چشم همون دوستی ببینم که تو من رو می بینی... مواظب خودت باش، پیگیر احوالت می مونم پس حواست باشه که قدم به قدم تا خوب شدن پیش بری. می تونی همیشه و برای هر چیزی روی رفاقت من حساب کنی.

قربانت:فرهاد"

صفحه ی گوشی خیس شده بود و قطرات اشک چون باران بر سیاهی صفحه می نشست. دلش برای او تنگ می شد اما تنها چیزی که می دانست، اعتماد به رفاقتش بود. در خود مچاله شد و گوشی را پیش چشم گرفت. اثر اشک روی برچسب محافظ گوشی مانده بود. دلش در حال ترکیدن بود از این که حتی نمی توانست او را بدرقه کند. با باز شدن درب اتاق شان، پتو را روی سرش کشید تا پگاه چیزی نبیند و نداند که چرا این تنهایی یار غارش شده است.

از وقتی با مسعود تماس گرفته و با لحنی تند حرف زده بود، از او هم دیگر اثری نبود. همه را از خود می راند و تنهایی لحظه ای رهاش نمی کرد. دست کسی نبود که بگیرد و از کابوس رهایی یابد. چشم های خسته اش گرم شد و پلک هایش روی هم افتاد. چیز زیادی از خوابش نگذشته بود که صدای گوشی را نزدیک به صورت و گوشش شنید. به زحمت چشم باز کرد و پتو را کنار زد تا نور صفحه اذیتش نکند. سمیرا بود که تماس گرفته بود، نگاهی به اتاق انداخت. زیر پتو گرمش شده بود، یقه ی بلوزش را کمی پایین تر کشید و به گردنش فوت کرد. پگاه هم روی تختش خوابیده بود و خبری از هم اتاقی دیگرشان نبود.

بله سمیرا؟

فرشاد در حال مالیدن شانه های سمیرا، کنار گوش دیگرش زمزمه کرد:

نترسونیش تا من بتونم برسم و بیارمش. پس بیفته، کسی نیست.

سلام ثمین جان، خوبی؟ درسات چطور پیش می ره؟

خوبم و اوانام خوبین مثل دیروز و پریروز.



دست فرشاد را گرفت و نگاه پر اشکش را به او دوخت. مصیبت که شاخ و دم نداشت و مدام از در و دیوار و حتی زیر فرش هم برایشان، روزهای تلخ رقم می زد.

فرشاد گوشی را گرفت و با سنجیدن جملاتش، حرف زد:

_سلام دختر بزرگه، چطوری؟

_به زنت گزارش حال و احوال دادم، چی شده ساعت چهار بعدازظهر از خواب تون زدین و پشتِ هم، حال من و درسام رو می پرسین؟
نمی دانست شوم ترین اتفاق را چگونه به گوشش برساند و نترسد از این که پس بیفتد.

_مردم آرزو دارن یکی تک زنگ بزنه بهشون، غر نزن و به جاش کیف کن.

پگاه تکانی خورد و ثمین پتو را کامل کنار زد. کمی جدی تر شد:

_سمیرا چرا گوشی رو داد دست تو؟

سمیرا روی مبل خود را جمع کرده بود و می بارید. ناچار زبان به دروغ باز کرد:

_رفت گندم رو بخوابونه، ثمین جان امتحان بعدیت کی هست؟

_پس فردا.

روی میز ضرب گرفت و موهای جلوی سرش را به هم ریخت:

_امروز میام دنبالت، احتمالاً یه کاری رو انجام بدم و بعد تا برسم طرفای هفت اینا،

اون جا باشم.

_چی شده؟

گوشت لب زیرینش را زیر دندان فشرد:

_حال بابات یه کم بد شده.

_ان شاءالله خدا شفاش بده.

صدای سمیرا که با شنیدن اسم پدرش، بلندتر شد؛ از پشت میز بلند شد و گوشه

ی آشپزخانه ایستاد:

_می خواد همه رو ببینه.



دلش لجبازی می خواست، اسم او را هم شنیدن؛ تمام اعصابش را متشنج می کرد:
_من امتحان دارم.

_می رسونمت ولی الان باید این جا باشی.

این اصرار بوی خوبی نمی داد، گوشه ی ناخنش گیر دندانش افتاد و فرشاد با آرامشی ساختگی؛ گفت:

_ثمین جان بمون که بیام، از مسئول خوابگاه اجازه بگیري که وقتی اومدم زیاد نمی تونم بمونم.

صدایش دیگر در نمی آمد از استرسی که به دلش چنگ اندخته بود:

_شماها یه چیزی تون هست، بیا.

فرشاد تماس را قطع کرد و سر به کاشی دیوار تکیه داد.

"_خدا این یکی رو چه جوری قورت بدم؟ چی بگم به اون بچه؟"

گوشی را در جیب شلوارش سر داد و با دیدن موهای سمیرا که تمام صورتش را پوشانده بود، دلش برای او نه به عنوان همسر که به عنوان یک انسان سوخت. کنارش نشست و دستش را گرفت. نوازش پشت دستش با سر انگشت، حرکت ظریف شانه هایش را متوقف کرد.

_فرشاد فدات شه، این دیگه چی بود سرمون اومد نمی دونم؛ ولی ما که همه چی از سر گذروندیم اینم می گذره. باشه؟

سرش را به کندی از روی سر زانوان و دستانش برداشت. موهای خیس روی صورتش را فرشاد عقب راند.

_با کدوم آبرو، سرمون رو بالا بگیریم فرشاد؟

با کف هر دو دستش روی صورتش کشید و خیسی اش را کمی گرفت. چانه اش را بوسید.

_تو که آبرو نریختی گل من، بقیه رو که به چوب یه نفر دیگه نمی زنن.

لرزش چانه اش زیر دست فرشاد واضح بود:

_بابامه فرشاد، نسبتش روی پیشونی مون داغ زده. فردا به گندم چی بگم؟



لبخندی به رویش زد و این بار پیشانی اش را همسرانه بوسید:

_جواب اون پدرسـوخته با خودم، تو غصه ی اون بچه رو نخور. خودت الان باید جمع و جور شی. ثمین بیاد و بدونه، واویلاست.

سمیرا سر روی شانه اش قرار داد و چشم بست. آن قدر همه شوکه شده بودند که رفتن فرهاد میان تلخی این اتفاق، گم شده بود.

_من برم یه زنگ به پویا بزنم، شاید اون اگه تو همین شهر باشه باهام بیاد و از پس اون دختر بریایم.

پنجه ی دستش قفل دست ظریف همسرش شد و سر روی سرش گذاشت. شاید با وجود پویا، ثمین کمی خودداری می کرد.

سمیرا از او فاصله گرفت و فرشاد بلند شد. سرگردان به همه جا نگاهی انداخت و با احساس این که گوشی را درون جیبش گذاشته، به حواس پرتش لعنتی فرستاد. شماره ی پویا را گرفت. برای توضیح اتفاق پیش آمده به اتاق خواب بچه رفت. با وصل شدن تماس، شروع به صحبت کرد و پویا در سکوت گوش داد.

_می دونم ولی این که چرا این کار رو کرده، شاید داشته زیر بار یه عمر اشتباهش می ترکیده.

_تو چی رو می دونستی پویا؟

خواب عصرگاهش تازه تمام شده بود، لباسش را از روی تخت برداشت.

_همین قضیه رو که گفتم، ثمینم می دونه.

فرشاد لحظه به لحظه حیران تر می شد:

_اون می دونه؟ تو می دونی؟ چطوری آخه؟

_توضیح بدم شب می شه.

تصورش را هم نمی کرد که این دو باخبر باشند، بی هدف درب یخچال را باز کرد اما بی حوصله بست:

_می خواستم با خودم ببرمت میناب، دارم می رم سراغ ثمین که بیمارمش.

تی شرتش را پوشید و لبه ی تخت نشست:



_ نمی خواد دنبالم بیای.

فرشاد که می دانست حق با اوست، شرمنده شد از خواسته اش:

_ ببخشید داداش، راست می گی. نباید تو رو وسط زندگیم بکشم.

پویا خمیازه ای میان حرف او کشید:

_ خفه، من مینابم. رسیدی زنگ بزن آدرس بدم.

این بار دیگر توان پاهایش را از دست داد، دست به میز گرفت تا سر پا بماند:

_ تو کجایی؟

_ کار عموت خیلی سنگین بوده واست که کر شدی و دیر می گیری؟ گفتم مینابم.

چشم هایش برقی گرفت در این تاریکی پر از پریشانی:

_ اون جا چی کار می کنی تو؟

_ پاشو بیا دیگه پر حرف، ورودی شهر رسیدی؛ خبر بده. فعلاً.

_ عجب نامردی هستی تو پسر.

از آشپزخانه بیرون زد و خود را به اتاق خواب رساند.

لباسی دم دستش آمد و پوشید. اطلاعات رسیده در همین چند دقیقه برایش

حکم ذره ای نفس بود که کسی به ریه هایش رساند.

_ چرا نمیاد پایین؟

فرشاد شماره ی ثمین را گرفت که دست پویا روی بازویش نشست.

_ اومد.

سر فرشاد بالا آمد و ثمین را کنار درب ورودی دانشگاه دید که به اطراف سرک

می کشد. دست روی بوق گذاشت و منتظر ماند توجهش را جلب کند. با چرخیدن

سر ثمین، دستش را از پنجره ی اتومبیل بیرون برد تا ببیند.

به سمت شان حرکت کرد و پویا به راه رفتن پر از آرامشش خیره بود. تمام این

مدت گاهی به هوای دیدنش به دانشگاه سر می زد و دورادور حواسش به او بود.

باید با خودش مدتی را خلوت می کرد تا بتواند بین عقل و احساسش تصمیمی



منطقی بگیرد.

ثمین با نزدیک شدن به اتومبیل، کمی اخم کرد تا ریزی چشم هایش برای شناختن کسی که جلو نشستہ بود؛ یاری اش کند. مدل نشستن و دستانش که آشنا بود اما محال بود غیرممکن ترین برایش ممکن شود، وقتی نگران خبر جدید فرشاد بود. اتومبیل را دور زد و روی صندلی پشت نشست. صدایش روی بی صدایی تنظیم شده بود اما مگر می شد عطری که فضای داخل اتومبیل را در بر گرفته، از آن او نباشد؟

چی شده فرشاد؟

فعلاً بذار راه بیفتیم، بعد بهت می گم.

سعی کرد حالی نپرسد و نگاهی نچرخاند سمت او که گفته بود دیگر نباش اما امروز باز هم بود. گاهی مرز رؤیا و واقعیت، از خط باریکی هم ظریف تر بود. سرش را بالا نگرفت اما سنگینی حضور این مرد، خود را بیشتر به چشم هایش می کشید. همه ی این مسافت را بی حرف زدن سپری کردند.

تمام حواس پویا به واکنش ثمین بود که بعد از شنیدن خبری بود که شاید باز هم پایه های وجودی شان را می لرزاند.

فرشاد من برم خونه.

نگاه فرشاد از عقبه ی باک اتومبیل کنده شد و به اولین پمپ بنزین که رسید، دور زد.

اگه باشی بهتره، ولی اگه خسته ای خونه می رسونمت.

خسته نیستم.

صدای فرشاد همان همراهی همیشگی را می طلبید. سکوت کرد و دل ثمین مدام در قفسه ی سینه پر صداتر می تپید. صدای بم و آرامش را چند وقت بود نشنیده بود؟

با پیاده شدن فرشاد، فرصت را مغتنم شمرد:

شبيه شکلات تلخ می مونی.



شنیدن این جمله آن هم وقتی پویا بی پروا او را مخاطب قرار می داد، لحنش را به حد همان شکلات تلخ کرد:

— کی اجبارت کرده بچشی؟!

پویا که او را به حرف آورده بود، لبخندی زد و دست روی لبه ی پنجره ی اتومبیل قرار داد.

— از اوناشی که مارک و قیمت داره، نه می شه انداختن دور و دل کند ازت؛ نه می شه خوردت که تلخیت ته حلق آدم نمونه!

برای هیچ کس دوست داشتنی نبود اما پویا از بهای وجودش می گفت. پوزخندی روی لبش نشست و به فرشاد نگاه کرد که مشغول حساب کردن پول بنزین بود. — فرش زیر پات شم؟ یا مثل اون مترسک رو پاتختی و آویز جاکلیدیت باشم؟ سر پویا چرخید و از گوشه ی چشم، چهره ی ثمین را دید که منتظر واکنشش نشسته بود:

— نه، از سکه ننداز خودت رو شکلات خانم، عیار داری.

دلش از فضای سینه قصد پرواز داشت اما هنوز فراموش نکرده بود پس زدن های او را، سکوت کرد و فرشاد سوار شد. — پرش کردم که دیگه بی بنزین نمونیم.

اتومبیل را روشن کرد و به راه افتادند. ترجیح داد خانه ی خودش برود تا این که با دیدن خانه ی عمویش و پیچ همسایه ها، این دختر بیشتر آزار ببیند. — پیرین پایین که گندم حتماً اومده استقبال خاله خانم و عمو خانم.

پویا ابتدا پیاده شد و ثمین با برداشتن کیفش، درب اتومبیل را بست. با پارک کردن، هر سه وارد ساختمان شدند و فرشاد با چشم دوختن به شماره ی بالا رفتن آسانسور و رسیدن به واحدشان، به پویا زل زد. به شهر که رسیده بودند، خبر آمدن شان را به سمیرا داده بود و او هم پشت پنجره به کوچه خیره مانده بود تا برسند. با باز شدن درب آسانسور، سمیرا را گندم به بغل؛ منتظر دیدند. — دخترم بس که ذوق داشته، مامانش رو تو زحمت انداخته.



با به هم رسیدن شان، سمیرا به اشاره ی سر فرشاد که پشت سر ثمین بود؛ متوجه شد خواهرش چیزی نمی داند.

—سلام عزیزم، خوش اومدی.

صدایش لرزید اما تمام سعی خود را کرد که او شک نکند. ثمین جوابش را داد و گندم را از او گرفت. همین که وارد خانه شدند و فرشاد درب را بست، صدای هق هق سمیرا بلند شد.

—سمیرا چی شد؟

نگاه فرشاد بین شان در گردش بود که ثمین نگاهش را شکار کرد:

—حالا که رسیدیم، بگو چی شده که این همه راه کوبیدی اومدی دنبالم ولی هیچی نگفتی تا الان با قیافه سمیرا بدونم یه خبری شده؟

چشم در حدقه چرخاند و همه را دعوت به نشستن کرد. خودش سمیرا را دلداری داد و ثمین به پویا نیم نگاهی انداخت که حتی یک کلمه هم از او نشنیده بود.

—بگین چه خبره؟

—بابات افتاده زندان.

پویا نزدیکش بود و دستش را کنار دستش نگه داشت تا گندم از بغلش نیفتد.

ثمین به صدای گریه ی سمیرا، به زحمت چرخشی به سرش داد و به آن دو نگاه انداخت. سر در گریبان فرو رفته ی فرشاد و چشم های شکوفه ریز خواهرش، برایش حکم فاجعه داشت.

—افتاده زندان؟ دیگه چی کار کرده؟

پویا اشاره ای به فرشاد زد. او بلند شد و به آرامی گندم را از آغوشش جدا کرد اما دست ثمین روی ساعد دست مردانه اش جا خوش کرد:

—بابام باز مصیبت خلق کرده؟ باز بلا؟

—من بهت می گم، پاشو بریم اتاق.

مرکزیت مسیر پیکان نگاهش به نگاه مصمم پویا دوخته شد. بی اختیار از جا بلند شد و جلوتر از پویا اما گیج تر به سمت اتاق همیشگی اش در این خانه، راه کج



کرد.

یادته که بابات به مامانت قرص داده؟

ثمین کیف آویزان مانده به شانه اش را کف اتاق انداخت. دو قدم برداشت سمت کنسول و روبرویش ایستاد. به چهره ی پویا نگاه کرد:

آره ولی گفت واسه آروم شدنش داده.

پویا پشت سرش قرار گرفت و او هم نگاه مستقیمش را از آئینه به چشم های او داد:

واسه آروم کردنش داده اما دوز مصرفش رو بالا برده.

دست زمین روی کنسول نشست اما هنوز پاهایش یاری اش می کردند:

گفت مامان سردرد داشته و اون خواسته آرومش کنه.

سخت بود برایش اما باید می گفت:

خواسته واسه همیشه آرومش کنه.

ثمین در همان فضای مابین تن پویا و کنسول چرخید. دست هایش بالا آمدند و با حرکات پر اضطراب شان سعی داشت حرفش را به پویا بفهماند:

یعنی، ببین من جدی نگفتم که بابام اون رو کشته. من عصبی بودم، خب...

به جرم قتل عمد زندان افتاده، خودش اعتراف کرده.

پتک بر سرش کوبیده شد اما باز هم تعادلش را نگه داشت.

مسخره شدین همه تون، می گم من یه مرگیم بود که اون حرفا رو بهت زدم ولی گفت فقط خواسته سردردش خوب بشه.

ثمین جان؟

آرامش این مرد را درک نمی کرد، سرش را به دو طرف تکان داد. باورش نمی شد حرفش از روی ناراحتی، روزی به واقعیت بدل شود.

بسه دیگه، بسه. بابام نکشته. یعنی نمی تون...

پویا در سکوت فقط حالش را از نظر گذراند. کیمیا هر احتمالی را داده بود، حتی وادار شد قبل از رسیدن فرشاد؛ برای خرید اسپری مورد استفاده ی ثمین پا به



داروخانه بگذارد.

ثمین خود را از فضای محبوس شده در آورد، ضربان قلبش بالا رفته بود و هنوز مهار بارش چشم هایش دست خودش بود.

_اصلاً چی شد که اومدی؟ زلزله شد؟

پشت پاهایش را به کنسول تکیه داد و دست هایش روی سینه قلاب شد. شاید وقتش رسیده بود میان این طوفان تازه از راه رسیده، جای پایش را سفت کند: زلزله یه بار میاد و می ره، همیشه تو سرت می مونه؛ ولی امان از پس لرزه ها که تمومی ندارن و سرت گیج می خوره تو تکون تکون خوردنات میون کش و قوس زمین توی مغزت.

کمی نرم تر شد و چانه اش جمع شد. بغض کرد با شنیدن صدای او:

_مگه پس لرزه م تو یادت می مونه؟

لبخند زد به سیل پیش رویش، که هنوز طغیان نکرده بود:

_نمی ره که بخواد تو یادم نگهش دارم... اومدم سفت بچسبم بهش، قبل این که از دستم در بره.

_بابام رفته زندان؟ مامانم رو کشته؟

نفس گره شده در سینه اش را بیرون فرستاد:

_دلت واسش می سوزه؟

لب هایش لرزید، هنوز نمی دانست کدام را هضم کند؟ بلای وجود پدرش را، یا حرف های ثقیل معنادار این مرد را؟!

_تو دلت واسم سوخته که اومدی؟ واسه همین می گی پس لرزه م و اومدی جلو؟ پویا قدمی سمتش رفت اما ثمین دستش را سپر کرد:

_همه تون فقط دل تون واسم می سوزه.

نفس هایش با بالا آمدن قفسه ی سینه اش، سنگین تر می شد و چیزی راه گلویش را بسته بود. گوشه ی اتاق نشست و پاهایش را در آغوش گرفت.

_از همه تون بدم میاد، از بابام بدم میاد. از مامانم بدم میاد، از همه بدم میاد.



پویا کنار پایش نشست:

_از منم بدت میاد؟

سرش را میان دو دستش پنهان کرد و روی گوش هایش را پوشاند.

دست پویا روی دست هایش نشست:

_ثمین بابات خودش خواسته.

مهار از کف دلش رفت و اشک هایش روی صورتش ریخت:

_همیشه همه چی خواست، همیشه هر چی اون خواست. ثمین بمیره که هیچ کس

دوستش نداشت.

دست روی دهانش گذاشت و نشست.

_چرت و پرت نگو، من این جا اومدم. همه ی روزای قبل تو همون شهری بودم که

تو بودی و نفسات بود.

کنار لبش را با نرمه ی شست نوازش کرد و خیسی اشکش را گرفت:

_واسه بودنت، موندم...

_بابام چرا بده؟

جوابی برای چرایی او نداشت، فقط موهایی که بیرون از مقنعه اش بود را از روی

چشمش عقب زد.

_می خواد ببینیش.

_نمی رم، تا زنده ست نمی خوام ببینمش.

جیغ بلندی کشید و پویا اجازه داد خودش را خالی کند:

_نمی خوام ببینمش.

_نبین، ولی آروم باش. واسه خاطر پویا خوب باش.

_پویا مامان جان، تو راضی هستی به این دختر؟ اوضاع شون خوب نیست و حرف

پشت شون زیاده.

سجاده ی مخملی آبی رنگش را پهن کرد و موهای خیس از مسح دستش را بالا



زد.

_می خوامش، که دوباره حرفش توی این خونه رو زبونم چرخیده. مشکل رو همه دارن، ولی حرفم عوض نمی شه.

افسانه که نمی دانست شاد از تغییر رویه ی پسرش باشد یا نگران انتخابش، نگاهی به چشم های پسرش انداخت:

_اگه از اول می خواستیش، چرا اون نه آورد و تو دیگه پیش نرفتی؟

_اون زمان لازم بود، ولی حالا بودنش واجبَه. مصلحت بود که کوتاه بیام، الان روحیه ش خیلی خوب نیست ولی دیگه ضعیف نیست که نتونه از پس یه زندگی بربیاد. با مدارا پیش می رم تا روزی که بتونه درست انتخاب کنه.

ریشه های پایین سجاده ی پسرش را مرتب کرد و با شک پرسید:

_واسه زندگیت می خوای یا واسه رفع تکلیف؟

_زندگی.

کلام پسرش بی تردید و محکم، روی زبان جاری شد. یک بار دلش را به دریا زده و پاسخ تمام حساب و کتاب های این چند وقتش شده بود انتخاب دختری که برخلاف مهتاب همیشه محکمی که پا در زندگی اش گذاشته بود، هنوز ضعیف بود و نیاز به حضور مردانه ی کسی را داشت که حامی اش باشد و مأمن آرامشش. _مبارکت باشه پویا جان، من برم به بابات بگم که بدونه.

پویا اذان و اقامه را به آرامی گفت و با لبخند به مادر همیشه نگرانش نگاه کرد:

_بابا می دونه، قراره این بار دیوار رو تا ثریا با ملات و نیمه ی درست بالا ببریم.

بلند شد از کنارش اما روی موهای پسرش را گرم بوسید:

_ان شاءالله مادر، تو راضی باشی منم راضی ام.

در با صدای بلندی باز شد و پرستو با خوشحالی وارد شد. دستانش را به هم کوبید:

_وای خدا جونم عروسی داریم؟

افسانه دست روی قلبش گذاشت و تشر آرامی زد:

_ترسیدم دختر.



پرستو سمتش رفت و روی همان دستی را که افسانه روی قلبش نهاده بود را بوسید، روبروی سجاده ایستاد:

_داداش تا شیرینی من رو نقد حساب نکنی، نماز و قبله رو شرمند م.

_برو بچه اون طرف، هنوز که کسی بله نداده تو اومدی آویزون شدی.

پرستو دست به سینه از جایش تکان نخورد و او ناچار گفت:

_صد می ریزم حسابت، برو اون ور دیگه.

_درد و بلات بخوره تو سر پندار که اندازه یه حبه سیرم خاصیت نداره.

به همراه مادرش خندید و رو کرد سمت قبله ای که برای امروزش با او قراری داشت. خدا پای عهدش مانده بود و حال نوبت بنده بودن های او بود.

قرار ملاقات را به سختی جور کرده بودند. اوضاع روحی ناصر به اندازه ای وخیم بود که به سلول انفرادی منتقل شده بود. وکیلی که فرشاد برایش گرفته بود، هنوز برای جمع آوری مدرک و فرستادنش به تیمارستان، به موفقیتی نرسیده بود. با هر بار دیدنش، فشار خون نصیر بالا می رفت از عاقبت برادرش و کاری از دست کسی بر نمی آمد. دخترانش حضوری می خواستند به دیدارش بروند. مهوش هم دل شکسته تر از همه، بی حرف به آن ها گوش می داد. یک انتخاب اشتباه برای از تنهایی در آمدن، او را به جهنم انداخت. اگر محبت و توجه سمیرا نبود، همان روزهای اولِ بازداشت او؛ با افسردگی جان می داد.

_آماده این؟

سمیرا گندم را به زن عمویش سپرد و بوسه ای به روی گونه اش زد. دلتنگ پدر سختگیرش شده بود، مهوش و ثمین هم به پا خواستند. فرشاد با دیدن هر سه که چادی در دست گرفته بودند، سر تکان داد و قربان صدقه ی دخترش رفت.

_پیش مامان جون بمون تا برگردیم، بابات دورت بگرده.

حمیده لبخندی به روی پسرش زد. تا کنار در، همه را بدرقه کرد و با در آغوش فشردن نوه اش، نوازشش کرد.



با باز شدن در جلو، پویا چشم های نیم بازش را کامل باز کرد و پشت فرمان، صاف نشست. نگاهی از آئینه به چهره ی هر سه انداخت که تک به تک سوار شدند. _داداش آتیش کن بریم تا همینم ازمون نگرفتن.

تا ثمین نگاهش نکرد، اتومبیل از جایش تکان نخورد. چشم هایش ردی از لبخند و اطمینان گرفتند، سوییچ را چرخاند و پایش روی پدال نشست. تردیدها را قاب گرفته بود پشت همان دریچه ای که رو به ذهنش بسته بود. افکار گذشته را در دل خاک کرد و نگاهش برای فردا را، به ثمینی داد که همراهی اش با او، باعث می شد امیدی در دلش ریشه بدواند. تنها قولی که به خود داده بود، پا به پای این دختر ماندن بود تا بتواند با خودش کنار بیاید. هر چقدر ناخواسته و با سکوت هایش، مهتاب را آزرده بود؛ برای این دختر هزینه می کرد از دلش، تا سرپا شود. قولش را به آن بالایی داده و خلوتش با او بیشتر از همیشه شده بود.

اتومبیل را پارک کرد و همه پیاده شدند. نسبتی نداشت و نمی توانست به دیدار ناصر برود. همان جا نشست و به رفتن شان خیره شد. حرف هایش را قبل به او زده بود، فقط با این اوضاعی که داشت؛ باید به فکر گرفتن مجوز می افتاد. دستش روی فلش نشست و سیستم اتومبیل را روشن کرد. همان موزیکی را گوش می داد که در اوج بدحالی هایش، به داد رسیده بود و آرامش می کرد.

نگاهش به دیوارهای بلند زندان افتاد. سیم های خاردارش، نگهبانی که کنار در؛ درون اتاقک مشغول نگهبانی اش بود. این روزها زیاد خسته می شد. کارش را کامل شیفت شب انداخته بود تا صدای کسی در نیاید. سرش سمت ساعت اتومبیل چرخید، زمان زیادی تا پایان ملاقات نمانده بود. نگاهش برای دقایقی روی همان نقطه ثابت ماند که صدایی توجهش را جلب کرد. به سمت درب زندان نگاهی انداخت و بی مکث از پشت فرمان پایین پرید. سمیرا و ثمین دو بازوی مهوش را گرفته بودند و پاهایش روی زمین کشیده می شد. فرشاد هم با چهره ای گر گرفته و درهم، پشت سرشان قدم برمی داشت تا او به پشت نیفتد. نزدیک شان رسید و توجه ها را به خودشان دید.



چی شده؟

سمیرا که بینی اش سرخ شده بود، گریه اش شدت پیدا کرد و فرشاد پوفی کشید. بازوی آزاد همسرش را گرفت و با نارضایتی از شرایط پیش آمده، غر زد: یکی نبود بگه نبرشون، خودم این قرار ملاقات رو درستش کردم که خاک تو سرم بشه!

نگاهش را به پویا داد:

اینارو بشونیم تو ماشین، تا یکی یکی پس نیفتادن و راهی بیمارستان نشدیم. به ناچار، ثمین را کنار زد و خودش بازوی مهوش را گرفت. موهایش نامرتب از زیر روسری اش بیرون زده و خبری از گیره ی حجابش نبود. دستگیره را کشید و به کمک سمیرای ناتوان، او را در اتومبیل نشاندند. روح در بدن نداشت، ناله نمی کرد، حتی اشک هم نمی ریخت؛ اما سرد و صامت بود. درب دیگر را فرشاد باز کرد و دو خواهر نشستند. ثمین قبل از نشستن، نگاه پر حرفش را به پویا دوخت و او نگران تر شد. شاید با اوضاع روحی نامساعدش، نباید اجازه می داد به ملاقات پدرش برود. دست به کمر گرفت و لحظه ای همان جا ایستاد. فرشاد هم قبل از نشستن، سری به افسوس تکان داد و گفت:

عمو کلاً سیم پیچی مغزش قاطی داره. مهوش خانم بدبخت رو با زن عمو اشتباه گرفت و بهش پرید. نبود ی ببینی چی بار این زن کرد و آخرش، افتاد به دست و پاش که از حاجی بگذره و به زندگیش بچسبه. منم نمی تونستم جلوش رو بگیرم، دو تا نگهبان به داد رسیدن. این دخترام که بدتر از اون، خوب شد نبود ی پویا. بود و نبود عمو عذاب شده. باید بگیرم و کیلش بجنبه تا بلایی سر خودش نیآورده. موافقتش را با فشردن شانه ی فرشاد، نشان داد و خود را به سمت دیگر اتومبیل و پشت فرمان رساند. باید فکری به حال ثمین می کرد تا از پا نیفتد. نگران فردایش بود...

ساعتی می شد که از مطب کیمیا به خانه رسیده بودند. پویا لحظه ای او را به حال



خودش رها نمی کرد. می دانست او هنوز شوکه بود از دیدن پدری که موهایش یک دست سفید شده و انگار گرد پیری به سر و رویش ریخته بودند. باورش نمی شد فقط پوست و استخوانی از او مانده اما باز هم هر روزش بارها به من کشتمش گفتن به شب می رسد. پویا با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن های ثمین هم عقب نشینی نمی کرد و همه در بهت ایستادگی اش مانده بودند. کمک کرد روی تختش دراز بکشد و ثمین بدون این که لباسی از تنش در بیاورد، چشم بست تا شاید کابوس دیدن پدرش؛ رهایش کند.

دست پویا روی پیشانی اش قرار گرفت، تب دیشبش کامل قطع شده بود و باید به سر کارش برمی گشت. هنوز جوابی از ثمین نگرفته بود اما امیدوار بود او با قدرت تمیز و تشخیصش، پویا را انتخاب یا رد کند. دستش را برداشت اما ثمین دوباره آن را گرفت و روی پیشانی اش گذاشت.

فراریم نده من هیچ جا نمی رم، خودت رو واسم قفس نکن. من جایی پر نمی کشم که هوای تو اون جا نباشه.

این حجم توجه از ثمین، برایش به قدری بکر و تازه بود که تک خنده ای زد:

دوز تلخیت اومده پایین بچه جان!

پلک روی هم فشرد:

یه مدت نبودی، از تلخیم کم شد.

دستش را برداشت و چشم های ثمین باز شد. سؤالش را پرسید:

مگه من بودم منبعش؟

کمی ابروی ثمین بالا رفت:

نه تو بودی علتش.

سری تکان داد و ثمین خیره ی زخم و ابروی شکسته اش شد. پویا پتو را تا زیر گردنش بالا کشید:

حالا قراره شیرین بشی؟

نه اونقدی که دل تو رو بزنه.



کنارش نشست و دستانش را دو سمت تن ضعیف او مستقر کرد:

_می دونی که نون خامه ای دوست دارم.

سری به تأیید تکان داد اما گفت:

_می دونی که اگه زیاد بخوریش، دلت پیچ می خوره.

پویا پیش تر رفت و دل ثمین و زمان لرزید.

_ملس باش، ترش و شیرین. شیرینی زیاد کار دستم می ده.

ثمین سرش را به ساعد خم شده ی دست پویا نزدیک تر کرد:

_من خیلی غر می زنم.

میخ چشم های ثمین، لب هایش تکان خفیفی خورد:

_دو بار مال من رو بشنوی، نزول اجلال می کنی پایین تر از اون حدی که غر زدنِ

تو تک باشه.

این مرد را نمی فهمید، محبتش را می خواست اما صبوری اش را درک نمی کرد.

خودش بهتر از هر کس، به حالش واقف بود و می دانست زندگی اش مدت هاست

که ابری ست اما تحمل پویا، برایش فراتر از سؤال های ذهنش بود. تا به حال حتی

اسمش را هم صدا نزده بود. اولین ها را با او دوست داشت:

_پویا؟

سر تکان داد و ثمین با به پهلوی چرخیدن، بغض ترکاند:

_من مریضم، باید خوب شم...

نفسش رفت وقتی دست پویا روی سرش قرار گرفت:

_به سرت قسم، می مونم تا خوب شی.

قبل از انتقال ناصر به تیمارستان و بررسی تیم پزشکی، اجازه اش را گرفت و

کارهای ابتدایی برای عقدشان را انجام داد. ثمین سکوت مطلق بود و هر چه می

گفت، مخالفتی نداشت. با کیمیا حرف زده بود و او این ری اکشن را طبیعی قلمداد

کرده، خواسته بود بیشترین توجه را به او داشته باشد اما در مقابل سکوتش،



واکنشش با دلخوری همراه باشد تا او کم به خود و شرایطش، واقف شود. مهوش هم با خواهرش تماس گرفته و برای مدتی به خانه ی او رفت تا فکری به حال و روزش بکند. نمی توانست حتی لحظه ای را در آن خانه بگذراند. شکنجه شدن های زبانی توسط ناصر، ذهنش را بیمار کرده بود. تمام وقتش را با دیدن قبر همسر در گور آرمیده و فرزند ندیده اش، پر می کرد. کمک پویا را هم قبول نکرده بود و این بار با تمام توان سعی داشت از این خانواده دور شود تا شاید زنده کردن گذشته، تسلی بخش حالش باشد.

پویا با پدرش برای رفتن به محضر، هماهنگ کرده بود. هیچ کدام تمایلی برای برگزاری مراسم عروسی در تالار نداشتند. او هم اصراری نکرد، فقط خانه اش را سپرد به دو کارگر، تا وسایل جدیدی که تهیه کرده بود برای زندگی مشترک شان، چیده شود. خودش هم آخرین روز از مرخصی سالانه اش را گرفت و برای تحویل گرفتن کت و شلوارش از خشکشویی، لباس پوشید. هر یک ساعت حال ثمین را از سمیرا می پرسید و او خیالش را راحت می کرد که مشکلی نیست. برای تغییر حالش، او را به آرایشگاه برده بودند تا شاید همان تغییر؛ انگیزه ای شود برای زدن لبخندی که مدت هاست از خودش دریغ کرده بود.

ساعت پنج عصر، خودش دنبال سمیرا و ثمین رفت. میس کال روی گوشی ثمین انداخت و از اتومبیل پیاده شد. کل شب گذشته به مرور زندگی اش گذشت. فکر می کرد شاید این، تنها و درست ترین تصمیم برای تمام عمرش باشد. با باز شدن در، تمام حواسش را به ثمینی داد که با شال و مانتوی سفید، زیباتر شده بود. مرد بود و تغییرات شریک زندگی اش، برایش لذت بخش بود. همان تیله های درشت و سیاه، فقط این بار خجالت را هم می شد در نگاهش دید. از پنجره ی باز، خم شد و دسته گل کوچک تزیین شده را برداشت. نفس عمیقی کشید و برای این تغییر روند زندگی، لبخندی روی لب کاشت. سرش بالا آمد و پاسخ سلام هر دو را داد. درب عقب را باز کرد و سمیرا با حفظ ذوقش برای عاقبت خواهر کوچک ترش، زودتر نشست. ثمین هم قصد کرد بنشیند که او درب را بست و دسته گل

را به سمتش گرفت.

_مبارکت باشه شاپرک خانم.

دسته گل را گرفت و نمی دانست چه مرگش شده که هیچ جوابی برای محبت ناب این مرد ندارد. هر دو دستش روی پایه ی گل ها نشست و پویا درب جلو را برایش باز کرد و قبل از نشستنش، سر جلو برد و کنار گوشش لب زد:

_منم از تعریف بدم نمیاد، گفتم که بدونی.

سر ثمین که بیشتر پایین افتاد، او خنده کنان، در را بست و پشت فرمان نشست. در همین فاصله، فرشاد دو بار تماس گرفته بود. پیامی زد که در راه هستند و اتومبیل را به حرکت در آورد. باز هم اسـم فرشاد روی صفحه نشست، انگار او بیشتر عجله داشت. تماس را وصل کرد:

_می گم داریم میایم بشر، چته تو؟

کلافه گندم را با فاصله از خودش گرفت و مثل بچه ها نق زد:

_گوشی سمیرا خاموشه، بگو پوشک این بچه کجاست بابا. یه دور خودش رو آبیاری کرده.

خنده اش آرام بود، اما فرشاد متوجه شد و تشر زد:

_درد، نخند. مصیبتش سرت بیاد که من باشم و بخندم.

_گوشی دستت.

دستش را به طرف سمیرا دراز کرد و نگاه کنجکاو ثمین روی چشم هایش چرخ خورد. لبخندی به رویش زد و نگاهش را به مسیر دوخت:

_داشت دعای خیر واسمون می کرد.

این جمع بستن ها لطیف بود، دلش در سینه می لرزید برای حس کردنش. شیشه را کمی پایین کشید تا هوا به ریه هایش برساند.

با رسیدن شان، هر سه پیاده شدند و نگاه شان روی تابلوی سبز رنگ محضر ازدواج نشست. پویا اجازه داد آن دو جلوتر بروند و خودش پشت سرشان حرکت کرد. اتومبیل پدرش را دید و نفسی از سر آسودگی کشید. این همراهی را کم



داشت.

افسانه با دیدن چهره ی ظریف ثمین، دل نگرانی های مادرانه اش را نادیده گرفت و خودش به استقبال عروسیش رفت. ناراحتی اش را می توانست بفهمد، نه سایه ی سنگین حمایت پدر و نه محبت مادری را داشت. برای بوسیدنش پیشقدم شد و لبخند پویا با دیدن برخورد مادرش، گرم تر شد. مصطفی هم جلو آمد و پیشانی ثمین را بوسید. اشک که در نگاه غمگین او جمع شد، سرش پایین تر آمد و پدرانه خرج دلش کرد:

بیشتر از دخترم، برام عزیزی. شوهرت آدمی نیست که فردا ولت کنه به امان بقیه، ولی تا عمری باشه خودم هوای عروسم رو دارم.
_مرسی.

گفت و اشک روی گونه اش جاری شد. دست پرستو پشت کمرش نشست و با سر و صدا خندید و اخمی مصلحتی کرد:
_نبینم گریه ت در بیاد ها، چون منم منتظرم یکی تعارفم کنه!
حسین آهی خنده دار کشید و نالید:

_خانم از دیشب تا الان، سر چشمه خشک نشد؟
با حرفش، همه خندیدند. نصیر هم جلو آمد و ثمین را بوسید. کنار گوشش زمزمه کرد:

_مبارکت باشه عمو، مرد خوبی خدا نصیبت کرد. دلم می خواست تو هم عروس خودم بشی، ولی قسمت نبود. فرهاد دیشب سلام رسوند و گفت قولت یادت نره. سعی کرد دیگه نبارد، امروز همه کنارش بودند. همه برایش خوشبختی آرزو می کردند. دل رنجیده اش، یک امروز را برای خودش می خواست. بس بود تاوان حماقت پدرش را دادن، باید زندگی می کرد لبخندهای پویا را، نگاه مشتاق خواهرش، چشمک زدن های متوالی فرشاد و حتی قول نداده به فرهاد را...

_بذارین ما یه خطبه بخونیم، بعد تبریکات رو نثار زندگی دو جوون تون کنید.
سرشان چرخید و محضردار لبخندی زد. پویا با قرار دادن دستش پشت کمر

ثمین، او را تا مقابل صندلی ها هدایت کرد. کنارش نشست و پندار دوربین گوشی اش را رویشان تنظیم کرد. دستش را به معنای لبخند زدن، روی لب هایش کشید و گوشه ی لب ثمین بالا رفت. لحظه هایش بوی زندگی می داد. این جمع می توانستند برایش همان دلخوشی هایی باشند که نداشت.

با بلند شدن صدای عاقد، همه سکوت کردند. افسانه قرآنی به دست ثمین داد و حمیده به کمک پرستو، پارچه ای روی سرشان گرفتند. داشتند فکر می کردند که چه کسی قندها را بسابد که در باز شد و کیمیا با چهره ای سرخ و نفس هایی کشدار به همه زل زد.

ببخشید دیر کردم.

نه دخترم، قند ساییدن دست رو می بوسه.

حمیده قندها را به سمتش گرفت و او با نگاه کردن به چهره ی پویا در قاب آن کت و شلوار تیره رنگ و ثمین سفیدپوش، پلک زد و کیفش را همان کنار، روی صندلی خالی و بلا استفاده ای گذاشت.

خواندن خطبه شروع شد و دست های ثمین لرزید. چشمش به صفحه ی باز شده ی روبرویش بود. گرمای بازوی پویا را حس می کرد، سعی کرد بر ترسش فائق آید. با تکرار دوباره ی عاقد، بدون این که بخواهد همه را منتظر بگذارد، چشم بست و صدایش فقط کمی از زمزمه فراتر بود:

با اجازه ی خواهرم سمیرا و برادرم فرشاد، بله.

مرد بود اما او هم بغض کرد برای ثمینی که هیچ کس را نداشت برایش پشت باشد. اشک سمیرا و فرشاد، گونه شان را تر کرد و ثمین هنوز به آیات ابتدایی سوره ی یس خیره بود. صدای صلوات و پشت سرش، کف زدن همه بلند شد. همه آن دو را می بوسیدند.

پویا قرآن را از میان انگشت های ثمین بیرون کشید و روی جلدش بوسه ای زد. به دست مادرش داد و کیمیا برایشان آرزوی خوشبختی کرد. سعی کرد همین رفاقت شان را برای خود حفظ کند. شیرینی که پخش شد، پویا روی گیجگاهش



را گرم و مردانه بوسید:

_خوش اومدی شاپرک خانم به زندگیم.

زنده شد به شاپرک بودنی که از دهان پویا نمی افتاد. به آرامی بازوی ستبر پویا را گرفت و لب های مردش روی هم فشرده شد. اولین قدم های این مرد، آن قدر برایش بزرگ بود که این کمترین ها جایی دیده نمی شد اما سرآغازی بود برای فردایشان...

وقت خداحافظی رسیده بود و ثمین، با در آغوش گرفتن گندم؛ به لب های آویزانش لب می چسباند.

_نخوری دخترم رو نقل خانم.

سرش چرخید و فرشاد را بازو به بازوی خود دید. منتظر ماند حرفش را بزند. پویا رو خودت بهتر از من می شناسی، نیاز نداره من دو صفحه تعریفش کنم. مواظب خودت باش و باهاش خوب تا کن ثمین، کم اذیت نشده تو زندگیش که الان شده حامی تو و زندگیت.

گندم را به دستش داد و در خود جمع شد. همه از او قول می خواستند و نمی دانست می تواند با اطمینان برآورده شان کند یا نه. دلهره داشت، اما بی جواب نگذاشت بماند:

_سعی می کنم بد نباشم.

_خوبه، تو خوش باشی منم خیالم ازت راحت می شه که دست نااهلش نیفتادی. ولی دلمم واست تنگ می شه نقل دل فرشاد.

دیده اش پر آب شد، اگر او را نداشت؛ نمی دانست زندگی اش به کجا می رسید.

_نمیای بریم ثمین جان؟

دست پویا، شانه اش را لمس کرد و فرشاد به پویا عمیق تر از همیشه خیره شد. می دانست نامرد نیست که رد پای گذشته را در زندگی اش با او، زیر و رو کند. افسانه دو سکه به دست شان داد و زنجیری را به گردن ثمین انداخت. با چشم گریان، رفت و پرستو با خوشحالی دست هر دویشان را فشرده. سوار اتومبیل



شدند و پویا موزیک ملایمی گذاشت. هوا رو به تاریکی می رفت، دست ثمین را از روی پایش بالا گرفت و زیر دستش، روی دنده قرار داد اما حرفی نزد. احتیاج ثمین برای درک موقعیت جدید زندگی اش را درک می کرد.

لباسش را عوض کرد، از ثمین خبری نبود. کنار در اتاق ایستاد و او را مشغول تماشای آکواریوم جدیدی انداخت که پویا خریده بود. ماهی های نارنجی رنگ با دم های سیاه شان، توجهش را جلب کرده بودند. پشت سرش ایستاد و دست هایش را دور کمر و شکمش انداخت، صدایش نجواگونه بود:

_دوست داری؟

دلش با گرمای تن همسرش، ریخت. مهربانی اش مرزی نداشت، فقط سر تکان داد و از گوشه ی چشم به لباس خانگی پویا نگاهی انداخت. خودش هنوز هم در همان مانتو و شلوار بود. سر پویا جلو آمد و پرسید:

_لباس عوض نمی کنی؟

_الان می رم.

هنوز در بند دست های او بود، کمی خود را به جلو کشید که پویا بازویش را گرفت و با جدیت خیره اش شد:

_خودت رو اذیت نکن، تا باهام کنار بیای؛ به خودت زمان بده من مشکلی ندارم.

تا لباس عوض می کنی، برم یه چیزی بیارم بخوریم، گرسنه شدم.

لبخندی زد و صدالش لرز داشت:

_بستنی داریم؟

پویا شانه ای بالا انداخت، رهایش کرد و به طرف آشپزخانه رفت:

_نمی دونم، مسئول خرید فرشاد بوده. می رم ببینم.

خودش را به اتاق خواب رساند. تخت دو نفره ای که روتختی قرمز رنگی رویش را پوشانده بود. تأکید کیمیا بود که از رنگ های شادتر استفاده کنند تا فضای ذهن ثمین به مرور عوض شود. به طرف کمد رفت، لباس هایش را هم خواهرش



چیده بود، سمت چپ را باز کرد و لباس های مرتب شده ی پویا را دید. آن لنگه را بست و کناری را باز کرد. لباس های راحتی که سمیرا برایش خریده بود، یکی را برداشت و روبروی چشم هایش گرفت. دامن پیراهن، تا روی زانوهایش می رسید. سفید بود و گل های ریز صورتی رنگی روی یقه ی نیمه بازش کار شده بود. خوشش آمد، جلوی آئینه ایستاد و آن را جلوی خودش گرفت. با وارد شدن پویا، ناگهان ترسید و با بستن چشم هایش؛ لباس را پایین پایش رها کرد و جیغی خفه کشید. یاد همان روزی در سرش زنده شد که پدرش او را به باد کتک گرفت و لباس سیاهش به زیر دست و پایش افتاد. ظرف بستنی را روی میز گذاشت و به طرفش رفت. بازوهایش را گرفت و ثمین آب دهانش را فرو برد. آغوش به رویش باز کرد و با نرمی، میان بازوانش او را اسیر کرد. سرش را به سینه چسباند و چند دقیقه سکوت کرد تا او آرام بگیرد. شال را از روی موهایش عقب تر کشید و روی شانه هایش رها کرد. سر کنار گوشش برد:

_از چی می ترسی ثمین؟

_هیچی...

نمی خواست باز هم او تمام دردهایش را در دلش جای دهد، چانه روی موهایش گذاشت:

_باهام حرف بزن، دیگه تو خودت ریختن نداریم. غصه ی بیخود خوردن نداریم. اوکی؟

آهسته دست هایش دور کمر پویا خزیدند و ترسش روی زبانش آمد:

_فکر کردم بابا الان میاد و به لباسم گیر می ده.

سرش را عقب برد و مهربانی پاشید به روی دخترکی که همسرش شده بود:

_تو هر چی بپوشی، من ناراحت نمی شم. مهم بیرونه، که اونم زیاده روی نمی کنی.

توی خونه ی خودت، هر چی دوست داری و باهات راحتی، همون رو بپوش. یه

قطره اشک واسه همچین چیزایی بریزی، کلاه مون تو هم میره.

نگاهش از روی تی شرت او، تا چشم هایش کشیده شد. ترس خانه کرده در چشم



هایش، از نگاه پویا دور نماند. دستی روی موهایش کشید:
_از چیزی نترس، بابت هیچ کاری قرار نیست توبیخ بشی و حرف بشنوی. فقط
زندگی کن شاپرک.

لب گزید و چشم های پویا روی سرخی شان متوقف شد. نمی دانست چقدر می
تواند از مرزها عبور کند اما دل به دریا زد. با ملاطفت، بهشت را به آغوش لب
هایش دعوت کرد و دست ثمین، روی سر شانه اش مشت شد. می ترسید از نفس
تنگی ثمین، همین که احساس کرد نفسش را از بینی می کشد؛ سرش را عقب
کشید و لب زد:

_مرسی خانم خانما.

چهار ماه بعد:

_پویا می گم...

_گمشو بیرون فرشادا!

خنده اش را پشت سرفه ای اعتراض آمیز پنهان کرد تا بیشتر از این، پویا جوابی
به اندازه ی قامتش؛ حواله اش نکند:

_ای بابا، حرف زشت زن دومادم یاد می گیره و فردا بابای دخترم رو در میاره.
روی صندلی کنار تخت ثمین نشست و با همان نیشخند زمان خونسردی اش او
را نگاه کرد:

_رؤیابافی رو ببر واسه اهلش، من بچه بده نیستم بهت!

در را نیمه باز کرد و نصف هیکلش قاب در را گرفت.

_ثمین یه چیزی بگو به بابای دومادم که دست از این اخلاق زشتش برداره!

پویا نیم خیز شد:

_تا سه شمردم و نرفتی، نصفت می کنم که دیگه عمرت به بزرگ شدن گندم قد
نده.

کمی از قاب در اتاق عقب کشید اما صدا زدن های سمیرا هم برای نزدن حرف



هایش، قانعش نکرد. کمی به دهانش حالت داد:

_دهن ما رو سرویس کرد با بچه ش، حالا تحفه ت چی اضافه تر از دخترم داره که

از حالا داغ بی شوهری اون رو سر من می زنی؟

دست ثمین را که کنارش بود و سرم به آن وصل شده بود را در پنجه ی مردانه

اش گرفت:

_تحفه م مال خودم، بیخ ریشم.

فرشاد این بار به عقب کشیده شد و سمیرا با نگاهی مهربان به هر دو، او را با خود

برد.

سرش چرخید و لب زد:

_خوبی شاپرک؟

ثمین که دست دیگرش روی شکمش بود، سرانگشتان اسیرش در دست پر امنیت

مرد صبور زندگی اش را به حرکت در آورد و کف دست پویا را نوازشی کوتاه کرد:

_خوب می شم؟

سرش را جلوتر برد و صدایش بم تر شد:

_مگه حالت بده که منتظر خوب شدنی؟

هنوز روبراهی نبود که فرهاد قولش را از او گرفته بود. هنوز دنیا دنیا با خوبی های

اطرافش فاصله داشت و مشاوره های کیمیا، فقط کمی او را به زندگی جدیدش

مسلط تر ساخته بود. هنوز نهال زندگی شان جان دار نشده بود و این بارداری

ناگهانی، بیشتر می ترساندش. حالش که بد شد، با دیدن خون؛ تنها توانست با

پویا تماس بگیرد و تا رسیدنش، گوشه ی اتاق شان در خود فرو رفت. می دانست

پویا نگران تر است و نسبت به شرایط جدید او، واکنش شدیدتری نشان می

دهد. مدام در طول روز حالش را می پرسید و سمیرا هر روز به او سر می زد. فقط

می دانست که این کودک بند انگشتی را پویا خیلی دوست دارد، نگاه براقش را

می دید وقتی لباس عوض می کرد. نگرانی اش سر حال خودش بود، سرخورده

گردنش را کج کرد روی بالش:



_ افسردگیم هنوز خوب خوب نشده، حاملگی بدترش نکنه.
پویا از روی صندلی بلند شد اما لحظه ای هم دستش را رها نکرد. روی صورتش کامل خم شد و فاصله شان را به ضریب صفر رساند:
_ خوب می شی ثمین، نگران چیزی نباش. اگه قرار بود حامله نشی، خدا نصیبت نمی کرد. تو فکرش نبودیم و داد، وجودش بی علت نیست.
گوشه ی چشمش نم باران نشست و مژه هایش سایه سار چشم هایش شد:
_ نمی خوام واسش بد باشم و اونم مثل من غصه بخوره.
باران را به کاسه ی چشم هایش به میهمانی نور و رقص دعوت کرد:
_ نمی خوام تو پیش من خوشحال نباشی وقتی عصبی می شم و سرت خالی می کنم.

پیشانی اش را نوازش کرد و لب هایش کنار گیجگاهش نشست:
_ من کنارت ناراحت نیستم، راضی ام و گفته بودم که تا وقتی حالت مثل روز اول نشه؛ ول کن درمانت نمی شیم پس حالا این قیافه واسه چیه شاپرک؟ اون و روجکم حالش خوبه، فقط خواسته جلب توجه کنه. ناراحتیت واسه اینه فقط؟
کلافه دست آزادش را روی چشم چپش کشید. بغض می کرد و بهانه گیری اش بیشتر شده بود از وقتی خبر سکتی ی ناقص ناصر را به گوشش رسانده بودند:
_ واسه بابا... واسه مامانم، مهوش که گذاشت و رفت. واسه تو که داری دو تا بچه بزرگ می کنی. من و بچه ت با هم.

گونه های ثمین را به باغ انگور بدل کرد و سرش بالاتر آمد:
_ با اون بالایی هماهنگه، زورم می رسه و توانشم دارم که بزرگ تون کنم. پس جای من غرغر نکن وگرنه باز اون بچه کار دستت می ده! بهتره راه و رسم مهمون نوازی رو یاد بگیریم که اون با گریه و دماغ آویزون به دنیا نیاد.
لحظه ای برق شادی در چشم هایش جهید:

_ یعنی می خنده؟ مثل من نمی شه؟
مهربانی کار تمام این روز و شب هایی بود که او را عروس خانه ی دلش کرده بود



و یقین داشت هنوز راه درازی دارد برای راضی بودن دل مهربان مهتابی که پشتش را با بادی سهمگین، خالی کرده در حالی که تمام تصورش این بود در حقش خوبی را تمام کرده؛ اما امروز که گردبادهای پر اضطرابی را کنار همسر حساسش می گذراند، تازه قدم هایش را سخ تر و امیدش هم قوی تر می شد. لب های ثمین را با سرانگشت لمس کرد:

_هر دو تون می خندین، جفت تون واسه دل پویا می خندین. حق دل منین شماها، واسه من بخندین که بخندم شایرک.

جنبش لب های ثمین و تر شدن سرانگشتانش، باعث شد نگاه از چشم های او بگیرد. همسر جوانش خیره اش شد و گفت:

_بهونه ت بشیم؟

پویا به ریزش قطرات سرم زل زد اما لحظه ای نپایید که باز هم کویر گونه ی همسر جوانش را سیراب محبت مردانه اش کرد:

_بهونه همه ی شادی های زندگیم شدین، بهونه ی نفس کشیدنم بشین که همه تلخی هاش از سرم برن.

چرتکه انداختن که نمی خواست این بی قراری آشیان کرده در نم مدار چشمانش برای مردی که سرچشمه ی تمام خوبی های مجسم بود...

لب هایش به نرمی تکان خوردند:

_تو باش، سایه شو؛ شونه شو، من می شم همونی که جای خالی هیچ کس تو چشمت پر رنگ تر از نبودن من و بچه ت نباشه.

پایان



❖ قابل توجه خریداران عزیز، فایل در اختیار هیچ انجمن، گروه، کانال، وبسایت، سایت یا شخصی دیگر قرار نگیرد چون انجمن، پیگیری و برخورد لازم را با فرد یا افراد خاطی خواهد داشت.

در صورت مشاهده ی انتشار فایل کامل این کار، در هر گونه کانال یا گروه یا وبسایت و سایت، انجمن رمان برتر با متخلف برخوردی قانونی خواهد داشت. هیچ گروه و کانال غیرمنتسبی به انجمن فوق الذکر، اجازه ی گذاشتن فایل کامل این رمان فروشی را نخواهد داشت و تنها فایل نیمه تمام، به صورت رایگان حق انتشار در فضای مجازی با ذکر کردن نام نویسنده ی آن را، خواهد داشت.

الف. کلانتری

یا حق



تقدیر و تذکر

امید که فرداهایت، روشن تر باشد. با سپاس از نویسنده ی عزیزمان برای قلم زدن کار فوق.

انجمن رمان برتر، بدون وابستگی به هیچ نهاد و ارگان خاصی، دست به تولید و انتشار کتب الکترونیکی زده و تمامی فعالیت های این مجموعه، زیر نظر مدیران آن اداره می شود. لذا تمامی حقوق این اثر متعلق به انجمن فوق الذکر بوده و هر گونه کپی برداری، تخلف محسوب می شود.

Best_Roman@

